

دیوان
صائب برز

جلد دوم

غزلیات : ت - خ

به کوشش
مجتهد قمران

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

بها: ۴۹۰ تومان

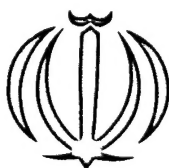
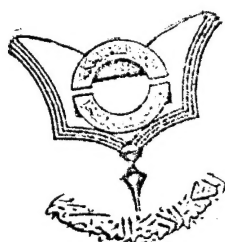
دیوان صائب تبریزی

جلد دوم



۳/۰۰۰ ن م

۱/۲۵

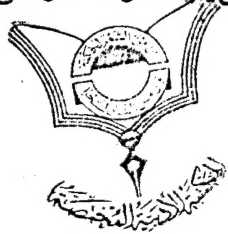


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَبَشِّرْ عِبَادَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ
أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ وَوَعْدُ اللَّهِ هُمُ الْفَائِزُونَ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند
و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که
خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

محو کی از صفحه دلها شود آثار من؟
من همان ذوقم که می یابند از گفتار من



دیوان

صائب تبریزی

جلد دوم
(غزلیات ت - خ)

به کوشش
محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

صائب، محمدعلی، ۱۰۱۶-۱۰۸۶ ق.

دیوان صائب تبریزی/ به کوشش محمد قهرمان.

جلد ۶

ص.ع. به انگلیسی: Divān Sā'ib Tabrīzī

۱. شعر فارسی - قرن ۱۱. الف. قهرمان، محمد،

مصحح. ب. عنوان.

۸ فا ۱/۴

PIR



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

دیوان صائب تبریزی

چاپ اول: ۱۳۶۵؛ چاپ دوم: ۱۳۷۱

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانه شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

غزلیات

طی شود در يك نفس آغاز و انجام حیات
 مهلت از نوکیسه جستن از خرد دورست دور
 محو گردد در نظر واکردنی مدّ شهاب
 چون لب پیمانه می بوسد لب شمشیر را
 چشم عیش صافی از ایام در پیری مدار
 گر حضوری هست، درد را الا مان نیستی است
 خواب مرگش را نسازد بستر بیگانه تلخ
 هستی باقی به دست آور چو عالی همتان
 در بلا تن دادن از بیم بلا اولی ترست
 در قفس می افکند مرغ فلك پرواز را
 جوی شیروشهد گردد در تنش رگ زیر خاك
 تیرگی آفاق را از دل به آب زر بشوی

آنچه می ماند بجا از رفتگان، جز نام نیست

نام نیکی کسب کن صائب در ایام حیات

عالمی را روی شرم آلود او دیوانه ساخت
 نغمه سنجان چمن را شور من دیوانه ساخت
 جوهر عشق آن زمان بر خلق ظاهر شد که حسن
 از تنور گرم نتوان نان خود را خام برد
 شمع در فانوس کاریک جهان پروانه ساخت
 برگ گل را شعله آواز من پروانه ساخت
 ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه ساخت
 گرمی هنگامه طفلان مرا دیوانه ساخت

کرد خرج آب و گل کاشانه آرایی مرا
گر به این عنوان تکلف مجلس آرایی کند
خواهد افتادن به فکر کلبه تاریک ما
من که چون شبم ز گل بالین و بستر داشتم
سهل باشد گر مرا بازیچه طفلان کند
حلقه در می شود تا می گشاید چشم را
باد نخوت از سرم زخم زبان بیرون نبرد
شد به زلف او یکی صد، رشته پیوند من
گرچه عمر خامه من در سیه مستی گذشت
شرم اسلام است اگر مانع زیرحمی ترا
بی بلاگردان ندارد حسن آسایش که شمع

من که صائب کردمی پهلو تهمی از خویشتن
این زمان می بایدم بایک جهان بیگانه ساخت

۹۴۴

از چه وزندان بر آمد هر که روح از تن شناخت
رخنه دل کرد بر من جسم را ماتم سرا
بینش ظاهر به کنه روح نتواند رسید
کفر و دین و روز و شب در عالم حیرت یکی است
دل چو ذوق بیخودی دریافت، خصم تن شود
تا بر آمد جان ز تن، گم کرد نادان خویش را
از در و دیوار می پرسد خبر آئینه را
اشک من تا روشناس چهره شد، در دل نماند
خرده راز شرر در سینه اش سیماب شد
رفت آسایش ز دل تا ره به کوی یار برد
غوطه در خون می زند چون یاد گلشن می کند
تا دل صائب حضور گوشه گلخن شناخت

شعریز آن کس که یوسف را ز پیراهن شناخت
خانه زندان شد به هر مرغی که او روزن شناخت
چون مسیحارا تواند دیده سوزن شناخت؟
در بلا افتاد هر کس دوست از دشمن شناخت
بر زمین ساکن نگر دد طفل چون دامن شناخت
وای بر آن کس که یوسف را به پیراهن شناخت
گرچه طوطی خویش راز آئینه روشن شناخت
همچو آن طفلی که راه کوچه و برزن شناخت
سنگ از روزی که ذوق صحبت آهن شناخت
مور کی از پانشیند چون ره خرمن شناخت؟

۹۲۵

روی گرم مهر اگر ذرات عالم را نواخت
حسن را باغ و بهاری همچو چشم پاك نیست
می تواند داد سامان کار ما آشفته گان
شور بختی گشت شیرین در نظر عشاق را
رزق صاحب خیر آماده است از آثار خیر
خاکیان پاك طینت دانه يك سبجه اند
سهل باشد عشق اگر از خاك بردارد مرا
بیکسی دلهای غمگین را کند غمخوار هم
می جهد آتش هنوز از چهره اولاد او

انتقام خویش ازو حق نمک خواهد کشید

صائب آن داغ سیه رویی که مرهم را نواخت

۹۲۶

هر که را اینجا به سیلی آسمان خواهد نواخت
باغبان در نوبهاران گوشمالی می دهد
قطره مارا ز چشم انداخت گر ابر بهار
می زند برق فنا بر خرمن ما خویش را
ساز سیر آهنگ مارا بر زمین زد آسمان
ما یتیمان را به جوی شیر، لطف کردگار
باغبان از چشم پاك ما اگر واقف شود
هیچ کس را دل به اشک آتشین ما نسوخت
هستی ما صرف شد در گوشه تنال غم، مگر
آن سلیمانی که کرد از مغز چشم زاغ سیر
در دهان شیر اگر افتد، مسلم می جهد

نوبت گفتار اگر صائب به ما خواهد رسید

مور مارا آن سلیمان زمان خواهد نواخت

۹۴۷

دست و پا بسیار زد تا عشق مارا پاك سوخت
 بیگناه است آسمان در تیره بختیهای ما
 موج آب زندگانی می زند در زیر خاک
 شاهراه دوزخ سوزان، رگ خامی بود
 برضعیفان ظلم کردن، ظلم بر خود کردن است
 عاشقان پاکدامن پرده دار آفتند
 می پرد چشم حوادث تا پر گاهی به جاست
 برق آفت، گردن بیهوده ای برمی کشد
 سهل مشر ظلم را هر چند باشد اندکی
 حسن نتواند رسیدن در سبکسیری به عشق
 دیده خورشید را نتوان به خون آلوده دید

نیست اختر، می نماید آنچه صائب بر سپهر

ناله ما داغها بر سینۀ افلاك سوخت

۹۴۸

آن که رنگ خط به رخسارش ز مشک ناب ریخت
 چون شفق رنگین ز روی خاک می خیزد غبار
 می توان صد نامه انشا کرد از راه نگاه
 تا چه خونها در دل مردم به بیداری کند
 ننگ هستی از سرم تیغ شهادت برگرفت
 دانه تسبیح شد از سردی زهّاد خشك
 ترك جود اضطراری كن كز اهل جود نیست

این جواب آن غزل صائب که می گوید اسیر

همچو گرد سر مه از چشم غزالان خواب ریخت

۹۴۹

یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت
 یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت
 وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت
 بس که ناز از جلوه آن سرو خوش رفتار ریخت
 جمله را در کاسه من چشم او یکبار ریخت
 سنگ بر دیوانه من از در و دیوار ریخت
 بلبلان را ریخت دل هر جا گلی از بار ریخت
 مشت خونی می توانستم به پای دار ریخت
 تا به لب بردن تمام این ساغر سرشار ریخت
 کوه کن تا خون خود در دامن کهسار ریخت
 آب شد گل از حیا، زان گوشه دستار ریخت
 بال مرغان چمن از رعشه گلزار ریخت
 نخل شد ایمن ز سنگ کودکان چون بار ریخت

حاصل پرداز دل صائب کدورت بود و بس

جای طوطی بر سر آینه ام زنگار ریخت

۹۵۰

عشق آتش دست در مغز من پرشور ریخت
 باده تلخی که نقش از کاسه منصور ریخت
 این همان برق است کربک نوشندش طور ریخت
 این جواهر سرمه را نتوان به چشم کور ریخت
 شربت سیمرغ نتوان در گلولی مور ریخت
 هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت
 دیدن آن سنگدل از پنجه من زور ریخت
 هر که مشت دانه ای در رهگذار مور ریخت

کوتاه اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت
 هر که رنگ آرزو در سینه افکار ریخت
 کرد خط سبز را زلف سیاهش جانشین
 عاشقان هم بر بساط ناز جولان می کنند
 مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد
 پیش ازین اطفال بر دیوانه سنگی می زدند
 عشق هیبت است غافل گردد از احوال حسن
 خود نمایی نیست کار خاکساران، ورنه من
 بس که گشتم مضطرب از لطف بی اندازه اش
 لاله ای بی داغ ازدل بر نیاید سنگ را
 تا نگاهش بر عذار لاله رنگ او فتاد
 بیش ازین ای شاخ گل بی پرده در گلشن مگرد
 تا فشاندم برگ هستی از ملامت فارغم

باده تلخی که از بویش دل منصور ریخت
 از لب خاموش من مهر خموشی بر نداشت
 مشت خالک ما چه باشد پیش شوخیهای حسن؟
 گفتگوی عشق با اهل خرد حیف است حیف
 هر سخن گویی و هر می ساغری دارد جدا
 از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب
 من که سنگ خاره عاجز بود در دستم چو موم
 خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد

غنچه هشیارست و بلبل مست، گویا از حجاب جام خود را در گریبان غنچه مستور ریخت
بر نیارد هیچ کس صائب سراز نیرنگ حسن
خون نزدیکان ز شوق يك نگاه دور ریخت

۹۳۱

در علاج درد ما رنگ از رخ تدبیر ریخت دید تا ویرانی مارا، دل تعمیر ریخت
ابن قدرشور جنون در قطره ای می بوده است؟ موجه بیتاییم شیرازه زنجیر ریخت
چون توانم سبزشد پیش سبکرو حان عشق؟ بارها از جان سخت من دم شمشیر ریخت
موج رغبت می تراود همچنان از جوهرش گرچه خون عالمی آن تیغ عالمگیر ریخت
خاك میخواران عمارت را نمی گیرد به خود از گل پیمانه نتوان سبحة تزویر ریخت
دردل سنگین شیرین چون تواند رخنه کرد؟ تیشه فرهاد زهر خود به جوی شیر ریخت
عاجزان را لطف حق صائب حمایت می کند
خشك شد دستی که بر نخجیر لاغر تیر ریخت

۹۳۲

پیش ساقی هر که آب رو درین میخانه ریخت دردل پاک صدف چون ابرنیشان دانه ریخت
آسمان امروز باخونین دلان ناصاف نیست لاله را در جام اول، درد در پیمانه ریخت
در گلولی شمع، اشك از تنگی جا شد گره بس که در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت
در زمان شیرمستی طفل باز یگوش من مهره گهواره جای سنگ بردیوانه ریخت
فرصت خاریدن سر نیست در پایان عمر رخت پیش از سیل می باید برون از خانه ریخت
قفل روزی در جوانی بستگی هرگز نداشت ریخت تادندان، کلید رزق را دندان ریخت
آتش یا قوتم، افسردن نمی دانم که چیست می توان از خون گرم رنگ آتشخانه ریخت
از هواجویی درین دریای گوهر چون حباب بر سر من خانه را آخر هوای خانه ریخت
صائب از دیوان من هر صفحه ای میخانه ای است
بس که از کلک سیه مستم سخن مستانه ریخت

۹۳۳

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت می تواند از نگاهی رنگ صدمیخانه ریخت
اشك شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست گرچه در تسخیر ما گوهر به جای دانه ریخت

خون خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت
 خنده گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت
 تا که برخاک شهیدان گریه مستانه ریخت؟
 هر که در پیش بطن می سبحة صددانه ریخت
 هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت
 تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت؟
 بر خورد از عمر هر کس سنگ بر دیوانه ریخت؟
 گردش چشم که حیرانم ز هوشش برده بود؟
 کاین غزل از خامه صائب عجب مستانه ریخت

۹۳۴

بگسل از کونین اگر زلف دوتا می بایدت
 خویش را درهم شکن گر توتیا می بایدت
 هستی از تن پروران تا بوریا می بایدت
 وقت رفتن گر چراغی پیش پا می بایدت
 چتر اگر بر فرق سر روز جزا می بایدت
 خنده زن چون گل اگر در خون شنا می بایدت
 خلق کن با خلق، اگر لطف خدا می بایدت
 خون خور و تن زن اگر مشک ختا می بایدت
 تا برات سایه از بال هما می بایدت
 مهر زن بر لب اگر خاطر بجا می بایدت
 چون الف از راستی در کف عصا می بایدت
 آشنای خود نه ای تا آشنا می بایدت
 فرد شو چون مهر تابان گر ضیا می بایدت
 گرد خود فانوسی از دست دعا می بایدت
 غنچه بنشین گر نسیم آشنا می بایدت
 برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت
 صائب از گردون برون رو گر فضا می بایدت

حیله در شرع محبت بازی خود دادن است
 تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان دگر
 لوح می افتد به هر جانب چو مستان خراب
 میهمانی کرد مرغان بهشتی را به سنگ
 ترك هستی کن که آسوده است از تاراج سیل
 دامن فانوس در کف، شمع بیرون می دود
 نقد خالص در محك جولان دیگر می کند
 گردش چشم که حیرانم ز هوشش برده بود؟
 کاین غزل از خامه صائب عجب مستانه ریخت

روی از عالم بگردان گر لقا می بایدت
 روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار
 فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
 شمع دل را از هواهای مخالف پاسدار
 سایه کن بر فرق خورشید افسران روزگار
 گریه در دنبال باشد خنده بی وقت را
 تازه رویان غوطه در دریای رحمت می زنند
 شد زاکسیر قناعت خون آهو مشک تر
 از سعادتمندی ذاتی نداری بهره ای
 خانه در بسته فانوس حضور خاطرست
 تا چو تیر از سینه چرخ مقوس بگذری
 این پریشان اختلاطها گل بیگانگی است
 ماه را آمیزش انجم سیه دل کرده است
 ای که می لرزی به شمع دولت بیدار خویش
 خانه در بسته می جویند مهمانان غیب
 نی درین بستانرا تا برگ دارد بی نواست
 موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب؟

[این جواب آن غزل صائب که راغب گفته است
از جهان بیگانه شو گر آشنا می بایدت]

۹۳۵

چون عصای موسوی در خوردن غم ازدهاست
ناودان کعبه دل، کوچه دارالبقاست
با دهان بی زبان با هر زبانی آشناست
چهره زرین او آهن دلان را کیمیاست
بادپایی این چنین در عالم امکان کجاست؟
خاک یوسف خیز کنعان را چنین چاهی کجاست؟
چون سلیمان تخت او را پایه بردوش هواست
با غریبی نغمه های او به هر گوش آشناست
این یدطولی که او را در گشاد عقده هاست
هر سر بندی ازو ترجیع بند ناله هاست
چون صدادر کوهسارش بیشتر نشو و نماست
ز آستین افشانی او شع دلها را ضیاست
نغمه های دلفریش روح بخش و جانفزاست
رنگ زردش بقراریهای دل را کهر باست
دعوی تمکین نمودن پیش او یارا کراست؟
در بیابان طلب آوارگان را رهناست
چون به اهل حق رسد گویای اسرار خداست
صاحبان چشم را شمع است و کوران را عصاست
این چنین نقاش آتش دست در عالم کجاست؟
با وجود آن که بی برگ است دایم بانواست
بندهای دلگشای او بر این معنی گواست
کوچه گردی می کند پیوسته و دایم بجاست
می برد دل را به سیر لامکان از راه راست
هم نفس چون یافت، در هر ناله اش طوبی را هاست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغری بی دست و پا است
چون رنگ ابر بهاران فیض می بارد ازو
ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشق است
صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش
می برد ارواح قدسی را به جولانگاه قدس
یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس
چتر بر سر دارد از بال پریزاد نفس
در کند دل شکارش نیست چین کوتاهی
دست زرین کرم را نیست در دلهای تنگ
گرچه سرتاپای او يك مصرع برجسته است
نیست در هر دل که کوه غم، نمی پیچد دراو
گرچه می دارد خطر از آستین دایم چراغ
آستین مریم است و چاه یوسف، زین سبب
ناله هایش گریه مستانه را سنگ یدک است
کوه را می آرد از فریاد در رقص الجمل
کشتی می راست در طوفان غم باد مراد
در حریم میکشان مستانه می گوید سخن
هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه ای
هرچه هر کس را بود در دل، مصور می کند
بینوایی لازم بی برگی افتاده است و او
بسته در واکردن دل بر میان ده جا کمر
می کند سیر مقامات و نمی جنبد ز جا
ناله های پر خم و پیچش ازین وحشت سرا
چون نیابد همزبانی، نامه سر بسته ای است

با وجود بی‌پروبالی خدنگش بی‌خطاست
 هر دل بی‌برگ را کز وی تمتای نواست
 می‌نماید خشك، اما مدّ احسانش رساست
 همچو آب زندگی، زان نغمه‌هایش جانفزاست
 در گشاده‌عقد حاجت سرانگشت سخاست
 آه سرد و چهره زردش بر این معنی گواست
 محض درد جگر سوز و غم بی‌انتهاست
 در میان دردمندان دیده نالان کراست؟
 از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت گشاست
 چون نفس، زان بر دل عشاق فرمانش رواست

این غزل صائب مرا از فیض مولانای روم
 از زبان خامه شکر فشان بی‌خواست

۹۴۶

آهن پیوسته با آهن ربا، آهن رباست
 بر گهر گرد یتیمی سایه ببال هماست
 کشتی غواص گوهر جو به دریا آشناست
 ارّه این نخل سرکش خنده دندانماست
 دیده بالغ نظر را خط مشکین توتیاست
 دیده ما شرمگینان چون زره زیر قباست
 دست ارباب دعا بالاترین دستهاست
 در جوانان عشق شورانگیز، عید و روستاست
 ورنه شمیر شهادت موجه آب بقاست

از غبار دل، زبان آتشین گفتار من
 زنده زیر خاك صائب چون چراغ آسیاست

۹۴۷

شست بر هر دل که بندد می‌کشد در خاك و خون
 با تهیدستی نهد انگشت بر چشم قبول
 خامه زرین او در دیده کوتاه بین
 هست با دریای رحمت جویبارش متصل
 در شکست لشکر غم، تیر روی ترکش است
 عاشق ناکام از دلدار دور افتاده‌ای است
 پیکر زرتیش از داغ و درفش بی‌شمار
 غیر نی کز رهگذار چشم می‌نالد مدام
 ناله‌های دلخراشش چون عصای موسوی
 می‌گذارد بر سر از لبهای مطرب تاج لعل

هر که پیوندد به اهل حق ز مردان خداست
 قدر روشن دل فزون از خاکساری می‌شود
 قهرمان عشق می‌باشد به عاشق مهربان
 از مال شادمانی سربلندان غافلند
 بیدلان طفل مشرب زین سیاهی می‌رمند
 حسن را بی‌پرده دیدن از ادب دورست دور
 گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند
 عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم
 دیده تن‌پروران آب سیاه آورده است

دیده‌های پاک را با حسن، کشتی آشناست
 شبنم روشن گهر در گلستان فرمانرواست

اهل دل را کعبه و بتخانه می‌دارد عزیز
 می‌کند بی‌دست و پایی دشمنان را مهربان
 سرفرازان جهان را خاکساری زینت است
 رهرو عشق از بلای آسمانی فارغ است
 بر دم شمشیرم از باریک بینیهای عقل
 لوحهای ساده را خواب پریشان است نقش
 چشم بینا در جهان عقل باشد دستگیر
 مایه‌داران مروت، ماندگان را شهپرند
 می‌رساند بوی گل خود را به دنبال بهار
 بیش شد ذوق گرسستن دیده را زان خاک پای
 خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست
 موج دریا برخس و خاشاک، بازوی شناست
 گوهر شهوار را گرد یتیمی کیسیاست
 آب روشن را چه پروا از غبار آسیاست؟
 ای خوش آن رهرو که در را طلب بی‌رهنماست
 بر تن آزاده نقش بوریا دام بلاست
 در بیابان توکل، چشم پوشیدن عصاست
 ورنه بوی پیرهن فارغ زامداد صباست
 گرچه از رنگ شلاین، پای سیرش در حناست
 چشم را روشن نماید گریه ای کز تو تیاست*
 می‌شود راجع به اصل خویش صائب فرعها
 باز گشت بوی مشک آخر به آهوی ختاست

۹۳۸

در غبار خط صفای آن پری طلعت بجاست
 رفتن فصل بهار، از خواب سنگینی نبرد
 توبه خواهش به سایل می‌دهد از روی تلخ
 بحر نتواند فرو بردن کف بی‌مغز را
 در چنین عهدی که مردم خون هم را می‌خورند
 داد جا در دست چون خاتم سلیمان مور را
 می‌فشاند گوهر و آب از خجالت می‌شود
 گرچشد دُرد این شراب صاف، کیفیت بجاست
 ملی شد ایام جوانی و همان غفلت بجاست
 خواجه ممسک کند گر دعوی همت بجاست!
 غرقه شد در آب یونان و همان حکمت بجاست
 می‌کشد هر کس که پادر دامن عزلت بجاست
 عزت افتادگان از صاحب دولت بجاست
 گر کند ابر بهاران دعوی همت بجاست
 صائب از مینا به کُنه باده مستان می‌رسند
 اهل معنی را نظر بر عالم صورت بجاست

۹۳۹

چرخ مانند از گردش امانا اضطراب دل بجاست
 عشق بیتاب است تا دوران خط آخر شدن
 تیغ خونریزست تایک کشتنی در عرصه هست
 تیغ شد کند و سماع طایر بسمل بجاست
 چشم مجنون می‌پرد تا گردی از محمل بجاست
 حسن مغرورست تایک عاشق بیدل بجاست

گر به هر جانب شود آن شاخ گل مایل بجاست
روز محشر باشهیدان دعوی قاتل بجاست
آسمان شد بازمین هموار و این حایل بجاست
نیست بی پرگار دور آسمان تا دل بجاست
تا زمین و آسمان باشد حق و باطل بجاست
گر به امئید جنون از نوشوم عاقل بجاست
عالمی بسته است تا این عقده مشکل بجاست
نیست زلف یار را آرام تا يك دل بجاست
خصمی گردون دون بامردم قابل بجاست

شش جهت از کعبه دل در کمند اندازیند
نیم جانی داده اند و يك جهان دل برده اند
هیچ کافر را مبادا خود پرستی سده راه!
دل چو از جا رفت، عالم می شود زیر و زبر
نور و ظلمت با جهان آب و گل آمیخته است
تا نگر دیده است عادت، نشأه می بخشد شراب
فتح باب آفرینش در گشاد دل بود
تا شکاری هست، در پرواز باشد چشم دام
زشت صائب زیر گل خواهد نهان آئینه را

این جواب حضرت میرزا سعید ما که گفت
این گره از رشته ما باشد و مشکل بجاست

۹۴۰

شکر ارباب سخن باقی است تا عالم بجاست
نیست از دوزخ غمی تا دیده پر نم بجاست
چشم سوزن می پرد تا رشته مریم بجاست
گر رگ تلخی بود با چشمه زمزم، بجاست
باد در دست سلیمان است تا خاتم بجاست
تا نیفتاده است جام از دور، نام جم بجاست

شکر این آب و علف ضایع کنان يك دم بجاست
می کند اشك ندامت پاك، دل را از گناه
بی كشاكش نیست عیسی گر بر آید بر فلك
کعبه حاجت روا را چشم زخمی لازم است
نیست بر صاحب دلان دستی هوای نفس را
نام فانی را اثر بخشد حیات جاودان

لازم شمع است صائب اشك و آه آتشین
تا اثر از زندگانی هست، درد و غم بجاست

۹۴۱

دل زد دعوی شد سیاه آئینه محشر کجاست ؟
آب را آسودگی در دیده گوهر کجاست ؟
این سرشوریده را پروای بال و پر کجاست ؟
حسن عالمسوز را آرام در چادر کجاست ؟

تابه کی در پرده باشد نيك و بد، ساغر کجاست ؟
در تن روشن ضمیران جان نمی گیرد قرار
هست بیرون از دو عالم، سیر سرگردان عشق
سوخت خورشید در رخشان پرده های صبح را

سینه روشن دلان را نیست راز سر به مهر
دام راه خضر نتواند شدن موج سراب
نیست ممکن آرزوها را نسوزد سوز عشق
سیر و دور آسمانها منتهی گردد به عشق
نیست غافل آفتاب از لعل در آغوش سنگ
خط بر آن لب فارغ است از یاد ما لب تشنگان
آفتاب از ذره فیض خود نمی دارد دریغ
در حضور حسن، خودداری نمی آید ز عشق
برق عالم سوز خشک و تر نمی داند که چیست
رهروان عشق را از رهبر و منزل می رس
نامۀ پیچیده در هنگامۀ محشر کجاست ؟
تشنۀ دیدار را اندیشۀ کوثر کجاست ؟
عودهای خام را آزادی از مجمر کجاست ؟
غیر دریا، سیل را سر منزل دیگر کجاست ؟
عشق می داند دل بیمار را بستر کجاست
خضر را در آب حیوان فکر اسکندر کجاست ؟
ورنه این شوریده مغزان را سرافسر کجاست ؟
شمع چون روشن شود پروای بال و پر کجاست ؟
عشق را پروای صید فربه و لاغر کجاست ؟
ره کجا، منزل کجا، رهرو کجا، رهبر کجاست ؟
منت صندل مرا صائب ز سر بزار کرد
سایه بی منت درد گران لنگر کجاست ؟

۹۴۲

از دو عالم فارغم، آزاده ای چون من کجاست ؟
درد را سر، داغ را لخت جگر، غم را دلم
نقش یوسف طلعتان خواب پریشان من است
نه به لنگر کار دارم نه به ساحل باز گشت
سایه ام چون سرو بردوش گلستان بار نیست
دنی و عقبی نمی گردد به گرد خاطر من
زیر دست سایه ام، افتاده ای چون من کجاست ؟
درد و داغ عشق را آماده ای چون من کجاست ؟
در بساط خالک، لوح ساده ای چون من کجاست ؟
عشق را کشتی به طوفان داده ای چون من کجاست ؟
در جهان آب و گل، آزاده ای چون من کجاست ؟
از دو عالم بر کنار افتاده ای چون من کجاست ؟
شسته است از چشم انجم خواب، جوش مستیم
در خم افلاک صائب باده ای چون من کجاست ؟

۹۴۳

خشک شد کشت امیدم ابر احسانی کجاست ؟
چند لرزد شمع من بر خود زیباد صبا ؟
شد ز خشکی دود ریحان در سفال تشنه ام
آب را گر پایه گل رفته است بارانی کجاست ؟
نیستم گر قابل فانوس، دامانی کجاست ؟
آب اگر سنگین دل افتاده است بارانی کجاست ؟

آب چون نبود تیمم می توان کردن به خاک
تا به يك جولان برآرد دود از خرمن مرا
زانتظار قطره ای باران، لب خشك صدف
از شب و روز مکرر دل سیه گردیده است
درد و داغ عشق از دل روی گردان گشته است
این دل سرگشته را چون گوی درمیدان خاک
نیست گرزلف پریشان، خط ریحانی کجاست؟
در میان نی سواران برق جولانی کجاست؟
شد پراز تبخال، یارب ابر نیسانی کجاست؟
روی آتشناك و زلف عنبر افشانی کجاست؟
این صف برگشته را برگشته مژگانی کجاست؟
رفت سرگردانی از حد، دست و چوگانی کجاست؟

شد زبی عشقی سیه عالم به چشم داغ من
تابه شور آرد مرا صائب نمکدانی کجاست؟

۹۴۴

روزگارم تیره شد خورشید سیمایی کجاست؟
نعل من چون آب از هر موجه ای در آتش است
جبهه واکرده طوطی را به گفتار آورد
داغ مجنون می شود از مهر خاموشی زیاد
شیشه نازکدلی دارم مهیای شکست
نقش شیرین را به تردستی زکوه بیستون
گردباد اینجا نفس را راست نتوانست کرد
رفت از دستم عنان مژگان گیرایی کجاست؟
در ریاض آفرینش سروبالایی کجاست؟
شد فراموشم سخن، آینه سیمایی کجاست؟
در میان این غزالان چشم گویایی کجاست؟
ای سبکستان، دل چون سنگ خارایی کجاست؟
می توانم محو کردن، کارفرمایی کجاست؟
در خور مجنون من دامان صحرایی کجاست؟

چندپرسی صائب از عالم تمنای تو چیست؟
در دل آزاده عاشق تمنایی کجاست؟

۹۴۵

از دل سخت بتان از ناله ام فریاد خاست
من که در خاموشی از آینه می بردم سبق
تا دل سنگین شیرین هیچ جا منزل نکرد
ماه برگردن نهاد از هاله طوق بندگی
می کند چون دام، چشم شوخ انجم را به خاک
در شکست قلب ما آن زلف و کاکل بس نبود؟
وای بر بیطاقان، کز روی آتشناك او
خوش همایون طایری زین بیضه فولاد خاست
نوحی دیدم که از هرموی من فریاد خاست
هر شراری کز زبان تیشه فرهاد خاست
سرو موزون تو تا از گلشن ایجاد خاست
از خرام او مرا گردی که از بنیاد خاست
کان غبار خط مشکین هم پی امداد خاست
چون سپند از مهر خاموشی مرا فریاد خاست

ساغرش چون لاله صائب دایم از می سرخ روست
هر که از خاک سیه با داغ مادر زاد خاست

۹۴۶

کی سری بردم به جیب خود که طوفان برنخاست
شمع بالیش نشد چون صبح خورشید بلند
از نوای شور مجنون بود رقص گردباد
نقد جان را رونمای تیشه فولاد داد
پاک طینت از حدیث سرد از جا کی رود؟
حیرتی دارم که چون از هایهوی ناله ام
همچو شمع کشته دودم از گریبان برنخاست
با لب پر خنده هر کس از سرجان برنخاست
رفت تا مجنون، غباری زین بیابان برنخاست
از دل فرهاد این کوه غم آسان برنخاست
آتش یاقوت از تحریک دامن برنخاست
از شکر خواب عدم چشم شهیدان برنخاست؟
عمرها در آب چشم خویشتن لنگر فکند
از دل صائب غبار کلفت آسان برنخاست

۹۴۷

رفت تا مجنون زدشت عشق مردی برنخاست
زان مسلم شد به گردون دعوی مردانگی
درد تنهایی غبارم را بیابانگرد ساخت
عشق تر دست ترا نازم که در هر جلوه ای
مرد چو کد، می توانم گفت گردی برنخاست
کز زمین سفله پرور، هم نبردی برنخاست
بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
کرد ویران یک جهان دل را و گردی برنخاست
ابر پیری گشت بر بام و درت کافور بار
وز دل سنگ تو صائب آه سردی برنخاست

۹۴۸

هر که روتابد ز عاشق خطا مشکینش سزااست
هر سری کز شور سودانیست فانوس خیال
هر که در مستی شود چون کبک آوازش بلند
یار را بی پرده چون فرهاد هر کس نقش بست
هر که سر گرمی نیفر وزد به بالیش چراغ
بهله در خون غوطه زد از پیچ و تاب آن کمر
گل که بابلبل نسازد دست گلچینش سزااست
سنگباران گر نماید خواب سنگینش سزااست
بی تکلف زخم جان پرداز شاهینش سزااست
گر کنند از خون دهان تیشه شیرینش سزااست
بستر از خاک سیاه، از خشت بالیش سزااست
بر ضعیفان هر که دست انداز کرد، اینش سزااست
گر به خون سازند چون گل چهره رنگینش سزااست
هر که با خشکی و بی برگی نسازد همچو خار

دست از دامان فرصت هر که بردارد به تیغ
 رنک در رویت نماند از چشم شوخ بوالهوس
 پشت دست از زخم اگر گردد نگارینش سزاست
 هر که با گلچین مدارامی کند اینش سزاست
 سوخت صائب فکر تا آمد به انجام این غزل
 این زمینها هر که پیدامی کند اینش سزاست!

۹۴۹

گرسوزد ز آتش می شرم جانان مفت ماست
 با نگهبان گل زروی یارچیدن مشکل است
 گرنباشد باغبان در باغ وستان مفت ماست
 نیست آن روزی که شبم در گلستان مفت ماست
 هر قدر بندد میان را تنگ جانان مفت ماست
 گرز خط پوشیده گردد لعل جانان مفت ماست
 می شود هر کس که از ماروی گردان مفت ماست
 گر به کشت ما نبارد ابر احسان مفت ماست
 می رسد هر کس به دولت ز آشنایان مفت ماست
 گر به حال ما نپردازد سلیمان مفت ماست
 هر قدر آید به این ویرانه مهمان مفت ماست
 می شود چندان که خواب ما پریشان مفت ماست
 گرنیاید خصم بیجوهر به میدان مفت ماست
 گر شود دریای آتش دشت امکان مفت ماست

نقد جان نسبت به آن لبهاست صائب سیم قلب
 گر فروشد بوسه ای جانان به صد جان مفت ماست

۹۵۰

از تهیدستی زبی برگان خجالت کار ماست
 پیش ما جزی بخودی دیگر متاعی باب نیست
 این که از مادست سیلاب حوادث کوتاه است
 پنبه برمی گیرد از مینا می پرزور ما
 پیش ازین گرز ننگ از دل می زدودند، این زمان
 گلشن آرا را سواد نامه سربسته نیست
 سربه زیر انداختن چون بیدمجنون بار ماست
 خود فروشی بنده بی صاحب بازار ماست
 نیست از گردنکشی، از پستی دیوار ماست
 مهر خاموشی سپند گرمی بازار ماست
 دیدن آینه رویان جهان زنگار ماست
 ورنه آن گل پیرهن در غنچه متقار ماست

نقش پای ما نگردد بار بردوش زمین
شب به چشم ما نسازد روز روشن را سیاه
گوشه گیری را به چشم خلق شیرین کرده است
چون سبو در آشناییها گرانجان نیستیم
خار را خون در دل از شوق سبک رفتار ماست
کلبه ما را چراغ از دیده بیدار ماست
خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست
زود می گردد سبک، دوشی که زیر بار ماست
گرچه ما از چرب نرمی مومیایی گشته ایم
هر که را دیدیم صائب در شکست کار ماست

۹۵۱

آنچه می دانند ما تم تن پرستان سور ماست
خون شاخ گل به جوش از بلبل پر شور ماست
ما ز تلخی چون شراب تلخ لذت می بریم
گرچه اوج لامکان بسیار دور افتاده است
آتش مارا به خاکستر نهفتن مشکل است
از دل صد پاره ما عقل فرد باطلی است
با دل پر خون ز نعمتهای الوان فارغیم
با عیان صلح از بیان چون شاخ نرگس کرده ایم
کاسه لیس شهد این حنظل جبینان نیستیم
کعبه از آبادی بتخانه ویران مانده است
از گرانخواهی دل شهباست روز عیش ما
داغ ما افسردگان را تازه سازد روی گرم
هست فریادی ز داغ آتشین ما نمک
نامرادی عاجزان را می شود خاک مراد
زین نمک کز شورش عالم به زخم ما رسید
موسی ما صائب از سیرو سفر آسوده است
کز دل سنگین خود آماده کوه طور ماست

۹۵۲

دامن صحرای وحشت خاک دامنگیر ماست
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست

در نظر واکردنی بیرون ز گردون می‌رویم
 از هوس مردم به رنگی جلوه‌آرا می‌شویم
 از قناعت دستگاه شکر می‌گردد وسیع
 دانه‌ای کز دام افزون است در گیرندگی
 بحر تا سیلاب را صافی نسازد بحر نیست
 نیست در بست و گشاد خویش مارا اختیار
 یک‌سر مو نیست صائب کوتاهی در زلف یار
 دوری این‌راه از کوتاهی شبگیر ماست

۹۵۳

جام ما دریا کشان مهر لب خاموش ماست
 هست تا در جام ما یک قطره می، دریا دلیم
 بر سر خمخانه افلاک، خشت آفتاب
 شمع ایمن کز فروغش کوه صحرانگرد شد
 گرچه چون قمری ز کوکونعل وارون می‌زنیم
 از نگاهی آسمان را می‌کند زیر و زبر
 نه همین خون می‌خورد خاک از دل بیتاب ما
 گرچه مارا نیست صائب باده‌ای جز زهر تلخ
 گوشها تنگ شکر از بانگ نوشانوش ماست

۹۵۴

روی مطلب در نقاب یأس از ابرام ماست
 چشم تا واکرده‌ایم، از خویش بیرون رفته‌ایم
 از زبان شکوه ما عیش عالم تلخ شد
 ما که در بیت الحرام ییخودی داریم روی
 جای حیرت نیست صائب گرزمین گیرست دل
 سالها شد زیر سنگ از آرزوی خام ماست

۹۵۵

کوثر بیدار بختی دیده گریان ماست
هر که دارد قطره اشکی، زما دارد نظر
وجد ما ذرات عالم را به رقص آورده است
هر که را باما سر دعوی است، میدان است و گوی!
با گلستانی که ما را آشنایی داده اند
شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست
چون فلاخن بر شکم سنگ از قناعت بسته ایم
عمر ما چون موج، دایم در کشاکش می رود
ما چو طفلان تن به شغل خاکبازی داده ایم
در ریاض ما نروید سرو اقبال بلند
دست ما در بند چین آستین افتاده است
نیست آیین تکلف شیوه ارباب فقر
برگ عیش کوچه گردان جنون در باغ نیست
گر دل ما کعبه غم نیست صائب از چه روی
روی غم هر جا که باشد در دل ویران ماست؟

۹۵۶

در پریشان خاطری جمعیت مجنون ماست
نقش پای ناقه لیلی درین دامن دشت
دامن صحرای محشر گرچه دارد وسعتی
خرقه گردون که عالم در ته دامن اوست
گر به خاک ما چراغی کس نیارد گومیار
نقش پای دشت پیمایان صحرای جنون
هر کجا وحشت فزون، آرام ما افزون ترست
گرچه در هر کوچه ای خورشید جولان کرده است
دست و روشستن اگر باشد وضوی عاقلان
موجه کثرت کمند وحدت مجنون ماست
برگ عیش دیده پر حسرت مجنون ماست
کوچه راهی پیش پای وحشت مجنون ماست
جامه تنگی به قد شوکت مجنون ماست
دیده شیران چراغ تربت مجنون ماست
ساغر سرشاری از کیفیت مجنون ماست
گوشه چشم غزالان خلوت مجنون ماست
از زمین گیران، نظر باشهرت مجنون ماست
از دو عالم دست شستن طاعت مجنون ماست

نیست پروا کوه را از خنده‌های کبک‌مت
سایه ما نیست بر خاک از سبک‌رویی گران
با کمند جذبه ما بر نیاید سرکشی
تا ز بار عشق قد ما چو خاتم‌خم شده‌است
وقت عاقل را اگر غوغا پریشان می‌کند
این که از حی محمل لیلی نمی‌آید به‌دشت
عاقلان صائب اگر پهلوی زما خالی کنند
نیست از بی اعتباری، عزت مجنون ماست

۹۵۷

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست
نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر
زین چمن چون سرو دامن تعلق چیده‌ایم
چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی
از قمار عشق، ما را پاکبازی مطلب است
غافلیم از جان بی‌تقصیر در زندان تن
مطلب از ته کردن زانوست تحصیل شکست
نیست صائب ناله ما همچو بلبل بی‌اثر
گوش گل خونین جگر از ناله جانکاه ماست

۹۵۸

صیقل آینه ما گوشه ابروی ماست
گرچه در صحرای امکان پای خواب آلوده‌ایم
از شبیخون اجل منصور ما را باك نیست
از کمینگاه حوادث ملبل وحشت خورده‌ایم
غنچه‌سان هر چند سردر جیب خود دزدیده‌ایم
فکر رنگین از بهار خاطر ما لاله‌ای است
عینک ما چون حباب از کاسه زانوی ماست
لامکان پر گرد وحشت از رم آهوی ماست
دار مانند کمان حلقه بر بازوی ماست
کارپیکان می‌کند هر کس که در پهلوی ماست
عطسه بی‌اختیار صبحدم از بوی ماست
مصرع برجسته سروی از کنار جوی ماست

گرچه ماصائب زبان لاف را پیچیده‌ایم
گوش برهرجا که اندازند گفت و گوی ماست

۹۵۹

لنگر از صاحب‌دلان، شوخی زخوبان خوش‌ماست
صحبت نیکان بود مشتاطه بدگوهران
تیغ جان‌بخش تو شد آب از حجاب کشتگان
ریزش پنهان به سایل، عمر جاویدان دهد
از بزرگان ترك اسباب تكلّف عیب نیست
مدّ احسان را دوچندان می‌کند روی گشاد
رشته لعل است در کوه بدخشان خار و خس
از بزرگان روی دل‌صائب به‌خردان عیب نیست
دل به دست آوردن مور از سلیمان خوش‌ماست

۹۶۰

درد بی‌درمان پیری منتهای دردهاست
هیچ راهی چون به حق نزدیکتر از درد نیست
کاسه در یوزه داغ است سر تاپای من
از جهان آب و گل امید آسایش خطاست
می‌کند آینه خود را به ناخن صیقلی
غوطه‌زد در خون خود دردی که پادروی نهاد
گوشمال درد می‌سازد مسلمان نفس را
چون کریم از میهمان سیری نمی‌باشد مرا
نیل چشم زخم باشد گنج را ویرانه‌ها
می‌زنم چون مار نعل‌واژگون از پیچ و تاب
می‌شود مایل به عاشق درد درهرجا که هست
درد ناقص را کند کامل، وجود کاملان

مغز پوچ ورنک زردش کهربای دردهاست
می‌برم غیرت به هر کس مبتلای دردهاست
بس که هر عضو از وجود من گدای دردهاست
چار دیوار بدن مهمانسرای دردهاست
سینه من بس که مشتاق لقای دردهاست
سینه ما دردمندان کربلای دردهاست
وای بر آن کس که کافر ماجرای دردهاست
ناله‌ای گر می‌کنم گاهی صلاّی دردهاست
ورنه دل با این خرابی کی سزای دردهاست؟
ورنه گنج عافیت در زیر پای دردهاست
جان سخت عاشقان آهن‌ربای دردهاست
چهره زرّین عاشق کیمیای دردهاست

نیست امروزی به ما پیوند درد و داغ عشق
از ازل صائب دل ما آشنای دردهاست

۹۶۱

خال یا در گوشه چشم است یا کنج لب است
گوشه گیران زود در دلها تصرف می کنند
دست خالی بر نمی گردد دعای نیمشب
حسن خصم شوخ چشمان است و یار عاجزان
عالم دیگر به دست آور که در زیر فلک
در حریم دل به زهد خشک نتوان راه برد
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را
از گفتمانی که در روی زمین
مگسل از دامان شب صائب که در روی زمین
دامنی کز دست نتوان داد دامان شب است

۹۶۲

من به دوزخ می روم، زاهد اگر در جنت است
عارفان را در لباس فقر بودن آفت است
دست شستن نیست چندان کاری از موج سراب
عالم روشن به چشمش زود می گردد سیاه
موشکافان از پریشانی نمی تابند روی
بهر نخجیری است هر دامی درین نخجیرگاه
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند
عشق هر کس را که خواهد می کند زیر و زبر
از نسیم شکوه گرد کلفت ازل می رود
دوزخ ارباب معنی صحبت بی نسبت است
هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت است
دامن افشاندن به دنیا از قصور همت است
هر که چون پروانه بیدرد، عاشق صحبت است
طره آشفته گی شیرازه جمعیت است
حلقه دام چشم از بهر شکار عبرت است
طوق قمری سرو بستان را کمند و حدت است
این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است
پشت و روی جنس دیدن برخیزدن حجت است
شکوه چون در دل گره گردید، تخم کلفت است
می برد فیض جواهر سرمه از گرد ملال
هر که چون آینه صائب در مقام حیرت است^۱

۱- ب، ل اضافه دارند:

ساغر لبریز، فهرست زلال کوثرست

و سعت مشرب عبارت از فضای جنت است

۹۶۳

اهل معنی را تماشا مانع جمعیت است
عالم بی انقلابی هست اگر زیر فلک
از پریشان گردی نظاره دل صد پاره است
گوشه گیری می کند روشن دل تساریک را
در شکارستان دنیا آنچه می باید گرفت
حلقه دامی که باشد خوردن دل دانه اش
تیغ لنگردار باشد بر سر آزادگان
نعمتی کز شکر عاجز می کند گفتار را
پیش از آن کز طبل رحلت دست و پا را گم کنی
از بهار نوجوانی آنچه برجا مانده است
خانه بر دوشی علاج سیل آفت می کند
ناخن و منقار شاهین از کجی گیرا بود
کاروان را گرچه در دنبال می باشد غبار
شکوه هر کس می کند صائب ز درد و داغ عشق
مشت خاکی بردهانش زن که کافر نعمت است

۹۶۴

حیرت شبنم درین گلزار عین حکمت است
خودنمایی غافلان را در بلا می افکند
موج در یکتایی دریا نیندازد خلل
زود باشد کز ندامت سر به جای پا نهد
کف نگیرد دامن غواص گوهرجوی را
یاد بود ما فراموشی است از احوال ما
رتبه بینایی هر کس به قدر حیرت است
پای خواب آلود تا ساکن بود بی آفت است
چهره وحدت نهان در زیر زلف کثرت است
هر که در بزم جهان چون شمع، عاشق صحبت است
از تماشا مطلب عارف شکار عبرت است
پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت خدمت است

۱- م، ده، آ، ک: چشم بینا چون شود حیران، متن مطابق اصلاح صائب در نسخه س.
۲- در نسخه س، صائب بر بیت خط کشیده است. ۳- فقط ن: از، متن تصحیح قیاسی است.

نیست صائب عاشقان را از غم دنیا ملال
ماهیان را موجۀ دریا کمند وحدت است

۹۶۵

هر که را دیدیم در عالم گرفتار خودست
خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم
کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت؟
پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در
گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست
چون تواند خار حسرت از دل بلبل کشید؟
خرجه داخل است چون باشد به جای خویشتن
چشم صائب چون صدف برابر گوهر بار نیست
زیر بار منت طبع گهربار خودست

۹۶۶

دورین خونین جگر از نظم احوال خودست
شیشه‌ای کز طاق افتد بشکند، چون آسمان
خاکساری شد حصار از دیده بدبین مرا
عقدۀ حرص از مرور زندگی گردد زیاد
نیش باشد قسمت زنبور از دریای شهد
می‌کند در راه خود دام گرفتاری به خاک
کاملان از عیب خود بیش از هنر یابند فیض
از کنار آب حیوان باز گردد خشک لب
نیست خصمی آدمی را غیر خود چون عنکبوت
دولت پابوس بس باشد حنا را خون بها
بی سبب صائب به فکر خون پامال خودست

۹۶۷

رزق ما روشن دلان چون مه ز پهلوی خودست
 دیده امیّدش از خواب پریشان ایمن است
 عاشق از بار لباس عاریت آسوده است
 بوی پیراهن نمی گیرند اهل دل به مفت
 در دیار خودپسندان نور بیش توتیاست
 در خیابان رعونت نیست رسم امتیاز
 هیچ فردی در پی اصلاح خوی خویش نیست
 تنگ خلقی هر که را انداخت در دام بلا
 بی زبانی می کشاید بندهای سخت را
 تا نسیم نوبهار عشق در مشاطگی است
 خصم اگر چون بیستون بندد به خون ماکمر

نیست صائب چشم ما بر ریزش ابر بهار
 آبخورد سبزه ما از لب جوی خودست

۹۶۸

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست
 رتبه ریزش بود بالاتر از اندوختن
 در سراب تشنگی، جوش طراوت می زنم
 کار ما را می کند گردون به نام خویشتن
 نیست پروای اجل فرهاد شیرین کار را
 بعد عمری کز لباس زنگ بیرون آمدم
 از خیابان بهشتم خار در دل می خلد
 سهل باشد بردن داغ کلف از روی ماه
 از عملداران به قدر ظلم می ماند اثر
 غم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است
 غنچه دل را به بوی یار در برمی کشیم

مدّ احسان رشته شیرازه این دفترست
 پیش عارف برگریز از نوبهاران خوشترست
 ساغر بتخانه ام لبریز آب کوثرست
 سوختن از عود بی پروا و لاف از مجمرست
 مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین ترست
 طشت آتش بر سرم از منت خاکسترست
 کوچه باغ زلف را آب و هوای دیگرست
 هر که زنگ از سینه ما می برد روشن ترست
 عاملی کزوی نمی ماند اثر عادل ترست
 هر که این آینه دارد در بغل اسکندرست
 این گره در رشته ما جانشین گوهرست

از رباعی بیت آخر می‌زند ناخن به دل خطّ پشت لب به چشم ما زابرو خوشترست
گرچه طوبی از جهان منشور رعنائی گرفت
رتبه افکار صائب را مقام دیگرست

۹۶۹

نعمت الوان دنیا مایه دردست
شکرستان با وجود حرص باشد شوره‌زار
صحبت نیکان حجاب زنگ غفلت می‌شود
بر دل روشن نباشد از سیه‌بختی غبار
چشم‌ها را شد رگ‌خواب‌گران، موی سفید
آنچه در مینا مرا باقی است از صهای عمر
علم رسمی می‌کند دلهای روشن را سیاه
شدید بیضا ز دام‌گیری شب، دست صبح
نیست شاه آن کس که دارد گنج گوهر بی‌شمار
از می لعلی شود کان بدخشان سینه‌اش
روی در خلق است و بر زریشت، صائب سکه‌را
آنچنان پستی به چندین وجه از رو بهترست

۹۷۰

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست؟
خلق خوش غمهای عالم را پریشان می‌کند
خیره چشمان را نباشد در حریم حسن‌راه
روغن از چشم‌سمندر می‌کشد آن شعله‌خوی
ازسپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم
می‌کند جولان به بال عشق، شوخیهای حسن
می‌توان خورشید را در ابر دیدن بی‌حجاب
ازشکوه بحر ترسیده است چشمت چون حجاب

درد ما را پرشش رسمی زیادت می‌کند
هر که در دام قناعت تن نزد چون عنکبوت
پنبه داغ دل مجروح، مهر خامشی است
علم رسمی سینه صافان رانمی‌آید به کار
روح بیجا از شکست جسم می‌لرزد به خویش
مرد هیئات است آمیزد به این ناشسته روی
صافی دل گوهر بحر وجود آدمی است
بال پرواز مرا بسته است موج آرزو
حسن بالادست را آرایشی چون عشق نیست
در دهانش خنده شادی سراسر می‌رود
این پریشانی دل از فکر پریشان می‌کشد

گرچه یکدست است افکار جهان پیمای او

این غزل از جمله اشعار صائب بهترست

۹۷۱

در شب مهتاب می‌را آب و تاب دیگرست
چون به شیرینی نگردد باده‌های تلخ صرف؟
مطرب و می‌چون به دست افتاد، شاهد گو مباش
گرچه زور باده می‌آرد به جولان شیشه را
باده روشن گهر را نسبتی با ماه نیست
آسیای جام را آب از می روشن بود
از می لعلی، چراغ جام روشن می‌شود
از طراوت می‌چکد هر چند آب از ماهتاب
از طلوع ماه، عالم گرچه روشن می‌شود
فارغند از مهر تابان، تیره روزان خمار
چون کف دریای رحمت، پرتو مهتاب را

باده و مهتاب با هم همچو شیر و شکرست
کز فروغ ماه، شکر در دهان ساغرست
کز فروغ مه، زمین و آسمان سیمین برست
پرتو مهتاب این طاوس را بال و پرست
نسبت مهتاب با می همچو کف با گوهرست
موجه صها پرزاد قدح را شهرست
چربی پهلوی ماه از آفتاب انورست
از بیاض گردن مینا زشادابی، ترست
آفتاب نشاء می را طلوع دیگرست
می پرستان را دهان شیشه می خاورست
شاهدان سیمبر، پوشیده زیر چادرست

در بلورین جام، می جولان دیگر می کند
 نور مهتاب پریشان در بساط باغها
 می گشاید عقده سر درگم افلاک را
 یوسف سیمین بدن در نیل عریان گشته است؟
 در شب مهتاب، می را آب و تاب دیگرست
 آهوی مشکین شب را ناهه های اذفرست
 میکشان را چون سبودستی که در زیر سرست
 یا مه تابان نمایان بر سپهر اخضرست
 این که صائب در کهنسالی جوانی می کند
 از نسیم التفات شاه والا گوهرست

۹۷۲ * (مر، ل)

دل چنین زار و زار از اختر بدگوهرست
 نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان
 من که دارم تکیه بر شمشیر چون سازم، که چرخ
 بس که رم خورده است از معموره عالم دلم
 می خورم چون موج حسرت غوطه در بحر سراب
 ماکه از دل خار خار جاه بیرون کرده ایم
 سبزه زنگار چار انگشت بر آینه ام
 کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار
 آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون
 چون نگردد هر سرمو مشرق آهی مرا؟
 چون لباس ارغوان رنگش نباشد داغ داغ؟
 شعله لاغر این چنین از چشم تنگ مجمرست
 رخنه دیوار بهر مرغ بی بال و پرست
 غوطه در خون می دهد آن را که از گل بسترست
 دیده روزن به چشم من دهان از درست
 آب حیوان از تغافل های خشک من ترست
 بوته خاری به فرق ما به از صدا فرست
 بهتر از کوه گران منت روشن گریست
 بی نیاز آینه ام از صیقل و خاک ترست
 می پرستان را دهان شیشه می خاورست
 شعله جواه خونین دل مرا در مجمرست
 لاله را در پیرهن از رشک رویت اخگرست
 می چکد شهد حلاوت صائب از گفتار تو
 طوطی کلک ترا منقار گویا شکرتست

۹۷۳

عشرت روی زمین در چرب نرمی مضمرست
 می روند از جا سبک مغزان ز دنیای خسیس
 تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف
 زینت ظاهر کند محضر به خون خود درست
 رشته هموار را بالین و بستر گوهرست
 برگه کاهی کهربای حرص را بال و پرست
 سرمه بینایی آینه از خاک ترست
 حلقه فترک طابوس خود آرا از پرست
 هر که گویند حرف حق بی پرده، دارش منبرست
 مهر برب زن که چون منصور با این باطلان

می‌خلد در دیده هادستی که از ریش تهی است خشک چون گردد رگ ابر بهاران نشترست
 می‌گشاید هر که چون ناخن گره از کار خلق می‌کند نشو و نما هر چند تیغش بر سرست
 بر چراغ ما که می‌میرد برای خامشی سایه دست حمایت آستین صرصرست
 بی‌خوشی در حریم قرب نتوان بار یافت حلقه را از هرزه نالی جای بیرون درست
 دیده بیدار، صائب می‌برد فیض از جهان
 هر چه مینا جمع می‌سازد برای ساغرست

۹۷۴

روز ما با شب یکی زان آفتاب انورست روز ما با شب یکی زان آفتاب انورست
 می‌زند در لامکان پر، دل درون سینه‌ام می‌زند در لامکان پر، دل درون سینه‌ام
 بر دل آزادگان برگ سفر باشد گران بر دل آزادگان برگ سفر باشد گران
 پرده خارست اگر دارد گلی این بوستان پرده خارست اگر دارد گلی این بوستان
 همت از اندیشه سایل نمی‌آید برون همت از اندیشه سایل نمی‌آید برون
 حسن از آزدن عشاق می‌بالد به خود حسن از آزدن عشاق می‌بالد به خود
 از بیاض گردن او فرد بیرون کرده‌ای است از بیاض گردن او فرد بیرون کرده‌ای است
 می‌شود بی‌خواست لبریز از شراب لاله رنگ می‌شود بی‌خواست لبریز از شراب لاله رنگ
 صائب از افسردگیهای خزان آسوده است صائب از افسردگیهای خزان آسوده است
 تلخ شد از هوشیاری بر تو صائب زیر چرخ
 ورنه نقل باده خواران چشم شور اخترست

۹۷۵

جای غم خالی بود تا ساغر از صهبا پرست جای غم خالی بود تا ساغر از صهبا پرست
 بر مرادماست گردون تا قدح در گردش است بر مرادماست گردون تا قدح در گردش است
 از شراب عشق رنگی نیست موجودات را از شراب عشق رنگی نیست موجودات را
 مور صحرای قناعت شو که برگ زندگی مور صحرای قناعت شو که برگ زندگی
 نشاء می‌حلقه بیرون در گردیده است نشاء می‌حلقه بیرون در گردیده است
 بخت سبز از قلم گردون سیمایی مجوی بخت سبز از قلم گردون سیمایی مجوی

دام عقل است آن که چشمش می پرد بهر شکار
يك سربى كبر در نمرود زار خاك نيست
چشم دام عشق از سيمرغ و از عنقا پرست
كاسه هر كس كه مى بينم از اين سكبى پرست
گرزند صد دور، آتش برقرار خود بود
كاسه هر كس كه چون گرداب از دريا پرست
ما سیه بختان سزاوار تبسم نيستيم
يك نظر گرمى كند صائب به حال ما، پرست

۹۷۶

گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پرست
نه همین اهل زمین را پایکوبان کرده است
از سر پرشور دارم آسمان را بقرار
گرد پاپوشی رسانیده است هر جا كلك من
جام گردون ته ندارد، ورنه از احسان عشق
چون به دریا متصل شد جو، نمی گردد تهی
تنگ افتاده است دامن صدف افلاك را
آشنایی نیست غیر از معنی بیگانه ام
داغها دارد بهار از جلوه طاووسیم
خارخار مدعايي نيست در خاطر مرا
صائب از آزادگی با درد بی درمان خوشم
ورنه دامن جهان از چاره جوی من پرست

۹۷۷

عیب نادان در زمان خامشی گویا ترست
گردش پرگار موقوف سکون مرکزست
شهرت مجنون ز عشق کوهکن پامال شد
دست دولت گرچه در ظاهر بلند افتاده است
رفت هر کس را به پا خاری کند سوزن علاج
دیده ما بی نیازان نیست بر احسان چرخ
پسته بی مغز در لب بستگی رسوا ترست
هر که در دامن کشد پا آسمان پیماترست
سیل در کهسارها از دشت پرغوغاترست
در گشاد کارها دست دعا بالاترست
می خورد خون بیشتر هر کس که او بینا ترست
يك سرو گردن زمينا اين قدح رعنا ترست

نیست مریم را به گفتار مسیحا احتیاج روی شرم آلود او بی گفتگو گویاترست
چشم پوشیدن بود مشاطه رخسار زشت هرکه پوشد دیده از وضع جهان بیناترست
دعوی دانش بود صائب به نادانی دلیل
هرکه نادان می شمارد خویش را داناترست

۹۷۸

از نظرها درد و داغ عشق پنهان خوشترست عشق را گستاخ سازد حسن چون بی پرده شد
نیست چشم تنگ را از وصل جز حسرت نصیب عندلیبی را که از گل باخیال گل خوش است
تیرکج را از کمان پهلوی تهی کردن خطاست پوست بر تن خضر را از زهر منت سبز شد
دل به نفس از دار و گیر عقل می گیرد پناه در غریبی سینی اخوان نمی آید به دست
در عزیزی دل نپردازد به حق از خوشتن پنبه از داغ دل بی طاقت ما برمدار
سنگ اطفال است دامنگیر ما دیوانگان
ورنه صائب اهل وحشت را بیابان خوشترست

۹۷۹

عکس ساقی در شراب ناب دیدن خوشترست گردش چشمی مرازان حسن بی پایان بس است
حسن رنگ آمیز را خجلت بهار تازه ای است گرچه سیر لاله و گل زنگ از دل می برد
پیش دریا بهر روزی لب چرا باید گشود؟ تشنه چغمی می کند دست تعدی را دراز
در میان دام و دد مانند مجنون زیستن گر بود اخلاص شرط سجده، از زهت ادخشا
حسن عالمسوز را در آب دیدن خوشترست
بحر را در حلقه گرداب دیدن خوشترست
شمع را در بر تو مهتاب دیدن خوشترست
در جبین تازه احباب دیدن خوشترست
ماهیان را در خم قلاب دیدن خوشترست
خار دامنگیر را سیراب دیدن خوشترست
از سمور و قاقم و سنجاب دیدن خوشترست
شیشه را در گوشه محراب دیدن خوشترست

دردسر بسیار دارد سایهٔ بال هما اختر اقبال را در خواب دیدن خوشترست
 گر بود چشم آب دادن مطلب از روی بتان چهرهٔ خورشید عالمتاب دیدن خوشترست
 روی خوبان در عرق صائب قیامت می کند
 جلوهٔ مهتاب را در آب دیدن خوشترست

۹۸۰

از نسیم آن زلف مشک افشان سبک جولا ترست
 گرچه زلف عنبرین پر پیچ و تاب افتاده است
 نیست هر چند از لباس گل جدایی رنگ را
 لطف معنی را لباس لفظ رسوا می کند
 پرده داری می کند شرم از عرق آن چهره را
 گرچه از آینه آتش زیر پا دارد گهر
 نیست زیر حلقه های زلف غیر از خالیار
 مرد میدان نیست طوطی، ورنه از صد رهگذر
 قوت گیرایی شهباز در سر پنجه است
 پرده شرم و نقاب عصمتی در کار نیست
 چون ز آتش می شود پشت کمان سخت نرم
 ناله صاحب دلان را بیشتر باشد اثر
 در طلب ما بی زبانان امت پروانه ایم
 از تهیدستی شود امید صاحب دستگاه
 تا زبان حال را فهمیده ایم از فیض عشق
 از سر منصور شور عشق کی بیرون رود؟
 از صدف آن غنچه سیراب خوش دندان ترست
 پیش ما نازک خیالان آن کمر پیچا ترست
 جامه گلرنگ بر اندام او چسبا ترست
 در ته پیراهن آن سیمین بدن عریا ترست
 ورنه صد پیراهن از گل روی او خندا ترست
 بر جبین او عرق بسیار خوش جولا ترست
 مرکز شوخی که از پرگار سرگردان ترست
 صفحه آن روی از آینه خوش میدان ترست
 زود می چسبد به دل چشمی که خوش مژگان ترست
 چشم ما صد پرده از قربانیان حیران ترست
 در سرمستی چرا آن شوخ نافرمان ترست؟
 رخنه در خارا کند تیری که خوش پیکان ترست
 سوختن از عرض مطلب پیش ما آسان ترست
 حرص نان بیش است پیری را که بی دندان ترست
 غنچه از منقار بلبل پیش ما نالان ترست*
 از سردار فنا بسیار بی سامان ترست*
 ما رگ ابر بهاران را مکرر دیده ایم
 خامه صائب به صد معنی گهر افشا ترست

۹۸۱

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین ترست
 روی تلخ بحر از آب گهر شیرین ترست

رتبه قبض است بیش از بسط پیش عارفان
 نیست زنبور عسل را شکوه ای از جای خویش
 پیش هر موری که نی در ناخش منت شکست
 نبض تسلیم و رضا را اگر به دست آرد کسی
 پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب
 سر دمیری زندگی را بی حلاوت می کند
 ما ز نعت با زبان شکر قانع گشته ایم
 تنگ شکر ساخت صائب گوشها را از سخن
 کلك شکر بار ما ز نیشکر شیرین ترست

۹۸۲

حائقه اطفال بهر اهل سودا بهترست
 گوشه گیران این از آفات شهرت نیستند
 آب و رنگ صورت ظاهر دوروزی بیش نیست
 طولی از حرف مکرر می کند دل را سیاه
 فعل نیکو زشت می گردد ز ناهمیدگی
 پیش ما کز هرنگاهی پی به مضنون می بریم
 کوزه لب بسته از خم پر شراب آید برون
 نیست جفت ناموافق را علاجی جز طلاق
 از بصیرت نیست پوشیدن زدنی چشم خود
 قمری از پاس غلط دل برنی دارد ز سرو
 با دو رویان، یک جهت یکرنگ نتواند شدن
 پیش چشم ما که منظورست حسن عاقبت
 خط مشکین صائب از زلف چلیبا بهترست

۹۸۳

گوش بیدردان گران از خواب باشد بهتر است
 این صدف پر گوهر سیماب باشد بهترست

رتبه خوبی دوبالا می شود از چشم پاک
 آب چشم از دامن پاکان به جایی می رسد
 سرو بی حاصل اگر از جا نخیزد گو مخیز
 بی نیازی می شود بند زبان هرزه گو
 شب نمی کز جرعه گلها خسارش نشکند
 می کشد سر رشته جولان به دریا سیل را
 شهر پرواز هم باشند روشن گوهرا
 با دل روشن چه بکشاید ز تقریر زبان؟

داغ ما صائب حریف چشم شور خلاق نیست
 جای می درجام ما خوناب باشد بهترست

۹۸۴

در طریق عشق هر جا می گذاری پا، سرست
 از محیط آفرینش چون نیاید بوی خون؟
 نیست دستی در گریبان چاک گرداندن مرا
 اهل دنیا مال را دارند بیش از جان عزیز
 موشکافی را رواجی نیست در بازار عشق
 تخت ما افتادگی و لشکر ما بی کسی

اشتها کامل چوشد، خون نعمت الوان بود
 چون گران شد خواب، صائب بالش خارا سرست

۹۸۵

هر نقاب روی جانان را نقاب دیگرست
 نا امیدی را به نومیدی مداوا می کنند
 هر پیریشان جلوه ای ما رانسی آرد به وجد
 گوجین می فروشان سرکه نفروشد به ما
 گل برای ما عبث خود را بر آتش می زند
 ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا

هر حجابی را که طی کردی حجاب دیگرست
 هر سرابی را درین وادی سراب دیگرست
 ذره ما در کسین آفتاب دیگرست
 مستی ما همچو منصور از شراب دیگرست
 چاره درد سر ما از گلاب دیگرست
 بزم ما را روشنی از ماهتاب دیگرست

کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان
 ناخوشیهای جهان را بیشتر خوش می‌کنند
 از بیاض گردن خوبان تلاوت می‌کنند
 دیده‌امید ما بر دولت بیدار نیست
 بعد پیری عشق را عهد شباب دیگرست
 پاك چشمان را مذاق انتخاب دیگرست
 ساده لوحان محبت را کتاب دیگرست
 فتح باب ما ز چشم نیم خواب دیگرست
 کوثر وزمزم عبث آب رخ خود می‌برند
 صائب این لب تشنگی ما را ز آب دیگرست

۹۸۶

صبح محشر آن پریو را نقاب دیگرست
 گرچه دارد چشمه خورشید آب روشنی
 نشاء صهبا نباشد اینقدر دنباله دار
 طالع شهرت بلند افتاده است آن زلف را
 نامه خواندن می‌دهد هر چند یاد از التفات
 آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت
 گرچه عمر گرمرو پا در رکاب افتاده است
 گوشه گیری را که امید گشاد از بستگی است
 این که در تردامنی چون ابرطوفان می‌کنیم
 غافلان از کاهلی امروز را فردا کنند
 تشنه دیدار را کوثر سراب دیگرست
 در عرق روی بتان را آب و تاب دیگرست
 مستی آن چشم مخمور از شراب دیگرست
 ورنه آن موی میان راپیچ و تاب دیگرست
 پاره کردن نامه ما را جواب دیگرست
 عمر را در موسم پیری شتاب دیگرست
 قامت خم زندگانی را رکاب دیگرست
 در به روی خلق بستن فتح باب دیگرست
 پشت ما گرم از فروغ آفتاب دیگرست
 هرنفس بر عارفان روز حساب دیگرست
 نیست صائب چشم ما چون دیگران برنوبهار
 مزرع امید ما سبز از سحاب دیگرست

۹۸۷

درخم آن زلف دلها را سرود دیگرست
 نه لب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع
 حرف سایل سبز کردن گرچه باشد از کرم
 در طریقت هستی هر کس به قدر نیستی است
 می‌توان يك عمر پوشیدن که باشد تازه رو
 چشم بد بسیار دارد در کمین آزادگی
 شعله آواز را در شب نمود دیگرست
 در میان اهل دل گفت و شنود دیگرست
 حفظ آب روی اهل فقر جود دیگرست
 بی وجودان را درین دیوان وجود دیگرست
 کسوت عریان تنی را تار و پود دیگرست
 طوق قمری سرو را چشم حسود دیگرست

گرچه دارد سودها آسودگی از باج و خرج در زیان گشتن شریک خلق سود دیگرست
جای هر سنگ ملامت بر تن مجنون من بخت ناساز دگر، چرخ کبود دیگرست
زنده می گردند از گفتار او دلبردگان
کلك صائب اصفهان را زنده رود دیگرست

۹۸۸

حسن را با بیقراران گیرودار دیگرست مهر را هر ذره ای آینه دار دیگرست
مستی چشم غزالان نشکند ما را خمار چشم لیلی دیده ما را خمار دیگرست
به که برگردد به مصر از راه، بوی پیرهن دیده یعقوب ما را انتظار دیگرست
گرچه از سنگ ملامت کوه از جا می رود عاشقان را لنگر صبر و قرار دیگرست
پیش بت هر چند باشد کافر اصلی عزیز دین به غارت دادگان را اعتبار دیگرست
سیل معذورست اگر منزل نمی داند که چیست بحر را هر موج آغوش و کنار دیگرست
لشکر بیگانه را در کشور ما راه نیست ملک ما زیر وزر از شهسوار دیگرست
گرچه در زندان عزلت می توان آسوده زیست با زمین هموار گردیدن حصار دیگرست
هر رگ سنگی پی آزار ما دیوانگان در کف اطفال، نبض بیقرار دیگرست
از لب سیراب او امیّدوار بوسه را هر جواب خشک، تیغ آبدار دیگرست
تنگ چشمان دام در راه هما می گسترند دام ما را چشم بر راه شکار دیگرست
پیش آن کس کز دل گرم است در آتش مدام هر دم سردی نسیم نوبهار دیگرست
زخم از مرهم گوارا تر بود بر عارفان رخنه در زندان به از نقش و نگار دیگرست
نیست صادق دشت پیمای طلب را تشنگی ورنه هر موج سرابی جویبار دیگرست

گرچه صائب نازک افتاده است آن موی میان^۲

فکر ما نازک خیالان را عیار دیگرست

۹۸۹

مهر را در چشم تنگ ذره نور دیگرست بحر را در تنگنای قطره شور دیگرست
هر سیه چشمی چو آهوکی کند ما را شکار؟ چشم لیلی دیده ما را، غرور دیگرست
گرچه نقشی هر دم از طوفان زند دریا بر آب اشک ما را در فراق یار شور دیگرست

می‌رسد مجنون به مضمون نگاه وحشیان
 می‌کشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال
 شیشه‌جانان می‌کنند از کوه غم پهلوتی
 ترک شهوتهاست حور و خانه‌پردازی قصور
 تیر دلدوز حوادث را به دست روزگار
 ماه و خورشیدست اینجا حلقه بیرون در
 گرد لشکر نخوت شاهان یکی سازد هزار
 نیست کج‌بین را زناز آن بهشتی‌رو خبر
 چشم کوتاه‌بین ز اختر می‌کند یاری طمع
 حسن معنی را بود صائب ز خود عین‌الکمال
 طوطیان را حرف شیرین، چشم‌شور دیگرست

۹۹۰

عرض ندادن کمال خود، کمال دیگرست
 می‌کند هر چند چشم شور طوفان در گزند
 کیست عقل کل که در چرخ آورد افلاک را؟
 گرچه حسن آن پریو بی‌مثال افتاده است
 زان به ظاهر بسته‌ام از شکر لب، کز سایلان
 آدمی هر چند باشد در هنر کامل عیار
 ظلمت شبهای هجران رنگ بست افتاده است
 لقمه خوان کرم هر چند چرب افتاده است
 بی‌دماغی را که سر می‌پیچد از آزادگی
 سایه بال هما صائب و بال دیگرست

۹۹۱

هر نفس دولت طلبکار دیگرست
 افسر دولت شکوهی دارد، اما در نظر
 حاجیان کعبه گل محترم باشند، لیک
 این همای خوش‌نشین هردم به بام دیگرست
 خاک بر سرکردگان را احتشام دیگرست
 گرد دل‌گردیدگان را احترام دیگرست

حسن ماه آسانی قابل خمیازه نیست
 گرچه از رفتار جان می‌بخشد آب زندگی
 در شراب عالم امکان، دوام نشاء نیست
 بادۀ بی‌پشت، از سر زود بیرون می‌رود
 گرد عصیان زود می‌گردد به آب تیغ پاک
 نیست سامان تماشا دل به غارت داده را
 با شب و روز جهان سفله مارا کار نیست
 هر نسیبی کز سواد زلف جانان می‌رسد

گرچه خسرو در غزل شیرین زبان افتاده است
 کلك صائب طوطی شیرین کلام دیگرست

۹۹۲

حسن بالادست را هر روزشان دیگرست
 از می روشن صفای جام می‌گردد حجاب
 چهره گل‌پرده رخسار گلرنگ کسی است
 چشم کوتاه بین به غور کار نتواند رسید
 عالم آسودگان دایم بود بر یک قرار
 قبله را چون طاق‌نسیان از نظر افکنده‌ایم
 گرچه حفظ حق جهان را دیده‌بانی می‌کند
 چون سکندر دست شستن از زلال زندگی
 می‌تراود گرچه از هر خار شکر نوبهار
 می‌توان رفتن به پای علم بر یام خرد
 از تحمّل دشمن خونخوار می‌گردد دلیر

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
 لب فروبندید کاو را هم‌زبان دیگرست

۹۹۳

هر نگاه حسرت عشاق آه دیگرست
در بساط من زتاراج نگاه اولتین
در دل هر ذره از کوچکدلی خورشید را
گرچه در راه محبت یک قدم بی چاه نیست
عقل باشد در طریق کعبه محتاج دلیل
سجده ابروی خوبان نعل وارون من است
دعوی دل نیست قابل، ورنه در اثبات آن
هر قدر مقبول باشد عذر در دیوان عفو
گر به یار و دوست باشد صائب استظهار خلق
یکسان را یکسی پشت و پناه دیگرست

۹۹۴

عشق را بی دست و پایی دست و پای دیگرست
بس که حسن شوخ او هر دم به رنگی می شود
شته رویان گرچه می شویند از دلها غبار
ساده رویی را که عصمت دیده بانی کرده است
جامه گلگونی که می خواهم ز تیغش جان برم
خون عاشق چون تواند امان او را گرفت؟
این دل مدپاره من، همچو اوراق خزان
روزگار خوشدلی چون خنده گل بی بقاست
ترك دنیا حق پرستی نیست بهر آخرت
مرد را هر چند تهایی کند کامل عیار
طعنه ناآشنایی گوشه گیران را مزین
چون خطایی از تو سرزد در پشیمانی گریز
ترك دنیا کرده را بر فرق سر ترك کلاه
گرچه می گردد علم هر کس که از دنیا گذشت

راه گم کردن درین ره رهنمای دیگرست
چشم من در هر نظر محو لقای دیگرست
چهره خوبان نوخط را صفای دیگرست
سبزه خط پرده شرم و حیای دیگرست
هر کف خاکی ز کویش کربلای دیگرست
نازل اندامی که هر دم در قبای دیگرست
هر نفس در عالمی، هر دم به جای دیگرست
با گلاب تلخ کامیها و فای دیگرست
از هوایی نقل کردن با هوای دیگرست
صحبت یاران یکدل کیمیای دیگرست
کز جهان بیگانگان را آشنای دیگرست
کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگرست
بر سپهر سروری بال همای دیگرست
از دو عالم هر که برخیزد لوای دیگرست

در چنین بحری که موج اوست تیغ آبدار خویش را فانی ندانستن فنای دیگرست*
 گرچه صائب آب حیوان می دهد عمر ابد
 حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست

۹۹۵ * (مر، ل)

ای نگه مشق شنا در چشم خونپالا بس است
 از ذل پر خون تراوش کم کند اسرار عشق
 عمرها با آهوان مجنون بیابانگرد بود
 بهر اثبات قیامت حجتی در کار نیست
 من که در اقلیم گسنامی سرآمد گشته ام
 حسن ذاتی در نیارد سر به عشق عارضی
 چشمت آب آورد غواصی درین دریابس است
 پرده پوش راز گوهر سینه دریابس است
 گوشه چشمی چو باشد گوشه صحرابس است
 پیش خیزشور محشر آن قد و بالا بس است
 زینت طرف کلاه هم شهر عتقابس است
 سرو مینا را تذرو ازینبۀ مینابس است
 دست کوتاه دار صائب از خیال کاکلش
 عمرها در کاسۀ سرپختی این سودا بس است

۹۹۶

نوخطی از تازه رویان جهان مارا بس است
 موشکافان را کتاب و دفتری در کار نیست
 نارسایی گر کند تشریف بوی پیرهن
 ناز اگر استادگی در میوه تر می کند
 همچو طوق قمریان آغوش ما گستاخ نیست
 نوش آن لب گر زیادست از دهان تلخ ما
 خوشه چین خرمن گل چون هوسناکان نه ایم
 در زمین پاک ما ریگ روان حرص نیست
 برگ عیش بوستان بادا به بیدردان حلال
 گر اشارت نیست، با چین جبین هم قانعیم
 گر نیچند بوسه در مکتوب آن بیدادگر
 لقمه چون افتاد فربه، روح را لاغر کند
 نارسایی گر کند تیغ زبان در عرض حال
 برگ سبزی زان بهار بی خزان مارا بس است
 مصرع پیچیده موی میان مارا بس است
 سرمه واری از غبار کاروان مارا بس است
 سایه خشکی ازان نخل جوان مارا بس است
 جلوه ای ازدور ازان سروروان مارا بس است
 حرف تلخی زان لب شکرت فشان مارا بس است
 مشت خاشاکی برای آشیان مارا بس است
 قطره ای زان چهره شبنم فشان مارا بس است
 بویی از گل چون نسیم ناتوان مارا بس است
 تیر تخی زان کنان ابروان مارا بس است
 نامه خشکی تسلی بخش جان مارا بس است
 چون هما از خوان قسمت استخوان مارا بس است
 گریه ما همچو طفلان ترجمان مارا بس است

از هم آوازان اگر خالی شد این بستانرا
خامه خوش حرف، صائب هم زبان ما را بس است

۹۹۷

خاکساری پشیمان ویرانه ما را بس است بی سرانجامی نگهبان خانه ما را بس است
لشکر بیگانه ای این ملک را درکار نیست آمد و رفت نفس ویرانه ما را بس است
ابر اگر چون برق، خشک از مزرع ما بگذرد آبروی خود چو گوهر دانه ما را بس است
نقش در سیماب تواند گرفتن خویش را بقراری بت شکن بتخانه ما را بس است
گنج در ویرانه صائب جمع سازد خویش را
از دو عالم گوشه ای ویرانه ما را بس است

۹۹۸

تلخی عالم شراب خوشگوار ما بس است درد و داغ ناامیدی لاله زار ما بس است
گر نباشد بوسه شیرین، پیام تلخ هم بهر تسکین دل امیتدوار ما بس است
گر ز دل سوزی نیارد کس به خاک ما چراغ برق دست و تیغ او شمع مزار ما بس است
در گل و سنبل کند گر باغبان استادگی خارخاری از گلستان یادگار ما بس است
گر ز خون ما نگیرد دست شیرین در نگار تیشه مردانه ما دستیار ما بس است
گر ز خوی آتشین، دوزخ به ما تندی کند مشت آبی از جبین شرمسار ما بس است
ما کز آب روی خود داریم باغ خویش سبز سرکشی سرو کنار جویبار ما بس است
جوهر مردانگی را محو می سازد طمع آب روی خویش، تیغ آبدار ما بس است
می شود دست نوازش مهر لب خمیازه را برگ تاکی از پی دفع خمار ما بس است
تیغها را کنند می سازد سپر انداختن مهر خاموشی ز آفتها حصار ما بس است
بید مجنونیم در بستانسرای روزگار سربه پیش انداختن از شرم، بار ما بس است
زشت رویان دشمن آینه های روشنند حرف رابی پرده گفتن پرده دار ما بس است
ما ز مجنون رسم و آیین شکار آموختیم از غزالان گوشه چشمی شکار ما بس است
از دل ما آشنایی بار غم گر بر نداشت
این که دوشی نیست صائب زیر بار ما بس است

۹۹۹ * (ك، مر، ل)

چاردیوار قفس عشرت‌سرای ما بس است
خرقه بر بالای ارباب تجرد پینه است
بی‌نیازانیم، ما را ناز بالش گومباش
سیر چشمانیم، ما را بر زر گل چشم نیست
چشم چون شبنم نمی‌دوزیم بر رخسار گل
ما حریف چشم شور آب زمزم نیستیم
این سگانی راکه سیر آسمان روداده‌است
اصفهان گوشت چشم از سرمه پرناراك مكن
بر لب خاموش ما قفل ادب تا کی زدن؟
خوش‌نشین چهره گل همچو شبنم نیستیم
بر در بیگانگی گهر مردم عالم زنند
معنی بیگانه صائب آشنای ما بس است

۱۰۰۰

شاهد مستوری گل قطره شبنم بس است
مشت آبی می‌کند خواب گران را تارومار
طفل را حال پدر آینه عبرت‌نماست
گو ندارد ماتم ما بیکسان را هیچ‌کس
ترك احسان است احسان پیش‌ما آزادگان
بعد ازین دوران شهرت از سفالین جام‌ماست
بر تابد منت مرهم دل مجروح ما
شاهد خودبینی خوبان درین بستانرا
خامشی آرد پرزادان معنی را به‌دام
زود سیریه‌ای دولت را اگرخواهی دلیل
چهره مریم دلیل عصمت مریم بس است
قطره اشکی پی ویرانی عالم بس است
گوشال آدم از بهر بنی‌آدم بس است
حلقه فتراك، ما را حلقه ماتم بس است
طی کند آوازه احسان خود حاتم بس است
تا به کی دردور باشد نام‌جام‌جم، بس است!
زخم ما را خون گرم ما، همان مرهم بس است
بر سر زانوی گل، آینه شبنم بس است
توشه غواص گوهرجوی، پاس‌دم بس است
از سلیمان روی پنهان کردن خاتم بس است
غم مخور صائب اگر نشست نقش در جهان
اهل معنی را ز عالم نام چون خاتم بس است

۱۰۰۱

گوشه گیران قصص را نکهت گلشن بس است
 ظلمت شبهای غم را لشکری درکار نیست
 عقل بیجا می کند پا از گلیم خود دراز
 از تنزل می توان دادن فلک را خاکمال
 سیلی خاموش سازد طفل بازیگوش را
 چون نباشد دل به جای خود، زره دام بلاست
 دیده کنعانیان را بوی پیراهن بس است
 این سیاهی را فروغ باده روشن بس است
 ذره رامیدان جولان دیده روزن بس است
 خاکساری سد راه جرأت دشمن بس است
 عقل دعوی دار را یک رطل مردافکن بس است
 اهل جرأت رالباس جنگ، پیراهن بس است
 نیست صائب دیده ما بر فروغ عاریت
 یکسان را شمع بالین دیده روشن بس است

۱۰۰۲

باده مردافکن من معنی روشن بس است
 چون زلیخا مشربان ما را تلاش قرب نیست
 عاشق پروانه مشرب را درین هنگامه ها
 تا قیامت خونبهای ما ازان وحشی غزال
 روی شرم آلود را آرایشی درکار نیست
 جامه فتحی مرا چون بیدلان درکار نیست
 خانه خلوت نازد بر گنه ما را دلیر
 باعث دلسردی دلبستگان رنگ و بوی
 مطلب از گلخن همین آینه روشن کردن است
 تنگتر از آستین گردید هنگام سفر
 رشته تابی بر سبکرو حان گرانی می کند
 ساغر و مینای من کلک و دوات من بس است
 دیده یعقوب ما را بوی پیراهن بس است
 گردل روشن نباشد، چهره روشن بس است
 این که دست افکنده خون ما بر آن گردن بس است
 قطره شبنم چراغ لاله را روغن بس است
 سخت جانی زیر پیراهن مرا جوشن بس است
 شرمگینان را نگهبان دیده روزن بس است
 دست خالی رفتن شبنم ازین گلشن بس است
 زیر گردون چند باشی ای دل روشن، بس است
 تابه کی خواهی کشیدن پای در دامن، بس است
 سد راه عیسی از بالا روی سوزن بس است*
 نیست جز ملک رضا دارا لمانی خاک را
 چند صائب دورخواهی بود ازان مامن، بس است

۱۰۰۳

مهر لب غماز را دامن پاک من بس است
 خار دیوارم، و بال دامن گل نیستم
 پرده پوش ماه کنعان چاک پیراهن بس است
 رزق من نظاره خشکی ازین گلشن بس است

چون زلیخانیست چشم من به تشریف وصال
 کرده ام طی رشته طول امل را چون گره
 گر نسازی تر دماغم را به پیغام وصال
 حسن عالم سوز چون اخگر زخود دارد سپند
 گر سلاهی نیست در ظاهر مرا چون بیدلان
 از قفس گر بر نیارد عشق سنگین دل مرا
 من گرفتم خانه خالی کردم از بیگانگان
 جامه پوشیده من، بوی پیراهن بس است
 آب باریکی مرا در جوی چون سوزن بس است
 نامه خشکی برای آب روی من بس است
 نیل چشم زخم من خاکستر گلخن بس است
 سخت جانها مرا زیر قبا جوشن بس است
 خار خار دل، گل رجب و کنار من بس است
 باعث تشویش خاطر، دیده روزن بس است
 کهربای قانع ما را نظر بر دانه نیست
 چشم ما را برگ کاهی صائب از خرمن بس است

۱۰۰۴

گر نباشد در نظر لیلی مرا هامون بس است
 گر نسازد یوسفی هر روز گردون جلوه گر
 در سواد آفرینش ای خداجو پرمپیچ
 وسعت مشرب زمزل می برد تنگی برون
 گر به گل گیرد در میخانه ها را محتسب
 طعنه بی حاصلی بر سرو ای قمری مزین
 در گلستان کرم نخلی زبی آبی نماید
 در جوانی هر چه کردی، گشت غفلت عذر خواه
 اینقدر استادگی ای آسمان در کار نیست
 نقش پای ناقه برگ عیش این مجنون بس است
 تا قیامت خلق را آن حسن روز افزون بس است
 چون زلف آمد به کف سر رشته مضمون بس است
 در جهان آب و گل، خم بهر افلاطون بس است
 ماخمار آلودگان را آن لب میگون بس است
 برگ سبزی ارمغان مردم موزون بس است
 تابه کی خواهی دواندن ریشه، ای قارون بس است
 صبح آگاهی زپیری بردمید اکنون بس است
 تشنه مارا کف آبی ازین جیحون بس است
 خجلت از همصحبان خام بردن مشکل است
 ورنه ما را از شراب تلخ صائب خون بس است

۱۰۰۵

مزد دست و تیغ قاتل چشم قربانی بس است
 غوطه زن در بحر و فارغ شو ز گیر و دار موج
 اینقدر تهید بهر دفع ما در کار نیست
 خاکساران ایمنند از ترک تاز حادثات
 عذر خواه نقش از نقاش حیرانی بس است
 چون حباب شوخ چشم این کاسه گردانی بس است
 خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس است
 یشتبان کلبه ما گرد ویرانی بس است

چشم پرش از تو بی پروا ندارد هیچ کس
 بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عفو
 نیست ارباب نظر را جرم در اظهار عشق
 آفتاب زندگانی روی در زردی گذاشت
 پاکدامنان حریف خار تهست نیستند
 شرم دار از غنچه‌ای بلبل، نواخوانی بس است
 چند صائب می‌کنی اندیشه از روز جزا؟
 عذرخواه مجرمان اشک پشیمانی بس است

۱۰۰۶

گردش پرگار ما راحلقه مویی بس است
 نیست با آینه روی حرف ما چون طوطیان
 بند آهن بر سبکروخان گرانی می‌کند
 سر به صحرا می‌دهد شوریدگان را ناله‌ای
 مرکز سرگشتگیها خال دلجویی بس است
 باعث گفتار ما چشم سخنگویی بس است
 گردن باریک ما راحلقه مویی بس است
 يك جهان آهوی وحشت دیده راهویی بس است
 مطلب آزادگان دست از دو عالم شستن است
 هسچوسرو از گلستان ما رالبجویی بس است

۱۰۰۷

گرچه در دفع کدورت هر نوایی دلکش است
 گر بر آرد عشق دود از عقل، جای رحم نیست
 رزق خاموشان شود اکثر معانی لطیف
 هیچ رنگی نیست در آتش نباشد نعل او
 در میان سازها، نی تیرروی ترکش است
 خانه زنبور کافر مستحق آتش است
 کوزه سربسته را قست شراب بی‌غش است
 در میان رنگها زردی طلای بی‌غش است
 عشق عالسوز گردد یار چون لولیوش است
 حسن چون مستور باشد عشق زندانی بود
 روز دعوی در صف زورین کمانان سخن
 مصرع برجسته صائب تیر روی ترکش است

۱۰۰۸

جان روشن را جهان در چشم بینا آتش است
 چشمه تیغ است آب روشن این صیدگاه
 شبنم بیتاب را گل در ته‌پا آتش است
 لاله بی‌داغ این دامن صحرا آتش است
 خرده رازی که دارد سنگ‌خارا آتش است
 در بساط سخت‌جانان غیر درد و داغ نیست

ای خوشاپروانه کاورا کارفرما آتش است
 طفل بازیگوش را دام تماشا آتش است
 در جهاد دشمن سرکش، مدارا آتش است
 کی شود هرگز ترا روشن که دنیا آتش است؟
 خانه زنبور را شهید مصفا آتش است
 این کباب خونچکان را سینه ما آتش است
 گرچه چون مجمر متاع خانه ما آتش است
 عشق در هنگام پیری، چون بهر ما آتش است
 ماهیان را در دل شب آب دریا آتش است
 چون سپند، افسردگان را کارفرما آتش است
 چون سپند خام هر جا می نهد پا، آتش است
 هر که را از سینه گرمی تمتا آتش است
 صفحه از بال سمندر کن که انشا آتش است

عشق عالمسوز صائب همچو گلزار خلیل
 باغها در پرده دارد، گرچه پیدا آتش است

روی گرمی هرگز از گل عندلیب ما ندید
 نیست پروای شکایت حسن عالمسوز را
 رحم، بیرحمی است چون بانفس باشد کارزار
 تا نبینی چهره تاریک دنیا دار را
 می دهد اندوختن داغ پشیمانی ثمر
 صحبت مامی کند صاحب دلان را گرم عشق
 چون سپند از بیم چشم بد همان در آتشیم
 محض بیدردی است منع ما که نسالان ز عشق
 دل ز تاریکی نگردد اشک ریزان را سیاه
 عشق ذرات جهان را در سماع آورده است
 رهنورد عشق را تا عقده هستی بجاست
 همسفر با جرأت پروانه می باید شدن
 داستان شوق در هر نامه ای نتوان نوشت

۱۰۰۹

بر گل کاغذ، هوای عالم آب آتش است
 آسیای شعله جواله را آب آتش است
 مطرب وساقی و نقل و باده ناب آتش است
 این گیاه ناتوان را برق سنجاب آتش است
 جامه کعبه است دود آن را که محراب آتش است
 ما سمندر مشربان را بستر خواب آتش است
 کشت مارا سردمهریهای احباب آتش است
 چون کتان در پیرهن ما را ز مهتاب آتش است
 در سیه رو کردن آینه ها آب آتش است
 آرزوها چون سپند و جان بیتاب آتش است
 نور بیداری برای پرده خواب آتش است

پرده شرم وحیا را باده ناب آتش است
 آسان را عشق آورده است در وجد و سماع
 چون سمندر، عاشقان روی آتشناک را
 نیست با پهلوی خشک ما ملایم جای گرم
 زرپرستان نیستند از ظلمت غفلت ملول
 از هوسناکان برآرد درد و داغ عشق دود
 کار آتش می کند در سوختن سرمای سخت
 از خیال یار می پاشد دل نازک زهم
 می شود جانهای روشن تیره از تردامنی
 در دل عاشق تمنا جای نتواند گرفت
 ظلمت غفلت هواگیرد چو دل روشن شود

شد ز اشك آتشینم خانه گردون سیاه دود جای گرد می خیزد چو سیلاب آتش است
 آتشین جان چون سمندر شو که دیوان مرا سطرها دود دل است و سرخی باب آتش است
 بس که صائب شد ز خشکی مستعد سوختن
 مغز ما سوداییان را نور مهتاب آتش است

۱۰۱۰

هر که چون پروانه بیباک، مست آتش است هر کجا پر می زند بر روی دست آتش است
 ربط ما با داغ عالمسوز عشق امروز نیست سالها شد این سمندر شیرمست آتش است
 نیست حسن و عشق را از هم جدایی جز به نام هر که بر پروانه خندد در شکست آتش است
 نفس اگر بر عقل غالب شد، همان مغلوب اوست دود بر آتش سوار و زیر دست آتش است
 مصرع صائب جگر سوزست چون تیر شهاب
 این خدنگ گرم و گویا زشت آتش است

۱۰۱۱

شهر پروانه ما را جلا در آتش است صیقل آئینه تاریک ما در آتش است
 گرم رفتار ان نمی بیند زیر پای خویش گر به آب خضر افتد راه ما در آتش است
 عارفان از قهر بیش از لطف می بایند فیض بر خلیل الله باغ دلگشا در آتش است
 وای بر من کز فروغ گوهر یکتای او نعل هر موجی درین دریاجدا در آتش است
 خون گرم ما شهیدان را چسان پامال ساخت؟ پای سیمینی که از رنگ حنا در آتش است
 شد نهان از دیده ها تا گوشه ابرو نمود نعل ماه نو نمی دانم کجا در آتش است
 بر نیاید خار خار از طینت ماهی به فلس غوطه گردد ز زر زنده حرص گدا در آتش است
 آتش و پنبه است با هم صحبت آهن دلان نعل تیغ کج از ان گلگون قبا در آتش است
 بس که از خوبی گلو سوزست سر تا پای او دل زحیرانی نمی داند کجا در آتش است
 آرزوها در کهنسالی دو بالا می شود نعل حرص پیر از قد دوتا در آتش است
 می پرد چشم سبک مغزان پی دنیای پوچ از برای برگ کاهی کهریا در آتش است
 شوق، صائب می شود افتادگان را بال و پر
 در بیابان طلب هر نقش پا در آتش است

۱۰۱۲

با دهان خشك مردن بر لب دریا خوش است
 آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
 لنگر از رطل گران کردن درین دریا خوش است
 هایهوی میکشان در مجلس صبا خوش است
 حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است
 چهره طاعت نهان در پرده شبا خوش است
 چهره امروز در آینه فردا خوش است
 عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است
 آن که پندارد که حال مردم دنیا خوش است
 ازدو عالم، دشت پیمای طلب تنها خوش است*
 ورنه پیش کاملان طاوس سر تا پا خوش است*

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
 نیست پروا تلخکامان^۱ را ز تلخیهای عشق
 کوه طاقت بر نمی آید به موج حادثات
 بادبان کشتی می نعره مستانه است
 خرقة تزویر از باد غرور آبتن است
 ماه در ابر تثنك جولان دیگر می کند
 هرچه رفت از عمر، یاد آن به نیکی می کنند
 فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
 برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
 زور بر راه آورد چون راهرو تنها شود
 ناقصان در پرده ظلمت نمی بینند نور

هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
 بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

۱۰۱۳

گر زبان گویا نباشد، دست گویا هم خوش است
 گر دل روشن نباشد، چشم بینا هم خوش است
 چشم عبرت بین اگر باشد، تماشا هم خوش است
 گل اگر بر سر نباشد، خار در پا هم خوش است
 با غزالان چند روزی سیر صحرا هم خوش است
 عشق چون مشاطه گردد سنگ خارا هم خوش است
 نوحطی هر جا نباشد، روی زیبا هم خوش است
 ورنه هر کس دل به دریا کرد، دریا هم خوش است
 برگریزان دل صد پاره ماهم خوش است
 ورنه با این تیرگی، زندان دنیا هم خوش است

گر نباشد حسن معنی، خط زیبا هم خوش است
 شمع هم یاری است در هر جا نباشد آفتاب
 طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردن است
 در مذاق قدردانان، قهر کم از لطف نیست
 چند باشی همچو خون مرده در يك جا گره؟
 نیست دلگیری ز کوه بیستون فرهاد را
 شسته رویان نیز می شویند گاه از دل غبار
 بر تو از بی لنگری، دریای پر شورست خاك
 گرچه دارد نوبهار حسن او جوش دگر
 دیده یوسف شناسی نیست در مصر وجود

عقل و هوش و صبر و دین و دل به یک نظاره رفت عشق چون دلال شد، سودای یکجا هم خوش است
وصلِ دایم، می کند افسرده صائب شوق را
صحبت دریاخوش و دوری زدیریا هم خوش است

۱۰۱۴

از زمین آرامش و از آسمان جولان خوش است از زمین آرامش و از آسمان جولان خوش است
یوسف بی عیب را پیراهنی در کار نیست یوسف بی عیب را پیراهنی در کار نیست
از تریهای فلک بی حاصلان خون می خورند از تریهای فلک بی حاصلان خون می خورند
غافلان را تنگنای خاک باغ دلگشا است غافلان را تنگنای خاک باغ دلگشا است
دیده آینه از خواب پریشان فارغ است دیده آینه از خواب پریشان فارغ است
نیست بزم باده را بی گریه مستی نمک نیست بزم باده را بی گریه مستی نمک
تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکل است تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکل است

نیست صائب عاشقان را شکوه از زخم زبان
خال با خط خوشنما و چشم با مژگان خوش است

۱۰۱۵

عاجزی از عاشق، از معشوق طننازی خوش است عاجزی از عاشق، از معشوق طننازی خوش است
کوهکن حیف است فارغبال دارد تیشه را کوهکن حیف است فارغبال دارد تیشه را
خون دل در ساغر روشن دلان زینده است خون دل در ساغر روشن دلان زینده است
خانه آرای گرانجانی است با موی سفید خانه آرای گرانجانی است با موی سفید
سربه پیش انداختن در زندگانی خوشنماست سربه پیش انداختن در زندگانی خوشنماست
خانه سازی، در به روی دل بر آوردن بود خانه سازی، در به روی دل بر آوردن بود
تا نسوزد آرزو، پرداز دل بی حاصل است تا نسوزد آرزو، پرداز دل بی حاصل است

گفتگو با دل سیاهان می کند دل را سیاه
شمع اگر باشد طرف صائب زبان بازی خوش است

۱۰۱۶

هر که شد با درد قانع از مداوا فارغ است هر که شد با درد قانع از مداوا فارغ است
نرگس بیمار از ناز مسیحا فارغ است نرگس بیمار از ناز مسیحا فارغ است
خو به عزلت کرده از سیرو تماشا فارغ است طفل طبعان را دل از بهر تماشا می دود

خارخار آرزو در سینه عشاق نیست
 نیست باخورشیدتابان حاجت شمع و چراغ
 سیرچشمی می‌کند دل را زدنیای بی‌نیاز
 نسبت عارف به خالک و مسند دولت یکی است
 نیست از خواب پریشان چشم بسل را خبر
 عالم سرگشتگی دارالامان رهروست
 ذوق کار عشق، دارد جنگ با آسودگی
 سنگ بر دریازدن، بازوی خودرنجانندن است
 هر که واصل شد به مطلب، از تمتافارغ است
 هر که را دل روشن است، از چشم بینافارغ است
 گوهر قانع زروی تلخ دریا فارغ است
 از تکتلف آفتاب عالم آرافارغ است
 محو عشق، از دیدن اوضاع دنیا فارغ است
 گردباد از سنگ راه و خار صحرافارغ است
 کوهکن از اهتمام کارفرما فارغ است
 از غم عالم دلخوش مشرب مافارغ است
 ما به خود صائب زندانی بساطی چیده‌ایم
 ورنه عشق از نیستی و هستی ما فارغ است

۱۰۱۷

از پریشان‌خاطری دلهای حیران فارغ است
 می‌گزد اوضاع دنیا مردم آگاه را
 نیست در دلهای روشن آرزو را راه حرف
 ناامیدی سوخت در دل ریشه امید را
 هر که بر روی زمین چون مورفرمانش رواست
 نیست جز تسلیم درمان درد و داغ عشق را
 حرص افزونی ندارد در دل خرسند راه
 همچو چشم از خود برآرد آب، گوهرخانه‌ام
 در جهان بیخودی، هر خار نبض گلشنی است
 طفل را دام تماشا مهد آسایش بود
 در تن خاکی نمی‌گیرد دل روشن قرار
 پاک گوهر را نیفزاید غرور از مال و جاه
 مغز چون کامل شود، از پوست گردد بی‌نیاز
 از جنون هر دل که تشریف برومندی نیافت
 دیده قربانی از خواب پریشان فارغ است
 پای خواب‌آلود از خارمغیلان فارغ است
 خانه پاک از فضولیه‌های مهمان فارغ است
 تخم آتش دیده از ناز بهاران فارغ است
 از بساط تنگ میدان سلیمان فارغ است
 نورماه و آفتاب از منع دربان فارغ است
 گوهر شاداب از دریای عمان فارغ است
 این صدف از انتظار ابر نیسان فارغ است
 عندلیب مست از فکر گلستان فارغ است
 دل زیاد ما در آن زلف پریشان فارغ است^۱
 اخگر از فکر اقامت در گریبان فارغ است
 آتش یاقوت از امداد دامن فارغ است
 از دو عالم خاطر آزاد مردان فارغ است
 چون درخت بی‌ثمر از سنگ طفلان فارغ است

کی ز قتل ما شود دلگیر صائب آن نگار؟
از غم خون شهیدان عید قربان فارغ است

۱۰۱۸

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازک است
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
می توان صدرنگ گل در هرنگاهی دسته بست^۱
جلوه پا در رکاب خط دو روزی بیش نیست
می توانستم به خون خود لبش درخون کشید
سخت می لرزم بر این زنجیر ازین دیوانه ها
در دل سنگین شیرین رخنه کردن مشکل است
چون به دست خود نریزد خون خود را کوه کن؟
در گذر ای عقل از همراهی دیوانگان
دامن پر سنگ می داند حباب باده را
رو به صحرا کرد اگر مجنون زحی عذرش بجاست
موشکافان را سراسر موی آتش دیده کرد
بر نی دارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق
نیست صائب موشکافی در بساط روزگار
ورنه چون موی کمر اندیشه ما نازک است

۱۰۱۹

در دل هر کس بود درد طلب در منزل است
مرکب آزاد مردان می شود دنیای پوچ
مردم آزاده دست از تن پرستی شسته اند
آتش و پنبه است باهم صحبت سنگین دلان
اهل همت را ز گوهر آنچه باید حفظ کرد
آب در گوهر زیتابی به دریا واصل است
از سبک روحی خس و خاشاک راکف ساحل است
در کنار آب ، پای سرو دایم در گل است
با گرانان پلته میزان گردون مایل است
در محیط آفرینش آبروی سایل است

۱- آ، پر، پو، ق، ت، ک: از هرنگاهی...

ماه را خورشید عالمتاب می سازد تمام سالک از نقصان نیندیشد چو مرشد کامل است
 نیست تسخیر دل ما کار آتش طلعتان این سپند شوخ در مجمر برون محفل است
 این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
 دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزل است

۱۰۲۰

هر که بردوش است بارش در تلاش منزل است راحت منزل ندارد هر که بارش بردل است
 بس که دلها از تماشای تو گردیده است آب از سرکوی تو بی کشتی گذشتن مشکل است!
 پنجه فولاد می تابد نگاه عجز ما گر بیند چشم مارا، حق به دست قاتل است
 آهوی مشکین به آسانی نمی آید به دام در کمند آوردن خوبان نوحط مشکل است
 خاطر لیلی غبار آلود غیرت می شود ورنه پیش چشم مجنون هر سیاهی محمل است
 در کنار جسم جان را از کدورت چاره نیست خاک می لیسد زبان موج تا در ساحل است
 حسن را خودداری از اظهار مانع می شود ورنه بهر عندلیبان غنچه هم خونین دل است
 در زمین پاک ما ریگ روان حرص نیست از رگ ابری مراد مزرع ما حاصل است
 هیچ چشمی در غبار سرمه حیرت مباد زنده از دریاست ماهی و زدریا غافل است
 این که دست علو را از سفلی بهتر گفته اند این کرامت تا نپنداری غنا را حاصل است
 این زهمّت خالی و آن از طمع پرمی شود دست عالی زین سبب بهتر زدست سافل است
 چون بود انگور شیرین، باده گردد تلختر می شود دیوانگی کامل، خرد چون کامل است
 خرمن بی حاصلان از خوشه پروین گذشت
 دانه امید صائب همچنان زیر گل است

۱۰۲۱

صفحه رخسار تا ساده است فرد باطل است خال تا خط بر نیارد دانه بی حاصل است
 دستگاه حسرت عاشق ز وصل افزون شود حاصل سرو از بهار خوش ثمر بار دل است
 بقراران بیشتر از وصل لذت می برند شعله تابرخویش می جنبد شر در منزل است
 زهر جای باده می ریزد به جام دوستان دوستی با چشم خونخوار تو زهر قاتل است
 ذره ای زان حسن عالمگیر نبود بی نصیب دیده ما در غبار، آینه ما در گل است
 شعله جواله ای هر شاخ گل را در قباست آتشین رخساره ای هر لاله را در محمل است

کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا ورنه در ملک رضا نوشیروان عادل است
از سبکروحان به اقلیم فنا پثر راه نیست موج تابرخویش جنبیده است محو ساحل است
دل چه می داند که قدرش چیست در دیوان عشق یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافل است
ارزن انجم نمی ریزد ز دستش بر زمین
از سپهر سفله روزی خواستن بی حاصل است^۱

۱۰۲۲

نیست يك تن در جهان گویا، اگر گویا دل است چشم بینا پرده خواب است اگر بینا دل است
هست از وحدت خزان و نوبهار او یکی بوستان آفرینش را گل رعنا دل است
هیچ جا چون شعله جواله اش آرام نیست خاك دامنگیر آن سروسهی بالا دل است
می نماید پست اگر در دیده کوتاه بین پیش ارباب بصیرت، عالم بالا دل است
با تن آسانی میسر نیست اهل دل شدن هر که شب از غنچه خسبان است سرتاپا دل است
از تجلی طور چون مجنون بیابانگرد شد آن که پابرجاست پیش جلوه لیل، دل است
بیغمان را گر بود میخانه باغ دلگشا عاشقان را چشم [پر] خون ساغر و مینا دل است
خسروان را اگر بود شب دیز و گلگون زیر ران اهل معنی را براق آسمان پیما دل است
بزم بیدردان اگر روشن ز شمع است و چراغ گوهر شب تاب ما در ظلمت شبها دل است
دل به دریا کردگان را زورقی در کار نیست موج را بال و پر پرواز در دریا دل است
دل قوی چون شد، نیندیشد ز موج حادثات لنگر آرامشی گر دارد این دریا دل است
گوشه امنی که از سیل حوادث ایمن است
بی گزند چشم بد صائب درین دنیا دل است

۱۰۲۳ * (ك، ل)

چشم خواب آلودگان در انتظار منزل است دیده بیدار دل آینه دار منزل است
در بیابانی که نعل شوق ما در آتش است کعبه چون سنگ فلاخن بقرار منزل است
در فلاخن می گذارد رهروان را کجروی جاده را از راستی سردرکنار منزل است
شوق را تاب اقامت نیست در يك جا دوروز ورنه نقش پای من آینه دار منزل است
گرچه هر خاری درین وادی به خونم تشنه است آنچه در دل ره ندارد خار خار منزل است

۱- مقطع این غزل با غزل شماره ۱۰۱۹ یکسان بود، حذف شد.

من که خود را یافتم در وادی سرگشتگی کوه غم بر خاطر من از رهگذار منزل است
 سر به صحرا دادگان را کعبه دامنگیر نیست
 دوش کاهل طینتان در زیر بار منزل است

۱۰۲۴

سعی در تحصیل اسباب جهان بی حاصل است
 نیل چشم زخم می باید سعادتمند را
 می نماید هر چه هست آئینه از زیباو زشت
 خاک در چشم توقع زن که در ایام ما
 دانه از خاک فراموشان نمی آید برون
 حاصلی جز بار دل توان زسرو وید یافت
 چشم ریزش داشتن از چرخ مینایی خطاست
 نیست ممکن چرخ کجرو راست گردد با کسی
 حق شناسان بی نیازند از دلیل و رهنما
 آنچه نتوان برد با خود، جمع آن بی حاصل است
 شکوه کردن ای هما از استخوان بی حاصل است
 خود ستایی در حضور عارفان بی حاصل است
 دولت بیدار چون خواب گران بی حاصل است
 گریه کردن بر مزار رفتگان بی حاصل است
 عرض حاجت پیش این بی حاصلان بی حاصل است
 پیش ابر خشک واکردن دهان بی حاصل است
 راستی چون تیر جستن از کمان بی حاصل است
 چون شود منزل عیان، سنگ نشان بی حاصل است
 وقت خط سبز صائب غافل از خوبان مشو
 در بهاران تن زدن در آشیان بی حاصل است

۱۰۲۵

با کمال قرب، از جانان دل ما غافل است
 آسمان سنگدل از گریه ما غافل است
 چهره دل ترجمان رازهای عالم است
 چشم ظاهری به کنه روح نتواند رسید
 جان چه می داند اجل کی حلقه بر درمی زند
 محو دنیا را به گرد دل نگردد یاد مرگ
 هند چون دنیای غدا رست و ایران آخرت
 گر سبب از تنگدستی راه احسان بسته است
 دامها در خاک از چشم غزالان کرده است
 مرکز پرگار حیرانی است در آغوش گل
 زنده از دریاست ماهی و ز دریا غافل است
 گوش سنگین صدف از جوش دریا غافل است
 وای بر آن کس کز این آئینه سیم غافل است
 سوزن دجال چشم از حال عیسی غافل است
 از سفر کردن شرر در سنگ خارا غافل است
 از معلم طفل هنگام تماشا غافل است
 هر که نفرستد به عقبی، مال دنیا غافل است
 خم چرا از ساغر لب تشنه ما غافل است؟
 گر به ظاهر لیلی از مجنون شیدا غافل است
 شبی کز آفتاب عالم آرا غافل است

نیست غیر از یخودی صائب فضایی در جهان
وای بر آن کس که ز این دامن صحرا غافل است

۱۰۴۶

از بدن آزادی جانهای غافل مشکل است
بر نگردد جسم، یک پهلوی به هر جانب فتاد
جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار؟
نیست آسان در بدن جان را مصفا ساختن
نیست غیر از مرگ ساحل مور شهد افتاده را
زنگ صحبت را به خلوت می توان از دل زدود
می توان بردن به آسانی ز برگ لاله داغ
در سر بی مغز تا باشد هوایی چون حباب
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را
هر که را راه درازی هست صائب پیش پا
تن به خواب ناز در دادن به منزل مشکل است

۱۰۴۷

از تن خاکی به جدّ و جهد رستن مشکل است
رستمی باید که بیژن را برون آرد ز چاه
در تنور سرد خودداری نمی آید زنان
بی دل روشن خداجویی خیال باطلی است
در جهان آفرینش ذره ای بیکار نیست
زندگی چون گشت از قدّ دوتا پا در رکاب
از قضای حق مشو غافل که با این مشت خاک
تا نباشد آتشی در زیر پایت چون سپند
صائب از هنگامه ایجاد جستن مشکل است

۱۰۴۸

پیش آن لب بر جگردندان فشردن مشکل است
با وجود بادیه خون خویش خوردن مشکل است

تریت را در نهاد سخت رو تأثیر نیست زردی از آیینۀ فولاد بردن مشکل است
می توان داغ کلف بردن به آسانی زماه زنگ حبّ جاه را از دل ستردن مشکل است
می توان پیش زبردستان نهادن پشت دست روی دست از زیر دست خویش خوردن مشکل است
گر نگردد لنگر تسلیم صائب دستگیر
در ره سیل حوادث پا فشردن مشکل است

۱۰۲۹

جمع دل در عالم اسباب کردن مشکل است حفظ خرمن در ره سیلاب کردن مشکل است
رخنه ای از هر بن مو هست در ملک بدن حفظ این منزل زچندین باب کردن مشکل است
می کند کار نمک با دیده ها موی سفید خواب آسایش درین مهتاب کردن مشکل است
چاره سرگشتگی جز لنگر تسلیم نیست سر برون از عقده گرداب کردن مشکل است
حفظ صورت می توان کردن به ظاهر در نماز روی دل را جانب محراب کردن مشکل است
می شود آسان ز ییاد تلخی صبح خمار توبه هر چند از شراب ناب کردن مشکل است
چون صف مزگان تواند اشک را مانع شدن؟ خار را سر پنجه با سیلاب کردن مشکل است
عارفان را چشمه کوثر نسازد دل خنک تشنه دیدار را سیراب کردن مشکل است
شرم را نتوان زیاس حسن غافل ساختن دولت بیدار را در خواب کردن مشکل است
مست نتوان کرد زاهد را به صد جام شراب این زمین خشک را سیراب کردن مشکل است
خامشی در عالم آب است از مستی حجاب گرچه تسخیر نفس در آب کردن مشکل است
سهل باشد ریختن در شوره زار آب حیات زندگانی صرف خورد و خواب کردن مشکل است

از معلم می برد آرام صائب طفل شوخ
زندگانی با دل بیتاب کردن مشکل است

۱۰۳۰

خانه تن را به جان آباد کردن مشکل است بر سر ریگ روان بنیاد کردن مشکل است
بیستون پهلوی از تیشه فرهاد کرد پنجه در سر پنجه فولاد کردن مشکل است
دل سیه ناگشته در احیای او تعجیل کن ورنه خون مرده را ایجاد کردن مشکل است
چون به پای خود برون آیم من از زندان عشق؟ زین دبستان طفل را آزاد کردن مشکل است
نیست ممکن باده گلگون به حال آرد مرا خانه خود را به سیل آباد کردن مشکل است

بی‌خموشی نیست ممکن دل زبان‌آور شود
آه کز نازك مزاجی پیش آن بیدادگر
ای ستمگر دست از اصلاح خط کوتاه کن
ای که گویی در حریم کعبه ما را یاد کن
نیست آسان بر هوای نفس خود غالب شدن
می‌توانم خالك نو میدی به چشم دام زد
گر نپردازد به حال سینه درد و داغ عشق
صائب این ویرانه را آباد کردن مشکل است

۱۰۳۱

وقت خط پهلوی تهی از یار کردن مشکل است
می‌توان کردن به تلقین زنده خون مرده را
می‌گریزند اهل دل از صحبت زهتاد خشك
می‌رسد از ذوق هر کاری به معراج کمال
بحر از باد مخالف می‌شود شوریده‌تر
اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان
می‌توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را
هست در آمیزش تردامنان مرگ شرار
در گذر صائب زدل، افتاد چون در قید زلف
مهره بیرون از دهان مار کردن مشکل است

۱۰۳۲

داستان شوق را تحریر کردن مشکل است
بند پیش سیل بی زنه‌ار نتواند گرفت
با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟
می‌توان ز افسانه کردن چشم آهو را به خواب
دستگیری نیست پیری را بجز افتادگی
خواب زاهد تلخ گردیده است از یاد بهشت
بحر را از موج در زنجیر کردن مشکل است
بیقرار شوق را زنجیر کردن مشکل است
چشم‌روزن را ز پرتو سیر کردن مشکل است
چشم عیار ترا تسخیر کردن مشکل است
این کهن دیوار را تعمیر کردن مشکل است
کودکان را ترک جوی شیر کردن مشکل است

گفتگوی اهل غفلت قابل تأویل نیست
معنی پیچیده می‌پیچد زبان تقریر را
هست زیر آسمان امنیت خاطر محال
با صف مژگان نظربازی نه کار هر کس است
خط غباری نیست کروی دل توان برداشتن
تشنگی نتوان به شب‌نم بردن از ریگ روان
با خیال خشک تا کی سربه‌یک بالین نهم؟
نیست جز تسلیم صائب هیچ درمان عشق را
پنجه در سر پنجه تقدیر کردن مشکل است

۱۰۴۳

هرزه گو را خامش از تقریر کردن مشکل است
وصف آن عارض مپرس از چشم شرم آلود من
شد ز انگشت اشارت ماه نو پا در رکاب
کیست زان مژگان گیرا دل تواند پس گرفت؟
قامت خم مانع عمر سبک‌فشار نیست
نیست آسان توبه کردن از شراب لاله رنگ
چون نفس در زیر گردون راست سازد دیده‌ور؟
با خسیان دست در یک کاسه کردن سهل نیست
نیست چون سرو از لباس فقر مارا شکوه‌ای
حسن در هر جلوه سراز روزنی بر می‌کند
عیب من از ساده لوحیهای من بی‌پرده شد
بر نمی‌آید ز صحرای پر آتش نی‌سوار
آه از درد گران بی‌خواست می‌خیزد زدل
بر نیاید روغن از جوی که بی مغز اوفتاد
صائب از ریگ روان سهل است بردن تشنگی
دیده نادیدگان را سیر کردن مشکل است

۱۰۳۴

عندلیب مست را خاموش کردن مشکل است شعله آواز را خس پوش کردن مشکل است
 از لب میگون نباشد لذتی بی حرف تلخ می چو لب شیرین برآید نوش کردن مشکل است
 می توانم بلبان را حلقه ها در گوش کرد بی زبانان ترا خاموش کردن مشکل است
 زنده می سازد چراغ دیده یعقوب را پیش رویش شمع را خاموش کردن مشکل است
 می توان بر خود گوارا کرد زهر تلخ را از ترش رویان نصیحت گوش کردن مشکل است
 از چراغ طور صائب یاد می گیرد زبان
 کلک ما را از سخن خاموش کردن مشکل است

۱۰۳۵

با لب خاموش حفظ آه کردن مشکل است از گره این رشته را کوتاه کردن مشکل است
 چون قلم شق شد، سیاهی بیش بیرون می دهد منع دلهای دونیم از آه کردن مشکل است
 می توان کردن به نشتر زنده خون مرده را خواب غفلت برده را آگاه کردن مشکل است
 جوهر از فولاد آسان است آوردن برون ریشه کن از سینه حب جاه کردن مشکل است
 چون جرس مجموعه چال است سر تپای من حفظ این منزل از چندین راه کردن مشکل است
 هست تا دامن کشان سروی درین بستان سرا از گریبان دست ما کوتاه کردن مشکل است
 می توان با رشته آسان گوهر شهوار سفت در دل سخت نکویان راه کردن مشکل است
 گر عزیزان این چنین گردند صائب خوار و زار
 امتیاز زعفران از کاه کردن مشکل است

۱۰۳۶

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است
 هر چه جز معشوق باشد پرده ییگانگی است بوی یوسف را زیر اهن شنیدن مشکل است
 نیست از جوش شهیدان تیغ رامیدان زخم در سر کویش به کام دل تپیدن مشکل است
 لا امکان بر وحشیان عشق تنگی می کند در فضای آسمان از خود رمیدن مشکل است
 بی چراغان تجلی طور سنگ تفرقه است کعبه و بتخانه را بی یار دیدن مشکل است

بی نسیم شوق، پیراهن دریدن مشکل است
 زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکل است
 آب را از پنجه گوه چکیدن مشکل است
 با چنین سرمایه یوسف را خریدن مشکل است
 همچو بوی گل به يك جا آرمیدن مشکل است
 بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است
 با قفس بر عندلیب ما پریدن مشکل است
 کار عالم کردن و خود را ندیدن مشکل است
 با سلاحی این چنین از خود بریدن مشکل است
 همچو خون مرده يك جا آرمیدن مشکل است
 دامن دولت به سوی خود کشیدن مشکل است
 با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است
 بر زمین از شرم عصیان خط کشیدن مشکل است
 نیست چون دندان، لب خود را گردیدن مشکل است
 آسمانها را به گرد ما رسیدن مشکل است
 بار عالم را به دوش خود کشیدن مشکل است
 در نزاکتهای فکر ما رسیدن مشکل است
 تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر

از گل تعمیر، پای خود کشیدن مشکل است

۱۰۳۷

دامن گل را به دست خار دیدن مشکل است
 چاک در پیراهن گلزار دیدن مشکل است
 جلوه گاه یار را بی بار دیدن مشکل است
 دوش آزادان به زیر بار دیدن مشکل است
 طوطیان را خامش از گفتار دیدن مشکل است
 جای گل خالی بر آن دستار دیدن مشکل است

غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون
 بر ندارد میوه تا خام است دست از شاخسار
 هر که در قید خود آرایی گره گردید، ماند
 عقل و دین و دل درین سودا کم از بیعانه است
 بقراران هر نفس در عالمی جولان کنند
 ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
 در گلستانی که بوی گل گرانی می کند
 چشم خود بینی به هر نا کرده کاری داده اند
 بازوی همت ضعیف و تیغ جرأت شیشه دل
 تا گمان نیش خاری هست در دشت وجود
 سایه بال هما در قبضه تسخیر نیست
 هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
 با قیامت پاك كن اینجا حساب خویش را
 در جوانی توبه كن تا از ندامت برخوردار
 منزل نقل مكان ماست اوج لامكان
 چون سلیمان را نباشد رشك بر احوال مور؟
 می توان راز دهان یار را تفسیر کرد

خطبه گرد عارض دلدار دیدن مشکل است
 گرچه چون دامان یوسف دامن گلهاست پاك
 نیست از مستی، زخم گر شیشه خالی به سنگ
 از هجوم قمریان بر سرو می سوزد دلم
 دیدن زنگار بر آینه چندان بار نیست
 گرچه مستغنی است از آرایش آن حسن تمام

زاهدان تکلیف می را گرچه قابل نیستند^۱ دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکل است
می توان با پای خواب آلود منزلها برید پیش پا با دولت بیدار دیدن مشکل است
جنت از سرچشمه کوثر بود با آب و تاب بزم می بی ساغر سرشار دیدن مشکل است*
گرچه صائب پاکدامانی نگهبان گل است
عندلیب مست در گلزار دیدن مشکل است

۱۰۳۸

عشق را در پرده ناموس دیدن مشکل است شمع را در جامه فانوس دیدن مشکل است
ساق سیمین می کند رفتار را با آب و تاب جلوه با آن پای از طائوس دیدن مشکل است
دست افسوسی است هر برگی در ایام خزان بوستان را پر کف افسوس دیدن مشکل است
بی تکلف بوستان باناله بلبل خوش است دیر را بی نغمه ناقوس دیدن مشکل است
سرچه باشد تا دریغ از دوستان دارد کسی دشمنان خویش را مأیوس دیدن مشکل است
در حریم هوشیاران پاکدامانی خوش است بزم می رابی کنار و بوس دیدن مشکل است
مرغ زیرک می شناسد خانه صیاد را عارفان را خرقة سالوس دیدن مشکل است
گرچه دارد دورباش از روی آتشناک شمع چاک در پیراهن فانوس دیدن مشکل است
عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد
بعد از آن در عالم محسوس دیدن مشکل است

۱۰۳۹

خطبه گرد آن لب چون نوش دیدن مشکل است چشمه امیتد را خس پوش دیدن مشکل است
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا ترجمان عشق را خاموش دیدن مشکل است
بر نیارد سر ز زیر بال اگر قمری رواست سرو را با خار و خس هم دوش دیدن مشکل است*
تا ز جوش افتاد می، میخانه شد زندان من سینه های گرم را بی جوش دیدن مشکل است
آب می سازد نگه را چهره های شرمناک در رخ گلهای شبنم پوش دیدن مشکل است
می کنم از گریه آخرخانه زین را خراب خرمن گل را به یک آغوش دیدن مشکل است
خامشی با دستگاه معرفت زینده است بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکل است

۱- آ، پر، پو، ق، ت، ک: از مروت می کنم زهاد را تکلیف می، این مصراع در غزلی دیگر با همین ردیف آمده است، متن مطابق س، م، د.

جز گرانی نیست از گوهر صدف را بهره‌ای حسن معنی را به چشم گوش دیدن مشکل است
از مروت می‌کنم زهتاد را تکلیف می دشمنان خویش را باهوش دیدن مشکل است
مصرع برجسته صائب بی‌نیاز از مصرع است
با قیامت یار را همدوش دیدن مشکل است

۱۰۴۰

باده بی لعل لب دلبر کشیدن مشکل است تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکل است
در حریم وصل، پاس شرم نتوان داشتن در بهاران سر به‌زیر پر کشیدن مشکل است
وحشت ظلمت گوارا گردد از آب حیات ناز خط‌بی لعل جان‌پرور کشیدن مشکل است
هر تشنگ ظرفی نمی‌گردد حریف آسمان شیشه پر زهر را بر سر کشیدن مشکل است
با ثمر بار رعونت نیست بر دلها گران ناز نخل از عرعر بی پر کشیدن مشکل است
عمر جاویدان نگردد جمع با فرماندهی آب خضراز جام اسکندر کشیدن مشکل است
سر به‌زیر بال‌کش صائب به فکر گلستان
چون گلستان را به‌زیر پر کشیدن مشکل است

۱۰۴۱

از خسیان منتت احسان کشیدن مشکل است ناز ماه مصر از اخوان کشیدن مشکل است
از ته دیوار آسان است بیرون آمدن دامن ازدست گرانجانان کشیدن مشکل است
زان لب میگون چه حاصل چون امید بوسه نیست؟ ناز خشک از چشمه حیوان کشیدن مشکل است
درد بی‌درمان به مرگ تلخ شیرین می‌شود از طیبیان منتت درمان کشیدن مشکل است
نیست محرومی به دل در پلته دوری گران در ته‌یک پیرهن هجران کشیدن مشکل است
از پریشانی دل از هم گر بریزد گو بریز منتت شیرازه احسان کشیدن مشکل است
دم برآوردن بود بی‌یاد حق بر دل گران دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکل است
دل به آسانی زمزگان بتان نتوان گرفت طعمه از سر پنجه شیران کشیدن مشکل است
بی تواضع نیست ممکن سرفرازی یافتن سوی خود این گوی بی‌جوگان کشیدن مشکل است
من گرفتم شد قیامت در صف آرای علم صف برابر باصف مژگان کشیدن مشکل است
آب از آهن می‌توان کردن به آسانی جدا از دل خونگرم ما پیکان کشیدن مشکل است
می‌توان از سست پیوندان به آسانی برید در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است

برق را خاشاک در زنجیر نتواند کشید دامن عمر سبک جولان کشیدن مشکل است
می‌توان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد
بادۀ گلرنگ را پنهان کشیدن مشکل است

۱۰۴۲

توبه از می در بهار نوجوانی مشکل است تشنه برگشتن ز آب زندگانی مشکل است
سرمه‌ای آواز را چون صحبت ناجنس نیست بلبان را با زغن هم‌آشپانی مشکل است
می‌توان از سست پیوندان به آسانی برید از دهن دندان کشیدن در جوانی مشکل است
دل زمن خواهی نخواهی برد آن چشم کبود پنجه کردن با بلای آسمانی مشکل است
هر که را چون بوی پیراهن بود چشمی به راه قطع ره کردن به پای کاروانی مشکل است
هر گرانخواهی نمی‌گردد به صائب هم خیال
با براق برق جولان هم‌معنایی مشکل است

۱۰۴۳

هر چه امروزست بار خاطرت فردا گل است در جگرخاری که اینجا بشکند آنجا گل است
انبساط ماست موقوف گشاد کار خلق فتح بابی هر که را رومی دهد مارا گل است
هر که با نیکان نشیند رنگ نیکان بر کند چون ز می سیراب گردد پنبه مینا گل است
می‌پرستان در خزان عیش بهاران می‌کنند قلقل میناست بلبل، بادۀ حمرا گل است
پرده بیگانگی نبود میان حسن و عشق در حریم بیضه بلبل گرم صحبت با گل است
قدر خاک افتاده را سرگشتگان داند چیست نقش پا گمراه را در دامن صحرا گل است
هست با هر داغ من پیوند خاصی عشق را برگ برگ این چمن پیش چمن پیرا گل است
صحبت روشن ضمیران سرخ رویی بر دهد شاخ مرجان در کنار بحر سر تا پا گل است
از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را
ره‌نورد شوق را آتش به زیر پا گل است

۱۰۴۴

سینه‌ام از داغ رنگارنگ صحرای گل است پای من از زخم خار خونچکان پای گل است
بر نمی‌آرد مرا جوش بهاران از قفس بی‌دماغان محبت را چه پروای گل است؟

عشق می‌چیند ز دلسوزی بلای حسن را در دل بلبل خلدخاری که در پای گل است
 رتبه حسن از غرور عشق ظاهر می‌شود باغبان نازی اگر دارد ز بالای گل است
 مستی من نیست موقوف شراب لاله‌رنگ غنچه منقار من لبریز صهبای گل است
 شرم می‌دارد نگاه از خیره‌چشمان حسن را چون نباشد باغبان در باغ، یغمای گل است
 سرمه‌ری را اثر در سینه‌های گرم نیست عندلیب مست ما فارغ ز سرمای گل است
 از سخن سنجان شود صائب بلند آوازه حسن
 شعله آواز بلبل محفل آرای گل است

* ۱۰۴۵ (مر، ل)

حسن عالمسوز ماه من دوبالای گل است کج نگه کردن به دستارش چه یارای گل است؟
 گلفروش داغ، ناز باغبانان می‌کشد لاله‌چین دشت‌ایمن را چه پروای گل است؟
 بیغمی بنگر که با این داغهای آتشین چشم کافر نعمت ما را تمنای گل است
 از سر مینای پر می‌پنبه بردارید زود شعله رابر گوشه دستار کی جای گل است؟
 هر که دارد شیشه‌ای خود را به گلشن کی کشد؟ وعده‌گاه دختر رز باز در پای گل است

شوخ‌چشمی بین که با خصمی چو خورشید بلند
 شب‌نم گستاخ ما محو تماشای گل است

۱۰۴۶

زهر در ساغر مرا از سیرماه وانجم است آسمان پر کواکب شیشه پر کژدم است
 چرخ معذورست در افشردن دلهای خلق نخل ماتم تازه‌رو از آب‌چشم مردم است
 کار نادان می‌شود مشکلتر از تدبیر خویش از لگدمحکم شود خاری که در زیر دم است
 از علایق رشته‌ای تا هست، جان آزاد نیست تا رگ‌خامی بود در باده، محبوس خم است
 خرد مشمر جرم را هر چند باشد اندکی کز بهشت آواره آدم از برای گندم است
 دوری ظاهر حجاب تشنه دیدار نیست قطره در هر جا که باشد متحد با قلزم است

از صفای سینه مستورست صائب داغ من
 پرتو خورشید تابان پرده‌دار انجم است

۱۰۴۷

ریشه ما در زمین خاکساری محکم است
دامن محشر به فریاد سرشک ما رسد
چشم جود از روشنای عالم بالا مدار
کاسه هسایه پا دارد، به ما جامی بده
به که در جیب نمد آینه را پنهان کنیم
استقامت از مزاج آفرینش رفته است
در به روی صورت دیوار نگشاییم ما
از بیاض گردن او، فرد بیرون کرده ای است
گلبن امید ما در چار موسم خترم است
آستین تنگ میدان، گریه ما را کم است
دیده خورشید، محتاج سرشک شبنم است
دور شاید بر مراد ما بگردد، عالم است
عالم از جهل مرکب یک سواد اعظم است
بیشتر رد و قبول اهل عالم توأم است
هر که دارد حسن معنی در دل ما محرم است
فرد خورشیدی که سر لوح کتاب عالم است
من که صائب پاک گوهرتر ز تیغ افتاده ام
رشته کارم چرا چون زلف جوهر در هم است؟

۱۰۴۸

نیست مردم هر که را نقش و نگار مردم است
قلعه فولاد و حصن آهنی در کار نیست
چون نگاه آن کس که خود را صاف کرد از پرده ها
خودنمایی در لباس عاریت زینده نیست
از سبکرو حی توان در چشم مردم شد عزیز
صیقل آینه دلهاست دست بی طمع
عید و نوروز مبارک را بود عین الکمال
نیست غیر از صید منظور از کمین صیاد را
رنگ نتوانند مردم دید در روی کسی
مردمی هر کس که دارد در شمار مردم است
چشم پوشیدن ز آفتها حصار مردم است
در میان مردم است و در کنار مردم است
مایه بی اعتباری اعتبار مردم است
بار بر دلها بود هر کس که بار مردم است
سرو از آزادگی باغ و بهار مردم است
دید و وادیدی که آیین و شعار مردم است
گوشه گیری بیشتر بهر شکار مردم است
لاله از رخسار رنگین داغدار مردم است
می شود بی پرده هر کس پرده مردم درید
پرده دار خویش صائب پرده دار مردم است

۱۰۴۹

در حریم سینه عشاق، غم نامحرم است
در نزاکت خانه آینه، دم نامحرم است

بادۀ روحانیان را ساغری در کار نیست
 می‌کند مغشوش، جوهر صفحه آینه را
 صبح را در خلوت روشن ضمیران بار نیست
 تا سرمویی تعلق هست، محرومی بجاست
 فکر دنیا ره ندارد در حریم اهل دل
 در گذر ای ابر گوهر بار از گلبانگ رعد
 پر برون آرم مگر چون مور از اقبال عشق
 هیچ برهانی برای کذب چون سوگند نیست
 چون غبار خط بر آرد سرزکنج آن دهان
 چاک کن صائب دل خود را که در زلف سخن
 هر که در دل شق ندارد چون قلم، نامحرم است

۱۰۵۰

در فشارِ دل، سرِ دستِ نگارین ظالم است
 گرچه از زنگار خط تیغ نگاهش کند شد
 مشکل است از چشم گیرای تو دل برداشتن
 می‌کند دست حمایت ناتوانان را قوی
 کوتاه اندیشی که سازد دست منسوبان دراز
 کلك صائب بی زبان در عرض حال افتاده است
 ورنه در صید معانی همچو شاهین ظالم است

۱۰۵۱

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است
 واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند
 وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا
 بر نمی‌دارند چشم از رخنۀ دل اهل دید
 گر بود در خانه صد نقش و نگار دلفریب
 راه بسیارست مردم را به قرب حق، ولی
 پای خواب آلود را منزل کنار دامن است
 ماهیان را موجۀ دریا دعای جوشن است
 خانه روشن می‌کند آینه تا در گلخن است
 گرچه از هنگامۀ رنگین جهان چون گلشن است
 مرغ زیرک را همان منظور چشم روزن است
 راه نزدیکش دل مردم به دست آوردن است

دشمنان را چرب نرمی می‌نماید سازگار
 شعله را خاشاک تواند ز جولان بازداشت
 در چراغ لاله و گل اشک‌شبنم روغن است
 خون خود را می‌خورد خاری که در پای من است
 ایمن از خواب پریشان حوادث نیستم
 چون سبوی از دست خود هر چند بالین من است
 اهل معنی را به جولانگاه دعوی کار نیست
 ورنه میدان سخن امروز صائب از من است

۱۰۵۲

هستی دنیای فانی انتظار مردن است
 تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترك خودی
 ترك هستی ز انتظار نیستی وارستن است
 بیخودی این زهر را بر خود گوارا کردن است
 آتش آوردن برون از سنگ، کار آهن است
 خودنمایی ذره ناچیز را در روزن است
 چاره کوتاهی این ره به خود پیچیدن است
 بخیه این زخم، دندان بر جگر افشردن است
 بر سر خاک شهیدان شمع روشن کردن است
 روزی بی‌منت این خوان، دل خود خوردن است
 بی‌دل روشن ندارد نور آگاهی محواس
 هر کسی آنجاست از عالم که می‌باشد دلش
 پیش غافل کاروان عمر چون ریگ روان
 مرگ را خواند به خود بانگ خروس بی‌محل
 تنگدستان را زقید جسم بیرون آمدن
 پیش چرخ آهین‌دل، عرض درد خویشتن
 از نفاق دوستان، دشمن گوارا می‌شود
 از تن خود جامه‌کن چون سرو دایم سبز باش
 داغ عالمسوز ما را ناخنی درکار نیست
 آتش خورشید صائب بی‌نیاز از دامن است

۱۰۵۳

حاصل شمشیر برق از کشت ما خون خوردن است
 باد دستی خرمن ما را دعای جوشن است

وقت ما از رخنهٔ سهلی پریشان می‌شود
 دست شستن از حیات عاریت درزندگی
 نور می‌گردد غذا در جسم پاک قانعان
 جاهلان را پرده پوشی نیست بهتر از سکوت
 رزق برق است آنچه می‌داری دریغ از خوشه چین
 دل درون سینه من همچو پیکان در بدن
 بهر عبرت چشم صائب می‌گشایم گاه گاه
 ورنه باغ دلگشای من نظر پوشیدن است

۱۰۵۴

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است
 پاک کن دل را، زدست انداز چرخ آسوده شو
 پاک گوهر را نباشد روزی از خاک وطن
 تا لب نانی به دست آرم چه خونهامی خورم
 گفتگوی عشق را از عقل پنهان داشتن
 دل در آزار است تا با عقل وهوش آمیخته است
 چون نگیرد آه را دل در فضای آسمان؟
 عقل سست از پرده ناموس چون آید برون؟
 بر غبار دیده ما آستین خواهد کشید
 رشته پیوند بگسل از سپهر تنگ چشم
 روزگار از نطفه مردان عقیم افتاده است
 رزق بی کوشش نمی آید به کف، حرف است این
 صبح کز خون صباحت روی خود را شسته است

این غزل را از حکیم غزنوی بشنو تمام
 تا بدانی نطق صائب پیش نطقش الکن است

۱۰۵۵

اتفاق دوستان باهم دعای جوشن است
 سختی از دوران نبیند دانه تادر خرمن است

سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار
 بینش هر دل درین عالم به قدر داغ اوست
 از دل بی آرزو، داریم بر افلاک ناز
 نیست حاصل جز ندامت، تخم نافشانده را
 زیرگردون نیست آسایش روان خلق را
 دست رد برسینه خواب پریشان می نهد
 هر که قانع شده بوی گل، ز گل در پرده ماند
 از اشارت می شود آن پیکر سیمین کبود

صافی سرچشمه صائب می کند در جو اثر
 هر سر مو چشم بینایی است گر دل روشن است

۱۰۵۶ * (مر، ل)

مجلس امشب از فروغ لاله رویان روشن است
 تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می کنند
 تا به چند ای آفتاب حسن مستوری کنی؟
 ای صبای بی مروت برق تازی واگذار

صائب احوال مقام دل چه می پرسى زمن؟
 خانه حسرت نصیبان محبت گلخن است

۱۰۵۷

از عزیزان دیده پوشیده من روشن است
 خون ما بی طالعان را نیست معراج قبول
 دیده بازست از نظاره دنیا حجاب
 از شب بخت سیاهم صبح امتیدی نزار
 پستی سقف فلک آه مرا در دل شکست
 سرمیچ از داغ، کز اقبال روزافزون عشق
 تاجه بیراهی زمن سرزد، که دردشت جنون

بوی پیراهن کلید خانه چشم من است
 ورنه جای مصرع رنگین، بیاض گردن است
 دیدن این خواب، موقوف نظر پوشیدن است
 حرف خواب آلودگان است این که شب آبتن است
 شمع می دزدد نفس چندان که زیردامن است
 داغ چون پیوسته شد باهم، دعای جوشن است
 هر سر خاری که بینم تشنه خون من است

می‌شوند از چرب نرمی دوست صائب دشمنان
بر چراغ من نسیم صبحگاهی روغن است

۱۰۵۸

دل مشبك چون شد از بیکان، دعای جوشن است
هر حباب او به گوهر چون صدف آبستن است
راحتی گرهست کفش تنگ را در کندن است
خانه در بسته دل را همین يك روزن است
ما به ظاهر گرزمین گیریم، دل در رفتن است
این سخن از مستی ارباب دولت روشن است
تنگدستی در حقیقت رایی این توسن است
برق عالمسوز دایم در کمین خرمن است
زین سبب در خانه زنجیر دایم شیون است
تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتن است
پرده پوش پای خواب آلود طرف دامن است
ایمن از مردن بود فیروزه تا در معدن است
چشم حیرانی است هر چاهی که در راه من است
بهترین افسون مار از دست خود افکندن است
رشته هموار را جولان به چشم سوزن است
بهترین تخمی که افشانند، دست افشاندن است
ور نه خار این بیابان تشنه خون من است

فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار
من که چون آینه باغ دلگشایم گلخن است

۱۰۵۹

بخیه این زخم، دندان برجگر افشردن است
چاره من باغ را بریکدگر افشردن است

تن چون شد از زخم جوهر دار، حصن آهن است
دست خالی در محیط مایه دار عشق نیست
هر که ترك تن نکرد از زندگانی بر نخورد
نور عشق از رهگذار داغ می افتد به دل
نقش پا همراه رهروگر نباشد گو مباش
می کند کار شراب تلخ، آب بی لجام
نفس سرکش چون غنی شد راه را گم می کند
خوشه چین از ترکناز حادثات آسوده است
نالۀ مظلوم در ظالم سرایت می کند
سایه خورشید کمتر می شود وقت زوال
تیر کج را آرزوی سیر رسوا می کند
گوشه گیری آب حیوان است بخت سبز را
زیر پا هرگز نبینم در سفر چون گردباد
زهر دنیا گرچه کم می گردد از تریاق عقل
تنگی از گردون زناه مواری خود می کشی
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار
بیخودی دارد به روی دست خود چون گل مرا

مرهم تیغ تعافل خون خود را خوردن است
باده انگور کافی نیست مخمور مرا

از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردن است
 لنگری چون بحر پیداکن که روشن گوهری باکمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است
 خون به خون شستن درین میدان، گل مردانگی است چاره مردن، به مرگ اختیاری مردن است
 غم ندارد راه در دارالامان خامشی غنچه تصویر فارغ از غم پژمردن است
 غیرشغل دلفریب عشق، صائب درجهان
 روبه هرکاری که آری آخرش افسردن است

۱۰۶۰

دریابانی که خارش تشنه خون خوردن است پای در دامن کشیدن گل به دامن کردن است
 رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن باکمال قرب، دندان برجگر افشردن است
 چون صدف دامن گره کردن به دامان گهر در گریبان دشمن خونخوارا پروردن است
 خو به عزلت کن که در بحر پر آشوب جهان گوشه گیری کشتی خود را به ساحل بردن است
 معنی نازک به آسانی نمی آید به دست پیچ و تاب جوهر شمشیر از خون خوردن است
 عمر در تمهید اسباب سفر ضایع مکن توشه ای گرهست راه عشق را، دل خوردن است
 نیست راهی از دل و دین باختن نزدیکتر در قمار عشق هر کس را که میل بردن است
 سر به جیب خامشی بردن درین آشوبگاه از خم چوگان گردون گوی بیرون بردن است
 از تأمل پایه معنی به گردون می رسد
 سرفرازی نخل را صائب زیبا افشردن است

۱۰۶۱

وجد بال شاهباز جان زهم واکردن است پایکوبی زندگی را در ته پاکردن است
 جوش بیتابی زدن در آتش وجد و سماع شیرۀ جان را ز دُرد تن مصفا کردن است
 محمل جان را به منزل بیقرااری می برد بادبان کشتی دل دست بسالا کردن است
 در طریق عشق سستی سنگ راه سالک است ساحل این بحر خونین دل به دریا کردن است
 مذهب و مشرب به هم آمیختن چون عارفان در فضای مهرۀ گل، سیر صحرا کردن است
 صرف دنیا کردن اوقات عزیز خویش را ماه کنعان را به سیم قلب سودا کردن است
 هیچ کاری بر نمی آید ز پای آهنین قطع راه عشق در قطع تستا کردن است
 در هوای سیم وزر دل را پریشان ساختن^۱ بهر کاغذ باد، مصحف را مجزّا کردن است

۱- س، د، ل: برخموشی گفتگوی پوچ کردن اختیار، متن مطابق اصلاح بعدی صائب در نسخه م. ک نیز مانند متن است.

سیر بازیگاه عالم طفل طبعان می کنند
پی به کینه خویش بردن کار هر بی ظرف نیست
مرگ از قطع تعلق ناگوار طبعهاست
خود پسندی در به روی خود بر آوردن بود
جمع کردن از پریشانی حواس خویش را
تا درین ماتم سرا چون گل نظر واکرده ایم
چشم حق بین را چه پروای تماشا کردن است؟
خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردن است
قعر زهر نیستی بر خود گوارا کردن است
بیخودی پیش از سفر خود را مهیّا کردن است
از پی صید معانی دام پیدا کردن است
عشرت ما خنده بر اوضاع دنیا کردن است
سینه را از درد و داغ عشق گلشن ساختن
پیش ما مائب زمین مرده احیا کردن است

۱۰۶۲

حق پرستی، قطره را در کار دریا کردن است
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن
ترك دنیا کرده را باطن مصفا می شود
صلح دادن سبحة و زنار را با یکدگر
در حجاب خامشی با روح گشتن هم زبان
گر رسد باد مخالف، ور وزد باد مراد
سینه را از خار خار کین مصفا ساختن
بر زمین از سالکان گرمرو جستن نشان
سر به زیر بال بردن بلبلان را در بهار
دیده یعقوب می باید برای امتحان
چون توان خاطر نشان طفل طبعان ساختن؟
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز
خودشناسی، بحر را در قطره پیدا کردن است
ذره ناچیز بی خورشید پیدا کردن است
چشم پوشیدن ز اوضاع جهان، واکردن است
رشته سر در گم توفیق پیدا کردن است
طوطیان را در پس آینه گویا کردن است
بادبان کشتی ما دل به دریا کردن است
جمع کردن خار و خس، در چشم اعدا کردن است
نقش پای موج را در بحر پیدا کردن است
غنچه محجوب^۲ را در پرده رسوا کردن است
کار بوی پیرهن هر چند بینا کردن است
این تماشاها که در ترك تماشا کردن است
دستگیر ناشناور، دست بالا کردن است
آستین بر گوهر عبرت فشاندن مشکل است
ورنه صائب را چه پروای تماشا کردن است؟

۱۰۶۳

بی سؤال احسان به درویشان سخاوت کردن است لب گشودن رخنه در ناموس همت کردن است

۱- س، م، د: رشته، و ظاهراً سهواً لکمه کاتبان است. متن مطابق ب، ک، ه، ل. ۲- س، م، د، ن، ب، ک، ه، ل: غنچه مستور، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

سرکشی بر آتش خشم است دامان صبا
 هست اگر درگاه فردوس برین را حلقه‌ای
 با قد خم گشته آسودن درین وحشت سرا
 آفتاب عمرش آمد بر لب بام و هنوز
 سر فرو بردن به یاد دوست درجیب کفن
 نفس سرکش را تهیدستی عنان‌داری کند

گرچه می‌رنجد صائب از حدیث راست خلق
 دشمنی با دوستان ترك نصیحت کردن است

۱۰۶۴

جان نثار یار کردن خاک را زر کردن است
 خوابگاه مرگ را هموار بر خود ساختن
 در جهان آب و گل رنگ اقامت ریختن
 همچو ماهی فلس کردن جمع در بحر وجود
 کعبه را بتخانه کردن پیش ما آزادگان
 عقل را با عشق عالمسوز گردیدن طرف
 خاکساری را بدّل با سرفرازی ساختن
 عافیت کردن طلب در عالم پرشور و شر
 زهد را بروسعت مشرب نمودن اختیار
 همچو بیدردان زخون دل به می قانع شدن
 هست در روی زمین هر دانه‌ای را حاصلی
 عرض مطلب پیش خوی آتشین گلرخان
 تنگ خلّقی بر خود و بر خلق سازد کار تنگ
 نیک بختان نیستند ایمن ز چشم شور چرخ
 خرد مشر جرم را کز زخم نیش پشتگان
 از زمین گیری بر آرد ترك دنیا روح را
 با نگاه خشك قانع زان بهشتی روشن شدن
 جوهر چین جبهه واکرده را در کار نیست

قطره ناچیز را دریای گوهر کردن است
 در زمان زندگی از خاک بستر کردن است
 در گذار سیل بی زنهار لنگر کردن است
 در هلاک خویشتن انشای محضر کردن است
 از تمتاخانه دل را مصوّر کردن است
 موم را سرپنجه باخورشید انور کردن است
 پشت بر محراب طاعت بهر منبر کردن است
 جستجوی سایه در صحرای محشر کردن است
 با کف بی مغز صلح از بحر گوهر کردن است
 بهر شیر دایه ترك شیر مادر کردن است
 حاصل کوچکدلی دلها مسخر کردن است
 عودهای خام را در کار مجمر کردن است
 خلق خوش خود را و عالم را معطر کردن است
 شور بختها نمک در چشم اختر کردن است
 کار فیل کوه پیکر خاک بر سر کردن است
 سکه رایج در جهان از پشت بر زر کردن است
 صبر بر لب تشنگی با آب کوثر کردن است
 صفحه آینه مستغنی زمسطر کردن است

بر مال کار خود چون موج می لرزد دلم گرچه کار بحر رحمت موم عنبر کردن است
 گلرخان را جلوه در آینه کردن بی حجاب شمع روشن بر سر خاك سكندر کردن است
 مهر خاموشی زدن بر لب درین وحشت سرا
 کام تلخ خویش صائب تنگ شکر کردن است

۱۰۶۵

عقل، اجزای وجود خویش باطل کردن است عشق، این اوراق را شیرازه دل کردن است
 جای خود را گرم کردن در سرای عاریت عکس را در خانه آینه منزل کردن است
 رخنه اندیشه را مسدود کردن عزلت است ورنه خلوت را ز فکر پوچ محفل کردن است
 گر کلیدی هست قفل کعبه مقصود را دست خود کوته ز دامان وسایل کردن است
 با خس و خاشاک بستن پیش راه سیل را بهر ما دیوانگان فکر سلاسل کردن است
 با تکلف زندگی کردن درین مهمانسرا برخورد و برد و ستداریان کار مشکل کردن است
 هست اگر راه گریز این خانه در بسته را چشم پوشیدن ز عالم، رخنه در دل کردن است^۱
 با قد خم گشته آسودن درین وحشت سرا خوابگاه از سایه دیوار مایل کردن است
 چون مرا نظاره آن شاخ گل دیوانه کرد؟ کارچوب گل اگر دیوانه عاقل کردن است
 همت ذاتی به جودست از گدا محتاج تر از کریمان خواستن، احسان به سایل کردن است
 گنگگوی عشق صائب پیش این بی حاصلان
 در زمین شور تخم خویش باطل کردن است

۱۰۶۶

خنده دزدیدن به دل گل در گریبان کردن است لب گشودن رخنه در دیوار بستان کردن است
 تنگ خلّقی را به همواری مبدل ساختن چشم تنگ مور را ملك سلیمان کردن است
 گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان شور محشر را حصاری در نمکدان کردن است
 گنگگوی حق دریغ از حق پرستان داشتن یوسف بی جرم را محبوس زندان کردن است
 خشم عالسوز را کوتاه زبان کردن به حلم آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است
 پرده پوشیدن به عیب خویش پیش اهل دل زشتی رخسار از آینه پنهان کردن است
 در دل صدچاک راز عشق پنهان داشتن در قفس برق جهانسوز از نیستان کردن است

۱- در نسخه س، صائب بر این بیت خط کشیده است.

مهر خاموشی به لب پیش سخن چنان زدن
از خموشی می شود سی پاره قرآن تمام
در بساط خاك گنجی را که می باید نهفت
پشت پا برگنج گوهر با تهیدستی زدن
باده روشن کشیدن در کنار لاله زار
عقل را با عشق عالموز گردیدن طرف
خار را خون در جگر از حفظ دامان کردن است
گفتگو جمعیت دل را پریشان کردن است
ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کردن است
در جنون پهلوتی از سنگ طفلان کردن است
شمع روشن بر سر خاك شهیدان کردن است
موم را سر پنجه با خورشید تابان کردن است
عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن
در ته دامن شمیم عود پنهان کردن است

۱۰۶۷

نامرادی زندگی برخویش آسان کردن است
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر
بر نمی خیزد صدا از دست چون تنها بود
نیست احسان بنده کردن مردم آزاده را
يك نفس باشد نشاط خنده ظاهر چو برق
قطره ناچیز را دریای گوهر ساختن
حرف زهد خشك گفتن در میان عارفان
در مقام حرف برب مهر خاموشی زدن
بگذر از رد و قبول خلق، کاین شغل خسیس
خامشی بگزین که در دیوان قسمت مور را
می فشام هر چه می گیرم چو ابر نوبهار
ترك جمعیت دل خود را بسامان کردن است
در زمین شوره تخم خود پریشان کردن است
دست دادن نفس را، امداد شیطان کردن است
بهترین احسان مردم، ترك احسان کردن است
خنده دزدیدن به دل، گل در گریبان کردن است
خرده جان را تثار تیغ جانان کردن است
تیغ چوبین در مقام لاف عریان کردن است
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است
خویش را با عالمی دست و گریبان کردن است
لب گشودن رخنه در ملك سلیمان کردن است
بامن احسان، باتمام خلق احسان کردن است
از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه دامن را به زندان کردن است

۱۰۶۸

تندخوبی با خلاق، مهر را کین کردن است
شادی ما غافلان در زیر چرخ سنگدل
آفرین را در دهان خلق نفرین کردن است
خنده بک مست را در چنگ شاهین کردن است

لب به شکر خندد و اکردن درین بستانسرا
 آرزو را محو از دلهای سنگین ساختن
 غافل از رحلت درین جسم سبک جولان شدن
 گفتگوی عاشقی با زاهدان دل سیاه
 حاصل خاک مراد کشور هندوستان
 مستمع را دل به داغ بی شعوری سوختن
 خون خود چون گل حلال دست گاجین کردن است
 بیستون را ساده از تمثال شیرین کردن است
 فکر خواب عافیت در خانه زین کردن است
 از سیه مغزی، به خون مرده تلقین کردن است
 نامرادان وطن را کام شیرین کردن است
 شعر خود ناخوانده بیتابانه تحسین کردن است
 هست اکسیری اگر صائب درین عبرت سرا
 روی سرخ خویش را از درد زرین کردن است

۱۰۶۹

سرگران از دل گذشتن، صید را خوابانیدن است
 نیست ممکن سر بر آوردن به سعی از کار عشق
 زاهدان خشک را با عشق گشتن همسفر
 گوشه گیری نقد می سازد بهشت نسیه را
 می کند اشک ندامت خواب غفلت را علاج
 غم چه سازد بادل خوش مشرب دیوانگان؟
 جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن
 دوربینی می کند نزدیک راه دور را
 دانه صیاد اینجا آستین افشانیدن است
 ساحل این بحر خونین دست بر هم ماندن است
 با سمند برق جولان، اسب چوبین راندن است
 سر به جیب خود کشیدن، گل به جیب افشانیدن است
 گریه کردن، بر رخ مدهوش آب افشانیدن است
 سنگ بردن یا زدن، بازوی خود رنجاندن است
 قسمت اطفال از مصحف ورق گرداندن است
 خود حسابی نامه فردای خود را خواندن است
 از طبیبان بی سبب صائب مشو منت پذیر
 هست اگر این درد را درمان، به خود در ماندن است

۱۰۷۰

خنده رویی میهمان را گل به جیب افشانیدن است
 از صراط المستقیم شرع پوشیدن نظر
 بر زبان گستاخ راندن حرف نزدیکان حق
 نیست غیر از رخنه دل عارفان را قبله ای
 هست اگر ارباب دولت را لباس فاخری
 از جواب خشک، چوب منع درویشان شدن
 در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر
 تنگ خلقی کفش پیش پای میهمان ماندن است
 با دو چشم بسته تنها در بیابان ماندن است
 از قساوت تیغ بر صید حرم خوابانیدن است
 روی گرداندن زدل، از قبله رو گرداندن است
 از گناه زیرستان چشم خود پوشاندن است
 دولت ناخوانده را از درگاه خود راندن است
 در زمین سینه ها تخم نفاق افشانیدن است

از تلاوت آنچه می‌آید به کار عاملان دفتر اعمال خود را پای تا سرخواندن است
بر گرانخوابان دولت عرض کردن حال خویش نامه را در رخنه دیوار نسیان ماندن است
نیست در سنگین دلان صائب نصیحت را اثر تیغ برخارا زدن بازوی خود رنجاندن است

۱۰۷۱

بیخودی دامن به جسم خاکسار افشاندن است ریختن رنگ اقامت در جهان بی ثبات
سرف با دلمردگان اوقات خود را ساختن وقت خوش از صحبت بی حاصلان کردن طمع
از سبکرو حان گذاشتن سرسری چون برق و باد عاشق شوریده را ترساندن از زخم زبان
جانفشانی کردن عشتاق در دوران خط قطره ناچیز را دریای گوهر ساختن
راه گردانیدن از امیدوار خویشتن ریختن می در گلوی زاهدان بی نمک
از رخ آئینه هستی غبار افشاندن است در زمین کاغذین، تخم شرار افشاندن است
باده بر خاک سیه، گل بر مزار افشاندن است از تهی مغزی ز سرو و بید بار افشاندن است
آستین چون شاخ گل بر نوبهار افشاندن است خار و خس سیلاب را در رهگذار افشاندن است
بر سر پروانه شاهان نثار افشاندن است خرده جان را به تیغ آبدار افشاندن است
خاک نومیدی به چشم انتظار افشاندن است آب حیوان در زمین شوره زار افشاندن است
جود صائب در زمان تنگدستی خوشنماست ورنه کار ابر در جوش بهار، افشاندن است

۱۰۷۲

خرقه آزادگان چشم از جهان پوشیدن است سخت رویی می‌شود سنگ فسان شمشیر را
از تهی مغزی است امید گشاد از ماه عید ما حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست
سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین عرض دادن جنس خود بر مردم بالغ نظر
صرف کردن زندگی در خدمت آزادگان از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود

کسوت این قوم از دستار سر پیچیدن است خاکساری روی دشمن بر زمین مالیدن است
ناخن تنها برای پشت سر خاریدن است گرد سرگردیدن ما، گرد دل گردیدن است
تا بود روشن، مدار شمع بر لرزیدن است در ترازوی قیامت خویش را سنجیدن است
زیر پای سرو چون آب روان غلطیدن است روزی روشن دلان انگشت خود خاییدن است

در محرم تا چه خونها در دل مردم کند
برگ جمعیت به از ریش ندارد حاصلی
سنگ طفلان می کند خوش وقت مجنون مرا
از خموشی می توان صائب به معنی راه برد
محنت آبادی که عیدش در بدر گردیدن است
گر گلابی هست این گل را، زهم پاشیدن است
کار کبک مست در کوه و کمر خندیدن است
مایه غواص گوهر جو نفس دزدیدن است
خواب را صائب مکن بر دیده از شبگیر تلخ
چاره کوتاهی این ره به خود پیچیدن است

۱۰۷۳

دیده شبم گر از روی گلستان روشن است
روشن از خورشید تابان است اگر روی زمین
می کند دل را سیه، رویی که شرم آلود نیست
گریه از آینه دل می زداید تیرگی
حسن کامل را به از حیرت نباشد شاهی
بر مزار عاشقان گر نیست شمع گو مباش
قسمت ما نیست از صبح وطن جز تیرگی
کار گویا می کند کوه زبان لاف را
می توان ره بردن از عنوان به مضمون نامه را
در حریم زلف خود باد صبا را ره مده
چشم گریان من از رخسار جانان روشن است
ظلمت آباد دل از آینه رویان روشن است
محفل ما از چراغ زبردان روشن است
شمع چندانی که چشم هست گریان روشن است
راحت قربانیان از چشم حیران روشن است
کردل خونگرم خود خاک شهیدان روشن است
چشم ما از سرمه شام غریبان روشن است
جوهر شمشیر از زخم نمایان روشن است
خلق صاحبخانه از سیمای دربان روشن است
کردل سوزان عاشق این شبستان روشن است
گر شود روشن زمهر و مه سرای دیگران
خانه اهل کرم صائب ز مهمان روشن است

۱۰۷۴

چشم من از گریه مستانه من روشن است
شعله سودای من آهن گداز افتاده است
نیست چون آینه نور عاریت در خانه ام
گرچه از گرد کسادی مهره گل گشته ام
جلوه فانوس دارد در نظر پروانه را
دیده جغدست شمع هست اگر ویرانه را
خانه من چون صدف از دانه من روشن است
دیده زنجیر از دیوانه من روشن است
از صفای سینه من خانه من روشن است
نه صدف از گوهر یکدانه من روشن است
بس که از سوز درون کاشانه من روشن است
از فروغ داغ سودا، خانه من روشن است

می شوم من داغ هر کس را که می سوزد فلک
 دیده شیر از غم دنیا نگهبان من است
 من سیه روزم، و گر نه سر بسر روی زمین
 سینه گرم جهانی را به جوش آورده است
 از زبان آتشینم شد سخن عالم فروز
 سختی ایام نتواند مرا افسرده ساخت
 از چراغ دیگران غمخانه من روشن است
 از شراب لعل تا پیمانه من روشن است
 از فروغ طلعت جنانانه من روشن است
 عالمی را شمع از آتشفخانه من روشن است
 کوچه تاریک زلف از شانه من روشن است
 چون شرر در سنگ خارا دانه من روشن است
 گر زرو زن دیگران را خانه روشن می شود
 صائب از بی روزنی کاشانه من روشن است

۱۰۷۵

دل چو کشتی، جان روشن عالم آب من است
 از فروغ عاریت پاک است وحدتخانه ام
 ثابت و سیاره گردون من اشک است و داغ
 بوریا کز خشک مغزی خواب مردم تلخ ازوست
 نیست چون خواب گران، سامان خودداری مرا
 باعث محرومیم قرب است مانند حباب
 بقراریهای من در گرد دارد چرخ را
 از تنور خاک چون طوفان برونم می کشد
 بادبان و لنگرش بیداری و خواب من است
 زردی رخساره من شمع محراب من است
 آه سردی کز جگر برخاست مهتاب من است
 موج دریای حلاوت از شکر خواب من است
 گر همه یک قطره آب است، سیلاب من است
 عین دریا پرده چشم گران خواب من است
 جنبش این شیشه ها از جوش سیماب من است
 شورش کز شوق او در جان بیتاب من است
 آتشی کز شوق او صائب مرا در زیر پاست
 خار صحرای ملامت فرش سنجاب من است

۱۰۷۶ * (مر، ل)

شب چراغ اهل معنی چشم بیدار من است
 مصر انصاف از زلیخاهستان خالی شده است
 گرچه در کار کسی هرگز گره نفکنده ام
 موج طوفان بلا چون دست بر ترکش زند
 همچو اختر درد دل شب، روز بازار من است
 ورنه چندین ماه کنعانی به بازار من است*
 سبحة صد دانه غم رشته کار من است*
 تیر روی ترکش مژگان خونبار من است
 صائب از بس همت من سربلند افتاده است
 لاله خورشید ننگ طرف دستار من است*

۱۰۷۷

لطف او با دیگران ناز و عتابش بر من است
 يك سر مو غافل از حال ضعیفان نیستم
 صحبت گرمش به اغیار و کبابش بر من است
 کرم شب تابى فلك گر شمع بالینم کند
 گرفتد مویی در آتش پیچ و تابش بر من است
 منت روی زمین از آفتابش بر من است
 می کند هر کس بغیر از حق سؤال از دیگران
 مشت خاکی برده اش زن جوابش بر من است!
 حاصل فرمانروایی نیست جز وزر و وبال
 بی حسابی می کند هر کس، حسابش بر من است
 خشك مغزان را کنم صائب به شعر تر علاج
 هر که را درد سری گیرد گلابش بر من است

۱۰۷۸

هر چه دارد در خم سر بسته گردون از من است
 تا خم می در زمین خانه ام در خاک هست
 عشرت روی زمین با گنج قارون از من است
 نیست چون عنقا زمن جز نام چیزی در میان
 خود پرستش می کند خود را و ممنون از من است
 از تلاش قرب ظاهر با خیالش فارغم
 لفظ از هر کس که خواهد باش، مضمون از من است
 خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گل است
 خار دیوارست هر نقشی که بیرون از من است
 بادۀ پر زور در مینا سرایت می کند
 این که پیراهن درد هر صبح گردون از من است
 اهل معنی می زنند از غیرت من پیچ و تاب
 مصرعی را می کند گر سرو موزون از من است
 با جنون شهری من بر نمی آید کسی
 در بیابان این چنین سرگشته مجنون از من است
 بوی خون می آید از تیغ زبان بلبان
 ورنه می گفتم که روی باغ گلگون از من است
 می زنم نقش دگر بر آب در هر دم زدن
 رنگ دریای سخن صائب دگرگون از من است

۱۰۷۹

نوبهار آئینه طبع سخساز من است
 ناله مستانه من بیخودی می آورد
 هر که از خود می دود بیرون به آواز من است
 چون صدف، آبی که دارد گوهر من در گره
 همچو سیل نوبهاران خانه پرداز من است
 خار صحرای علایق نیست دامنگیر من
 گرد بادم، ریشه من بال پرواز من است
 چون صدف نتوان به تیغ از هم جدا کردن لبم
 خون خود را می خورد آن کس که غمناز من است

از نظر بازی شود روشن دل تاریک من روزن غمخانه من دیده باز من است
از نگاهی می توان صائب مرا تسخیر کرد
هر که را مژگان گیرایی است شهباز من است

۱۰۸۰

کاسه سر را خطر از مغز پر جوش من است
شعله ای کز یک شرارش طور صحرا گرد شد
موجّه من نعل وارون می زند از پیچ و تاب
می کنم از خرّقه پشمینه وحشت چون غزال
با خیال خود ز لذتها قناعت کرده ام
پشت بر کوه بدخشان است مخمور مرا
بادّه پر زور من آتش عنان افتاده است
دشمن آتش زبان را در جگر گاه غرور
می گذارد ناف از خورشید تابان بر زمین
لاف تردستی ز روشن گوهران زینده نیست
شمع در فانوس می لرزد زدست انداز من
نیست از خار سر دیوار، گلشن را گزیر
پرده پوشی مجرمان را پرده داری می کند
می شود در حالت مستی حواسم جمعت
سیر و دور هاله من از فلکها برترست

صائب از طبع روان آب حیات عالمم
تیره بختیهای من نیل بنا گوش من است

۱۰۸۱

آبروی حسن از مژگان نمناک من است
از نگاه آشنایی می توان کشتن مرا
داغ دارد پیچ و تاب جوهر من خصم را
مدتعی هر دو عالم قابل اقبال نیست
صیقل آینه رویان دیده پاک من است
حلقه های چشم خونریز تو فتراک من است
خار در پیراهن آتش زخاشاک من است
ورنه محراب اجابت سینه چاک من است

می‌چکد از سیلی هر برگ خون از چهره‌ام گرچه آب زندگانی در رگ تانک من است
چون هدف تا خاکساری پیشه خود کرده‌ام هر کجا تیر جگر دوزی است در خاک من است
بر رخ دلدار صائب تا غبار خط نشست
کلفت روی زمین بر جان غمناک من است

۱۰۸۲

کعبه عشقم، بلا ریگ بیابان من است زخم ششیر زبان خار مگیلان من است
جوش فرهادست از کهسار من سرچشمه‌ای شور مجنون گردبادی از بیابان من است
می‌کند در سینه گرم قیامت، شور عشق صبح محشر خنده چاک گریبان من است
دولت بیدارِ کوتاه دیدگان روزگار بی‌گزند چشم بد، خواب پریشان من است
شور عشق من فلکها را به‌چرخ آورده‌است کشتی افلاک بی‌لنگر ز طوفان من است
نه کنار ابر می‌خواهم، نه آغوش صدف چون گهر گرد یتیمی آب حیوان من است
بر دل آینه‌ام زنگ کدورت بار نیست گوشه ابروی صیقل، طاق نیان من است
نیست از تیغ زبان موج پروایی مرا خامشی چون آب گوهر حرز طوفان من است
در شکرزار قناعت برده‌ام چون مور راه سیرچشمی خاتم دست سلیمان من است
می‌فشانم نور خود بر تیره‌روزان بی‌دریغ خرمن ما هم، پریشانی نگهبان من است
در سواد فقر از ملک سکندر فارغم آب حیوان گریه شمع شبستان من است
کشت امتید مرا برق است باران کرم دست خشک این بخیلان ابراحسان من است
یوسف گمنام من از مکر اخوان فارغ است سر به جیب خویش بردن چاه کنعان من است
با سیه‌رویی نیم نومید از حسن قبول عنبر دریای رحمت خال عصیان من است
آفتاب بی‌زوالی می‌توانم ساختن گر کنم گردآوری داغی که بر جان من است
فکر رنگین است صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده‌است آن کس که مهمان من است

۱۰۸۳

خاکساری تا دلیل جان آگاه من است می‌کند هموار هر چاهی که در راه من است
مشت بر خار ازدن، بازوی خودرنجاندن است می‌کند باخویش بدر کس که بدخواه من است
انتقام از دشمن عاجز به نیکی می‌کشم می‌کنم سر سبز خاری را که در راه من است

خصم می‌پیچد به خویش از بردباریهای من
 بلبل از غیرت به خون من گواهی می‌دهد
 دشت مجنون آهنین پای^۱ ندارد همچو من
 دود از هر جا که برخیزد قدمگاه من است
 این جواب آن غزل صائب که می‌گوید کلیم
 هر چه جانکاه است در این راه، دلخواه من است^۲

۱۰۸۴

عالم مکّار با ارباب عقبی دشمن است
 اهل ابرامند محروم از کرامتهای عشق
 وادی هموار رهرو را کند سر در هوا
 باطن روشن ضمیران تیغ صیقل داده‌ای است
 چاره بیماری عشق است پرهیز از طیب
 در سر شوریده هر کس که ذوق کار هست
 دشمن خونخوار را احسان گوارا می‌کند
 نیست جز خواب پریشان، نقشها آینه را
 دست پیش آسمان سازند کم‌ظرفان دراز
 از دو عالم، حرف پیش عاشق یکدل مگو
 شیر خود خون می‌کند طفلی که پستان می‌گزد
 گوش سنگین می‌کند بیهوده گویان را سبک
 شیوه عاجزگشی عام است در بدگوهران

از نفاق خصم پنهان می‌کشم صائب ملال
 ورنه دارم دوست آن کس را که پیدادشمن است

۱۰۸۵

با حجاب جسم خاکی جان روشن دشمن است
 مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمن است
 بر تو تلخ از تن پرستی شد ره باریک مرگ
 رشته فربه به چشم تنگ سوزن دشمن است

۱- س، ب: آتشین پای (ک: ... گاهی)، ل: گرم رفتاری، متن مطابق م.

۲- مقطع ک، ب، ل:

سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه من است

از تحمل کردام مغلوب (ل: هموار) صائب خصم را

ورنه هر آینه روشن به گلخن دشمن است
 شاهباز لامکانی با نشیمن دشمن است
 این شرار کم بقا با سنگ و آهن دشمن است
 آسمان نیلگون با جان روشن دشمن است
 با حباب و موج این دریای روشن دشمن است
 خون خود را می خورد هر کس که با من دشمن است
 ایمنی هر کس که می جوید به مأمن دشمن است
 ساده لوح است آن که با اقبال دشمن دشمن است
 گوشه گیر عافیت با چشم روزن دشمن است
 بلبل درد آشنای ما به گلشن دشمن است
 ورنه دست بی نیاز ما به دامن دشمن است

آه من خم در خم افلاک دارد روز و شب
 هر که صائب باد دست افتد به خرمن دشمن است

۱۰۸۶

گوشه این فرد باطل از شکستن ایمن است
 بیشتر دل‌های غافل از شکستن ایمن است
 تا درستی نیست بادل از شکستن ایمن است
 تا نیارد رو به ساحل از شکستن ایمن است
 توبه یاران یکدل از شکستن ایمن است
 پای هر کس شد درین گل از شکستن ایمن است
 رنگ بر رخسار سایل از شکستن ایمن است
 تا قیامت این سلاسل از شکستن ایمن است*

هر کجا صائب شود ستاری حق پرده پوش
 رنگ دعوای باطل از شکستن ایمن است

۱۰۸۷

هر که چون بلبل درین گلشن اسیر رنگ و بوست
 از بهار زندگانی بهره او گفتگوست

ما درین ظلمت سرا از دل سیاهی مانده ایم
 روح هیئات است لنگر در تن خاکی کند
 جان فانی جنگ دارد با زمین و آسمان
 درنگیرد صحبت آینه و زنگی به هم
 با تعین جنگ دارد مشرب فقر و فنا
 جوهر شمیر من بسند زبان عیجوست
 یوسف مصری به چاه از دامن اخوان فتاد
 آفتاب از اوج عزت می نهد رو در زوال
 از تهی چشمان حضور دل به غارت می رود
 صحبت رنگین لباسان بیغمی می آورد
 خود مگر از جامه فانوس، شمع آید برون

مردم بیدرد را دل از شکستن ایمن است
 با دل آگاه دارد کار عشق سنگدل
 دانه نشکسته می دارد خطر از آسیا
 در گذر از پیکر خاکی که کشتی در محیط
 چون بهم پیوست دلها سد آهن می شود
 عشق کار مومیایی می کند با رهروان
 پرده شرمی اگر با آفتاب جود هست
 معنو نتوان کرد از دل پیچ و تاب عشق را

گر نخواهد میهمان دل شد آن یار عزیزا
 با تعلق سجده درگاه حق مقبول نیست
 لنگر بیتابی عاشق نمی گردد وصال
 در بیابانی که آن آهوی مشکین می چرد
 گر به ظاهر چشم ما خشک است چون جام تهی
 گر به گل رفته است پای خم زمستی باک نیست
 پرده پوشی دامن آلودگان را لازم است
 چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست؟

می شود بی برگ صائب زود نخل میوه دار
 سرو از بی حاصلی در چارموسم تازه روست

۱۰۸۸

نازک اندامی که عالم تشنه آغوش اوست
 باده تلخی که ما را در سماع آورده است
 زان گلاب تلخ کز رخساره گل می چکد
 می توان خواند از بیاض چهره اش چون خط سبز
 مادمی گر خون بگرید از گرانباری روست
 کانه چه نتوانست بردن آسمان، بردوش اوست

طوق قمری گرچه باشد صائب از دل تنگتر
 سرو با آن دستگاه حسن در آغوش اوست

۱۰۸۹

آن که چاک سینه ام از غمزه بیباک اوست
 باده عشق از سبک روحی به ما آمیخته است
 برق می بوسد زمین خاکساران را زدور
 دام راه ما نگردد حلقه زلف مجاز
 مرگ می ترسد ز عاشق، ورنه در روی زمین
 هر که را گیرند نام از سرکشان، در خاک اوست

آن که صائب نعل ما از شوق اودر آتش است
 خرده انجم سپند روی آتشناک اوست

۱۰۹۰

آن که داغ لاله زار از روی آتشناك اوست
 آن که چون مجنون مرا سردریا بان داده است
 می کند روشندان را تربیت دهقان عشق
 پخته می گردد دل خامان ز درد و داغ عشق
 چون هدف هر کس که شد در خاکساریها علم
 هر کجا تیر جگردوزی بود در خاک اوست
 گر به ظاهر خاطر صائب غمین افتاده است
 عشرت روی زمین در خاطر غمناك اوست

۱۰۹۱

دیده هر کس که حیران است درد نبال اوست
 سروسیمینی کز او مجنون بیابانی شده است
 از کمند عشق برق و باد نتوانست جست
 قهرمان عشق دلها را مسخر کرده است
 نیست ممکن دل به جاماند درین وحشت سرا
 تشنه تیغ شهادت را مذاق دیگرست
 باشد از سرگشتگی دور نشاطش برقرار
 سرنسی آید به سامان تا ز سامان نگذرد
 هر که از خود می دود بیرون به استقبال اوست
 حلقه چشم غزالان حلقه خلخال اوست
 وای بر صیدی که این صیاد درد نبال اوست
 هر کجا آهی که بینسی رایت اقبال اوست
 بیخودی تمهید پرواز و تمیدن بال اوست
 ورنه آب زندگی در پرده تبخال اوست
 چون فلکها مرکز پرگار هر کس خال اوست
 دل نمی گردد پریشان تا پریشان حال اوست
 نیست صائب غیر شهباز سبک پرواز دل
 لامکان سیری که این نه بیضه زیر بال اوست

۱۰۹۲

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست
 ذکر او دل زنده دارد چرخ مینا رنگ را
 صبح محشر انتظار جلوه او می کشد
 گل عبث در دامن باد صبا آویخته است
 روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب
 مردم باریک بین در وصل هجران می کشند
 خرده انجم سپند روی آتش فام اوست
 جان این فیروزه در دست خواص نام اوست
 چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست
 گوش هر بیدرد، کی شایسته پیغام اوست؟
 پرریان صبح صادق جامه احرام اوست
 مرغ زیرک گر به شاخ گل نشیند دام اوست

ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار وز ندامت تر نگرده، التفات عام اوست
 از سر سرگشته گرداب و رقص گردباد می توان دانست برّ و بحر بی آرام اوست
 چون نترسد چشم من صائب ز زهر چشم او؟
 شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

۱۰۹۳

نقطه خالاش که نه پرگار سرگردان اوست کیست کز فرمان او گردن کشد، دوران اوست
 آفتابی را که شد چشم تر من پرده دار صبح محشر سینه چاک خنجر مژگان اوست
 برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا آسمان بی سروپا، گویی از میدان اوست
 نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط این سفال خشک، سیراب از خطریحان اوست
 آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام چهره خورشید، زرد از درد بی درمان اوست
 هاله غیب که پهلوی می زند با ماه عید موج دور افتاده ای از چشمه حیوان اوست
 نیست کار آسمان دل را مصفتا ساختن از دل هر کس غباری خیزد، از جولان اوست
 از خرام او به عمر جاودان قانع مشو کاین چنین صدمصرع برجسته در دیوان اوست
 قلم عشقی که من خاشاک او گردیده ام چهره گردون کبود از سیلی طوفان اوست
 آتشین رویی که نعل من ازو در آتش است آسمان چون دیده قربانیان حیران اوست
 نیست آسان در حریم وصل او ره یافتن چرخ نیلی، یک گره از جبهه دربان اوست
 عشق سلطانی است بی پروا که چندین ماه مصر از فراموش گشتگان گوشه زندان اوست
 گرچه دارد نعمت الوان فراوان خوان عشق می خورد هر کس جگر بی گفتگو مهمان اوست
 نیست صائب شکوه ای از گردش دوران مرا
 درد روز افزون من از حسن بی پایان اوست

۱۰۹۴

خط غنربار گردی از بهار حسن اوست خضر کمتر سبزه ای از جویبار حسن اوست
 گل که از شبنم گذارد هر سحر عینک به چشم در کمین مصحف خط غبار حسن اوست
 از تماشای خط او چشم روشن می شود سرمه چشم تماشایی غبار حسن اوست
 آفتابی کز شفق رخسار درخون شسته است داغ ناخن خورده ای از لاله زار حسن اوست
 شب که هراتارش به آشوب دگر آبتن است سایه زلف پریشان روزگار حسن اوست

صبح این خمیازه‌ها بر ساغر او می‌کشد
 غنچه را فکر دهان او بهم پیچیده است
 دل که از شوخی جهانی را^۱ به تنگ آورده است
 خاک راه اوست با آن لنگر تمکین زمین
 گرچه حسن او ننگجد در زمین و آسمان
 سرو و گل را پرده عشق نهانی^۲ کرده اند
 از بهار آفرینش آنچه می‌آید به کار
 يك نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
 گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

۱۰۹۵

آفتاب آتشین رخسار، داغ حسن اوست
 داروی بیهوشی ارباب بیش گشته است
 گرچه از خط آفتابش روی در زردی گذاشت
 هیچ پروایسی ندارد از نسیم آه سرد
 آن که مژگانش ترازو می‌شد از دل خلق را
 همچو صائب بلبل کز نغمه اش خون می‌چکد
 روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

۱۰۹۶

چرخ را خون شفق در دل زاستغنائی اوست
 از علم غافل نگردد لشکری در کارزار
 آن که کوه صبر مارا سربه صحراداده است^۲
 آرزو در دل، نگه در چشم سوزد خلق را
 هست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی
 آن که مارا سربه صحراداده چون موج سراب
 رنگ زرد آفتاب از آتش سودای اوست
 فتنه روی زمین را چشم بر بالای اوست
 کوه طور از وحشیان دامن صحرای اوست
 از حیا نوری که در آینه سیمای اوست
 پیش ارباب بصیرت، قامت رعنائی اوست
 در لباس شبروان آب خضر جویای اوست

۱- تب، ل: دوعالم را ۲- تب، ل: ه، ل: عشق حقیقی.

۳- س، م، د: آن کدکوه صبر ما از جلوه اش صحرا گرفت.

عشق هیهات است گردد جمع صائب باخرد
هر سری کز عقل خالی شد پراز سودای اوست

۱۰۹۷

زلف شب عنبرفشان از نکمت گیسوی اوست عطسه بی اختیار صبحدم از بوی اوست
می شمارد آسمان را سبزه خوابیده‌ای دیده هر کس که محو قامت دلجوی اوست
آن که می سوزد فروغش خواب را در چشم من آسمان يك شعله نیلوفری از روی اوست
بوی پیراهن گریبان چاک می آید به مصر می توان دانست کز دیوانگان بوی اوست
يك سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار عقده دل را گشاد از جنبش ابروی اوست
خانه دل را خیال یار می روبد ز غیر آه درد آلود من آثار رُفت و روی اوست
شیوه‌های حسن او صائب نیاید در شمار
دلبری يك چشمه کار از نرگس جادوی اوست

۱۰۹۸ * (مر، ل)

آتش افروز شکر شیرینی پیغام توست زخم پیرای ملاحه تلخی دشنام توست
سبزه‌ای کز آتش یاقوت فرسای کلیم می زند جوش طراوت، خط عنبر فام توست
ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار وز ندامت تر نگردد، التفات عام توست
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن خاک ما افتادگان در شهر بند دام توست
کار خود صائب به تأثیر محبت واگذار
این ندیدنها گناه شوخی ابرام توست

۱۰۹۹

گریه مستانه من از خمار چشم توست آه من از سرمه دنباله دار چشم توست
نه همین سرگشته دارد گردش چشم مرا چون صف مژگان دو عالم بیقرار چشم توست
شوخ چشمان از تو می گیرند تعلیم نگاه گردن آهو بلند از انتظار چشم توست
گرچه شهباز نظر بسته است از شرم و حیا هر کجا باشد نظر بازی، شکار چشم توست
از سیاهی لشکر شاهان نمی دارد گزیر
ورنه چشم آهوان کی در شمار چشم توست؟

فتنه با چندین زبان آموزگار چشم توست
 دشمن خویش است هر کس دوستدار چشم توست
 شیوهٔ مژگان عیار و شعار چشم توست
 فتنه با آن بیقراری خانه دار چشم توست
 گر نه آب زندگی در چشمه سار چشم توست
 ناز عالم را همان سر در کنار چشم توست
 هر کجا نازی بود، بیمار دار چشم توست
 سینهٔ هر کس که صحرای شکار چشم توست
 خوشدل از بیماریم کان یادگار چشم توست
 سیر ما از گردش بی اختیار چشم توست
 هر که بیند بی سخن داند که کار چشم توست

گرچه هست از دور گردان صائب بی اعتبار
 مستی دنباله دارش از خمار چشم توست

گرچه محتاج معلم نیست آن بیدادگر
 در سیه دل درنی گیرد فسون دوستی
 دل ز مردم بردن و خود را به خواب انداختن
 ناز با آن بی دماغی از پرستاران او
 از سیاهی از چه افکنده است بر عارض نقاب؟
 گرچه از شوخی نگیرد يك نفس يك جا قرار
 هر که را باشد دلی، می چیند از چشم تو درد
 فتنهٔ بیدار باشد سبزهٔ خوابیده اش
 شادم از سرگشتگی کز کاکلت دارد نشان
 چون بود در لغزش مستانه مارا اختیار؟
 من نیم غمّاز، امّا روز تار يك مرا

۱۱۰۰

پلئهٔ ناز بتان سنگدل سنگین ازوست
 در دل دریای تلخ آب گهر شیرین ازوست
 آن که خون در ناف آهوی ختامشکین ازوست
 برق جولانی که کوه طور بی تمکین ازوست
 ذره را شمع تجلّی بر سر بالین ازوست
 دستها چون پنجهٔ مرجان به خون رنگین ازوست
 آن که خواب غفلت ما این چنین سنگین ازوست
 تخم انجم، خرمن مه، خوشهٔ پروین ازوست
 خار مژگان مهر عالمتاب را زرین ازوست

نیست صائب غیر کوه غم، که بادا پایدار
 آن که گاهی این دل بیتاب را تسکین ازوست

کوه را پای ادب دردامن تمکین ازوست
 گرچه شکر خنده اش در پردهٔ شرم و حیاست
 با دل مجروح ما حاشا که کوتاهی کند
 تا چه خواهد کرد یارب با دل بیتاب ما
 نیست غافل آفتاب از حال دور افتادگان
 دامن پاکی که خونم را نمی گیرد به خود
 در حریمش دولت بیدار، خواب آلوده ای است
 آن که می دارد زبان گندمیین از ما دریغ
 آتشین رویی که شمع محفل ما گشته است

۱۱۰۱

دست رضوان پرده بر رخسار حور انداخته است

تاز رخ زلف آن بهشتی روی دور انداخته است

پنجه مومین حریف پنجه خورشید نیست
 می برد خواهی نخواهی دل زدست مردمان
 ساعد او بارها در معرض عرض صفا
 در حریم عشق، خواهش ناامیدی بردهد
 راه نزدیک است اگر برگرد دل گردد کسی
 ابر تر دامن چه باشد، کز حجاب اشک من
 تیره بختیهای ما از پستی اقبال نیست
 نه همین در شهر اصفاهان قیامت می کند
 فکر صائب در همه آفاق شورانداخته است

۱۱۰۲

ناز تا اسباب دل بردن مهیا ساخته است
 حسن مغرور تو عاشق را نمی آرد به چشم
 نیست مجنون مرا حاجت به صحرایی، که عشق
 جنگ دارد سازگاری با کمال سرکشی
 ما ز پستیهای فطرت خشک برجا مانده ایم
 نه زلیخا پیرهن تنها به بدنامی درید
 می کشیم از آستین افشانی یاران ملال
 می شود از نامداران زود، هر کس چون عقیق
 می کند چشم زلیخا خاک بر سر از غبار
 می شود گنجینه گوهر به لب واکردنی
 رو متاب از چشم پاک صائب روشن گهر
 کن نگاهی ذره را خورشید سیما ساخته است

۱۱۰۳

باز از معموره دلها فغان برخاسته است
 آنچه گرد عارض او می نماید نیست خط
 چون هدف، گردنکشان رامی کشد در خاک و خون
 چشم مخمور که از خواب گران برخاسته است؟
 فتنه ها از دامن آخر زمان برخاسته است
 این رگ ابری که از بحر کمان برخاسته است

این نهال از جویبار کهکشانش بر خاسته است
وای بر آن کس که این خواب گران بر خاسته است
هر سبکسیری که پیش از کاروان بر خاسته است
موی بر تن شیر را از نیستان بر خاسته است
تا توجه کرده ای، گرد از نشان بر خاسته است
احتیاج از رهبر و سنگ نشان بر خاسته است
تا مرا بند خموشی از زبان بر خاسته است
مرغ بی بال و پری از آشیان بر خاسته است
کاروان شبنم از ریگ روان بر خاسته است

فارغ از اقبال و آسوده است از ادبار چرخ
هر که صائب از سر سودوزیان بر خاسته است

همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسار
هست اگر آسایشی زیر فلک، در غفلت است
بر زمین ناید زشادی پایش از طبل رحیل
تا غزال چشم تو گردیده از می شیر گیر
صید ما افتادگان را حاجت تمهید نیست
از ظهور عشق، عالم یک دل روشن شده است
روز و شب چون خونیان دارم به زیر تیغ جای
گل تمام آغوش گردیده است، پنداری که باز
از سبکرو حان اثر در خاکدان دهر نیست

۱۱۰۴

کز لب ورخ غنچه و گل را بهم پیوسته است
ورنه از آتش سپند ما مکرر جسته است
سرو اگر در پیش قمری مصرع بر جسته است
دیده آینه را نقشی چنین ننشسته است
غم ز دوری نیست چون دلها بهم پیوسته است
ورنه طوطی در شکر پنهان چومغز پسته است
می نماید باز در ظاهر، ولیکن بسته است

نگسلد چون موج صائب رشته امید ما
جویبار ما به دریای کرم پیوسته است

زلف گرد عارض او رشته گلدسته است
خوی عالسوز او بی زینهار افتاده است
سبزه خوابیده باشد با قد رعنا ی او
سالها شد پشت بر دیوار حیرت داده ایم
بلبلان در بیضه با گل زیر یک پیراهند
در لباس تلخ دارد جا ز بیم چشم شور
چون در آینه، روی سخت این آهن دلان

۱۱۰۵

کشتی می را چرا ساقی به خشکی بسته است؟
ورنه آتش از سپند من مکرر جسته است
دیده آینه را نقشی چنین ننشسته است
رشته جان تا به آن موی کمر پیوسته است

جویبار شیشه با دریای خم پیوسته است
مشکل است از روی آتشناک دل برداشتن
از نظر غایب نمی گردد به دوری چهره اش
داغ دارد زلف عنبر فام را از پیچ و تاب

چون در آینه، روی سخت این آهن دلان می نماید باز در ظاهر، ولیکن بسته است
از پریشانی دل صد پاره را شیرازه کن تاروپود جسم تا از یکدگر نگسته است
بی سخن روشندلان بهتر به مضمون می رسند نامه واکرده اینجا نامه سربسته است
از فشار قبر گردد استخوانش توتیا
هر که صائب خویش را در زندگی نشکسته است

۱۱۰۶

تاك بالادست من بیعت به طوبی بسته است خوشه ام عقد اخوٹ با ثریا بسته است
در تجرّد، رشته واری از تعلق سهل نیست سد آهن سوزنی در راه عیسی بسته است
جنگ دارد گوشه گیری و بلند آوازی تهمت عزلت به خود بیهوده عنقا بسته است
شور محشر صحبت ما را نمی باشد زهم موج می شیرازه جمعیت ما بسته است
نعل حرصش از تردّد روز و شب در آتش است
هر که چون خورشید صائب دل به دنیا بسته است

۱۱۰۷

هر که بست از گفتگو لب جنت در بسته است می زند جوش بهاران غنچه تا سربسته است
بی سخن روشندلان بهتر به مضمون می رسند نامه واکرده اینجا نامه سربسته است^۱
عندلیب خوش نوایی را دهن پر زر نکرد غنچه از بهر چه یارب در گره زربسته است؟
پرده عصمت بود زندان حسن شوخ چشم شمع در فانوس چون پروانه پربسته است
کوه را موج حوادث در فلاخن می نهد این صدف از ساده لوحی دل به گوهر بسته است
حسن عالمسوز را پروای آه سرد نیست بارها این شمع ره برباد صرصر بسته است
آن که بی شیرازه دارد کهنه اوراق مرا بارها شیرازه دیوان محشر بسته است
سبزه خط زان لب جان بخش دل را مانع است خضر آب زندگی را برسکندر بسته است
دولت دنیا سبک جولانتر از بال هماست ساده لوح آن کس که دل بر تخت و افسر بسته است
آن که ابروی هلال عید را طاق آفرید طاق ابروی ترا بسیار بهتر بسته است
نیست صائب در پر پرواز کوتاهی مرا
دور باش باغبان مرغ مرا پربسته است

۱- متن مطابق اصلاح صائب در نسخه س، نسخه های دیگر: هر که گویا گردد اینجا نامه ... این بیت در غزل ۱۱۰۵ هم آمده است.

۱۱۰۸

یار راه شکوه‌ام از چین ابرو بسته است
می‌زند بسیار راه دین و دل چون رهنان
نیست لیلی غافل از احوال دورافتادگان
وقت تصویر دهان یار، نقاش ازل
بوسه‌ها بر دست خود داده است معمار ازل
می‌زند طول امل از سادگی نقشی بر آب
پلک تن نیست جای لنگر جان عزیز
صائب از اندیشه ملک سلیمان فارغ است
هر که دل در چین زلف آن پیرو بسته است

۱۱۰۹

از غبار جسم حایلها به هم پیوسته است
فیض بحر رحمت از خاکی نهادن نگسلد
وصل، هجران است اگر دلها یکدیگر جداست
صد بیابان در میان دارند از بی‌نسبتی
افسر زر، شمع را در قید رعنائی فکند
قرب نیکان بی‌بصیرت را نسازد دیده‌ور
چون الف در مد بسم‌الله از اقبال بلند
در جگرگاه زمین يك لاله بی‌داغ نیست
خنده بیجاست برق گریه بی‌اختیار
از تن خاکی چو مو آسان برآید از خمیر
بیم گمراهی ز وصل کعبه سنگ راه ماست
بر نیاید از زمین شور صائب تخم پاک
وای بر آن دل که باد دنیا به هم پیوسته است

۱۱۱۰

هر که از داغ تو درد لاله زاری داشته است
می شود از شور بلبل تازه داغ کهنه اش
نیست ممکن خنده بر روز سیاه ما کند
غنچه گردیدن نمی داند گل خمیازه ام
ریزه خوانیهای آن لب، برق خرمن شد مرا
دل به جا از هرزه گردیهای آن بیباک نیست
می کند از دیده های پاک، وحشت آن غزال
عاشقان از خوردن زخمش نمی گردند سیر
لاله ای بوده است کز خاکش بر آورده است سر
خضر وقت خود شدم چون سرو از بی حاصلی
ایمن از تیغ زبان نکته گیران گشته است
گشته اسرار جهان در دیده اش صورت پذیر
ذوق تسخیرش نمک در چشم ریزد دام را
ریشه غم زعفران شد در دل غمگین مرا
از شفق صد کاسه خون در فرو رفتن خورد
غافل است از جنبش بی اختیار نبض خویش
پایه بی اعتباری این زمان گشته است پست
نیست ممکن غافل از پاس نفس گردد چو صبح
هر که صائب در نظر روز شماری داشته است

۱۱۱۱

سینه تنگی دو عالم در دو غم می داشته است؟
عالمی را کرد بیخود آن دو لعل آبدار
دل به هر عضوی ز جانان نسبتی دارد جدا
از تغافل کشت مژگان گرانخواست مرا
نیست ممکن چشم از آن کنج دهن برداشتن
خال رخسارش به هیچ و پوچ از من دل گرفت
نیم جانی این قدر ظرف ستم می داشته است؟
بادۀ ممزوج، چندین نشأه هم می داشته است؟
یک برهمن در نظر چندین صنم می داشته است؟
تیغ لنگردار، چندین پاس دم می داشته است؟
گوشه های دلنشین ملک عدم می داشته است؟
در ترازو هم قیامت سنگ کم می داشته است؟

تلخ شد بر من جهان از فکر آن شیرین دهان
شادی نادیده در پی نیز غم می داشته است؟
حیرت نظاره اش در هیچ دل نگذاشت تاب
این قدر موی میان هم پیچ و خم می داشته است؟
گرچه با انگشت پا نتوان گره را باز کرد
عقدۀ روزی گشایش در قدم می داشته است؟
بر نمی دارد سر از دنبال چشم یار، دل
در کمین صیاد هم صید حرم می داشته است؟
صائب از زخم زبان بر روی من گله اش گفت
مشت خاری در بغل باغ ارم می داشته است؟

۱۱۱۲

دور باش از خطر رخ دلدار هم می داشته است؟
باغ جنت گرد خود دیوار هم می داشته است؟
از هجوم شرم نتوان دید در رخسار یار
چوب منع از جوش گل گلزار هم می داشته است؟
از خط پشت لبش شد تازه جان عالمی
آب حیوان ابر گوهر بار هم می داشته است؟
یافتم از بیخودی ره در حریم وصل یار
خواب سنگین دولت بیدار هم می داشته است؟
بیستون بتخانه چین شد ز سعی کوهکن
اینقدر عاشق دماغ کار هم می داشته است؟
ناله از جا در نیارد کوه تمکین ترا
در جواب، استادگی کهسار هم می داشته است؟
تادلّم سرد از جهان شد، از ثمر شد کامیاب
نخل سرما برده برگ و بار هم می داشته است؟
خامشان هم نیستند آسوده از زخم زبان
خار بی گل این گل بی خار هم می داشته است؟
دل دونیم است از خوشیهای من غماز را
بی زبانی تیغ لنگردار هم می داشته است؟
بر سویدای دل ما می کند افلاک سیر
نقطه ای در دورنۀ پرگار هم می داشته است؟
سنبلستان شد زمین از نقش پای کلک من
پای چوبین اینقدر رفتار هم می داشته است؟
برده صائب سبزه خط زنگ غم از دل مرا
دست در پرداز دل زنگار هم می داشته است؟

۱۱۱۳

چهره روشن خط شیرنگ هم می داشته است؟
تیغ خورشید در خشان زنگ هم می داشته است؟
چون صف مؤگان رگ خواب جهان در دست اوست
چشم تنگی این قدر نیرنگ هم می داشته است؟
با در و دیوار در جنگ است چشم شوخ او
آدمی چندین دماغ جنگ هم می داشته است؟
از دهان تنگ او در تنگنای حیرتم
باغ جنت غنچه دلتنگ هم می داشته است؟
این قدر طاقت به دل هرگز گمان من نبود
شیشه بی ظرف جان سنگ هم می داشته است؟

دیده هر قطره‌ای آئینه دریا نماست
 عنذلیب از پرده عشاق پا بیرون نهشت
 ز اتفاق چار عنصر در بلا افتاد جان
 نیست در فکر برون شد دل ز قید آسمان
 این قدر کس عاشق یکرنگ هم می داشته است؟
 ناله‌های بیخودان آهنگ هم می داشته است؟
 در عقب یک صلیح چندین جنگ هم می داشته است؟
 این قدر آئینه تاب زنگ هم می داشته است؟
 تنگ شکر شد جهان صائب ز شکر خنده اش
 این قدر شکر دهان تنگ هم می داشته است؟

۱۱۱۴

هر که از تن پروری در کار کاهل گشته است
 دست ناقابل و بال گردن و بار سرست
 از قساوت قابل تلقین چو خون مرده نیست
 در سبکباری^۱ بود باد مراد این بحر را
 قامت خم گشته را اصلاح کردن مشکل است
 از حضور^۲ عاشقان دارد خبر در زیر تیغ
 رهنورد شوق را استادگی سنگ ره است
 از عبادت سجده شکرست صائب طاعتم
 چشم من تا آشنا با کعبه دل گشته است

۱۱۱۵

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است
 تا چه باشد نوشند آن عقیق آبدار
 گر گشایندش رگ جوهر، نگردد باخبر
 از نشاط دردمندی، دردمندان ترا
 گرچه باشد لیلۃ القدر آن خط مشکین مرا
 گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال
 در مذاقش خون دل خوردن گوارا می شود
 گوشه دلتگی دارم که چشم تنگ مور
 از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است
 کز جواب خشک بر من آب حیوان گشته است
 بس که بر رخسار او آئینه حیران گشته است
 استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است
 صبح رخسار ترا شام غریبان گشته است
 می توان بخشید، مسکین دریابان گشته است!
 بر سرخوان فلک هر کس که مهسان گشته است
 پیش چشم عرصه ملک سلیمان گشته است

گوی زرین سعادت در خم چوگان اوست قامت هر کس ز بار درد چوگان گشته است
 نوخط ما گر ندارد رحم در دل، دور نیست چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است
 نیست صائب پاکدامنی بجز آب روان
 شبنم من بارها بر این گلستان گشته است

۱۱۱۶

عالمی را از عمارت پای در گل رفته است وسعت از دست و دل مردم به منزل رفته است
 می شود زنجیر پا عقل فلك پرواز را کوچه راهی را که مجنون با سلاسل رفته است
 آتش سوزنده و خاك فراموشان یکی است تا سپند بیقرار من ز محفل رفته است
 می کشد میدان که دریا را در آغوش آورد موج ماگاهی گر از دریا به ساحل رفته است
 صید من کز ناتوانی بر زمین بسته است نقش حیرتی دارم که چون از یاد قاتل رفته است
 باعث امیدواری شد من افتاده را تا ره خوابیده را دیدم به منزل رفته است
 بس که چشمش محو در نظاره قاتل شده است پرفشانی زیر تیغ از یاد بسمل رفته است
 پیش بینا نور حق روشنترست از آفتاب بی بصیرت آن که دنبال دلایل رفته است
 هر چه جز آزادگی، بارست بر آزادگان چون صنوبر زیر بار يك جهان دل رفته است؟
 صد بیابان از حریم کعبه افتاده است دور هر که در راه طلب يك گام غافل رفته است
 بر مطالب، بی طلب فرمانروا گردیده ام تا مرا از دست، دامان وسایل رفته است
 تیشه فرهاد گردیده است هر مو بر تنم
 تا ز چشم صائب آن شیرین شمایل رفته است

۱۱۱۷

نامه از قاصد دل مغرور ما نگرفته است غیرت ما بوی یوسف از صبا نگرفته است
 سرکشی از ترکناز عشق بر ما تهمت است گرد ما افتادگان هرگز هوا نگرفته است
 بادل روشن زمین و آسمان غمخانه ای است صورتی دارد جهان تا دل جلا نگرفته است
 می رسد آخر به جایی گریه خونین ما خون ناحق را کسی پا در حنا نگرفته است
 روز ما را گر سیه کردند این مه طلعتان دامن شب را کسی از دست ما نگرفته است
 هر چه هر کس یافته است از دامن شب یافته است دل عبث دامان آن زلف دو تا نگرفته است
 آه را در سینه سوزان من آرام نیست
 دود از آتش این چنین صائب هوا نگرفته است

۱۱۱۸

بی‌تزلزل نیست هر کس چون علم استاده است
تشنه چشمان بحر را سازند در یک دم سراب
با تهیدستان ندارد سختی ایام کار
پای موران بند بر آینه نتواند شدن
گرچه می‌دانند دامان وسایل زاهدان
آه مظلومان کند اولاد ظالم را کباب
عشرت روی زمین از مردم افتاده است
حسن محجوب تو چون آینه را روداده است؟
سرو بی‌حاصل ز سنگ کودکان آزاده است
از قبول نقش، لوح سینه ما ساده است
بیش عارف پرده بیگانگی سجداده است
پلئه این ناولک دلدوز دور افتاده است
حرص، صائب در بهاران است بی‌برگ و نوا
برگ عیش قانعان در برگریز آماده است

۱۱۱۹

لعل نسبت با لب یاقوت او بیجاده است
دشت از چشم غزالان سینه پرداغ اوست
حاصل عمر از حضور دوستان گل چیدن است
عشق محتاج دلیل و رهنما چون عقل نیست
می‌کند در خانه خود سیر صحرای بهشت
هر که گردانید از دنیای رهن روی خویش
گرد ظلمت شسته است از روی آب زندگی
سردی دوران به مادست ودلی نگذاشته است
اختر بی‌طالع ما در بساط آسمان
صبح با آن چهره خندان در نگشاده است
آن که ما دیوانگان را سربه صحرا داده است
ورنه آب و دانه در کنج قفس آماده است
خضر در قطع بیابان بی‌نیاز از جاده است
سینه هر کس که از خار تمنا ساده است
بی‌تردد پشت بر دیوار منزل داده است
هر سری کز سایه بال هما آزاده است
در خزان اشجار را برگ سفر آماده است
خال موزونی است بر رخسار زشت افتاده است
سینه ما صائب از خود می‌دهد بیرون گهر
بیش نیشان این صدف هرگز دهن نگشاده است

۱۱۲۰

در بهاران بزم عیش میکشان آماده است
می‌زند موج قیامت گلشن از الوان حسن
گل ز مستی بوسه بر متقار بلبل می‌زند
هر طرف گوش افکنی آواز بلبل می‌رسد
جوش گل هم شاهد و هم مطرب و هم باده است
هم لب جو فوخط و هم روی گلها ساده است
سرو در آغوش طوق قمریان افتاده است
رو به هر جانب کنی رخسار گل آماده است

هیچ خار تنگدستی بی برات عیش نیست از شکوفه دفتر احسان چمن بگشاده است
 غنچه را مینا ز زور باده بر سنگ آمده است از سیه مستی زدست لاله جام افتاده است
 قمریان را اگر چه طوق بندگی برگردن است سرو با آزادگی چون بندگان افتاده است
 غنچه چون عیسی به گفتار آمده است از مهد شاخ گل چو مریم مهر خاموشی به لب بنهاده است
 صائب از گلشن مرو بیرون که در فصل بهار
 هر چه می خواهی ز اسباب نشاط آماده است

۱۱۲۱

خاکساری در بلندیها رسا افتاده است آسمان این پشته را در زیر پا افتاده است
 عاشقان را نیست جز تسلیم دیگر مطلبی دیده قربانیان بی مدعا افتاده است
 در چنین فصلی که نتوان جام می از دست داد از گل اخگر در گریبان صبا افتاده است
 نیست جز تیری که بر ما خاکساران خورده است بر زمین تیری که از شست قضا افتاده است
 بر لب دریا زبان بر خاک می مالم چو موج بخت من در نارساییها رسا افتاده است
 از غریبان است در چشمش نگاه آشنا بس که چشم ظالمش نا آشنا افتاده است
 می گذارد آستین بر دیده خونبار من دیده هر کس بر آن گلگون قبا افتاده است
 می کند از دیده یعقوب روشن خانه را تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است
 عیب از آئینه بی زنگ برگردد به نقش عیجو بیهوده در دنبال ما افتاده است
 دارد از افتادگی صائب همان نقش مراد
 هر که در راه طلب چون نقش پا افتاده است

۱۱۲۲

تا ز روی آتشین او نقاب افتاده است رعه غیرت به جان آفتاب افتاده است
 خون عرق کرده است از شرم عذارش آفتاب؟ یا ز رویش عکس در جام شراب افتاده است
 دیدن جان نیست کار دیده صورت پرست ورنه رخسار لطیفش بی نقاب افتاده است
 می کشد خجلت ز پیچ و تاب آن موی کبر گرچه زلف عنبرین پر پیچ و تاب افتاده است
 خون به جای آب می گردد به چشمش از شفق تا به رخسار که چشم آفتاب افتاده است؟
 سرمه گفتار عاشق می شود پیش از سؤال بس که چشم شوخ او حاضر جواب افتاده است

آب گرداند به چشم چاه سیسین ذقن
گیرد از دست تماشایی عنان اختیار
حال دل در پنجه مژگان او داند که چیست
آگه است از پیچ و تاب عاشقان در عین وصل
نیست خالی دل ز آه سرد در دلهای شب
از دل صد پاره ام هر پاره دارد ناله‌ای
گوهر شهوار گردیده است در مهد صدف
گرچه در دریای وحدت نیست موج انقلاب
بر نمی‌آرد نفس نشمرده صائب از جگر
هر که در اندیشه روز حباب افتاده است

۱۱۴۳

سنبل زلف از رخسار تا بر کنار افتاده است
نه لباس تندرستی، نه امید پختگی
در چنین وقتی که شاخ خشک ما در آتش است
ناامیدی می‌کند خون گریه بر احوال من
هر گز از من چون کسان بردست کس زوری نرفت
[آفتاب نشاء تا از مشرق مغزم دمید
شکر گردون ستمگر می‌کند هر صبح و شام
کار صائب تا به اهل روزگار افتاده است

۱۱۴۴

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است
تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید
حال زخم من جدا از تیغ او داند که چیست
جلوه فانوس دارد پرده چشم حباب
از رخسار هر حلقه را نعل دگر در آتش است
می‌توان از هر دو عالم رشته الفت برید
توبه را آتش به جان از لاله زار افتاده است
بلبلان را گل به چشم از انتظار افتاده است
موجه‌ای کز بحر رحمت بر کنار افتاده است
عکس رخسار تو تا در جویبار افتاده است
بس که دام زلف او عاشق شکار افتاده است
دل دو نیم از درد اگر چون ذوالفقار افتاده است

هر که را آینه دل بی غبار افتاده است
آتش کز دست خالی در چنار افتاده است
مرغ بی بال و پری کز شاخسار افتاده است
وای بر آن کس کز اوج اعتبار افتاده است
بس که یاقوت لب او آبدار افتاده است
چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده است
هر که چون منصور در آغوش دار افتاده است
بقراریهای ما بر یک قرار افتاده است
دانه بی حاصلم در شوره زار افتاده است
ورنه آن دریای رحمت یکنار افتاده است

شوید از دل دعوی خون، کشتگان خویش را
تیغ او از بس که صائب آبدار افتاده است

۱۱۲۵

پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
دیدۀ هر کس بر آن موی کمر افتاده است
بس که در زلف تو دل بریکدگر افتاده است
راه پیمایی که پیش از راهبر افتاده است
هر که را بر ساحل از دریا نظر افتاده است
من که پیش از سایه بر خاکم شرافتاده است
در کمند وحدت از موج خطر افتاده است
پا به دامن چون کشم، کارم به سرافتاده است
آتشم در خرمن از دامان ترافتاده است
در رگ جان رعشه چون شمع سحرافتاده است

گرچه باشد در ضییر خاک صائب مسکش
از قناعت مور در تنگ شکر افتاده است

سرنوشت چرخ باشد ابجد طفلانه اش
حرص پیران را به جمع مال سازد گرمتر
اندکی دارد خبر از حال ما افتادگان
هست امید زیستن از بام چرخ افتاده را
بی سخن می شوید از دل، دیدنش گرد ملال
داغهای عاریت بر سینه دلمردگان
قدر خواب امن و مهد عافیت داند که چیست
در کف آینه سیماب از تپیدن بازماند
خواب راحت می کند کار نمک در دیده ام
گوهر از گرد یتیمی ساحل انشا می کند

تا به فکر گوشوار آن سیمبر افتاده است
رشته سر در گم جان را به دست آورده است
هست چون تسبیح در هر رشته اش صد دل گره
گرچه پیش افتاده در ظاهر، ولی روبرقفاست
پرده خوابش کند در چشم کار بادبان
می کشم چون بیدم جنون خجلت از بی حاصلی
کشتی مغرور من از متت خشک کنار
گوهر شهوار می آید به غواصی به دست
برق عالمسوز باشد لازم ابر سیاه
هیچنان غافل زمرگم، گرچه از موی سفید

۱۱۳۶

ساقی ما از می گلگون به دَوَر افتاده است
 در دل شب عاشقان را حلقه بر در می زند
 شمع در پیراهن فانوس گردیده است آب
 می کشد خط بر زمین از شرمساری گردباد
 تا که دیگر در خمار افتاده، کز هر لاله ای
 می نشیند گردباد از پا به اندک جلوه ای
 جای حیرت نیست گرم پایکوبان گشته ام
 تا به آب غیب، ایمان تازه سازی هر نفس
 صائب از وحدت نیفتد نو بهار از جوش گل
 در هزاران لفظیک مضمون به دور افتاده است

۱۱۳۷

دل به دست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است
 يك جهان کام از دهان نوحطی دارم طمع
 جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود
 در میان دارد دل تنگ مرا آسودگی
 حال دل در حلقه آن زلف می داند که چیست
 از حضور دل مرا در دامن صحرا می رس
 در صدف دارد خبر از اضطراب گوهرم
 تنگدستی نفس را در حلقه فرمان کشید
 جبهه واکرده ز نهار از تهیدستان مجو
 خانه آرایسی نگردد سنگ راه اهل دل
 در ته يك پیرهن محشور باشد با پلنگ
 عرکه را صائب ز قست خلق تنگ افتاده است

۱۱۲۸ * (با، مر، ل)

داغ می گلگل به طرف دامنم افتاده است
چون پلاس شکوه برگردن نیندازم زبخت؟
تا گذشتی گرم چون خورشید از ویرانه‌ام
گرچه خاکستر شدم، ایمن نیم از سوختن
در حصار آهنین دارد تن و جان مرا
طفل اشک شوخ چشم از بس دراو آویخته است
همچو مینا می‌کشی برگردنم افتاده است
گل به چشم از نکبت پیراهنم افتاده است
از گریستن گل به چشم روزنم افتاده است
شعله سنگین دلی^۱ در خرمم افتاده است
شکر زنجیر جنون برگردنم افتاده است
چاکها چون گل به طرف دامنم افتاده است
صائب از تکلیف سیر بوستانم^۲ در گذر
صحبت گرمی به کنج گلخنم افتاده است

۱۱۲۹

تاب در نواف غزالان ختن افتاده است
هر که دارد فکر یوسف، گرچه در کنعان بود
دست گستاخی ندارد خار شرم آلود من
از نوای بلبلان امروز آتش می‌چکد
آب می‌گردد به چشم حلقه بیرون در
غیرت آن لعل می‌گون و عقیق آبدار
زیر تیغش جای باشد چون زبند آزاد شد
از نواهای غریب صائب آتش نفس
می‌توان دانست در فکر وطن افتاده است

۱۱۳۰

دست ما در بند چین آستین افتاده است
تکمه پیراهن خورشید تابان می‌شود
می‌زند بر آتش لب تشنگان آب حیات
در گرانجانی گناهی نیست درد و داغ را
ورنه آن زلف از رسایی بر زمین افتاده است
همچو شبنم چشم هر کس^۳ پالکین افتاده است
گرچه در ظاهر عقیقش آتشین افتاده است
گوشه ویرانه من دلشین افتاده است

۱- ل: آتش سنگین دلم (دلی)، مر: بیت را ندارد.

۲- مر: بوستانها (۱)

۳- ن: چشم هر کس همچو شبنم.

عقدۀ آن زلف می خواهد دل مشکل پسند
می شمارد صورت چین را کم از موج سراب
دستگاه حسن او دارد مرا بی دست و پا
از دل آتش زیر پا دارد سویدا چون سپند
چون نگین دانِ نگین افتاده می آید به چشم
نیست امروز از لب او قسمت ما حرف تلخ
می توان خواند از جبین خاك احوال مرا
سحر را در طبع آن جادوزبان تأثیر نیست
ورنه صائب كلك ما سحر آفرین افتاده است

۱۱۳۱

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است
صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر نزد
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا
از خط الماسی آن چهرۀ لعلی می رس
در شکست بال و پر معذور می دارد مرا
آگه است از بیقراریهای ما در دور خط
هر سر موی حواس من به راهی می رود
دزد را دنبال رفتن، جان به غارت دادن است
تا نظر واکرده ام چون شمع در بزم وجود
نیست جام باده را در گردش خود اختیار
در پناه دست دارم زنده شمع آه را
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات
نیست صائب خاکیان را ظرف جرم بیکران
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

۱۱۳۲

هر که عاشق نیست خون در پیکرش افسرده است گفتگو با زاهدان تلقین خون مرده است

پشت سر بسیار خواهد دید عمر خضر را از دم تیغ شهادت هر که آبی خورده است
 درغم عاشق بود هر چند بی پرواست حسن فکر بلبل غنچه را سردر گریبان برده است
 بوی خون می آید امروز از لب میگون یار تا به یاد او که دندان برجگر افشرده است؟
 در غریبی واشود صائب دل ارباب درد
 غنچه ما تا بود در بوستان پژمرده است

۱۱۳۳

از ته دل هر که روی خود به دنیا کرده است پشت از کوتاه بینها به عقبی کرده است
 رزق ما بی دست و پایان بی طلب خواهد رساند در رحم آن کس که روزی را مهیّا کرده است
 می خلد چون خار در چشمش تماشای بهشت هر که سیر گلشن حنش سراپا کرده است
 مردمک چون نقطه سهوست بر چشم گران خال او تا در دلم جا چون سویدا کرده است
 از رمیدن خيال چشم آن وحشی غزال سینه تنگ مرا دامان صحرّا کرده است
 در دل او ره ندارم، ورنه نخل موم من ریشه محکم بارها در سنگ خارا کرده است
 بی زبان احوال مارا می تواند عرض کرد بی سخن چشم ترا آن کس که گویا کرده است
 در شکر خندش خدا داند چه کیفیت بود آن که زهر چشم او کار مسیحا کرده است
 چرخ کم فرصت همان از خاکالم نگذرد با زمین هر چند هموارم مدارا کرده است
 نه زلیخا پیرهن تنها به بدنّامی درید
 عشق صائب پشرا زین مستور رسوا کرده است

۱۱۳۴

نه همین آن سنگدل مارا فرامش کرده است مستی دارد که دنیا را فرامش کرده است
 آنچنان کز نقشها آینه باشد بیخبر دیده حیران تماشا را فرامش کرده است
 یاد دریا تازه دارد قطره را هر جا که هست قطره پندارد که دریا را فرامش کرده است
 در حریم سینه من با خیال یار، دل حالتی دارد که دنیا را فرامش کرده است
 هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا آسمان چون نوبت مارا فرامش کرده است؟
 طوطی ما بس که مشغول تماشای خودست
 صائب آن آینه سیما را فرامش کرده است

۱۱۳۵

آن که بزم غیر را از خنده پر گل کرده است
من ندارم طالع از مقصود، ورنه بارها
این چه رخسارست، گویا چهره پرداز بهار
جوهر ما از پریشانی نمی آید به چشم
سرکشی مگذار! از سر تا نگر دی پایال
نیست پروای ستم ما را که جان سخت ما
صائب از افتادگی مگذر که ابر نوبهار
قطره را گوهر به اکسیر تنزل کرده است

۱۱۳۶

داغ سودا فارغ از فکر کلاهم کرده است
خار دامنگیر گردد شهپر پرواز من
از پناه خود مرا حاشا که سازد ناامید
گر امید ناامیدان برنمی آرد، چرا
تیره روزم، لیک از غیرت دل خود می خورم
شاهد دلسوزی گردون عاجز کش بس است
سیل بی زنهار را مانع ز جولان می شود
در چه افکنده است باز از قیمت نازل مرا
غنچه خسبان می ربایندم ز دست یکدگر
تا گشودم چشم روشن در شبستان وجود
خواهد از داغ ندامت سوخت صائب چون چراغ
آن که دور از محفل خود بیگناهم کرده است

۱۱۳۷

سرگران با عقل آن طرف کلاهم کرده است
جای حرف از لب، عرق از جبهه می ریزم به خاک
پاکباز از هوش آن چشم سیاهم کرده است
شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده است

رخنه در دل بس که آن مژگان سیاهم کرده است
 بس که حیرت خشک چون مژگان، نگاهم کرده است
 عشق چون خورشید گردون بارگاهم کرده است
 بس که زهرچشم در کار نگاهم کرده است
 تا دل از ابروی جانان قبله گاهم کرده است
 خنده ای هر کس که بر روز سیاهم کرده است
 بس که غمهای گرانجان تکیه گاهم کرده است
 بس که وحشی از خود آن وحشی نگاهم کرده است
 ساده لوحیها ز مخمل دستگاهم کرده است

من که بودم از شراب وصل دایم بیخبر

فال گوش امروز صائب خالک راهم کرده است

می توانم در سواد زلف، کار شانه کرد
 می خورم از حسرت دیدار خون در عین وصل
 گر به ظاهر آتشم در خانمان افکنده است
 چون زبان مار گردیده است هر مژگان من
 نگسلد چون بیدمجنون سجده شکرم زهم
 صبحی از شبهای تار من فلک کرده است کم
 استخوانم مغز گردیده است و مغزم استخوان
 می کنم پهلوی تویی از سایه خود همچو شیر
 خار خار دوربینی نیست در پیراهنم

۱۱۳۸

تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است
 خامشی بسیار از این سی پاره قرآن کرده است
 بارها موج خطر را مدّ احسان کرده است
 خنده ها بر تیغ این زخم نمایان کرده است
 آن که زیر بال را بر من گلستان کرده است
 خواب هر کس را خیال او پریشان کرده است
 نقش پای گرم رفتار آن چراغان کرده است
 مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است
 تا کجا پهلوتی از سنگ طفلان کرده است؟
 مور را شیرین سخن دست سلیمان کرده است
 همدم خورشید، شبنم را گلستان کرده است
 همسفر با گردباد برق جولان کرده است
 آن لب نوخط، شکر در پسته پنهان کرده است
 گرچه خط بسیار از این کافر مسلمان کرده است

خلق، دشوار جهان را بر من آسان کرده است
 جمع اگر از بستن لب شد دل من، دور نیست
 لنگر تسلیم پیدا کن که بحر حق شناس
 جبهه واکرده ما از ملامت فارغ است
 فکر آب و دانه من بی تردّد می کند
 سنبل فردوس در چشمش بود موی زیاد
 بر خط تسلیم سر نه، کاین ره تاریک را
 نقش پای رفتگان هموار سازد راه را
 حرف سخت عاقلان دیوانه را برهم شکست
 گردد از دست نوازش پایه معنی بلند
 پاکی دامان مریم شهپر عیسی شده است
 کعبه را چون محمل لیلی مکرر شوق او
 پسته را هر چند مردم در شکر پنهان کنند
 پیش آن چشم سیه دل می گذارد پشت دست

دیدۀ قربانیان چشم سخنگو گشته است بس که مردم را تماشای تو حیران کرده است
گرد تهست پاک خواهد کرد صائب از رخس
دامن پاکی که یوسف را به زندان کرده است

۱۱۳۹

تا که را قست شهید سنگ طفلان کرده است؟ بید مجنون گیسوی ماتم پریشان کرده است
گردن ما در کمند جوهر آینه نیست ساده لوحی طوطی ما را سخندان کرده است
می تواند کوکب ما را خرید از سوختن آن که برخال تو آتش را گلستان کرده است
حسن دارد شیوه های دلفریب از عشق یاد چشم مجنون، چشم آهوار سخندان کرده است
می کشد هر دم برون زور جنون از خانه ام عشق در پیری مرا همسنگ طفلان کرده است
خامۀ صائب زبس شیرین زبانی پیشه کرد
سرمه زار اصفهان را شکرستان کرده است

۱۱۴۰

نه هین سرگشته ما را دور گردون کرده است خضر را خون در جگر این نعل وارون کرده است
مهره مومی است در سرپنجه او آسان آن که حال ما اسیران را در گون کرده است
قمری ما از پریشان ناله های دلفریب سرو را آشفته تر از بید مجنون کرده است
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس همت مادست ازین نه خرقه بیرون کرده است
دامن معنی به آسانی نمی آید به دست سرو یک مصرع تمام عمر موزون کرده است
در ته گرد کسادی، گوهر شهوار من خاک عالم را سبک در چشم قارون کرده است
می کنم در کوچه گردی سیر صحرای جنون وسعت مشرب مرا فارغ ز هامون کرده است
بر نمی آرند سر از زیر بال بلبلان بس که گلها را خجل آن روی گلگون کرده است
هزچه با ما می کند، تدبیر ناقص می کند درد ما را این طیب خام افزون کرده است
بس که تشریف بهاران نارسا افتاده است تا که از یک آستین، صد دست بیرون کرده است
آنچه در دامان کهسارست صائب لاله نیست
سنگ را محرومی فرهاد دلخون کرده است

۱۱۴۱

جلوه هر جا یار با پای نگارین کرده است نقش پایش خاک را دامان گلچین کرده است

بس که تاراج دل آن غارتگر دین کرده است
 بال خود را هر که چون طاوس رنگین کرده است
 پلئه ناز ترا آن کس که سنگین کرده است
 چون سبو از دست خشک خویش بالین کرده است
 خون خود را مشک اگر آهوی مشکین کرده است
 هر که وقت خواب، مینا شمع بالین کرده است
 خواب ما را این صدای آب سنگین کرده است
 کبک ما را هرزه خند آن کوه تمکین کرده است
 هر که صائب دارد از دنیا طمع آسودگی
 فکر خواب عافیت در خانه زین کرده است

۱۱۴۲

عالمی را زنده دل آن یار جانی کرده است
 سینه ها را پاك از آتش عنانی کرده است
 آن که یاد ما به پیغام زبانی کرده است
 تلخ، پیری را به من یاد جوانی کرده است
 طوطیان را در قفس شیرین زبانی کرده است
 شمع، کوته عمر خود ز آتش زبانی کرده است
 عمر خود هر کس که صرف شادمانی کرده است
 در حیات آن کس که بردلها گرانی کرده است
 نیست ممکن صائب از خلوت قدم بیرون نهد
 هر که تسخیر پریزاد معانی کرده است

۱۱۴۳

خویش را محروم از مزد خدایی کرده است
 کاسه در یوزه شبنم گدایی کرده است
 استخوان را در تن من مومیایی کرده است

رشته سبجه است هر تاری ز زلف کافرش
 کرده است از سادگی محضر به خون خود درست
 قاف را در دیده ها کرده است بی وزن و سبک
 هر که آگاه است از تردستی پیر مغان
 کرده ام انگور شیرین را شراب تلخ من
 صبح برخیزد صبحی کرده از خواب گران
 غفلت ما را سبب عمر سبک جولان شده است
 ما از آن حلم گرانسنگیم در عصیان دلیر
 هر که صائب دارد از دنیا طمع آسودگی
 فکر خواب عافیت در خانه زین کرده است

خضر را گر سبز آب زندگانی کرده است
 از خس و خوار تمنا جلوه آن گلغذار
 در جواب غیر از دستش نمی افتد قلم
 در کهنسالی زنیان شکوه کافر نعمتی است
 جز گرفتاری سخنسازی ندارد حاصلی
 صبح را پاس نفس دل زنده دارد جاودان
 گریه تلخ است چون گل حاصلش از زندگی
 رفتش بر ماندگان باشد سبک چون برگ کاه

کوته اندیشی که طاعات ریایی کرده است
 دست خشک آسمان، خورشید عالم تاب را
 نیست تاب حرف سخت، گرچه سنگ کودکان

با هوسناکی نگردد جمع حسن عاقبت
 سینه اش مجمر شده است از تیر باران چون هدف
 با گرفتاری قناعت کن که در این دامگاه
 تا چه با عاشق کند آن لب، که جام باده را
 گلستان امروز دارد آب و رنگ تازه ای
 نیستم نوید از بی دست و پایی تا صدف
 از هدف قطع نظر تیر هوایی کرده است
 هر که از گردن فرازی خود نمایی کرده است
 بند ما را سخت، انداز رهایی کرده است
 بوسه اش خون در جگر از بد ادایی کرده است
 تا ز رخسار که گل شبنم ربایی کرده است؟
 قطره ها را گوهر از بی دست و پایی کرده است
 همچو بار طرح بر دوشم گرانی می کند
 تا سرم از پای خم صائب جدایی کرده است

۱۱۴۴

عقل چون آهوی وحشی از جهان رم خورده است
 دور تا از توست، می درساغر عشرت فکن
 کعبه در خون غزالان همچو داغ لاله است
 از سر تاراج ما ای برق آفت در گذر
 از نهال ما ثمر بی خواست می ریزد به خاک
 نامداری بی سیه بختی نمی آید به دست
 هر که را از باده کیفیت مراد افتاده است
 خوشه اشک ندامت می شود هر دانه اش
 کاو کاو منکران می آرد از چشمش برون
 در گرانان نشتر آزار را تأثیر نیست
 آرزو هایی که دل در دیگ فکرت می پزد
 پا به هر جا می گذاری نشتری در خاک هست
 تا سر زلف پریشان که برهم خورده است؟
 ورنه این جامی که می بینی سرجم خورده است
 تا صدف مژگان خونریز تو برهم خورده است
 حاصل این بوستان را چشم شبنم خورده است
 گوشمال سنگ طفلان نخل ما کم خورده است
 در سیاهی غوطه بهر نام، خاتم خورده است
 در سفال خود شراب از ساغر جم خورده است
 در بهشت عدن آن گندم که آدم خورده است
 عیسی آن شیری که از پستان مریم خورده است
 ورنه نیش از زخم ما بسیار مرهم خورده است
 چون نباشد خام، شیر خام، آدم خورده است
 شیشه های آسمان گویا که برهم خورده است
 شکوه صائب از سر شک تلخ، کافر نعمتی است
 کعبه با آن قدر، آب شور زمزم خورده است

۱۱۴۵

بوسه از لعنت قدح در چشمه کوثر زده است
 خنده از تنگ دهانت غوطه در شکرت زده است

می‌توان کردن به نرمی راه دردل‌های سخت
در دبستان ریاضت، فرد باطل نیستیم
چین ابرو را چه در آزار ما سر داده‌ای؟
آسمان در شورچشی بیگناه افتاده است
صد خیابان سرو، پانداز نخل سرکشت!
جوش‌غیرت می‌زند خون‌شفق از رشک‌من
چون ننوشد کاسه کاسه زهر صائب مدعی؟
کلکم از شیرین‌زبانی‌نش برشکرزده‌است*

۱۱۴۶

از عرق تا چهره گل‌رنگ جانان تر شده‌است
نقد می‌سازد قیامت را به عاشق شور عشق
نیست در زندان آهن بیقراران را قرار
چون توانم همسفر شد با سبکیایان شوق؟
در قیامت شسته‌رو برخیزد از آغوش خاک
مانع پرواز من کوتاهی بال و پرست
می‌شود طومار عمرش طی به‌اندک فرصتی
علم رسمی تیره دارد سینه صاف مرا
چون توانم داشت پنهان فقر را از چشم خلق؟
خورده‌ام چون موی آتش‌دیده چندین پیچ و تاب
می‌کند بی‌دست و پای دشمنان را مهربان

تا چه خواهد کرد صائب با دل مومین من
آتشین‌رویی‌گز او آینه خاکستر شده‌است

۱۱۴۷

از خط شبرنگ حسن یار صدچندان شده‌است
می‌مکد چون شمع تار و زجزا انگشت خویش
آسمان از کهکشان در حلقه زتار اوست
کز ته هر حلقه خورشیدد گرتابان شده‌است
هر که برخوان وصال او شبی مهمان شده‌است
ناخدا ترسی که ما را رهزن ایمان شده‌است

از دو عالم می‌برد نظارگی را دیدنش
دیدۀ بد دور ازین یوسف که دور آسمان
دل ز شوخی در تن خاکی نمی‌گیرد قرار
پنجه فولاد را از چرب‌نرمی می‌بریم
خنده شادی خطر بسیار دارد در کسین
یادما کردن چه سود اکنون که آن کنج دهن
از ملاقات گرانجانان درین وحشت‌سرا
من به این سرگشتگی صائب به منزل چون رسم؟
دریابانی که چندین خضر سرگردان شده است

۱۱۴۸

بر من از پیری سرای عاریت زندان شده است
خواب من بیداری و بیداریم گشته است خواب
دل ضعیف و مغز بوج و خلق تنگ و فهم کند
چشم کند و گوش سنگین، دست لرزان، پای سست
می‌رود آب از دهان و چشم من بی اختیار
رعه برده است از کفم بیرون عنان اختیار
عسر گردیده است از قله دوتا پادر رکاب
هر رگی در پیکر زار من از موی سفید
قامتم گشته است از بار گنه خم چون کمان
کرده دل‌سرد از حیاتم برگریزان حواس
در کهنسالی مرا کرده است صید خویش حرص
گوی سر در فکر رفتن نیست از میدان خاک
رفته جز یاد جوانی هر چه هست از خاطر م
ریشه طول امل هر روز می‌گردد زیاد
چون کنم کفران نعت، کز گرانیهای گوش
صبح محشر نیست گر موی سفید من، چرا
صائب اوراق حواسم نامه پیران شده است؟

زندگی دشوار و ترک زندگی آسان شده است
منقلب اوضاع من از گردش دوران شده است
اشتهاکم، حرص افزون، معده نافرمان شده است
جای دندان جانشین گوهر دندان شده است
کشتی بی‌لنگرم بازیچه طوفان شده است
زین تزلزل، خانه معمور تن ویران شده است
زندگی زین اسب چو گانی سبک‌جولان شده است
چون چراغ صبحدم بر زندگی لرزان شده است
آه چون تیر خدنگ از سینه‌ام پیران شده است
زین خزان بی‌مروت گلشنم ویران شده است
جسم من در زندگانی طعمه موران شده است
قامت خم گشته‌ام هر چند چون چوگان شده است
طلاق‌نسیان قامتم هر چند از دوران شده است
از خزان هر چند نخل قامتم لرزان شده است
عالم پر شور بر من شهر خاموشان شده است

۱۱۴۹

شکر ما کوتاه زبان از کثرت احسان شده است
 دست از دامن دلهای پریشان برمدار
 می تراود از در و دیوار او نقش مراد
 روزگار غفلت ما می رود چون برق و باد
 می کشد در جسم، جان از پاکدامانی عذاب
 سیل بی زحمت به دریا می برد خاشاک را
 باضعیفان پنجه کردن نیست کار سرکشان
 نیست زر در آستین غنچه و دامن گل
 از رگ تلخی، میان باده بی زتار نیست
 می خورد تیر حوادث را به جای نیشکر
 هر که صائب بر سر خوان فلک مهمان شده است

۱۱۵۰

از شکوه عشق، میدان تنگ بر هامون شده است
 می کنم چون موج در آغوش دریا پا دراز
 سرکشی از بس که زین وحشی نگاهان دیده ام
 شانه شمشاد را دست نگارین می کند
 نیست در روی زمین از بیغمی آثار درد
 زانقطاع فیض، کوتاه است ایام خزان
 جلوه همکار می بندد زبان لاف را
 دامن صحرا زیگ دیوانه پرمجنون شده است
 تا عنان اختیار از دست من بیرون شده است
 باورم ناید که آهو رام با مجنون شده است
 بس که در زلف گرگیر تو دلها خون شده است
 چهره زرین نهان در خاک چون قارون شده است
 دولت فصل بهار از فیض روزافزون شده است
 در زمان قامت او سرو ناموزون شده است
 همچو داغ لاله چسبیده است صائب بر جگر
 آه ما از بس که نومید از در گردون شده است

۱۱۵۱

ابر رحمت بادل و دست گهربار آمده است
 می زند جوش پریزاد از ریاحین بوستان
 در حریم باغ، خاری بی گل بی خار نیست
 چشم پل روشن، که آب امسال سرشار آمده است
 کاروان در کاروان یوسف به بازار آمده است
 جوش خون لاله تاملرگان دیوار آمده است

بس که مرغان چمن بدمستی از حد می برند
 رخنه دیوارها چاک گریبان گل است
 از شکوفه هر خیابان که کشانی گشته است
 از فروغ لاله و گل گشته یک چشم پر آب
 بوستان را در کنار شاخ از هر بلبل
 سبزه ها چون فوج طوطی از زمین برخاسته است
 سنگ را از جا در آورده است شور نوبهار
 از گل ابر آسمان یک دامن پر گل شده است
 از هجوم لاله و گل، بر سر دیوار، خار
 از شفق خورشید تابان کاسه در صهبازده است
 خاک هر گنجی که در دل داشت بیرون داده است

کلك گوهر بار صائب تا نوایرد از شد
 خون به جای ناله بلبل را ز منتقار آمده است

۱۱۵۲

آب و رنگ تازه ای بر روی گلزار آمده است
 چشم پل روشن که آب امسال سرشار آمده است
 این زمان از هر رگش ابری پدیدار آمده است
 بلبل خوش نغمه ای گویا به گلزار آمده است
 گوهر بی قیمت ما تا به بازار آمده است
 تاسر خورشید در کویش به دیوار آمده است
 این که در مهد قفس بلبل به گفتار آمده است
 از تعلق هر که چون شبم سبکبار آمده است
 در چه ساعت گل نمی دانه به گلزار آمده است

نیشکر مثر خموشی^۲ بر زبان خود زده است
 کلك شکربار صائب تا به گفتار آمده است

۱۱۵۳

از جوانی داغها بر سینه ما مانده است
 در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر
 نیست از چشم و دل بینا مرا جز درد و داغ
 می کند از هرسو مویم سفیدی، راه مرگ
 چون نسایم دست برهم، کز شمار تقد عمر
 نیست در دستم بجز افسوس از عمر دراز
 نوبت پرواز از بالم به چشم افتاده است
 نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
 مشت خاشاکی است برجامانده از سیلاب عمر
 نقش پایی چند از آن طاوس برجامانده است
 خواب سنگینی چو کوه قاف برجامانده است
 ظلمت از خورشید و خفاش از مسیحا مانده است
 پایم از خواب گران در سنگ خار امانده است
 زنگ افسوسی به دست بادپیما مانده است
 سوزنی از رشته مریم به عیسی مانده است
 طوطیم چون سبزه عاجز در ته پامانده است
 از کتاب من همین شیرازه برجامانده است
 در دل من خار خاری کز تمثا مانده است
 مطلبش از دیده بینا، شکار عبرت است
 ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است؟

۱۱۵۴

مردمی در طینت اهل جهان کم مانده است
 نام شاهان از اثر در دور می باشد مدام
 بی سخن بر دامن پاکش گواهی می دهد
 خرد مشمر جرم را کز خوردن گندم به خلد
 نام باقی در زوال مال فانی بسته است
 ای که می پرسی ز صحبتها گریزانی چرا
 عام گردیده است بیدردی میان مردمان
 حرفی از درد سخن صائب به عالم مانده است
 صورت بی معنی بر جا ز آدم مانده است
 شاهد این گفتگو جامی است کز جرم مانده است
 نسخه ای کز روی شرم آلود مریم مانده است
 سینه چاکي به فرزندان آدم مانده است
 کز سخاوت بر زبانها نام حاتم مانده است
 در بساطم وقت ضایع کردنی کم مانده است
 عام گردیده است بیدردی میان مردمان
 حرفی از درد سخن صائب به عالم مانده است

۱۱۵۵

سرکشی از قامت آن دلربا زینده است
 تقد جان را مصرفی چون خاک پای یار نیست
 خوشنما باشد شراب لعل در جام بلور
 ماه در ابر تئنگ جولان دیگر می کند
 مدد احسان هر قدر باشد رسا زینده است
 سرو را آب روان در زیر پا زینده است
 پنجه سیمین خوبان را حنا زینده است
 سرو سیمین را قبای ته نما زینده است

از کریمان هر قدر لطف و تواضع خوشنماست
 سبزه اميد خشك از ابر بی باران شود
 پرده پوشی می کند دولت سر بی مغز را
 می نماید تیغ غیرت جوهر خود در نیام
 تا هوا را اهل دولت زیر دست خود کنند
 صفحه های ساده را مسطر بود نقش مراد
 صائب از زرین کلاهان خاکساری خوشنماست
 شاخ نرگس را نظر بر پشت پا زینده است

۱۱۵۶

خاکساری از بزرگان جهان زینده است
 از شکستن می فزاید رتبه طرف کلاه
 درخزان سهل است با نظارت حسن سلوک
 مغز اگر نرمی کند چندان ندارد تازگی
 کوهسار از خنده بی جای کبک از جا نرفت
 هر که را برخاک راه انداخت، سازد سربلند
 آنقدرها کز سخن باشد بلندی خوشنما
 از درشتیهای سوهان تیغها گردند نرم
 می شود ساحل ز جزر و مد دریا قدردان
 از خموشی قدرت گفتار گردد مایه دار
 باده در جام بلورین جلوه دیگر کند
 طاعت از پیران، رعونت از جوانان خوشنماست
 خشکی از سرپنجه مرجان اگر بیرون برد
 گر نبندد بر زمین چون سایه نقش از جلوه اش
 صائب از رنگین کلامان ترك دعوی خوشنماست
 غنچه را مهر خموشی بر دهان زینده است

۱۱۵۷

آن که ما سرگشته اویم در دل بوده است
 دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است

ما عبث در سینۀ دریا نفس را سوختیم
 ما ز هجران ناله‌های خویش می‌پنداشتیم
 ما عبث دل را به زیر آسمان می‌جستیم
 داد از قید جهان زنجیر، آزادی مرا
 تادلم خون‌گشت، سیر چرخ بی‌پرگار شد
 تا گرفتم رخنۀ دل را، جهان تاریک شد
 زیر مرهم می‌شناسد حال داغ ما که چیست
 چشم او صائب مرا از عقل و دین بیگانه کرد
 دوستی با می‌پرستان زهر قاتل بوده است

۱۱۵۸

تنگ‌خلقی شعله دوزخ سرشتی بوده است
 اعتباری را که در خوبی سرآمد گشته بود
 دور باش صد بلا گردید درد و داغ عشق
 در سر زاهد بغیر از خودپرستی هیچ نیست
 از لحد خوابش نگردد تلخ چون تن‌پروران
 شور لیلی از سر مجنون به جان دادن نرفت
 چرخ مینایی که عقل پیر یک‌دهقان اوست
 قامتش خم گشت و نگذارد قدم در راه راست
 راستی صائب عجب غفلت سرشتی بوده است

۱۱۵۹

هر غباری گرده چابک‌سواری بوده است
 لاله کز خون جگر امروز ساغر می‌زند
 تا شدم حیران، ندیدم یققراری را به خواب
 سایه از سیل گرانسنگ حوادث ایمن است
 غنچه این باغ دلگیری نمی‌داند که چیست
 عمر جاویدان کمند نارسای موج اوست
 هر سر خاری خدنگ جان‌شکاری بوده است
 بر سریر کامرانی تاجداری بوده است
 وادی حیرت عجب دارالقراری بوده است
 خاکساری سخت مستحکم حصاری بوده است
 خارخار دل عجب باغ و بهاری بوده است
 وسعت مشرب‌چه بحر بی‌کناری بوده است

گرد ما را محنت ایام نتوانست یافت بی وجودی طرفه ملک بی کناری بوده است
 در زمان عشق ما کفرست، ورنه پیش ازین گاه گاهی رخصت بوس و کناری بوده است
 تا نبردم سربه جیب خود، ندیدم عیب خویش سینه روشن عجب آئینه داری بوده است
 بر نمی دارد نظر از لعل میگون بتان
 صائب ما طرفه رند میگساری بوده است!

۱۱۶۰

اشک ریز از مالش چرخ دغا آسوده است خوشه پروین زرنج آسیا آسوده است
 تا خط بغداد جامم هست در مد نظر سبحه پندارم به خاک کربلا آسوده است
 تا نیاید پایه سنگت، از وطن بیرون میا دانه تا در خوشه است از آسیا آسوده است
 ما چوخار از هر سر دیوار گردن می کشیم شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است
 درع داودی است در راه طلب، افتادگی از غم خار مغیلان نقش پا آسوده است
 در حباب بحر اشک ما به چشم کم مبین در ته هر قبه ای صد ناخدا آسوده است
 تا تو گلبانگی زلب صائب نمی آری برون
 عندلیب باغ جنت از نوا آسوده است!

۱۱۶۱

آسمان از شور دلهای کباب آسوده است کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است
 صبح محشر بی سبب ما را به دیوان می کشد خود حساب از پرشش روز حساب آسوده است
 دل نسوزد عشق را بر گریه های آتشین آتش از اشک جگر سوز کباب آسوده است
 عشق را پروای چشم عیجوی عقل نیست از گزند چشم خفتاش، آفتاب آسوده است
 با تهی چشمان ندارد اضطراب عشق کار از پریدن حلقه چشم رکاب آسوده است
 از خیال آسوده گردد دیده ارباب فکر دیده اصحاب غفلت گرز خواب آسوده است
 کهنه اوراق دل ما قابل ترتیب نیست از غم شیرازه کردن این کتاب آسوده است

۱- ل اضافه دارد:

از شتاب پیرکنعانی صبا آسوده است
 در حریم این چمن نبض صبا آسوده است
 دمت تاك از منبت رنگ حنا آسوده است

درتد يك پسرهن با بوی یوسف خفته است
 حد-گل باشد که برهن خنده قهقه زند؟
 روزگاری پرده دار دختر رز بوده است

هر که ما را ایمن از بیداد گردون دید، گفت
 در شبستانی که من محو تجلی گشته‌ام
 این هوا را بین که در قصر حجاب آسوده‌است
 نبض سیمابش ز موج اضطراب آسوده‌است
 کار خار پا کند زر در کف دریادلان
 چون ندارد گوهری در کف سحاب آسوده‌است*

نیست حاجت حسن ذاتی را به‌خال عارضی
 این غزل صائب زداغ انتخاب آسوده‌است

۱۱۶۲

از کواکب آسمان روی حجاب آلوده‌است
 بادۀ ممزوج می باید دل بیمار را
 سازگار عاشقان لطف عتاب آلوده‌است
 گل که دامان خود از شبنم نمازی کرده‌است
 در حریم شرم، دامان شراب آلوده‌است
 می‌زند از شادمانی، جوش می خون در دلم
 تا که دست و لب به خون این کباب آلوده‌است؟
 در خطر گاهی که ما کشتی در آب افکنده‌ایم
 تیغ هر موجی به خون صد حجاب آلوده‌است
 هیچ صافی در جهان آب و گل بی‌درد نیست
 از یتیمی، آب در گوهر تثراب آلوده‌است
 در ره‌خواییدۀ مطلب، که بیداری است خواب
 هر سر مو بر تنم مژگان خواب آلوده‌است
 دود خط در پرده فانوس گردد جلوه‌گر
 بس که شمع عالم افروزش حجاب آلوده‌است
 دستگاه غفلت هر کس به‌قدر جاه اوست
 دولت بیدار، اینجا پای خواب آلوده‌است
 مستی فردای ما، امروز می‌بخشد خمار
 برق تیغ انتقام از بس شتاب آلوده‌است
 خنده مهر شبنم از لب برگ گل را بر نداشت
 مست شد یار و همان حرفش حجاب آلوده‌است
 هر شب عیدش به صبح ماتسی آبتن است
 عیش روپوش جهان، موی خضاب آلوده‌است

می‌رسد سامان اشک و آه ما صائب زغیب
 آتش رخسار ساقی تا به آب آلوده‌است

۱۱۶۳

دوستیهای جهان باریو ورننگ آلوده‌است
 دامن از خون شهیدان چیدن از انصاف نیست
 شهد این مکتار با چندین شرنگ آلوده‌است
 سعی کن نامی درین عالم به گننامی بر آر
 کز شفق خورشید هم دامن به‌رننگ آلوده‌است
 بادۀ ممزوج می باید دل بیمار را
 ورنه هر نامی که هست اینجا به‌تنگ آلوده‌است
 دختر رز را مکن زنهار صاحب اختیار
 سازگار طبع عاشق صلح جنگ آلوده‌است
 کاین سیه‌رو نام مردان را به‌تنگ آلوده‌است

بر سر جوش است دیگر خون حشر انتقام
از خدنگ او چرا دل می کند پهلوی تهی؟
جود بی منت مجو از کس که خورشید بلند
بی شفق هرگز بساط چرخ خشم آلود نیست
کی دل بیتاب را مانع ز رفتن می شود؟
عاشقان صائب بلا گردان معشوق خودند
زین سبب بال و پر طوطی به زنگ آلوده است

۱۱۶۴

من نمی گویم ز گلزارت کسی گل چیده است
شمع خامش، شیشه خالی، جام عشرت سرنگون
چشمه سوزن محیط بحر نتواند شدن
نیست شیرین استخوان ماچو گوهری سبب
حسن هر خاری درین گلزار برجای خودست
مگذر از چشم تر ما این چنین دامن کشان
کلك صائب تا رقم پرداز شد، دست صبا
داستان زلف را بریکدگر پیچیده است

۱۱۶۵

مهربانی از میان خلق دامن چیده است
وسعت از دست و دل مردم به منزل رفته است
در بساط آفرینش يك دل بیدار نیست
رحم و انصاف و مروت از جهان برخاسته است
پرده شرم و حیا، بال و پر عنقا شده است
نیست غیر از دست خالی پرده پوشی سرو را
موج دریا سینه بر خاشاك می مالد ز درد
گوهر و خرمهره دريك سلك جولان می کنند
بلبلان را خار در پیراهن است از آشیان

از تكلتف، آشنایی بر طرف گردیده است
جامه ها پاکیزه و دلها به خون غلطیده است
رگ ز غفلت در تن مردم ره خوابیده است
روی دل از قبله مهر و وفا گردیده است
صبر از دلها چو کوه قاف دامن چیده است
خار چندین جامه رنگین ز گل پوشیده است
رشته سر تا پای در گوهر نهان گردیده است
تار و پود انتظام از یکدگر پاشیده است
بستر گل، خوابگاه شبم نادیده است

هر تهیدستی ز بی‌شرمی درین بازارگاه
 تر نگردد از زر قلبی که در کارش کنند
 خاطر آزاد ما از دور گردون فارغ است
 در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست
 اختر ما را کجا از خاک خواهد برگرفت؟
 بر زمین آن کس که دامان می‌کشید از روی ناز
 گر جهان زیر و زبر گردد، نمی‌جنبد زجا
 هر که صائب پا به دامان رضا پیچیده است

۱۱۶۶

دربهشت است آن که چشمش از جهان پوشیده است
 گوشه عزلت ز صحبتها مرا دلسرد کرد
 دل که چون سی‌پاره از کثرت پریشان گشته بود
 آرزو را در دل هر کس که برق عشق سوخت
 حسن مغرور تو بی‌پرواست، ورنه آفتاب
 زان زعرض حال خاموشم که خوی تند او
 کرد هر کس را که چشم عاقبت بین تربیت
 از زروسیم است صائب برگ‌عیش ممسکان
 سکه‌خندان است تا برسیم و زر چسبیده است

۱۱۶۷

آن که بزم می‌پرستان را پریشان چیده است
 مدت عمر ابدیک آب خوردن بیش نیست
 خار تهمت لازم دامان پاک افتاده است
 آن که می‌ریزد به خاک راه می‌را بی‌دریغ
 از فغانم ناله زنجیر می‌آید به گوش
 کو خط‌مشکین که این هنگامه را برهم زند؟
 مجلس ارباب دانش را بسامان چیده است
 خضر خوش‌هنگامه‌ای برآب حیوان چیده است
 نه همین درمصر این گل ماه‌کنعان چیده است
 جام ما را بر کنار طاق نسیان چیده است
 در فضای سینه من بس که پیکان چیده است
 خوش دکانی بر خود آن زلف پریشان چیده است

بوی خون می‌آید امروز از نوای بلبلان
می‌تواند شد علم در وادی آزادگی
از خیابان بهشت آید برون پوشیده چشم
شور بختی بین که با این سینه پر زخم و داغ
آه از آن مغرور بی‌پروا که با اهل هوس
چون تواند پای خود در دامن صحرا کشید؟
هر که چون صائب گلی از سنگ طفلان چیده است

۱۱۶۸

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است
سرو سیمین تو تا یکتای پیراهن شده است
از عرق هر حلقه چشم گریه آلودی شده است
بر لب آب بقا از تشنگی جان می‌دهد
در غبار خاطر ما، ناله‌های خونچکان
می‌شمارد پرده بیگانگی گلزار را
با تو ظالم در نمی‌گیرد فسون عجز ما
پنجه مومین ما سر پنجه فولاد را
احتیاج استخوان بریکدگر خواهد شکست
نست صائب دامن افلاک رنگین از شفق
خون ما افلاک را بردست و پا پیچیده است

۱۱۶۹

هر که چون جوهر ز تیغ یار سر پیچیده است
از نفس چون چشم می‌گردد دهانم سرمه‌دار
کیست در دامن کشد پای اقامت زیر چرخ؟
رشته آه مرا در پرده شبهای تار
نالۀ من در دل سنگین آن بیدادگر
پرتو آن شمع از استغنا نمی‌افتد به خاک
تار و پود عمر را بر یکدگر پیچیده است
بس که دود تلخ آهم در جگر پیچیده است
کوه درجایی که دامن بر کمر پیچیده است
فکر زلفش چون گره بر یکدگر پیچیده است
خنده کبکی است در کوه و کمر پیچیده است
از کجا این شعله‌ام بر بال و پر پیچیده است؟

رفت از سختی ز کف سر رشته تدبیر من راههای راست در کوه و کمر پیچیده است
میفزاید در غریبی قدر ارباب کمال پا به دامان صدف بیجا گهر پیچیده است
از ضعیفی گرچه صائب در نمی آید به چشم
عالمی را دست آن موی کمر پیچیده است

۱۱۷۰

شوکت حسن تو بلبل را زبان پیچیده است حیرت سرو تو دست باغبان پیچیده است
در لب پیمانه پر می نمی گنجد صدا در دل پر خون عاشق چون فغان پیچیده است؟
داغ، دست الفت از دامان برگ لاله داشت در سر ما دود سودا همچنان پیچیده است
حسن معشوق حقیقی نیست در بند نقاب دست مژگان ترا خواب گران پیچیده است
چون سرشک عاشقان منزل نمی داند که چیست جذبۀ شوق که در ریگ روان پیچیده است؟
نارسایی در کمند پیچ و تاب عقل نیست مصرع زنجیر ما سودایان پیچیده است
لاله رخساری که ما را غوطه در خون داده است غنچه از دلبستگانش يك زبان پیچیده است
دشمن از ما چون هراسد، صید از ما چون رمد؟ ناولك تدبیر ما بیش از کمان پیچیده است
سر به صحرا داد حشر آسودگان خاك را فکراو در کنج ما راهمچنان پیچیده است
بی تأمل مگذر از مکتوب ما صائب که شوق
در دل هر نقطه ای صد داستان پیچیده است

۱۱۷۱

چهره اش خندان و خط مشکبو پیچیده است نامه وا کرده است اما گفتگو پیچیده است
دل ز کافر نعمتی دارد تلاش وصل یار ورنه چندین بوسه در پیغام او پیچیده است
چون عرق خواهد نگاه عاشقان را آب کرد پرده شرمی که یار ما به رو پیچیده است
از نگاه گرم، آن موی میان از نازکی بارها بر روی آتش همچو موی پیچیده است
از کمند سایه چون آهوی مشکین می رمد هر که را از زلف او در مغز بو پیچیده است
می شود کان بدخشان خاك راه از سایه اش بس که خون خلق بر دامان او پیچیده است
اختیار ما بود با گریه بی اختیار باده پر زور ما دست سبوی پیچیده است
بخیه انجم نمی بندد دهان صبح را سینه ما را چه ناصح در رفوی پیچیده است؟
چون گهر از عالم بالاست آب روی خلق زاهد خشك از چه چندین در وضوی پیچیده است؟

در خور جولان ندارد عرصه‌ای، از زهد نیست این که دست ما عنان آرزو پیچیده است
پیش چشم هر که چون صائب مآل اندیش شد
در خزان چندین بهار تازه رو پیچیده است

۱۱۷۲ * (ک، مر، ل)

دل به سر رفته است تا آن نقش پا را دیده است
می پرد چشمش که خورشید از کجا پیدا شود
ای غزال چین چه پشت چشم نازک می کنی؟
در پناه طره او گل ننازد چون به خویش؟
از دم سرد حریفان کی شود افسرده دل؟
شعله جَوّال را طعن گرانجانی زند
پشت دست از پنجه مرجان گذارد بر زمین
دام راه ما خشن پوشان نگرده موج صوف
صائب این دل کز حریم سینه ام بی جا نشد
رفته از جا تا اداهای بجا را دیده است *

۱۱۷۳

هر نظر بازی که آن لبهای خندان دیده است
از گریبان لعل را چون اخگر اندازد برون
چون نسازد ناله گرمش جگرها را کباب؟
زنک ظلمت از دل تاریک ما نتوان زدود
عقل کوتاه بین زبیم حشر می لرزد به خود
از سواد شهر اگر رم می کند عذرش بجاست
چون ز نسیان یاد کنعان را نیندازد به چاه؟
آیه رحمت شمارد پیچ و تاب مار را
حال جان پاک را در قید تن داند که چیست
برگ عیش عالمی در غنچه پنهان دیده است
تا لب لعل تراکان بدخشان دیده است
بلبل ما بارها داغ گلستان دیده است
داغ چندین شمع روشن این شبستان دیده است
عشق در بیداری این خواب پریشان دیده است
گوشه چشمی که مجنون از غزالان دیده است
این نوازشها که ماه مصر از اخوان دیده است
هر که چین منع از ابروی دربان دیده است
هر که ماه مصر را در چاه وزندان دیده است

هر که صائب آب زد بر آتش خشم و غضب
چون خلیل الله در آتش گلستان دیده است

۱۱۷۴

پیچ و تاب رشته ما را گهر پوشیده است^۱
تیغ ما هر چند در زیر سپر پوشیده است
آن که ما را آستین بر چشم تر پوشیده است
از شکر بادام تلخ ما نظر پوشیده است
پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است
گرچه نی حسن گلو سوز شکر پوشیده است
در لب خاموش ما چندین خبر پوشیده است
شورش دریا مرا چشم از گهر پوشیده است
وقت آن کس خوش که از دنیا نظر پوشیده است
برگ این فخل برومند از شر پوشیده است
بیقرارهای رگ از نیشتر پوشیده است
در ته صندل مرا صد درد سر پوشیده است

بیقرارهای جان را چشم تر پوشیده است
می رود زخم نمایانش سراسر در جگر
بادبان از سادگی بر روی طوفان می کشد
در خور ما تلخکامان نیست تشریف وصال
مصرع برجسته خود را می نماید در غزل
از خدنک یار، دلچسبی تراوش می کند
نیست در محفل سبکدستی، و گر نه همچو جام
از هجوم گریه در خاطر نگردد فکر وصل
خواب بر آینه از نقش پریشان شد حرام
نیست از کفران نعمت بی زبانیهای من
از هجوم درد و غم آسوده می آیم به چشم
چاره من پرده بیچارگیهای من است

آب از گوهر تراوش می کند بی اختیار
ورنه صائب چشم از عرض هنر پوشیده است

۱۱۷۵

پلته معراج در افکندگی پوشیده است
آبروی عفو در شرمندگی پوشیده است
خط آزادی به داغ بندگی پوشیده است
روسیاهی جمله در گیرندگی پوشیده است
در سواد چشم او بازندگی پوشیده است
همچو جان بخشی در آب زندگی پوشیده است

رتبه آزادگی در بندگی پوشیده است
ابر رحمت را کند اشک ندامت مایه [دار]
نیل چشم زخم می باید دل آزاده [را]
چهره ماه از طمع داغ کلف دارد مدام
برق را هر چند نتوان کرد پنهان زیر ابر
بوسه در لعل لب سیراب آن جان جهان

۱- س، م، د، ک: پیچ و تاب رشته را آب گهر... متن مطابق آ، ن.
۲- از حاشیه نسخه کتابخانه عمومی فرهنگ و هنر اصفهان (خدا صائب).

دیدن داغ عزیزان لازم پایدگی است روی این ظلمت به آب زندگی پوشیده است
 در کمینگاه خموشی می‌توان دریافتن آنچه از آفات در گویندگی پوشیده است
 بی‌رفیقان آب خوردن می‌دهد خجلت‌نثر خضر را از دیده‌ها شرمندگی پوشیده است
 دولت و پایدگی باهم نمی‌گردند جمع بر سکندر چشمه‌سار [زندگی] پوشیده است
 روی خود را بعد مردن صائب از شرم گناه
 در نقاب خاك از شرمندگی پوشیده است

۱۱۷۶

رفتن گلزار کار مردم بیکاره است برگ عیش دردمندان از دل صدپاره است
 با دل روشن ز اسباب تنعم فارغم بستر و بالین من چون لعل، سنگ‌خاره است
 از دل عاشق مجو آرام در زندان تن این شرر در سنگ از بی‌طاقتی آواره است
 ناز و نعمت حرص را بال و پر خواهش شود چهره سیراب، افزون تشنه نظاره است
 می‌دواند آدمی را حرص برگرد جهان ورنه گندم‌سینه چاک از بهر روزی خواره است
 از دل بی‌آرزو کوه‌گران لنگر شدیم خواب طفلان باعث آسایش گهواره است
 حرص هر کس را که صائب نعل در آتش گذاشت
 همچو قارون گر بود زیر زمین، آواره است

۱۱۷۷

بحث با جاهل نه کار مردم فرزانه است هر که با اطفال می‌گردد دیوانه است
 از شجاعت نیست با نامرد گردیدن طرف روی گردانیدن اینجا حمله مردانه است
 از نگاه خیره‌چشمان پردگی گشته است حسن شمع در فانوس از گستاخی پروانه است
 بی‌غمان از می‌اگر شادی توقع می‌کنند دردمندان را نظر بر گریه مستانه است
 دانه‌ای کز دام گیرا تر بود در صید خلق پیش چشم خرده‌بینان سبجه صد دانه است
 حسن عالم‌سوز بیتاب است در ایجاد عشق شعله جواله هم شمع است و هم پروانه است
 ز آسمانها رو به دل کن گر طلبکار حقی کاین صدفها خالی از آن گوهر یکدانه است
 حسن و عشق از یک گریبان سربرون آورده‌اند شعله جواله هم شمع است و هم پروانه است
 نیست بی فکر رهایی مرغ زیرک در قفس بلبل بیدرد ما در فکر آب و دانه است

ماتم و سور جهان صائب به هم آمیخته است
صاف و دُرْد این چمن چون لاله یک پیمانه است

۱۱۷۸

این که روزی بی تردد می رسد افسانه است
با هزاران عقده مشکل درین بستان چو سرو
هیچ کس در پایه خود نیست کمتر از کسی
غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست
گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست
زود گردون کامجویان را ز سر و ا می کند
روی شرم آلود از خود آب بر می آورد
دیده حق بین نگردد روزی هر خودپرست
حاصلش از رزق غیر از گردش بیهوده نیست
مطلب از سیر گلستان تنگدل گردیدن است
در گلستانی که میراب است چشم بلبان
کار ما از پنجه تدبیر می گردد گره
صائب از می بیغمان شادی توقع می کنند
دردمندان را نظر بر گریه مستانه است

۱۱۷۹

بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است
جوش دل می آورد ما خاکساران را به وجد
زاهدان را غافل از حق کرد اوصاف بهشت
پامنه بیرون زحد خود، سعادتمند باش
وادی مجنون ندارد سخت جانی همچومن
فیض بردن در رکاب نعمت آوردن بود
پرده غفلت مبادا چشم بند هیچ کس!
کم به دست آید، طلب هر چند روز افزون بود
خالک ما چون دُرْد می در گوشه میخانه است
مطرب ما چون خم می از درون خانه است
چشم بند کودکان شیرینی افسانه است
نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است
سنگ طفلان پنبه داغ من دیوانه است
چون فضول افتادم همان، مفت صاحبخانه است
در قفس هم مرغ ما در فکر آب ودانه است
آشنا در عهد ما چون معنی ییگانه است

حسن خون عالمی می‌ریزد از بالای عشق ذوالفقار شمع از بال و پیر پروانه‌است
 خویش را بشناس تا در مغز داری نور عقل پی به گنج خود بیر تا ماه در ویرانه‌است
 از بساط آفرینش، دیده بیدار را هرچه غیر از خاک باشد بستر بیگانه‌است
 نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی آن که هم مارست و هم گنج است و هم ویرانه‌است
 شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
 شهر توفیق صائب همت مردانه^۱ است

۱۱۸۰

گردش گردون به چشم گردش پیمانه‌است عالم از کیفیت حسن تو يك میخانه‌است
 گرد سرگشتن به یاد می پرستان می‌دهد خط مشکینی که بر دور لب پیمانه‌است
 گریه کردن را دلی می‌باید از گل شادتر شاهد این حرف رنگین، گریه مستانه‌است
 ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون می‌کشد سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه‌است
 عالمی را نقطه خال لبش بیهوش کرد نقل این مجلس به صد کیفیت پیمانه‌است
 بالش بخت مرا ریحان‌تر در کار نیست خواب مخمل بی‌نیاز از منت افسانه‌است
 صائب از من چند پرسى آشنای^۲ کیستی؟
 آشنارویی که دارم معنی بیگانه‌است

۱۱۸۱

هر که غافل را نصیحت می‌کند دیوانه‌است خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه‌است
 نفس خائن زندگی را تلخ بر من کرده‌است وای بر آن کس که دزدش در درون خانه‌است
 ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته‌است صاف و دُرْد این چمن چون لاله يك پیمانه‌است
 نیست در فکر گلستان بلبل بیدرد ما بس که در کنج قفس مشغول آب و دانه‌است
 تا دهن بازست روزی می‌رسد از خوان غیب عقد دندانها کلید رزق را دندانه‌است
 اختر اقبال بی‌برگان بلند افتاده‌است هر که را شمع و چراغی هست از پروانه‌است
 هرچه غیر از نقطه^۳ وحدت درین دفتر بود دیده بالغ نظر را ابجد طفلانه‌است
 حسن نتواند ز فرمان سرکشیدن عشق را شمع با آن سرکشی زیر پر پروانه‌است

۱- آ، پر، پو، ق، ل: همت شاهانه.

۲- د: کآشنای. ۳- آ، پر، ک: غیر نقطه.

بر نیاید زاهد از فکر بهشت وجوی شیر نقل خواب آلودگان شیرینی افسانه است
 گوهر ارزنده ای گر هست آب تلخ را در بساط دلفریبی گریه مستانه است
 ببلان در زیر پر سیر گلستان می کنند برگ عیش غنچه خسان در درون خانه است
 در مقام خویش هر زشتی بود صائب نکو
 می برد چون خال دل تا جغد در ویرانه است

۱۱۸۲

شمع را بالین پر، بال و پر پروانه است بستر آسودگی خاکستر پروانه است
 از سپرداری است عاجز گرچه دست رعشه دار شمع را دست حمایت شهر پروانه است
 گرم برخور با هواداران که حسن شمع را نیل چشم زخم از خاکستر پروانه است
 این ز آتش می گریزد وان بر آتش می زند شیر با آن زهره داغ جوهر پروانه است
 می کند خورشید تابان ذره را اکسیر عشق گریه شمع از فروغ منظر پروانه است
 نیست فکر عاشق سرگشته آن بیباک را ورنه شمع از هر شراری رهبر پروانه است
 پایۀ عشق گرا نقد رست بالاتر ز حسن شمع با آن سرکشی زیر پر پروانه است
 نیست از سوز محبت ببلان را بهره ای این شراب آتشین در ساغر پروانه است
 نیست پروا عاشقان را از نگاه تلخ یار دود خشک شمع، ریحان تر پروانه است
 حسن، فیض آب خضر از عشق صائب می برد
 بخت سبز شمع از چشم تر پروانه است

۱۱۸۳ * (مر، ل)

شوق دل دیگر به آب تیغ مژگان تشنه است آتش خاکستر آلودم به دامان تشنه است
 چشمه سار خضر را زحمت مده ای باغبان خاک این گلشن به خون عندلیبان تشنه است *
 از طراوت گرچه آب از عارض او می چکد سبزه خطش به خون ریز شهیدان تشنه است *
 چند از آب خجالت تازه رو باشد کسی؟ گل به خون خود در آن چاک گریبان تشنه است *
 بود تا در بزم يك هشیار، ساقی می نخورد
 باغبان آبی نوشد تا گلستان تشنه است

۱۱۸۴

دل میان چار عنصر تن به سختی داده‌ای است
 خردۀ جان مقدّس در تن خاکی نهاد
 نیست چون سرو و صنوبر حاصلش جز بار دل
 پیش ارباب بصیرت کز ته کار آگهند
 نیست حق جویندگان را دیدۀ باریکین
 ورنه هر خاری درین وادی به مقصد جاده‌ای است
 دانه در آسیای چارسنگ افتاده‌ای است
 موری از دست سلیمان بر زمین افتاده‌ای است
 در ریاض آفرینش هر کجا آزاده‌ای است
 گرمی این سرد مهران دوزخ آماده‌ای است
 بر سر حرف آورد صائب مرا دل‌های پاک
 چون قلم باغ و بهار من زمین ساده‌ای است

۱۱۸۵

بی غبار خط نگاهم توتیا گم کرده‌ای است
 نیست هر کس را که چشم خوش‌نگاهی در نظر
 بوسۀ لب تشنه در دور لب نوحه او
 هر که را آسوده‌تر دانی درین وحشت‌سرا
 تا چه باشد در بیابان طلب احوال ما
 کار ما بی دست و پاییان با خدا افتاده است
 در بیابانی که چاه از نقش پا افزوترست
 پیش ارباب خرد گر کشتی نوح است عقل
 هر که غافل گردد از حق در جهان با این ظهور
 در تن خاکی، روان آسمان مشتاق ما
 در ته ابر سیه ماه جلا گم کرده‌ای است
 در سواد آفرینش آشنا گم کرده‌ای است
 در سیاهی چشمه آب بقا گم کرده‌ای است
 زیر شمشیر حوادث نست و پا گم کرده‌ای است
 خضر اینجا رهنورد رهنما گم کرده‌ای است
 کشتی دریایی ما ناخدا گم کرده‌ای است
 عقل کوتاه بین ما کور عصا گم کرده‌ای است
 در محیط عشق موج‌دست و پا گم کرده‌ای است
 مهر عالمتاب در نور سها گم کرده‌ای است
 راه بیرون شد ز گرد آسیا گم کرده‌ای است
 هر که از صاحب‌دلان در کعبه صائب رو کند
 می‌توان دانست محراب دعا گم کرده‌ای است

۱۱۸۶

بی اجابت آه مرغ آشیان گم کرده‌ای است
 هر عزیزی را که می‌بینم درین آشوبگاه
 در نیابد هر که چون پروانه ذوق سوختن
 هر که در آغاز خط از گلرخان غافل شود
 ناله بی‌فریادرس تیر نشان گم کرده‌ای است
 یوسف خود در میان کاروان گم کرده‌ای است
 در دل دوزخ بهشت جاودان گم کرده‌ای است
 در بهاران عندلیب گلستان گم کرده‌ای است

گله در دامن صحرا شبان گم کرده ای است
 نیست چون قسمت، طلب دست دهان گم کرده ای است
 در شب تاریک مرغ آشیان گم کرده ای است
 دریابان طلب سنگ نشان گم کرده ای است
 دست و پا در زیر تیغ بی امان گم کرده ای است
 در دل شب راه در ریگ روان گم کرده ای است
 از نفس گیری درای کاروان گم کرده ای است
 شاهراه آسیای آسمان گم کرده ای است
 در صف مردان کماندار کمان گم کرده ای است
 خویش را چون تاب درموی میان گم کرده ای است
 بوی یوسف در میان کاروان گم کرده ای است
 هر که خود را یافت مرغ آشیان گم کرده ای است

این علف خواران که هر يك جانبی دارند روی
 بی نصیبان جستجوی رزق بیجا می کنند
 دل که در زلف پریشان تو می جوید قرار
 رهنوردی را که نبود رهبر ثابت قدم
 زیر گردون هر که رامی بینم از صاحب دلان
 در صراط المستقیم عشق، عقل خرده بین
 هر دل بیدرد کز درد طلب افتاد دور
 هر که بهر دانه گردد گرد این سنگین دلان^۱
 هر جوانمردی که سرمی پیچد از فرمان پیر
 آن که دارد موی آتش دیده را در پیچ و تاب
 هر که غافل از ظهور حق بود در ممکنات^۲
 هست در گم کردن خود، هست اگر آرامشی

نیست هر کس را که صائب نفس در فرمان عقل
 بر فراز توسن سرکش عنان گم کرده ای است

۱۱۸۷

آفتاب از صبح داغ در نمک خوابانده ای است
 در زمین کاغذین، تخم شرار افشانده ای است
 نامه در رخنه دیوار نسیان مانده ای است
 پنجه زور آوران چرخ را پیچانده ای است
 دیده بینایی از وضع جهان پوشانده ای است
 شیشه بی باده بر طاق نسیان مانده ای است

صبح از خورشید نتابان دست بر دل مانده ای است
 دانه امید ما در عهد این بی حاصلان
 شکوه ما در زمان خوی آن بیدادگر
 با تو ظالم بر نمی آید، و گرنه آه من^۱
 حلقه جمعیتی گر هست در زیر فلک
 فتنه آخر زمان در دور چشم مست او

کیست صائب با دل پر خون درین وحشت سرا؟
 از حریم قرب، بی تقصیر بیرون مانده ای است

۱- آ، پر، ق، ت، ک: این بی حاصلان ۲- س، م، د: هر جوان بختی ۳- همان نسخه ها: در کاینات.
 ۴- د: ما، متن مطابق س.

۱۱۸۸

بی‌جمالت مردمک آیینۀ نزدوده‌ای است بی‌تماشای تو مژگان دست برهم‌سوده‌ای است
عاشقان را بی‌خرام قامت موزون تو سرو در مد‌نظر، شمشیر زهرآلوده‌ای است
ماه کز نظاره‌اش چشم جهانی روشن است پیش خورشید جمالت قلب روی‌اندوده‌ای است
همت پیران جوانان را به مقصد رهنماست بی‌کمان، تیر سبکرو پای خواب‌آلوده‌ای است
نیست غیر از دیده قربانیان، بی‌چشم زخم
در همه‌روی زمین صائب اگر آسوده‌ای است

۱۱۸۹

با رخ خندان او گل‌چهره نگشوده‌ای است برق با جولان شوخی پای خواب‌آلوده‌ای است
می‌کشد در خاک و خون نظارگی رادیدنش سبز تلخ من عجب شمشیر زهرآلوده‌ای است
گردش پرگارش از مرکز بود آسوده‌تر عالم حیرت، عجایب عالم آسوده‌ای است
چشم عبرت‌بین به خواب‌نوبهاران رفته‌است ورنه هر برگ خزانی دست بر هم سوده‌ای است
تلخ‌کامیهای ما از لب گشودنهای ماست ورنه پر شکر بود هر جالب نگشوده‌ای است
خاطر آسوده در وحشت‌سرای خاک نیست هست در زیر زمین، اینجا اگر آسوده‌ای است
جاده چون زنجیر می‌پیچد به پای رهروان در پی این کاروان گویا قدم فرسوده‌ای است
در شبستانی که من پروانه او گشتم
دولت بیدار، صائب چشم خواب‌آلوده‌ای است

۱۱۹۰

قسمت ما^۱ از بهاران همچو گل‌خمیازه‌ای است روزی بلبل ز فریاد و فغان آوازه‌ای است
هر گلی را نوبهاری هست در باغ جهان نوبهار ما نظر بازان ز روی تازه‌ای است
هر رگ ابری پی جمعیت دُردی کشان کز خزان پاشیده‌اند از یکدگر شیرازه‌ای است
همچو طوق قمری از سرو سهی در بوستان قسمت ما زان قدر عنا همین خمیازه‌ای است
روی شرم‌آلود را گلگونه‌ای در کار نیست چهره سیین بران را شرم بهتر غازه‌ای است
چشم ینش گر گشایی بر سراپای وجود از برای حرف کم گفتن دهن اندازه‌ای است

— آ، پ: من، متن مطابق ق، ی، ک.

از خیال آسمان پیمای به گلزار سخن
مبدعش صائب بود هر جا زمین تازه ای است

۱۱۹۱

چون نباشد گوهر دندان، دهن خمیازه ای است
شام غربت دیده راصبح وطن خمیازه ای است
قسمت آغوش ما زان سیتن خمیازه ای است
ماه کنعان را شکاف پیرهن خمیازه ای است
از خمار سنگداغ کوهکن خمیازه ای است
مرده را چاک گریبان کفن خمیازه ای است
پای تا سر، سرو موزون چمن خمیازه ای است
خال، داغ حسرت و چاه ذقن خمیازه ای است
بی لب میگون او گل در چمن خمیازه ای است
با کمال محرمیت رزق من خمیازه ای است
رخنه آفت بود چشم و دهن خمیازه ای است
در میان هر دو مصراع از سخن خمیازه ای است

لب چو گردد خالی از عقد سخن، خمیازه ای است
جای عنبر را کف بی مغز نتواند گرفت
هاله را جز دست و دامان تهی از ماه نیست
گر به ظاهر دامن از دست زلیخا می کشد
از دهان تیشه هر زخمی که دارد بیستون
می شود ظاهر خمار زندگانی در لباس
در هوای قد رعنایش ز طوق فاخته
مغتنم دان عهد خوبی را که در دوران خط
بی خطش شبنم به روی سبزه اشک حسرتی است
چون کمال از قامت همچون خدنگ دلبران
پیش عارف بی نگاه عبرت و بی حرف حق
دل دو نیم است از خمار نکته سنجان نظم را

صائب از کوتاه دستی روزی ما چون لکن
از قدر عنای شمع انجمن خمیازه ای است

۱۱۹۲

این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه ای است
پای دیوار مرا هر برگ کاهی تیشه ای است
قننه آخر زمان آنجا کم از ته شیشه ای است
سینه ام از تیر باران حوادث بیشه ای است

زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه ای است
از سر و یرائیم بگذر که از فرسودگی
در خراباتی که ما دریا کشان می می کشیم
من که چون شیر از کمینگاه قضا غافل نیم

عشق من صائب ز قحط عاشقان در پرده ماند
می کند کارش ترقی هر که راهم پیشه ای است

۱۱۹۳

شد چو عالمگیر غفلت، جاهل و دانایکی است
 نیست مجنون را ز شور عشق پروای تمیز
 نیست تدبیر خرد را در جهان عشق کار
 ز اختلاف ظرف، گوناگون نماید رنگ می
 ما نفس بیهوده می سوزیم در آه و فغان
 گوشه گیرانند پیش کوه اندیشان سبک
 آه ما رعنا ترست از آه ماتم دیدگان
 غافلان از کاهلی امروز را فردا کنند
 خرد را دیدن به چشم کم، نشان احولی است
 نیست صدر و آستانی خانه آینه را
 اختلاف رنگ، گل را بر نیارد ز اتحاد

شق کنند از تیغ صائب گر سر ما چون قلم
 سر نمی پیچیم از توحید، حرف ما یکی است

۱۱۹۴

روی کار دیگران و پشت کار من یکی است
 سنگ راه من نگردد سختی راه طلب
 خنده کبک و صدای تیشه های دلخراش
 نیست چون گل جوش من موقوف جوش نوبهار
 قلب من گردیده از اکسیر خرسندی طلا
 بی تأمل بر نمی دارم قدم از جای خویش
 گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده اند
 ساده لوحی فارغ از رد و قبولم کرده است
 جوش گل غافل نمی سازد مرا زان گلغذار
 نیست هر لخت از دل صد پاره ام جایی گرو
 می برم چون چشم خوبان دل به هر حالت که هست

روز و شب در دیده شب زنده دار من یکی است
 کوه و صحرا پیش سیل بقرار من یکی است
 در دل آسوده کوه و قار من یکی است
 خون منصورم، خزان و نوبهار من یکی است
 چهره زرین و قصر زرنگار من یکی است
 خار و گل ز آهستگی در رهگذر من یکی است
 حیرتی دارم که جبر و اختیار من یکی است
 زشت و زیبا در دل آینه وار من یکی است
 گر شود عالم نگارستان، نگار من یکی است
 سکه سیم و زر کامل عیار من یکی است
 خواب و بیداری و مستی و خمار من یکی است

من که چون گوهر ز آب خویش دریایی شدم ساحل خشک و محیط بیکنار من یکی است
می‌رباید کوه را چون گاه صائب سیل عشق
ورنه کوه قاف و صبر پایدار من یکی است

۱۱۹۵

در بهارستان یکرنگی اشراب و خون یکی است
پرده بینایی ما نیست تغییر لباس
نیست میزان تفاوت در میان عارفان
طوطی هشیار از آینه بیند پشت و روی
جوش مستی هر جابی را فلاتون کرده است
ترجمان ما حجاب آلودگان بلبل بس است
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است
جوش حسن گلرخان چون گل دو روزی بیش نیست

پیش ما خونابه نوشان صائب از جوش ملال
نیش و نوش و زهر و تریاق و شراب و خون یکی است

۱۱۹۶

عسر شمع صبح و لطف بی‌بقای او یکی است
گرچه در هر گوشه صد قربانی لب‌تشنه هست
هر که را بر دست نقاش است چشم‌دوربین
مرکز برگرد سر گردیدن عالم شده است
در حلاوتخانه وحدت دویی را بار نیست
قند شیرین کار و زهر جانگزای او یکی است

هر که چون صائب کند قطع طمع از روزگار
در مذاقش لطف گردون و جفای او یکی است

۱۱۹۷

دوستی با کورفهمان حجت نادیدگی است
وحشت از فهمیدگان برهان نافهمیدگی است

در بساط آفرینش مردمان چشم را
 دیده حقین بود از هر دو عالم بی نیاز
 می کند بر فربهی پهلوی لاغر اختیار
 مردم سنجیده از میزان نمی دارند باک
 گر ز ارباب کمالی سرمپیچ از پیچ و تاب
 دشمن غافل ز زیر پوست می آید برون
 از شکفتن شد پریشان غنچه را اوراق دل

گر لباس فاخری باشد همین پوشیدگی است
 ترک دنیا بهر عقبی کردن از نادیدگی است
 هر که داند رنج باریک مه از بالیدگی است
 خلق را اندیشه از محشر ز ناسنجیدگی است
 کز تمامی، سرنوشت نامه ها پیچیدگی است
 پای کاهل طینتان، سنگ ره خوابیدگی است
 انتهای خنده بیجا زهم پاشیدگی است

هست صائب هر کسی را حد خود دارالامان
 پا زحده خود برون نهادن از فهمیدگی است

۱۱۹۸

راحت کونین در زیر سر بیگانگی است
 از ریاض آشنایی خاطر خرم مجوی
 آشنایی هر نفس دارد خمار تازه ای
 آب و روغن را به هم پیوند دادن مشکل است
 تا ز خود بیگانه گشتم، رستم از قید فلک
 موج را سرگشته دارد آشنایهای بحر
 قطع پیوند جهان با آشنایی مشکل است
 دل چو باهم آشنا افتاد گو دیدن مباش
 فارغند از آشنایی آشنایان ازل
 در کتاب آشنایی معنی بیگانه نیست
 می توان معشوق را از راه وحشت رام کرد

هست اگر دارالامانی کشور بیگانگی است
 این گل بی خار در بوم و بریگانگی است
 باده بی دردسر در ساغریگانگی است
 آشنایهای بی نسبت سربیگانگی است
 رخنه ای گردار دین زندان، دریگانگی است
 پشت ما بر کوه قاف از لنگریگانگی است
 این برش در تیغ صاحب جوهر بیگانگی است
 دیده فرد باطلی از دفتر بیگانگی است
 آشنایهای رسمی مصدر بیگانگی است
 این حدیث آشنا در دفتر بیگانگی است
 این می زود آشنا در ساغریگانگی است

آشنایان محبت منعند از درد و داغ
 سینه بی داغ، صائب محضر بیگانگی است

۱۱۹۹

چشم از خواب پریشان، چشمه پرنسبلی است
 درمندان ترا هر لخت دل، مه پاره ای است

از دل صد پاره هر مژگان من شاخ گلی است
 موشکافان ترا هر آه، مشکین کاکلی است

گرچه از يك ختم می پیرنگ وحدت می کشند در خرابات مغان هر شیشه ای را قلقلی است
 پرده گوش ترا کرده است غفلت آهنین ورنه هر خاری درین گلشن، زبان بلبل است
 تا اثر از نقش پای ناقه لیلی بجاست دامن صحرا بر این دیوانه دامان گلی است
 سیل هیات است در آغوش پل لنگر کند عمر سیل لاابالی، قامت خم چون پلی است
 فکر رنگین تو صائب عالمی را مست کرد
 کلك سرمست ترا هر نقطه ای جام ملی است

۱۲۰۰

هر زمان در شهر بند عقل، سور و ماتی است جز جهان عشق نبود گر جهان بی غمی است
 دیدن خلق است بیماری و وادیدست نکس عید و نوروز از برای بی دماغان ماتی است
 رفته و آینده اهل حال را منظور نیست از حیات جاودانی خضر را قسمت دمی است
 هر که در دریا شود اهل بصیرت چون حباب هر نظر محو جمالی، هر نفس در عالمی است
 گفتگوی عشق را هر گوش تواند شنید نیست جز چاه ذفن، این راز را گر محر می است
 حسن هیات است نادم گردد از خونخوارگی می پرد چشم و دل خورشید هر جاشبنی است
 از درشتیهای خط خوبان ملایم می شوند ما جراحت دیدگان را خط مشکین مرهمی است
 نقطه موهوم کز خردی نمی آید به چشم پیش چشم خرده بین ما سواد اعظمی است
 بس که صائب دیدم از نادیدگان نادیدنی
 زنگ بر آینه طبعم بهار خرمی است

۱۲۰۱

خاك با این رتبه تسکین، جناب آدمی است چرخ با آن شان و شوکت در رکاب آدمی است
 هر جمالی را نقابی، هر گلی را غنچه ای است پرده زنبوری گردون، نقاب آدمی است
 نیست در مجموعه افلاک با آن طول و عرض از حقایق آنچه مثبت در کتاب آدمی است
 نشاء عشق الهی را به انسان داده اند گردش این نه خم از جوش شراب آدمی است
 شاهد فرزندی آدم نه تنها صورت است هر که دارد حسن معنی در حساب آدمی است
 با دل مجروح آدم کار دارد شور عشق این نمک از سینه چاکان کباب آدمی است
 نیست انجم این که می بینی بر اوراق فلک جبهه گردون عرق ریز از حجاب آدمی است

وسعت مشرب عبارت از فضای جتت است
نقش بر آب است پیش باددستیهای عشق
رزق، خود رامی رساند هر کجا قسمت بود
دل منه بر مجمر زرین گردون زینهار
آدمیت حسن گندم گون پسندیدن بود
این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
آفتاب بی زوالی در نقاب آدمی است

۱۲۰۲

هر دلی کز زلف جانان سر بر آرد کشتنی است
قطره از دریا چرا دارد سر خود را دریغ؟
صاحب اقبالی که پای خود به وقت اقتدار
روزگار بیغمی را، هر که از ارباب درد
هر که باری از دل مردم تواند برگرفت
طاعت خالص بود از خودنمایی بی نیاز
هر سبکدستی که در فصل بهار زندگی
هر که بعد از عفو کردن، آشکارا و نهان
حدّ هر کس چون حرم صائب حصار جان اوست
هر که پا از حدّ خود بیرون گذارد کشتنی است

۱۲۰۳

تا نپوشیده است روی خال را خط دیدنی است
می توان خواند از جبین باغبان حال چمن
هیچ کافر را الهی یار هر جایی مباد!
وقت آن کس خوش که از آغاز چشم خویش بست
می رود بر باد آخر چون زبیداد خزان
خوشه چین خرمن ناکشته بودن مشکل است
هر قدم چاهی است از چشم حسودان پر ز تیغ
تا نگریده است صاحب تخم ریحان چیدنی است
پیشتر از نامه دیدن رنگ قاصد دیدنی است
سرگذشت ببلان این چمن نشیدنی است
چون نظر از کار عالم عاقبت پوشیدنی است
بالب خندان سر خود همچو گل بخشیدنی است
در بهار زندگانی دانه ای پاشیدنی است
دامن از خال و وطن چون ماه کنعان چیدنی است

نسخه مغلوط در دیوان محشر باب نیست چون قلم بر نسخه اعمال خود گردیدنی است
تا بدانند از چه گلزاری جدا افتاده اند يك دو گل زين بوستان از بهر یاران چیدنی است
دوست می دارند صائب عاشقان اغیار را
دست و پای باغبان بر بوی گل بوسیدنی است

۱۲۰۴

زیر پای سرو چون آب روان غلطیدنی است گل به ترستی زعکس تازه رویان چیدنی است
گر لباس فاخری در عالم ایجاد هست از گناه زیرستان چشم خود پوشیدنی است
پیشدستی کن، ازین تشویش خود را وارهان جام پر زهر اجل چون عاقبت نوشیدنی است
از دم سرد خزان چون می رود آخر به باد با لب خندان به گلچین سرچو گل بخشیدنی است
تا به کی در استخوان بندی گدازی مغز خود؟ این طلسم استخوانی چون زهم پاشیدنی است
وقت خود ضایع مکن چون غافلان در چیدنش چون بساط زندگانی عاقبت برچیدنی است
بر دل آزاده حسن خلق بند آهن است از گل بی خار بیش از خار دامن چیدنی است
نیست از بخت سیه دل های روشن را ملال دیده آینه شبها ایمن از نادیدنی است
دل زاشك گرم خالی ساز هنگام صبح
در زمین پاك، صائب تخم خود پاشیدنی است

۱۲۰۵

مدتی شد که حدیث اهل دل گوشم تهی است چون صدف زین گوهر شہوار آغوشم تهی است
از دل بیدار واشك آتشین و آه گرم^۱ دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی است
درد تلخی در قدح دارم که کوثر داغ اوست شیشه دل گرچه از صہبای سر جوشم تهی است
گرچه عمری شد به دریا می روم دست و بغل همچو موج از گوهر شہوار^۲ آغوشم تهی است
سرگذشت روزگار خوشدلی از من می پرس صفحه خاطر ازین خواب فراموشم تهی است
گفتگوی پوچ ناصح رانمی دانم که چیست این قدر دانم که جای پنبه در گوشم تهی است!
خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن گرچه از سجاده تقوی برو دوشم تهی است
گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را همچنان از شرم، جای او در آغوشم تهی است

۱- ن، ل: آه آتشین واشك گرم ۲- ن، ل: گوهر مقصود.

می‌زنم لاف خودی صائب زبیم چشم زخم
ورنه از زنگ خودی آیینۀ هوشم تهی‌است

۱۲۰۶ * (با، مر، ل)

بی محابا در میان نازکش انداخت دست
قبله‌گاه من ، کلاه سرگرانی کج منه
سرگرنیهاش با افتادگان امروز نیست
لشکر خط شهر بند حسن را تسخیر کرد
غنچه خواهد شد گل خمیازه‌ام از فیض می
گوشۀ ابروی استغنا چه می‌سازی بلند؟
ناخن شاهین زرشک به‌لام در دل شکست
طاق ابروی تو می‌ترسم نهد رو در شکست
نقش ما با زلف‌او از روز اول کج نشست
زلف‌او افتاده‌است اکنون به فکر کوچه‌بست
می‌کشدر دوش من آخر سبوی باده دست
می‌توان از گردش چشمی خمارم راشکست
دست آرایش کشیدم صائب از کام جهان
همت من بس^۲ بلند افتاده و این شاخ پست

۱۲۰۷

دل به نور شمع نتوان در گذار باد بست
می‌شود نام بزرگان از هنرمندان بلند
رو به هر مطلب که آرد، می‌زند نقش مراد
پرده‌دار دیده عاشق حجاب او بس است
ناله کردن در حریم وصل، کافر نعمتی است
می‌تراود حسرت آغوش از آغوش ما
کوه را از جا در آرد شوخی تمثال حسن
ناخن تدبیر سر از کار ما بیرون نبرد
روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار
چون توانم زیست ایمن، کز برای کشتنم
ساده لوح آن کس که دل بر عمر بی‌نیاد بست
طرف شهرت بیستون از تیشۀ فرهاد بست
صفحه رویی که نقش از سیلی استاد بست
چشم ما را بی‌سبب آن غمزه جلا بست
در بهاران عنده لب ما لب از فریاد بست
زخم را نتوان دهان از شکوه بیداد بست
نقش شیرین را به سنگ خاره چون فرهاد بست
این رگ پیچیده، دست نشتر فصّاد بست
تا نظر وا کرد، چشم از عالم ایجاد بست
تیغ از جوهر کمر در بیضۀ فولاد بست
دل دو نیم از درد چون شد، شاهراه آفت است
چون توان صائب ره غم بر دل ناشاد بست؟

۱- فقط با، ل: نقش ما و زلف او در (با: از) ... تصحیح قیاسی. ۲- با: پَر

[۱۲۰۸]

هر که دل در غمزه خونریز آن جلاد بست
سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمی‌گرید، چرا
رشته بیتابی غیرت اگر باشد رسا
نالۀ بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را
کرده ام لوح مزار خویش از سنگ فسان
بال سیر شعله جواله بستن مشکل است
بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب
سرمه سا چشمی که من زان مجلس آرا دیده ام
چون زبان مار، خار آشیانم می‌گزد
شمع را در وقت کشتن چشم بستن رسم نیست
بس که صائب از نگاه عجز من خون می‌چکد
دیده خود را به وقت کشتنم جلاد بست

۱۲۰۹

دل ز وصل دوست طرف از چشم خون آلود بست
از نگاه خیره چشمان گشت نو خط عارضش
از بصیرت نیست مرهم کاری داغ جنون
گر توانی آب زد بر آتش خشم و غضب
پختگان از خود برون آرند آتش چون چنار
خواب غفلت کرد عالم را به چشم ما سیاه
مستی غفلت نمی‌خواهد شراب لاله رنگ
تر نخواهد گشت از اشک ندامت چهره اش
هر که صائب چشم خود زین خانه پر دود بست

۱۲۱۰

خط مشکین تو نقش تازه ای بر کار بست مصحف روی ترا شیرازه از زتار بست

از فروغ حسن نتوان کرد در رویش نگاه
جوش خون بی‌بخیه می‌سازد دهان زخم را
جذب عشق از در درون می‌آورد معشوق را
در محبت کم گناهی نیست اظهار وجود
کعبه سنگ ره نشد سرگشتگان عشق را
چون تواند نقطه راه گردش پرگار بست؟
گرم دارد جوش بلبل صحبت گلزار را
شد جهان افسرده تا صائب لب از گفتار بست

۱۲۱۱

بس که از زهر شکایت لب دل افکار بست
عشرت فصل بهاران خنده‌واری بیش نیست
شد زیوند تن افسرده، دل یکسان به خاک
نیست بی‌خورشید عالمتاب صبح انتظار
موم گردد سنگ‌خارا در کفش چون کوهکن
رشته پیوند یاران را بریدن کافری است
هر که شد در حلقه سرگشتگان چون نقطه فرد
در عرق پوشیده گردید آن عذار شرمگین
هر که صائب گوشه چشمی ز خواب امن دید
بی تأمل در به روی دولت بیدار بست

۱۲۱۲

هاله گرد ماه رخسارش خط شیرنگ بست؟
کاروان حسن پنداری مسافر می‌شود
لنگر تمکین نگردد قاف، حسن شوخ را
رنگ در هر دیدن از شاخی به شاخی می‌پرد
یا به دل بردن کمر ماه تماش تنگ بست
کز خط مشکین، لب لعلش میان راتنگ بست
کوهکن تمثال شیرین را چسان بر سنگ بست؟
وقت آن کس خوش که دل بر عالم بیرنگ بست
صائب از رنگین عذاران چشم بستن مشکل است
چشم خود را چون حباب از باده گلرنگ بست؟

۱۴۱۳

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست
عکس خود را دید در می زاهد کوتاه بین
آب خضر و باده روشن زیك سرچشمه اند
سرو را خم کرد بار آشیان قمریان
ذوق رسوایی گرفت اوجی که زهد مرده دل
همت از افتادگی بستان که حسن خیره چشم
وصل لیلی از ره آوارگی نزدیک بود
از صراط المستقیم عشق پا بیرون منه
شدیابان مرگ صائب هر که چشم از جاده بست

۱۴۱۴

بهر قتل ما کمر آن حسن بی اندازه بست
بی دماغان جنون را رام کردن مشکل است
سوخت چون خال از فروغ عارض گلگون او
آب شد از انفعال پیچ و تاب زلف او
جمع نتوانست کردن این دل صدپاره را
نه همین صائب بلند آوازه گشت از حرف عشق
صاحب گلبانگ شد هر کس که این آوازه بست

۱۴۱۵ * (مر، ل)

وقت آن کس خوش که لب را بربل پیمانه بست
با سیه چشمان نمی جوشد دل مجنون ما
وعده بوس آرزوی تشنه را در خواب کرد
گر ملایم بگذری از مشهد ما عیب نیست
چون نیچاند به افسون دست گستاخ مرا؟
خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود
می کنی منع سرشک از دیده خونبار من
جبهه را چون خشت برخاک در میخانه بست
داغ خونها خورد تا خود را بر این دیوانه بست
دیده این طفل را شیرینی افسانه بست
شمع نخل موم بهر ماتم پروانه بست
زلف طراری که بتواند زبان شانه بست
حرف نتوان بربل ما چون لب پیمانه بست
جز تو ای مژگان که در بر روی صاحبخانه بست؟

محتسب دست تعدئی گر چنین سازد دراز
در گلوی شیشه خواهد سبحة صددانه بست

۱۴۱۶

تا فشاندم دست بر دنیا جهان آمد به دست
یافتم در سینه گرم آن بهشتی روی را
چشم پوشیدن زد دنیا چشم دل را باز کرد
چون هما مغزن از اندیشه روزی گداخت
دامن زلفش به دستم در سیه مستی فتاد
سالها گردن کشیدم چون هدف در انتظار
صحبّت یاران یکرنگ است دل را نوبهار
سایه بال هما بر استخوان من فتاد
همچو لال از گفتگوی ظاهر اهل جهان
در کمند پیچ و تاب افتاد از آزادگی
قامت خم عذر ایّام جوانی را نخواست^۲

از سبکدستی مرا رطل گران آمد به دست
در دل دوزخ بهشت جاودان آمد به دست
دولت بیدار ازین خواب گران آمد به دست
تا مرا از خوان قسمت استخوان آمد به دست
رفته بود از کار دستم چون عنان آمد به دست
تا مرا تیری از ان ابرو کمان آمد به دست
برگ عیش من در ایّام خزان آمد به دست
در کهنسالی مرا بخت جوان آمد به دست
تا زبان بستم مرا چندین زبان آمد به دست^۱
هر که را سر رشته کار جهان آمد به دست
رفت تیر^۳ ازشت بیرون چون کمان آمد به دست

زین جهان آب و گل راهم به دل صائب فتاد
یوسفی آخر مرا زین کاروان آمد به دست

۱۴۱۷

نیست جز غفلت مرا از عمر بی حاصل به دست
بزم عشرت حلقه ماتم بود بر بیدلان
گل چوشوخ افتد به گلچین می رساند خویش را
نعل وارونی است در ظاهر مرا این پیچ و تاب
باد دستی گر شود با خاطر آزاده جمع
دست و پایی می زنم چون مرغ بسمل زیر تیغ
خاتم فرمانروایی را مثنی می کند

از دل روشن ندارم غیر مثنی گل به دست
شمع روشن اشک و آهی دارد از محفل به دست
خون ما می آرد آخر دامن قاتل به دست
ورنه من چون راه دارم دامن منزل به دست
چون صنوبر می توان آورد چندین دل به دست
بر امید آن که آرم دامن قاتل به دست
مور عاجز را اگر آرد سلیمان دل به دست

۱- س، د: تا زبان خویش بستم ده زبان... ۲- یو: بخواست. ۳- س، م، د: تیر رفت.

نیست این وحشت سرا جای عبارت، ورنه من دارم از گرد یتیمی همچو گوهر گل به دست
 نعمت دنیا نسازد سیر چشم حرص را هست در دریای پر گوهر صدف سایل به دست
 می توان از دل زدودن پیچ و تاب عشق را
 جوهر از فولاد اگر صائب شود زایل به دست

۱۴۱۸

جای خود و امی کنند اهل صفا بر روی دست دارد از روشندلی آینه جا بر روی دست
 از ته دل هر که خون خویش را سازد حلال می دهندش جای خوبان چون حنا بر روی دست
 انتظار سنگلاخش مانع افکندن است این که دارد چرخ چون ساغر مرا بر روی دست
 هر سر شاخی ز گل در کسب آب و رنگ ازو کاسه در یوزه دارد چون گدا بر روی دست
 روی امیدش نگردد لاله رنگ از زخم خار هر که را چون گل نباشد خونیها بر روی دست
 چون بود دولت خدایی، دشمنان گردند دوست می برد بخت سلیمان را هوا بر روی دست
 آرزوهای کز او دست تمتا کوتاه است جمله را دارد دل بی مدعا بر روی دست
 سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا مور را بخشد سلیمان نیز جابر روی دست
 می جهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرش گر بگیرد استخوانم را هما بر روی دست
 عاقبت زد بر زمین چون نقش پایم بی گناه داشتم آن را که عمری چون دعا بر روی دست
 مگذر از کسب هنر صائب که از راه هنر
 می گذارد شاه را شهباز پا بر روی دست

۱۴۱۹

سر نزد از بلبلم هر چند دستانی درست ناله ام نگذاشت در گلشن گریبانی درست
 گرچه دایم در شکستم بود چشم شور خلق شور من نگذاشت در عالم نمکدانی درست
 بلبل از آوازه عالم را گلستان کرده بود تا گل خونین جگر می کرد دیوانی درست
 آه ازین گردون کم فرصت که با این دستگاه در ضیافت خانه اش نشست مهمانی درست
 کیستم من تا نگیرد خار تهمت دامنم؟ قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست
 با وجود بیوفایی بر سرش جا می دهند آه اگر می بود گل را عهد و پیمانی درست*
 آه نتوانست قامت راست کردن در دلم بر نیامد زین گلستان شاخ ریحانی درست
 عهد ما گر سست با قید و صلاح افتاده است با شکستن توبه ما راست پیمانی درست

محل گل همچو شبنم گشت غایب از نظر
ماه عالمتاب خود را بارها درهم شکست
چشم شوخش بیضه اسلام را بر سنگ زد
با درشتان چرب نرمی کن که بر می آورد
لاف همت می رسد گل را که در محن چمن
از نگاه شورچشان اشتهايش سوخته است

نیست صائب بر تنم چون زلف مویی بی شکست
در بساط من نباشد غیر پیسانی درست

۱۲۲۰

عشق بالادست برخاک از وجود مانشت
عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی
زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما
راه عشق است این، به آتش پای خود پیر مناز
جسم خاکی در صفای دل نیندازد خلل
نیست تاب هم نفس آینه های صاف را
خار در چشش، اگر هنگامه افروزی کند
کرد رعنا همچو آتش بال پرواز مرا
کفر و دین روشن ضمیران را نمی سازد دو دل

از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست
کوه قاف از بیکی در سایه عنقا نشست
طرفه شاهینی دگر بر سینه صجرا نشست
خار این وادی مکرر برق را دریا نشست
باده آسوده است از گردی که برمینا نشست
زود می گردد گران، ابری که بادریا نشست
چون شرر هر کس تواند در دل خارا نشست
در طریق عشق اگر خاری مرادریا نشست
کی شود شبنم دورو، گر بر گل رعنا نشست؟

زنگ خودینی گرفت آینه بینایی اش
هر که صائب یک نفس با مردم دنیا نشست

۱۲۲۱

تا عرق از می بر آن رخسار جان پرور نشست
رو نگردانید خال از روی آشنای او
تا به مژگان آن نگاه گرم در دل جای کرد
حلقه بیرون در شد آن دل چون سنگ را
شبنم ما را کسی از قرب گل مانع نبود

در بهشت از جوش دعوی چشمه کوثر نشست
این سپند از خیرگی در دیده مجر نشست
این خدنگ جانستان در سینه ام تا پر نشست
پیچ و تاب من که در فولاد چون جواهر نشست
از ادب چون حلقه چشم ما برون در نشست

بود از خانم بر او ملك سليمان تنگتر
دل چو از جا رفت برگرداندن او مشکل است
خانه در بسته دل را مانع از کلفت نشد
از گرانجانی دل ما ماند در زندان تن
مشت خاك ما زبیداد فلک از جا نرفت
پا به دامن کش که چون پروانه هر کس بی طلب
نیست صائب محفل آتش زبانان جای لاف
هر که بال و پر گشود اینجا، به خاکستر نشست

۱۲۲۲

وقت آن کس خوش که با مینای می خرم نشست
مصحف رویش ز خط تاهم لباس کعبه شد
شمع ماتم بود امشب شیشه می بی رخت
نان جو خور، در بهشت سیرچشمی سیرکن
شیشه می تکیه بر زانوی ساقی کرده است؟
می شود از شعله حسن بتان یاقوت آب
تا کدامین تشنه بر ریگ روان مالید لب
برنسی خیزد به سعی آستین صائب ز جای
در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست؟

۱۲۲۳

دل به خون در انتظار وعده جانان نشست
در صدف گوهر ز چشم شور باشد در امان
بیم سیلاب خطر فرش است در معموره ها
از کواکب تا پر از سنگ است دامن فلک
گشت تیر روی ترکش در نظرها آه من
چشمه خورشید در گرد خجالت غوطه زد
داشتم وقت خوشی از یقارایهای عشق
بر سر آتش به تمکین این چنین نتوان نشست
حسن یوسف بیش شد تا در چه وزندان نشست
فارغ البال است هر جغدی که در ویران نشست
با حضور دل درین وحشت سرا نتوان نشست
در دل تنگم زبس پهلوی هم پیکان نشست
تا غبار خط مشکین بر رخ جانان نشست
کشتیم بی بال و پر گردید تا طوفان نشست

در سیاهی چون نگین زد غوطه اسکندر، ولی خضر را نقش مراد از چشمه حیوان نشست
شد عبیر رحمت جاوید صائب در کفن
هر که را گردی ز راه عشق بر دامان نشست

۱۳۳۴

ریخت دل در سینه من هر که رامینا شکست من شدم مستان خمار هر که راصهباشکست
در خمار و مستی از ما چون نمی گیرد خبر توبه ما را چرا آن چشم بی پروا شکست؟
می کند خون گل ز چشم غیرتم بی اختیار تا که را خاری ز راه عشق او در پاشکست
خشک مغزان جهان با تردماغان دشمنند کشتی ما تخته ها بر مغز این دریاشکست
ظلم کردن بر بلاگردان خود انصاف نیست بی سبب بال مرا آن آتشین سیماشکست
نعل ما را شوق یتابی که بر آتش نهاد بر کمر کوه گران را دامن صحرا شکست
چون علم گر پاتوانی کرد قایم در مصاف لشکری را می توانی با تن تنها شکست
بر چراغ دیده من نور یتابی فزود خار اگر دشمن مرا در دیده یناشکست
صورت احوال خود از چشم کوتاه بین ندید آن که از سنگین دلی آینه ما راشکست
می شمارد سنگ کم رطل گران را ظرف ما ساغر بی ظرف تواند خمار ماشکست

خاله خواهد کرد صائب دُرد می در کاسه اش

محتسب گر بر سر ختم ساغر و مینا شکست

۱۳۳۵

تا به طرف سر کلاه آن شوخ بی پروا شکست سر کشان را زین شکست افتاد برد لها شکست
این قدر استادگی ای سنگدل در کار نیست می توان از گردش چشمی خمار ما شکست
در خور احسان به سایل ظرف می بخشد کریم سهل باشد گرسبوی ما درین دریاشکست
بحر چون برجاست مشکل نیست ایجاد جباب دولت خم پای برجا باد اگر میناشکست
فتح باب آسمان در گوشه گیری بسته است رفت ازین زندان برون هر کس به دامن باشکست
گر قلم بر مردم مجنون نمی باشد، چرا در بن هر ناختم نی خشکی سودا شکست؟
تا قیامت پایش از شادی نیاید بر زمین هر که را خاری ز صحرای طلب در پاشکست
شد دل سنگین او سنگ فسان ناله ام کوه کن را تیشه گر از سختی خارا شکست
جستجوی خار نایابی که در پای من است خار عالم را به چشم سوزن عیسی شکست

می‌شوم صد پیرهن از مومیایی نرمتر سنگ طفلان گر چنین خواهد مرا اعضاشکست
 شد چو آتش شعله بینایی من شعله‌ور خصم اگر خاری مرا دردیده بیناشکست
 شد مرا سنگ ملامت صائب از مردم حجاب
 پای در دامان کوه قاف اگر عنقا شکست

۱۲۴۶

خط سنگین دل بهای لعل جانان راشکست دیده از حق نمک بست و نمکدان راشکست
 گرچه از خط معبر در سیاهی غوطه زد می‌توان زان لب خمار آب حیوان راشکست
 چون سهیل از دیدن او بود روشن دیده‌ها از چهره خط رنگ آن سبب زنخدان راشکست؟
 شد مسلسل حلقه زنجیر، مجنون مرا هر قدر مشاطه آن زلف پریشان راشکست
 شوخی چشم غزالان پای خواب آلود شد چشم او تا بر میان دامان مژگان راشکست
 سخت رویی جنگ دارد با محبت، ورنه من می‌توانستم در این باغ وستان راشکست
 شد کتان را خار پیراهن فروغ ماهتاب حسن او از بس که برهم ماه تابان راشکست
 جمع تا کردیم خود را نوبهاران رفته بود در لباس غنچه می‌بایست دامان راشکست
 از هجوم داغ صائب ماند آهم در جگر
 جوش گل بال و پر مرغ گلستان راشکست

۱۲۴۷

پشتم از بار گنه بریکدگر خواهد شکست عاقبت این شاخ از جوش ثمر خواهد شکست
 می‌شوم صد پیرهن از مومیایی نرمتر گر چنین پیری مرا بریکدگر خواهد شکست
 در گشاد در کند گر باغبان سنگین دلی جوش گل این گلستان را زود در خواهد شکست
 الفت اضداد باهم یک‌دو روزی بیش نیست آخر این هنگامه‌ها بریکدگر خواهد شکست
 از گرانسنگی تمام آید به میزان حساب هر که را سنگ ملامت بیشتر خواهد شکست
 ظرف گردون بر نمی‌آید به استیلاي عشق
 زور می‌این شیشه را بریکدگر خواهد شکست

۱۲۴۸

زلف یار از جلوه خط پریشانی شکست از غبار لشکر موران سلیمانی شکست

کشتی ما گرچه از موج خطر صدپاره شد
داغ‌منت چون کلف هرگز نرفت از چهره‌اش
اندکی از سینه پر شور ما دارد خبر
رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب
دل ز راه عجز و دلدار از سرناز و غرور
موجهای بحر یکرنگی به هم پیوسته‌است
از جنون، گفتم قلم بردارد از من روزگار
از شکست بال، صائب در قفس خون می‌خورم
ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

۱۲۳۹

باده خون مرده را ریحان کند در زیر پوست
هست اگر امید وصلی دل نمی‌ماند غمین
هر که از تعجیل ایام بهاران آگه‌است
نرم کن دل را به‌آه آتشین کاین مشت خون
لذتی دارد کباب دل که ذوق خوردنش
گرم گردد راهرو چون نبض راه‌آید به‌دست
نیست عاشق را غم روزی که عشق چرب‌دست
عشق روی تازه‌ای دارد که چون ابر بهار
خودنمایی لازم نو کیسگان افتاده‌است
خرقه پشمین نگردد پرده صاحب‌دلان
می‌نماید برق از ابر بهاران خویش را
با خیال از عارض او صلح کن کاین آفتاب
حسن را مشاطه‌ای صائب بغیر از عشق نیست
شور بلبل غنچه را خندان کند در زیر پوست

۱۲۳۰

چون شود فربه، نماید روح پنهان زیر پوست
 غیرتی کن از لباس چرخ مینایی بر آی
 زنگ غفلت از دلش نتوان به صیقلها زدود
 پخته شو چون مغز در دریای شکر غوطه زن
 پاکدامانی و مشرب جمع کردن مشکل است
 فارغ است از پوست خند عیجویان جهان
 هر قدر دل با صفا باشد ز عزلت چاره نیست
 هست در شرع ادب خونس هدر چون گوسفند
 در خزان سیر بهاران می کند بسی انتظار
 از سهیل و منت رنگین او آسوده ام
 زود باشد در به رویش و ا شود از شش جهت
 معنی انسان ننگجد از بزرگی در جهان
 پوست زندان است چون زورجنون غالب شود

می درد، چون مغز کامل شد، گریبان زیر پوست
 تابه کی چون غنچه بتوان بود پنهان زیر پوست؟
 هر که باشد همچو مغز پسته پنهان زیر پوست
 چند بتوان بود از خامی به زندان زیر پوست؟
 سهل باشد گل بر آید پاکدامان زیر پوست
 هر که از شرم وحیا دارد نگهبان زیر پوست
 مغز با آن لطف می آید به سامان زیر پوست
 هر که چون مجنون رود در کوی جانان زیر پوست
 هر که از داغ نهان دارد گلستان زیر پوست
 من که چون مینای می دارم بدخشان زیر پوست
 هر که باشد همچو برگ غنچه پیچان زیر پوست
 ساده لوح آن کس که گوید هست انسان زیر پوست
 چون بسر می برد مجنون در بیابان زیر پوست؟

از صفاهان چون بر آید جوهرش ظاهر شود
 هست همچون مغز صائب در صفاهان زیر پوست

۱۲۳۱

ذره تا خورشید دارد چشم بر انعام دوست
 ماه تابان کیست تا گیرد از آن رخسار نور؟
 در کنار لاله و گل دارد آتش زیر پا
 تیغ زهر آلود داند جلوه شمشاد را
 زان لب میگون مگر دفع خسار خود کند
 گرچه شد کان بدخشان مغز خاک از کشتگان
 می کند در سنگ خارا صحبت نیکان اثر
 من کیم تا آن زبان چرب نفرید مرا؟
 در ضمیر سنگ غافل نیست لعل از آفتاب

تا که را از خاک بردارد دل خود کام دوست
 نیست هر ناشسته رویی در خور اکرام دوست
 شبنم از شوق تماشای رخ گلفام دوست
 هر که چشمی آب داد از سروسیم اندام دوست
 ور نه خون هر دو عالم می شود یک جام دوست
 می چکد رغبت همان از تیغ خون آشام دوست
 مشک شد خون عقیق از کیمیای نام دوست
 پختگان را خام سازد وعده های خام دوست
 می رسد در هر کجا باشد به دل پیغام دوست

خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب گر چنین پیچد به خود از زلف عنبر فام دوست
تلخ سازد بوسه را در کام ارباب هوس از حلاوت، لذت شیرینی دشنام دوست*
در همین جا سر بر آورد از گریبان بهشت
هر که صائب شد اسیر حلقه‌های دام دوست

۱۳۳۳

شکوهام آتش زبان گردیده است از خوی دوست آه اگر آبی بر این آتش نریزد روی دوست
دور باش تا اگر نزدیک نگذارد مرا زیر یک پیراهن از یکرنگیم بابوی دوست
می‌شود هر شعله‌ای انگشت زنه‌ار دگر آتش سوزان طرف گردد اگر باخوی دوست^۲
از صدای شهر جبریل برهم می‌خورد گوش هر کس آشنا گردد به گفت و گوی دوست
کاسه در یوزه سازد ناف را آهوی چین چون پریشان سیر گردد زلف عنبر بوی دوست
می‌کند از بار دل سرو و صنوبر را سبک روبه هر گلشن گذارد^۳ قامت دلجوی دوست
گر به این دستور آرد روی دلها را به خود قبله‌ها را طاق نسیان می‌کند ابروی دوست
می‌شود سیل بهاران خار و خس را بال و پر رفتن دل می‌برد ما بیخودان را سوی دوست
می‌برد گوی سعادت از میان رهروان هر که از سربای می‌سازد به جست و جوی دوست

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست؟

۱۳۳۴ * (مر، ل)

تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی دوست در کمند آرد صبا را زلف عنبر بوی دوست
بس که با تردامنان زانو به زانو می‌کشید زنگ بدنامی گرفت آینه زانوی دوست
تا نهادم بر سر کویش قدم، رفتم زدست گرده یهوشدارو بود خالک کوی دوست
همچو طفلی کز دبستان رخصت باغش دهند می‌دود هر قطره اشکم به جست و جوی دوست
رشته امیتد چندین مرغ دل را پاره کرد دستبازهای گستاخ صبا با موی دوست
یک به یک پهلونشینان را به خالک و خون نشاند بر نمی‌آید کسی با تیغ یک پهلوی دوست
شوق هر شب کعبه را صائب به آن تمکین که هست
در لباس شیروان آرد به طوف کوی دوست

۱- س، ن، ک: سر بر آورد. ۲- آ، پر، ک: آتش... اگر گردد طرف با... ۳- همان نسخه‌ها: رو... که آرد.

۱۲۳۴

توبه نتوان کرد از می تاشراب ناب هست
 صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست
 عالم آب از تشنگ ظرفان شود پر شور و شر
 دیده خفتاش طبعان محرم این راز نیست
 نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه‌ای
 می‌تواند حلقه بر در زد حریم حسن را
 گر توانی همچو مردان از سبب پوشید چشم
 خواب آسایش نباشد خاطر آگاه را
 روزی بی‌خون دل کم‌جو که در بحر وجود
 نیست ممکن يك نفس صائب به کام دل کشد
 هر که را در سر هوای گوهر نایاب هست

۱۲۳۵

حسن را در هر لباسی دیده‌بان درکار هست
 نیست همت غافل از احوال دور افتادگان
 در خم چوگان گردون گردش ما را بین
 صورت احوال زاهد در نقاب اولی‌ترست
 کو چنان چشمی که بتواند جمال یار دید؟
 چند روزی شکر این کوته‌زبانان بیش نیست
 غم به قدر غمگسار از چرخ نازل می‌شود
 می‌برد اسلام غیرت بر رواج اهل کفر
 در بساط گل زشبم دیده بیدار هست
 بحر را در جستجو صد ابر گوهر بار هست
 تا بدانی نقطه سرگردانتر از پرگار هست
 طرفه دیوی در پس این پرده پندار هست
 من گرفتم در قیامت رخصت دیدار هست
 شکر ارباب سخن باقی است تا گفتار هست
 هست در هر جا که صندل در دسر بسیار هست
 در دل تسبیح چندین عقده از زتار هست
 بر تو دشوارست دل‌زین خاکدان برداشتن
 ورنه صائب طرفه گنجی زیر این دیوار هست

۱۲۳۶

جز پریشان‌خاطری در عالم ایجاد چیست؟
 غیر مشتی خار و خس در خانه صیاد چیست؟

بحر عشق است این که موجش می شکافد کوه را
عقل معذورست می کوشد اگر در نفی عشق
ریخت اوراق حواسم آخر از باد نفس
از نسب کردن تفاخر بر حسب سگ سیرتی است
مرغ زیرک در جبین دانه بیند دام را
تیشه هر کس زد به پای خصم، زد بر پای خویش
گر نه نقاشی است آتش دست در صلب وجود
جز غبار خاطر و گرد کدورت هر نفس
قسمت صائب ازین دیر خراب آباد چیست؟

۱۲۴۷

باد پیمایی مسلسل همچو آب از بهر چیست؟
روی گرداندن زما ای آفتاب از بهر چیست؟
ما اگر شایسته لطف نمایان نیستیم
قسمت ما از تو چون چشم پر آبی بیش نیست
زان لب میگون به خامی کام دل توان گرفت
در تماشا، دیده قربانیان گستاخ نیست
با رخ گلگون چرا باید به سیر باغ رفت؟
چون نمی آیی به خواب عاشقان از سرکشی
پیش دریا از صدف گوهر سراپا گوش شد
رشته گوهر شود موجی که واصل شد به بحر
در دل گل ناله بلبل ندارد گر اثر
کرده ای گرپاک با مردم حساب خویش را
چون به ریو و رنگ نتوان از جوانی طرف بست
در بهاران هیچ عاقل توبه از می می کند؟
صائب این اندیشه های ناصواب از بهر چیست؟

۱۲۳۸

جان عاشق قدر داغ و درد می داند که چیست
 پایکوبان رفت ازین صحرای وحشت گرد باد
 چهره زرین گشاید آب رحم از دیده ها
 خط ز راه خاکساری حسن را تسخیر کرد
 نه زبیدردی است گر عاشق نداند قدر درد
 درد جانکاه مرا دور از حضور دوستان
 صائب از دل زنگ ظلمت را زدودن سهل نیست
 صبح صادق قدر آه سرد می داند که چیست

۱۲۳۹

شوق چون ریگ روان منزل نمی داند که چیست
 در فضای دشت با صرصر سراسر می رود
 جسم ما را خاک در آغوش نتواند گرفت
 گوهر آسان چون به دست افتد ندارد اعتبار
 هر کجا ویرانه ای را یافت، منزل می کند
 صائب از خاک شهیدان شمع روشن می شود
 سرد گردیدن چراغ دل نمی داند که چیست

۱۲۴۰

داغ عمر رفته افسردن نمی داند که چیست
 شعله را اشک کباب از سوختن مانع نشد
 خسار نتواند گرفتن دامن ریگ روان
 اهل صورت از خزان بی دماغی فارغند
 گشت ذوق وعده سده راه جست و جو مرا
 کشته تیغ شهادت در دو عالم زنده است
 حسن بی پروا ز شور عندلیبان فارغ است
 ریخت خون کوهکن رایتشه از دهشت به خاک
 آتش این کاروان مردن نمی داند که چیست
 آتش سوزان نمک خوردن نمی داند که چیست
 رهنورد شوق، افسردن نمی داند که چیست
 غنچه تصویر، پژمردن نمی داند که چیست
 دست و پا گم کرده، پی بردن نمی داند که چیست
 محو آب زندگی، مردن نمی داند که چیست
 غنچه این باغ، دل خوردن نمی داند که چیست
 شیرخوار آداب می خوردن نمی داند که چیست

ناقصان آسوده اند از غم که ماه ناتمام تا نگردد بدر، دل خوردن نمی داند که چیست
این جواب آن که می گوید نظیری در غزل
هر که دل را باخت دل بردن نمی داند که چیست

۱۲۴۱

دیده های شرمگین، دیدن نمی داند که چیست دست خواب آلود، گل چیدن نمی داند که چیست
اهل غیرت را نمی باشد زبان عرض حال نبض این بیمار، جنبیدن نمی داند که چیست
هر که از می توبه در آغاز عمر خود نکردا در جوانی پیر گردیدن نمی داند که چیست
آشکارا سینه بر تیغ شهادت می زند زخم عاشق آب دزدیدن نمی داند که چیست
خامه ققاش اگر گردد نسیم دلگشا غنچه تصویر، خندیدن نمی داند که چیست
دست گستاخی نباشد عشق را در آستین عندلیب مست، گل چیدن نمی داند که چیست
اختیار خود به دست بقراری داده است سیل راه بحر پرسیدن نمی داند که چیست
بس که شد افسردگی از سردی ایام عام موی آتش دیده، پیچیدن نمی داند که چیست
می کند بی پرده هر عیبی که دارد در لباس هر که چشم از عیب پوشیدن نمی داند که چیست
خواب حیرت را نگردد پرده غفلت حجاب چشم خود آینه پوشیدن نمی داند که چیست
در گذر زین عالم پر شور و شر صائب که تخم
در زمین شور بالیدن نمی داند که چیست

۱۲۴۲

حسن قدر دیده تر را چه می داند که چیست طفل آب و رنگ گوهر را چه می داند که چیست
نیست دست خشک را از نبض جانها آگهی شانه آن زلف مغنبر را چه می داند که چیست
غنچه هرگز عندلیبی را دهن پر زر نکرد بی بصیرت مصرف زر را چه می داند که چیست
هر که را بر سینه عاشق نیفتاده است راه گرمی صحرای محشر را چه می داند که چیست
هر که زیر زلف آن رخسار انور را ندید آفتاب سایه پرور را چه می داند که چیست
پیش بلبل جای گل هرگز نمی گیرد گلاب تشنه دیدار، کوثر را چه می داند که چیست
سطحیان را نیست از مغز حقیقت اطلاع کف ضمیر بحر اخضر را چه می داند که چیست
طشت آتش هر که را نگذاشت بر سر آفتاب قدر نخل سایه گستر را چه می داند که چیست

نیست آگاهی ز حال تشنگان سیراب را خضر احوال سکندر را چه می داند که چیست
تلخ رویان را نمی باشد ز خلق خوش نصیب بحر عثمان قدر غنبر را چه می داند که چیست
هر که صائب مصرعی در عمر خود موزون نکرد
درد جانکاه سخنور را چه می داند که چیست

۱۲۴۳

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست؟ انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست؟
قدر عزلت را چه می دانند صحبت دوستان؟ گنج می داند حضور گوشه ویرانه چیست
خضم را از خامه رنگین سخن کردم ادب غیر چوب گل علاج مردم دیوانه چیست؟
بر در دارالامان نیستی استاده ای شمع من، از بیم جان این گریه طفلانه چیست؟
عارفان خال سویدا را ز دل حک می کنند اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست؟
تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست؟

۱۲۴۴

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست شعله جواله این دودمان پیداست کیست
آن به دل نزدیک دور از چشم، کز لطف گهر در جهان است و برون است از جهان پیداست کیست
مجلس آرای که چون جان جلوه پیدایی اش بر نمی دارد اشارات نهان پیداست کیست
با همه نیرنگ سازی، آن که در گلزار او نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست
دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست
حسن مستوری که آورده است از نظاره اش نرگس عین الیقین آب گمان پیداست کیست
گرچه پیدا و نهان با هم نمی گردند جمع آن که پنهان است و پیدا در جهان پیداست کیست
آن که ذرات دو عالم را نسیم لطف او می کند دیدار از خواب گران پیداست کیست
آهوی وحشی چه می داند طریق دلبری؟ مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نیست در شان عمل حسن گلو سوز این قدر چاشنی بخش لب شکر فشان پیداست کیست
نقشبندی بی قلم نه کار هر صورتگری است چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
خضر اگر تیری به تاریکی فکند از ره مرو آن که می بخشد حیات جاودان پیداست کیست

این جواب آن که شیخ مغربی فرموده است
مخفی اندر پیر و پیدادر جوان پیدا است کیست

۱۲۴۵

عارض او در نقاب از دیده گستاخ کیست؟
شهباز من ز شوخی چون نمی آید به چشم
چون نظرها آب شد از روی آتشناک او
شرم بلبل خار در چشم هوسناکان زده است
بر بیاض گردن او خال دیدم، سوختم
چشم شبنم حلقه بیرون در گردیده است
زیر ابر این آفتاب از دیده گستاخ کیست؟
آب در چشم رکاب از دیده گستاخ کیست؟
یارب آن رو در حجاب از دیده گستاخ کیست؟
تلخی اشک گلاب از دیده گستاخ کیست؟
کاین نشان انتخاب از دیده گستاخ کیست؟
نرگس او نیم خواب از دیده گستاخ کیست؟
نیست صائب شکوه از آتش دل خرسند را
دود تلخ این کباب از دیده گستاخ کیست؟

۱۲۴۶

چهره خورشید زرد از درد بی زنهار کیست؟
نقطه خاک از که چون ناقوس می نالد مدام؟
قمری از کوکو چه می جوید درین بستانرا؟
جلوه آن گل برون است از جهان رنگ و بو
سنبل از رشک سر زلف که دارد پیچ و تاب؟
می کشد در پرده دل همچو میثادان نفس
دیده بانی هست لازم کاروان خفته را
کار عاشق نیست غمنازی، ولی حال مرا
زخم دامن دار صبح از غمزه خونخوار کیست؟
آسمان از کهکشان در حلقه زتار کیست؟
گوش گل پهن این چنین از حسرت گفتار کیست؟
سینه هر غنچه ای گنجینه اسرار کیست؟
جوش خون لاله زار از غیرت رخسار کیست؟
غنچه گل در کمین گوشه دستار کیست؟
عالمی در خواب ناز از دیده بیدار کیست؟
هر که بیند این چنین آشفته، داند کار کیست
صائب از کلک تو شد آفاق پر برگ و نوا
این قدر برگ و نوا در غنچه منقار کیست؟

۱۲۴۷

زلف شب عنبر فشان از نکبت گیسوی کیست؟
آن که از رخسار آتشناک و خال عنبرین
چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست؟
داغ دارد عالمی را لاله خود روی کیست؟

آفتاب شوخ چشم آینه دار روی کیست؟
 ناله قمری زشوق قامت دلجوی کیست؟
 لامکان پرگرد و حشت از رم آهوی کیست؟
 قبله این دورینان گوشه ابروی کیست؟
 این تپاول از فروغ آفتاب روی کیست؟
 یارب این آینه گستاخ هزاروی کیست؟
 سرو بالادست او تا درکنار جوی کیست؟
 عالم صورت نگارستان زعکس روی کیست؟
 صبح را زخم نمایان بر دل از بازوی کیست؟
 نعل ماه عید در آتش زجست و جوی کیست؟
 بانسیم صبحدم یارب غبار کوی کیست؟
 می فشاند خفتگان را آب بر رو بوی کیست؟
 طوق عنبر فام قمری حلقه گیسوی کیست؟
 این کمان سخت یارب درخور بازوی کیست؟
 من چه می دانم دل سرگشته دستنبوی کیست؟

این جواب آن غزل صائب که غافل گفته است
 جان به لب دارم، ز بانم گرم گفت و گوی کیست؟

۱۳۴۸

بخل در سرچشمه خورشید عالمتاب نیست
 ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست
 هیچ برهانی به از خمیازه محراب نیست
 بحر هم بی کاسه در یوزه گرداب نیست
 دیده ما بر سمور وقایم و سنجاب نیست
 خانه بر دوشان مشرب راغم سیلاب نیست
 ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست

در خم ابروی پُرکار که دارد ماه نو؟
 سرو پا بر جای را جستن خلاف عادت است
 شوخ چشمان ختن را پای گردون سیر نیست
 پشت بر محراب، اهل دل عبادت می کنند
 جوهر آینه همچون موی آتش دیده است
 آفتاب و ماه را در خلوت دل نیست راه
 موج رغبت می زند از جوی خون چندین کنار
 چون جمال لایزالی در نقاب عصمت است
 گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاک کرد
 عالمی در جستجوی ماه اگر سرگشته اند
 دیده ها آینه امید صیقل می زنند
 نکبت مغز آشنایی کز تری و تازگی
 از نسکدان که دارد عنذلیب این شور را؟
 بر نیامد جرأت منصور با دار فنا
 این قدر دانه که هر ساعت به رنگی می شوم

نیست چشمی کز فروغ روی او پر آب نیست
 لعل سیرابش مگر بر تشنگان رحمی کند
 زهد بی کیفیت این زاهدان خشک را
 تنگ چشمی^۱ عام باشد در جهان آب و گل
 سینه گرمی طمع داریم از احسان عشق
 می کنم کسب هوا در عین طوفان چون حباب
 مهر خاموشی حصاری شد ز کج بحثان مرا

چشم ما را مرگ تواند زروی عشق بست
از دل بیتاب دريك جا نمی گیرم قرار
شمع کافوری نمی خواهد فروغ صبحدم
از خموشی در گره داریم صد باغ و بهار
همت ما نیست کوتاه، گر بود منزل دراز
از خس و خار غرض گر پاک باشند سینه ها
تشنه خورشید را غافل نسازد رنگ و بو
گر ترا آینه انصاف باشد بی غبار
از قماش پیرهن یوسف شناسان فارغند
با تن آسانی سخن صائب نمی آید به دست
صید معنی را کمندی به زییچ و تاب نیست

۱۴۴۹

در حقیقت پرتو متت کم از سیلاب نیست
تهمت آسودگی بر دیده عاشق خطاست
آب عیش خویش را نتوان به گردش صاف کرد
داغ حرمان لازم تن پروری افتاده است
کیمیا ساز وجود خاکساران است فقر
در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند
از خیال یار محرومند غفلت پیشگان
مرگ را نتوان به رشوت از سر خود دور کرد
در دیار ما که مذهب پرده دار مشرب است
تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکل است
سر بر آورده است صائب دانه امید ما
در چنین عهدی که در چشم مروّت آب نیست

۱۴۵۰

سنگ راهی شوق را چون جسم سنگین خواب نیست
راه پیما را براقی چون دل بیتاب نیست

از عزیزیه‌های غربت دل نمی‌گیرد قرار
برگ از آزادگی بیرون نیارد سرو را
مشکل است از عالم آب آمدن آسان برون
از خود آریان، دل روشن طمع کردن خطاست
بختِ روشنگر شود ز آینه تاریک سبز
پرده پوش پای خواب آلود، طرف دامن است
آشنایانند یکسر پرده یگانگی
می‌کشد موج می از دل ریشه غم را برون
از دل روشن شود نزدیک، منزلهای دور
پشت ما گرم است از خورشید عالم تاب عشق
خواب مخمل پرده چشم غلط بینان شده است
آه صائب کز لب میگون آن یی‌دادگر
عشقبازان را بجز خمیازه فتح‌الباب نیست

۱۲۵۱

عالم اسباب غیر از پرده‌های خواب نیست
می‌کند خورشید هم در یوزه آب از دیده‌ها
سیرو دور ما به سیر و دور گردون بسته است
لرزد از ظالم فزون مظلوم در زیر فنک
چون به منزل پشت پا در رهنوردی می‌زند؟
تا مباد از قیمت نازل به خاکش افکنند
در جهان ساده لوحی نقش نامحرم بود
جوهر تیغ است داغ پیچ و تاب آن کسر
همچو غواصان به جان بی‌نفس کن جستجو
هوشیارانند صائب مصرف این سیم قلب
در حریم میکشان رسم تکلف باب نیست

۱۲۵۲

عشق خالص را تلاش دیدن محبوب نیست
 بوی پیراهن زمصر آمد به کنعان سینه چاک
 می کند گوینده را دشنام اول کام تلخ
 با همه زشتی زد دنیا چشم بستن مشکل است
 از شجاعت نیست آلودن به خون حیض تیغ
 چون دو دل در آشنایی صاف چون آینه شد
 آه گرد کلفت از دل می برد عشاق را
 ترك هستی کن که در دیوان آن جان جهان
 بیخرد را مایه آزار گردد برگ عیش
 حور در آینه تاریک زنگی می شود
 با گرانجانان عالم تازه رو بر می خوریم

سرو صائب از دم سرد خزان آسوده است
 مردم آزاده را پروایی از آشوب نیست

۱۲۵۳

خط سبز از صفحه عارض ستردن خوب نیست
 بر چراغ ما که از روی تو روشن گشته است
 لاله زار عشق را هر داغ چشم حسرتی است
 جانب بلبل عزیز و خاطر گل نازک است
 جلوه ای سرکن گر از عالم نمی خواهی اثر
 سوخت در آتش زر گل، چون به دست خود نداد
 سهل باشد شب نمی گر محو شد در آفتاب
 عشق را رسوا کند اظهار خواهش در لباس
 پا منه بیرون زحله راستی در کفر هم
 آب حیوان می برد از دل غبار تیرگی
 چون قضایی می شود نازل، مزین چین بر جبین

آیه رحمت به آب تیغ شستن خوب نیست
 گرن بخشی روغنی، دامن فشاندن خوب نیست
 از سر خاك شهیدان تند رفتن خوب نیست
 در چنین فصل بهاری توبه کردن خوب نیست
 این زمین خشك را بی آب رفتن خوب نیست
 خاطر امیدواران را شکستن خوب نیست
 دامن قاتل به خون خود گرفتن خوب نیست
 پیش آن لب، بر جگردندان فشردن خوب نیست
 از سر ره راهرو را دور خفتن خوب نیست
 در دل شب باده روشن نخوردن خوب نیست
 در به روی میهمان غیب بستن خوب نیست

هست چون در هر نفس آماده صد نعمت ترا
صائب از شکر خدا غافل نشستن خوب نیست

۱۲۵۴

لاله ای جز داغ در صحرای امکان نیست
دانه خود را به آب و رو چو گوهر تازه دار
مزرع امید را در عهد این بی حاصلان
پا به دامن کش که در درگاه این بی حاصلان
از گذشت دامن شب بیکسان عشق را
این جواب آن که فرموده است عبدالله عشق
جان من معشوق بودن سهل و آسان نیست

۱۲۵۵

روز وصل است و دل غم دیده ما شاد نیست
ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه دار
داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد
تا به گردن زیر بار منت نشو و نماست
بر سر آزاد طبعان، سایه بال هسا
از نگاه عجز ما شمشیر می افتد زدست
تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن
پیش عاشق در بلا بودن به از بیم بلاست^۲
دست ارباب قلم را یک قلم بر چوب بست
درس خن چون صائب ماهیچ کس استاد نیست^۳

۱۲۵۶

صیقل آینه دل غیر آه سرد نیست
ای که خود را در دل مازشت منظر دیده ای
هر که را در دل نباشد آه، مرد درد نیست
رنگ خود را چاره کن، آینه ما زرد نیست

۱- م، د، ب: نوروزچنین ۲- ب، ل: در گرفتاری است صائب هست اگر آزادگی، متن مطابق مر. ۳- مقطع مر.

دیده را در بسته وقف حسرت^۱ او کرده ایم
میکشان در روز باران خسرو وقت خودند
سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است
سنگ در عصمت سرای جام جم می افکند
از نسیم مصر ما را چشم راه آورد نیست
ابر گوهر بار، کم از گنج باد آورد نیست
در درون خانه آئینه راه گرد نیست
گر نریزد خون واعظ دختر رزمرد نیست!*

روز باران، گرشب آدینه باشد، می کشد
صائب ما در میان میکشان بیدرد نیست

۱۴۵۷

نیست تا پاك از غرضها در سخاوت سود نیست
خواب غفلت پرده چشم غلط بین می شود
آه را از درد و داغ عشق باشد بال و پیر
می کند آب و علف ضایع درین بستان سرا
سیل را از بحر بی پایان گذشتن مشکل است
بوی خون می آید از گلهای این بستان سرا
تیغ معذورست در کوتاهی زلف ایاز
زهر را بر خود گوارا می کند نفس خسیس
دیده ناقص بصیرت از هنر افتد به عیب
بوی تسلیم از گلستان رضا نشینده است
هر چه پیش از مرگ می بخشی به سایل همت است

صلح کن صائب به داغ عشق ازین عبرت سرا
در بساط آسمان گر اختر مسعود نیست

۱۴۵۸

در حریم پاکبازان بوریا را بار نیست
[عشق عالمسوز را با حسن و ایمان کار نیست]
سهل مشر هیچ کاری را که در ملک وجود
گردن نظاره کوه طور بیجا می کشد
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
گردن ما در کمند سبجه وز تار نیست
هر چه آسان بشمیری بر خویشتن دشوار نیست
هر سبک سنگی حریف شعله دیدار نیست

پا به دامن کش که در میزان لطف عام او
حسن معنی هر که دارد مردم چشم من است
ما قماش پاکی طینت تماشا می کنیم
با درشتان تندخویی کن که ناهموار را
با خیال روی او در پرده شرم وحیا
بر سر گفتار صائب خواهد آمد زین غزل
هر که را از نغمه پردازان سر گفتار نیست

۱۲۵۹

توبه همصحبان بر خاطر ما بار نیست
کاسه منصور خالی بود پر آوازه شد
در پس دیوار محرومی گریبان می درم
هر که پیراهن به بدنامی درید آسوده شد
کهر با تواند از دیوار جذب گاه کرد
بر نیاید صبر با مژگان خواب آلود او
چون زر بی سکه مردودست در بازار حشر
می توان از پرنیان ابر دیدن ماه را
دل عبث از سبجه وز تار متت می کشد
در خرابات مغان از عدل پیر می فروش
گوهر خود را به خار و خس فشاندن مشکل است
پیش ما صائب که رطل خسروانی می زنیم
گنج باد آورد غیر از ابر گوهر بار نیست

۱۲۶۰

پاره های دل گران بر دیده خونبار نیست
غافلان اندیشه از سنگ ملامت می کنند
پرده خواب است ظلمت روشنایی دیده را
پیش ما کوتاه دستان کز هوس آزاده ایم
جای در چشم است آن کس را که بر دل بار نیست
ورنه کبک مست را پروایی از کهسار نیست
چشم پوشیدن ز اوضاع جهان دشوار نیست
خار بی گل در صفا کم از گل بی خار نیست

سرمه سازد سنگ را برق نگاه احتیاط
 غفلت ما بی شعوران را نمی باید سبب
 سیم وزر چون آب شد، از بوته پاك آید برون
 بیستون در پنجه فرهاد شد چون موم نرم
 در ته پیراهن آینه شکر می خورند
 چون فلاخن هر که نگشاید بغل از شوق سنگ
 بر سمندر شعله جانسوز آب زندگی است
 می گریزند از خیال یار وحشت پیشگان
 غافلند از مرگ، مردم، ورنه در روی زمین
 خورد عالم را و بندد بر شکم سنگ مزار
 آنچه باید کم نمی گردد، که در ایام دی
 ذوق طفلی در نمی یابند تمکین پیشگان

از دل مجروح صائب شور عالم را پیرس
 بی نمك داند جهان را هر دلی كافگار نیست

۱۲۶۱ * (ك، مر، ل)

عشق بازی کار هر حلاج دعوی دار نیست
 شاخ طوبی سر فرو نارد به هر بی بال و پر
 پرده پوش خلق باش از صد بلا ایمن نشین
 گر مجرّد سیرتی سر در سر زینت مکن
 تا به گردن در گل تسبیح باشم تا به کی؟
 شانه گو از دور دندان بر سر دندان بنه
 می توانی سرو اگر مصرع به آن قامت رساند

تا شکستم توبه را پروا ندارم از شکست
 هر که تائب نیست صائب شیشه اش دربار نیست*

۱۲۶۲

افسر زرین سر آزاده را در کار نیست
 نقش عیب کاسه چینی است چون مودار نیست

باشد از تعبیر این خواب پریشان بی‌نیاز
 مدد احسان چون ندارد خامه‌شاخ بی‌بری است
 مهر بر لب زن که در دیوان آن آینه‌زو
 از پرستاران دل افکار را داغی بس است
 نگذرد مینای می خشک از لب خاموش جام
 باده‌خواران عیب‌هم را پرده‌داری می‌کنند
 سعی در کردار بی‌گفتار مردان می‌کنند
 رزق ما صائب بجز گفتار بی‌کردار نیست

۱۳۶۳

گر نمی‌جوئیم بامی از سر انکار نیست
 می‌زند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان
 می‌توان در سینه بی‌کینه من روی دید
 تحفه دل را به امیدی به‌کوشش برده‌ایم
 پنجه بیتابی دل، سینه‌ام را چاک کرد
 بر رگ جانها نیچد تا پریشان نیست زلف
 کشتنی چون دیر کشتن نیست صید عشق را
 شانه در هر عقده زلف تو ایسان تازه کرد
 تا بگیرد جذبه توفیق، بازوی که را
 طوطی از آینه می‌گویند می‌آید به‌حرف
 بقراران بسی‌نیاز از کعبه و بتخانه‌اند
 غفلت سرشار ما را باعفی درکار نیست
 کاین چنین‌روزی چراپیما‌ها سرشار نیست؟
 خانه آینه‌ام در بسته زنگار نیست
 آه اگر آن زلف سرپیچد که دل درکار نیست!
 این صدف را راحتی از گوهر شهوار نیست
 نبض دلها را نگیرد چشم تایمار نیست
 الحذر از تیغ مژگانی که بی‌زهار نیست
 اینقدر پیچیدگی با رشته زتار نیست
 هر سری شایسته دوش و کناردار نیست
 چون مرا درپیش رویش زهره گفتار نیست؟
 ریگ را در قطع ره هرگز به‌منزل کار نیست
 نام عشق از کلك ما صائب بلند آوازه شد
 عشق اگر بخشد دو عالم را به‌ما، بسیار نیست

۱۳۶۴ * (مر، ل)

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست
 پیش ارباب کرم جرمی چو استغفار نیست^۱

۱- این مطلع، مطلع دوم غزل قبلی نیز بود، از آنجا حذف شد.

ریشه کرده است آشیان ما چو سنبل درچمن
 بوته خاری چو مجنون افسر خود می کنند
 زلف از بی رویی خط دست از آن رخسار داشت
 هیچ شمشیری بتر از حرف پهلودار نیست
 بلبل ما را هوای رفتن از گلزار نیست
 غیر صائب کزنوا درپیش دارد چرخ را [کذا]
 بلبل خوش نغمه ای امروز در گلزار نیست

۱۴۶۵

کوه غم بر خاطر آزاد مردان بار نیست
 مرهم دلسوزی ارباب عقلسم می کشد
 داغ دارد گریه در شبهای وصل او مرا
 از بهای خویش افتادن بود بر دل گران
 ناله زنجیر باشد مطرب فیلان مست
 آبروی رشته از بسیاری گوهر بود
 شمع در راه نسیم صبحدم جان می دهد
 می شود از ابر بی نم تازه داغ تشنگان
 از سبک روحان نگیرد عالم امکان غبار
 شوکت اسکندری بارست بر صافی دلان
 هست محرومی ز سنگ کودکان بر دل گران
 سایه ابر سبکرو بر گلستان بار نیست
 ورنه بر دیوانه من سنگ طفلان بار نیست
 ابر اگر در وقت خود بارد، به دهقان بار نیست
 ورنه بر یوسف نژادان چاه وزندان بار نیست
 بر دل افلاک فریاد اسیران بار نیست
 خوشه های دل بر آن زلف پریشان بار نیست
 بوی پیراهن به چشم پیر کنعان بار نیست
 پای خون آلود بر خار مغیلان بار نیست
 گردباد برق جولان بر بیابان بار نیست
 ورنه خضر نیک پی بر آب حیوان بار نیست
 ورنه بر من بی بری چون سروچندان بار نیست

نیست صائب جز تماشا بهره ما از جهان
 شبنم پا در رکاب ما به بستان بار نیست

۱۴۶۶

کوچه گرد بیخودی را خانمان درکار نیست
 بست بر من ریزش پیرمغان راه سؤال
 بی دلیل ورهنا سیلاب واصل شد به بحر
 شاهباز لامکان را آشیان درکار نیست
 در میان بحر ماهی را زبان درکار نیست
 جذبه ای گر هست از آن سو، کاروان درکار نیست

عندلیب از بوی گل در بیضه مستی می‌کند
 دور باشی نیست حاجت روی شرم‌آلود را
 عارفان پیش از اجل ترك علایق کرده‌اند
 از هوسناکان سراغ کوی جانان را می‌پرس
 جوش گل باشد سبک جولانتر از سیل بهار
 می‌برد کف را سبکباری ز دریا برکنار
 سنگ را پاسنگ حاجت نیست چون باشد تمام
 تا نمی‌گردد صفیر خامه صائب بلند
 هایهویی در میان بلبلان در کار نیست

۱۳۶۷

کوجه گرد بیخودی را خانمان درکار نیست
 باده یرنگ از ظرف بلورین فارغ است
 فارغند از عقل دوراندیش، مستان خراب
 در نمی‌آید به ظرف گفتگو اسرار عشق
 حسن را در هر لباسی می‌شناسند اهل دید
 کاهلان همدرس می‌جویند از افسردگی
 يك نگاه گرم می‌سوزد سراپای مرا
 عقل بیجا در عنان اهل دل آویخته‌است
 درمیان دعوی و معنی بود خون درمیان
 از خریداران نیفزاید قماش ماه مصر
 گرد رخسارش نفس بیهوده می‌سوزد عرق
 خط راه اهل غیرت چین ابرویی بس‌است
 دیده بیدار را افسانه می‌آید به کار
 صحبت عالم به يك ساعت مکرر می‌شود
 ما سبک‌روحان مدارا با رفیقان می‌کنیم
 سیل گو هموار سازد کعبه و بتخانه را

شاهباز لامکان را آشیان درکار نیست
 سرو سیمین رالباس‌پرنیان درکار نیست
 خانه بی‌بام و در را پاسبان درکار نیست
 هرچه وجدانی است آنرا ترجمان درکار نیست
 این قدر روپوش ای جان جهان درکار نیست
 داستان عشق را همداستان درکار نیست
 این قدر استادگی ای خوش‌عنان درکار نیست
 گلّه آهوی وحشی را شبان درکار نیست
 هرکجا معنی بود تیغ زبان درکار نیست
 حسن گل را هایهوی بلبلان درکار نیست
 چهره شرمین او رادیده‌بان درکار نیست
 این قدر بیمهری ای نامهربان درکار نیست
 غفلت سرشار را رطل گران درکار نیست
 گر جهان این است عمر جاودان درکار نیست
 ورنه بوی پیرهن را کاروان درکار نیست
 این ره نزدیک را سنگ‌نشان درکار نیست^۱

۱- مقطع این غزل چون با غزل قبلی یکسان بود، حذف شد.

۱۴۶۸

حسن عالمسوز او را ساغری درکار نیست
 آتش از خود می دهد بیرون سپند شوخ ما
 قطره آبی بهم پیچد بساط خواب را
 هیچ نقشی نیست کز آینه رو پنهان کند
 مطرب ما چون خم می سینه پر جوش ماست
 هر چه باید، آدمی با خویشتن آورده است
 با زبان گندمین، روزی طلب کردن خطاست
 گر دهانش در نظر ناید، حدیث او بس است
 کهربایی حاصل ما را به غارت می برد
 سیل بی رهبر به دریا می رساند خویش را
 می ربایندت چو شبنم شوخی گلها زهم
 کوه طاقت صائب از دل گوگرانی را بیر
 این محیط بیکران را لنگری درکار نیست

۱۴۶۹

چهره گلرنگ را پیمانه ای در کار نیست
 نیست زلف دلغریب یار را حاجت به خال
 لنگر بی مدعایی چشم حیران را بس است
 حسن کامل عشقبازی می کند با خویشتن
 نیست بر دست کسی چشم پریشان خاطران
 راه نتوان برد از سنگ نشان در بی نشان
 دل نمی باید شود غافل از آن جان جهان
 نونیا زان را گزیری نیست از عشق مجاز
 پنبه گوش کهنسالان بود موی سفید

۱- مقطوع ن، ب، ک، ه، ل:

بارها کاویده ام خاکستر افلاک را

غیر داغ عشق، صائب اخگری درکار نیست

از نگاهی می‌توان مارا به‌خاک و خون کشید سید ما راحله شیرانه‌ای در کار نیست
می‌کند و حشت ز خود، آن را که خلق افتاد تنگ خانه زبور را همخانه‌ای در کار نیست
حسن چون بی‌پرده شد ز نهار گرد او مگرد کاین چراغ روز را پروانه‌ای در کار نیست
می‌کند دل را عبث زیر و بر آن حسن شوخ بهر آن گنج روان ویرانه‌ای در کار نیست
تیر صائب پر برون آرد در آغوش کمان
راه‌پیمای طلب را خانه‌ای در کار نیست

* ۱۲۷۰ (با، ل)

شسته‌ام از چشمه مه‌رو به آبم کار نیست شیر مست ماهتابم با شرابم کار نیست
ماهتاب از شمع کافوری ندارد کوتاهی با چراغ خیره چشم آفتابم کار نیست
کرده‌ام تر از گل شب‌بوی بیداری دماغ با نسیم غفلت ریحان خوابم کار نیست
مستم اما در پی آزار کم‌ظرفان نیم موج بی پروایم اما با حجابم کار نیست
بارها بند قبای صبح را واکرده‌ام با چنین دستی به دامن تقابم کار نیست
آسمان گو کشتی انصاف بر خشکی ببند ماهی ریگ روانم من، به آبم کار نیست
نسبت من با خطا درست از فهمیدگی
صائب صائب بجز فکر صوابم کار نیست

۱۲۷۱

شیر مست ماهتابم با شرابم کار نیست ماهی سرچشمه نورم به آبم کار نیست
خانه در بسته‌ام چون گوهر از خود روشن است از تهی چشمی به ماه و آفتابم کار نیست
سرمه شب می‌کند کار نمک در دیده‌ام با خیال یار، چون انجم به خوابم کار نیست
از بیاض ساده لوحی کرده‌ام روشن سواد چون قلم از دل سیاهی با کتابم کار نیست
رزق بیدردان زمن خمیازه حسرت بود شور عشقم، جز به دل‌های کبابم کار نیست
می‌کنم آهسته راهی قطع چون ریگ روان گر زمین در جنبش آید با شتابم کار نیست
خط پاکی از جنون اینجا به دست آورده‌ام یک قلم روز قیامت با حسابم کار نیست
در تماشای بتان صائب دلیر افتاده‌ام
چون نگاه خیره چشمان با حجابم کار نیست

۱۴۷۲

کوری خود گر نینند اهل دنیا دور نیست
 رزق نور و نار را اینجا زهم نتوان شناخت
 جان نورانی نپردازد به جسم تیره روز
 دست تا از توست، دست از دانه افشانی مدار
 ما تلاش قرب عشق از ساده لوحی می کنیم
 از حجاب ظلمت آسان است بیرون آمدن
 در کمان، آتش به زیر پای دارد تیر راست
 ما به حسن معنی از صورت قناعت کرده ایم
 خاکساری را زما نتوان به ملک چین گرفت
 عاشقان را عشق آتش دست می بخشد حیات
 در میان نهند صائب راز را با اهل قال
 گرچه آن بیدرد صائب یاد ما هرگز نکرد
 از سخن سنجان کسی را رتبه مشهور نیست^۱

۱۴۷۳

هر که ازدل دور باشد در نظر منظور نیست
 دشمنی با شور بختان چرخ بیجا می کند
 می دهد اندوختن داغ پشیمانی ثمر
 شکوه ها دارد ز شور عشق داغ بوالهوس
 از رگ خامی ندارد راه دل در بزم عشق
 تیغ را بی دست و پا سازد سپر انداختن
 دشمنان را مهربان سازد دل بی کینه ام
 آسمان صائب ز جوش اشک من درهم شکست
 شیشه نازک حریف باده پرزور نیست

۱۲۷۴

وصل زلف او به دست کوشش تدبیر نیست دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
 بارها سیلاب را در نیمه راه افکنده ام آهین پایی چو من در حلقه زنجیر نیست
 آستین افشانی یوسف، گل و ارستگی است عشق اگر مشتاطه می گردد زلیخا پیر نیست
 بیقراران نامه بر از سنگ پیدا می کنند کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست
 می روی از کوی او صائب دلت را واگذار
 این جرس را قوت يك ناله شبگیر نیست

۱۲۷۵

روی سخت کوه را پروایی از شمشیر نیست در گرانجان تبّت و ارونه را تأثیر نیست
 خود نمایی در غبار خط نمی آید ز خال دانه را نشو و نما در خاک دامگیر نیست
 موج هیاهات است گردد مانع رفتار سیل عاشق دیوانه را پروایی از زنجیر نیست
 می کند اندیشه از زخم زبان ناصحان ورنه مجنون را محابا از دهان شیر نیست
 بس که کاهیدم زسوز عشق، بر مجنون من حلقه چشم غزالان کمتر از زنجیر نیست
 آه را درد گران بال و پر جولان شود در کمان سخت آرامش نصیب تیر نیست
 از نسیم صبح هیاهات است پیکان بشکفتد
 در دل افسرده صائب نغمه را تأثیر نیست

۱۲۷۶

حسن را جز چشم حیران، دست دامگیر نیست عکس را پای سفر ز آینه تصویر نیست
 نشأه می آدمی را تازه رو دارد مدام گر کند عمر طبعی دختر رز، پیر نیست
 نیست شبها غیر داغ عشق، دلسوزی مرا بر سر مجنون چراغی غیر چشم شیر نیست
 بر گرانجان دم تیغ است چون پشت کمان بر سبکرو حان نگاه کج کم از شمشیر نیست
 جز گرفتاری ندارد حاصلی این دامگاه دانه ای اینجا بغیر از دانه زنجیر نیست
 دور می سازد گران خوابی ره نزدیک را بهر قطع راه، مقراضی به از شبگیر نیست
 نیست چون ریگ روان از آب سیری حرص را آدمی را نعمتی بهتر ز چشم سیر نیست
 اختلافی نیست در گفتار ما دیوانگان بیش از يك ناله در صد حلقه زنجیر نیست

در دل پاکان ندارد ره نسیم انقلاب
 ما به اشک شادی از دل دعوی خون شسته ایم
 آب را در صلب گوهر بیمی از تغییر نیست
 خاک ما افتادگان را دست دامگیر نیست
 در کهنسالی شود حرص خسیان بیشتر
 تا نگردد خشک، دست خار دامگیر نیست
 رحم خوبان ازستم صائب بود خونخوارتر
 ورنه آه و ناله عشاق بی تأثیر نیست

۱۴۷۷

فکر جانسوز مرا يك نقطه بی انداز نیست
 در سر کویی که من براطلس خون می تپم
 يك سپند بزم من بی شعله آواز نیست
 خضر اگر آید، در فیض شهادت باز نیست
 ذره و خورشید گلبانگ انا الحق می زنند
 نغمه ییگانه ای در پرده این ساز نیست
 من که نتوانم زستی بال خود را جمع کرد
 ماه عید من بغیر از ناخن شهباز نیست
 مال دنیا سیرچشمان را نگردد پای بند
 شهد، زنبور عسل را مانع پرواز نیست
 پرده داری می کند رنگ رخ معشوق را
 چون شراب لعل، خون عاشقان غماز نیست
 نیست صائب دلنشین خاطر مشکل پسند
 مصرعی کان تیر روی ترکش اعجاز نیست

۱۴۷۸

گرچه طبعم کم زخورشید جهان افروز نیست
 دست اگر بردارم از دل، می شکافد سینه را
 در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
 هیچ مرغی چون دل بیتاب، دست آموز نیست
 حسن چون بی پرده آید، عشق ناپیدا شود
 جوشش پروانه بر گرد چراغ روز نیست
 خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند
 چون سبو پیوند دست ما به سر امروز نیست
 دست چون دادی به دستی، قطع الفت مشکل است
 دست و پایی می زند تا مرغ دست آموز نیست
 از شب آدینه روز عشرت ما شد سیاه
 صبح شنبه هیچ طفلی این چنین بدروز نیست
 همتم از شمع باشد يك سرو گردن بلند
 آستین براشکی افشانم که دامن سوز نیست*
 پرده گوش از صفیر من شود خاکستری
 اینقدر با شعله آواز بلبل، سوز نیست*
 روزگاری شد که در سلك سخن سنجان اوست
 نسبت صائب به شاه اقدردان امروز نیست

۱۴۷۹

چهره گل چون بنا گوش تو شبم پوش نیست
گرچه در ظاهر به بلبل سرگران افتاده است
ابر بی توفیق ما را از شفق پا در حناست
پرده غفلت حجاب چشم کافر نعمت است
از نظر بازان بر آورد آن خط مشکین غبار
هر که از راه مدارا می کند خصی بلاست
می دود گرد جهان چون بوی یوسف راز عشق
نشأه ای داریم صائب از جوانی شوختر
در شراب کهنه ما گر به ظاهر جوش نیست

۱۴۸۰

هیچ باری از سب و بردوش اهل هوش نیست
زاهدان قالب تهی از جلوه او می کنند
چشم نرگس گوشه بیماری دارد، ولی
بی نصیبان در کنار وصل هجران می کشند
آفت زهد ریایی بیشتر باشد ز فسق
آرزومندی ویتابی، هم آغوش همند
در نگیرد صحبت آینه و زنگی به هم
چرخ از خجلت زمین را پرده پوشی می کند
در بهاران بلبلان را تا چه خون در دل کند
از برای خود نمایی ناقصان جان می دهند
چشم و ابرو موشکافان را نمی آرد به دام
از تواضع می کند با سرو همدوشی قدش
کی شنیدن می تواند رتبه دیدن گرفت؟

هر که از دل بار بردارد گران بردوش نیست
در زمان قامتش محراب بی آغوش نیست
خوش نگاه و دلفریب و شوخ و بازیگوش نیست
موج را از بحر جز خاشاک در آغوش نیست
می توان کردن حذر از چاه تا خس پوش نیست
باده های خام را آسودگی از جوش نیست
پیش دل های سیه اظهار عقل از هوش نیست
ورنه این خوان تهی را حاجت سرپوش نیست
سینه گرمی که در فصل خزان بی جوش نیست
طفل را آرامگاهی چون کنار و دوش نیست
رهزن اهل نظر جز خط بازیگوش نیست
ورنه سرو بوستان با قامتش همدوش نیست
چشم اگرینا بود حاجت به فال گوش نیست*

نیست صائب در حریم گلستان از فیض عشق
چهره‌ای کز ناله گرم تو شب‌نم‌پوش نیست

۱۴۸۱

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست
خانه اهل تعلق شاه‌راه حادثه است
سایه از ویرانه ما می‌کند پهلوی تهی
تیر روی ترکش محشر بود مژگان او
ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حال خضر؟
مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن
دشت پرنجیرویک ناوک مرا در کیش نیست
دزد هرگز در کمین کلبه درویش نیست
خانه ما از هجوم جغد پرتشویش نیست
فتنه رادلدوزتر زین ناوکی در کیش نیست
عمر جاویدان او یک آب خوردن بیش نیست!
عرض علم موشکافیا به عرض ریش نیست!*

تا ازان تنگ شکر صائب جدا افتاده‌ام
سایه مژگان به چشم کمتر از صد نیش نیست

۱۴۸۲

حاصل دنیای فانی جز غم و تشویش نیست
پشته تا بر دیده من خواب شیرین تلخ کرد
تخم حاجتمندی دنیا به قدر آرزوست
کوشش بی جذبه نتواند به مقصد راه برد
زان زحرف راست لب بستم که غیر از آه سر
دیگران را گر به حال خویش می‌آرد خودی

مدت عمر جاودانش آه حسرت بیش نیست
گشت معلوم که نوش این جهان بی نیش نیست
هر که را در دل نباشد آرزو درویش نیست
ورنه در راه طلب از من کسی در پیش نیست
در بساط سینه صبح صداقت کیش نیست
بیخودان را لشکریگانه‌ای جز خویش نیست

شعر خود صائب مخوان بر مردم کوتاه‌بین
دیر می‌یابد سخن را هر که دور اندیش نیست

۱۴۸۳

در دل بی‌آرزو راه غم و تشویش نیست
از گرانجانی تو در بند علایق مانده‌ای
از بلاها می‌کند ترك خودی ایمن ترا
می‌کند تر نان خشك خود به خوناب جگر

در جهان بی نیازی هیچ کس درویش نیست
پیش آتش این نیستان کوچه‌راهی بیش نیست
لشکریگانه‌ای ملك ترا چون خویش نیست
نعمت الوان اگر بر سفره درویش نیست

روزی مسك زجمع مال، تشویش است و بس آنچه می ماند به زنبور از عسل جزیش نیست
 آه مظلومان برون آید زلب بی اختیار ناولك دلدوز را آسودگی در کیش نیست
 گرچه از زخم زبان صائب نیا سودیم ما
 شکر کز تیغ زبان ما دل کس ریش نیست

۱۲۸۴

صحبت تردامنان با حسن يك دم بیش نیست گریه در دنبال دارد خنده بیجای برق
 دعوی بیجا زبان تیغ می سازد دراز زود از دنیا سبک و روحان گرانی می برند
 چون خموشی را به صد رغبت نگیرد از هوا؟ می شود روشن گهر را دل سیاه از اعتبار
 آرزوی بوس و امید کنار از سادگی است چرخ کم فرصت به روشن گوهران باشد بخیل
 يك دو ساعت در گلستان عمر شبم بیش نیست يك نفس خوشحالی دلهای بی غم بیش نیست
 مرغ بی هنگام را آوازه يك دم بیش نیست يك دو ساعت بار روح الله به مریم بیش نیست
 رزق شمع از روشنی اشك دما دم بیش نیست از حکومت روسیاهی رزق خاتم بیش نیست
 حاصل از خورشید رویان چشم پر نم بیش نیست خنده صبح جهان افروز يك دم بیش نیست
 عیش شیرین نیست صائب رزق نزدیکان حق
 آب تلخی در بساط چاه زمزم بیش نیست

۱۲۸۵

روزگار زندگی نقش بر آبی بیش نیست روزگار زندگی نقش بر آبی بیش نیست
 گرچه شد تنگ شکر ز احسان او هر چشم مور گرچه شد تنگ شکر ز احسان او هر چشم مور
 آنچه از خون جگر در شیشه دارد آسمان آنچه از خون جگر در شیشه دارد آسمان
 شادی عالم، نظر با محنت بسیار او شادی عالم، نظر با محنت بسیار او
 گرچه تنگی می کند بر دستگاه بحر، خاك گرچه تنگی می کند بر دستگاه بحر، خاك
 همت ما دست اگر از آستین بیرون کند همت ما دست اگر از آستین بیرون کند
 پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب
 باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان
 نیست از طوفان خطر کشتی به ساحل برده را نیست از طوفان خطر کشتی به ساحل برده را
 موج را قسمت زد ریا پیچ و تاب بیش نیست موج را قسمت زد ریا پیچ و تاب بیش نیست
 روزی ما زان لب شیرین جوابی بیش نیست روزی ما زان لب شیرین جوابی بیش نیست
 پیش ما دریا کشان جام شرابی بیش نیست پیش ما دریا کشان جام شرابی بیش نیست
 خنده برقی نمایان از سحابی بیش نیست خنده برقی نمایان از سحابی بیش نیست
 چشم خواب آلود ما را مشت آبی بیش نیست چشم خواب آلود ما را مشت آبی بیش نیست
 پرده های آسمان طرف تقابلی بیش نیست پرده های آسمان طرف تقابلی بیش نیست
 جلوه خشك جهان موج سرابی بیش نیست جلوه خشك جهان موج سرابی بیش نیست
 چون هوا يك لحظه افزون در جابی بیش نیست چون هوا يك لحظه افزون در جابی بیش نیست
 از جهان ما را توقع انقلابی بیش نیست از جهان ما را توقع انقلابی بیش نیست

جلوه برقی است صائب روزگار خوشدلی
امتداد زندگی مدّ شهابی بیش نیست

۱۲۸۶

آسمان در چشم ما دود و بخاری بیش نیست
پشت و روی باغ دنیا را مکرر دیده‌ایم
در بساط خاکیان چون گردباد از دور چرخ
از صف مردان جگرداری نمی‌آید برون
خصمی مردم به یکدیگر برای خرده‌ای است
زاهدان خشک خرسندند از گوهر به کف
گوشه‌گیران را امید صید دارد گوشه‌گیر
گرچه صحرای قیامت یکنار افتاده است
ز آتشی کز عشق او در سینه سوزان ماست
گوشه‌چشمی ز شیرین چشم دارد کوهکن
قسمت ممسک ز جمع مال باشد پیچ و تاب
پیش مردانی کز این ماتم سرا دل کنده‌اند
بیقراریهای من چون پا گذارد در رکاب
نیست صائب بوسه و پیغام در طالع مرا
قسمت من زان لب میگون خماری بیش نیست

۱۲۸۷

در گذر زین خاکدان، گرد سپاهی بیش نیست
تشنه چشم افتاده است آینه اسکندری
رهنوردان طریق کعبه مقصود را
گر ز کوه قاف باشد گفتگو سنجیده‌تر
گوشه‌دل از عمارت کرد مستغنی مرا
در دل روشن سراسر می‌رود یسار بهشت
ما به داغ لاله صلح از لاله رویان کرده‌ایم
بر شکن افلاک را، طرف کلاهی بیش نیست
ورنه آب زندگانی دل سیاهی بیش نیست
سایه دیوار امکان خوابگاهی بیش نیست
پیش تمکین خموشی برگ کاهی بیش نیست
مطلب صیّاد از عالم، پناهی بیش نیست
چشمه خورشید را زرین گیاهی بیش نیست
از جهان منظور ما چشم سیاهی بیش نیست

گرچه زلف او به ظاهر کوچه راهی بیش نیست
 قسمت یوسف ز کنعان قعر چاهی بیش نیست
 حاصل ما از تردد مدّ آهی بیش نیست
 بهره مجمر ز عنبر دود آهی بیش نیست
 با همه روشن روانی برگ کاهی بیش نیست
 آفتاب اینجا چراغ صبحگاهی بیش نیست*
 می رسد صائب به زهر آلوده، آن هم گاه گاه
 روزی ما گرچه از خوبان نگاهی بیش نیست

طی نمی گردد به شبگیر حیات جاودان
 در غریبی می نماید خویش را حسن غریب
 چون قلم هر چند دست از ماست، بر لوح وجود
 با هزاران چشم روشن، چرخ نشناسد مرا
 حاصل پرواز ما چون چشم ازین چرخ خسیس
 چون تواند ماه پیش عارض او شد سفید؟

۱۳۸۸

آفتاب روشنش^۱ شبنم گدایی بیش نیست
 شغل ما سرگشتگان کسب هوایی بیش نیست
 پیش ما کامل عیاران کهربایی بیش نیست
 دستگاهش سایهٔ بال همایی بیش نیست
 پیش ما واکردن بند قیایی بیش نیست
 رایت ما و سپاه ما عصایی بیش نیست
 گرچه در ویرانهٔ ما بوریایی بیش نیست
 سرو را در آستین دست دعایی بیش نیست
 مدّعی ما دل بی مدّعیایی بیش نیست
 رزق ما زین کاروان بانگ درایی بیش نیست
 مطلب آینه از صیقل جلایی بیش نیست
 قسمت روزن، غبار آسیایی بیش نیست
 پوشش چون کعبه در سالی قبایی بیش نیست^۲
 مطلب ما از گلستان همنوایی بیش نیست
 خانه و فرش و لباسش بوریایی بیش نیست

آسمان سفله بی برگ و نوایی بیش نیست
 در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم
 زر که آرام از خسیان رنگ زردش برده است
 می نماید گر به ظاهر دامن دولت وسیع
 گرچه پیوند علایق را گستن مشکل است
 بر نمی آید به حق باطل، و گرنه چون کلیم
 خواب بر مخمل زشکتر خواب ما گشته است تلخ
 آنچه باید خواست از آزاد مردان هست است
 مطلبی جز ترک مطلب نیست ما را در جهان
 قسمت ما از کریسان جهان آوازه ای است
 چرخ کجروگر نگردد راست با ما، گو مگرد
 روزی اهل بصیرت از فلکها کلفت است
 گرچه می پوشم جهانی را لباس مغفرت
 باغبان ما را عبث از سیر مانع می شود
 چون شکر هر کس که دارد از خلوت بهره ای

هر که دارد جوهری، نانش به خون افتاده است قسمت شمشیرا، آب ناشتایی بیش نیست
از هجوم میوه صائب شاخه ها خم می شود
حاصل از پیری ترا^۱ قد^۲ دوتایی بیش نیست

۱۲۸۹ * (ک، مر، ل)

آب کن در شیشه ساقی گر شراب صاف نیست کشتی ما را به خشکی بستن از انصاف نیست
می توانست از زر گل کرد ما را بی نیاز حیف گوش باغبان را پرده انصاف نیست
گوهر نایاب را بتوان به شیرینی خرید در بهای بوسه ای گرجان دهی اسراف نیست
گر سخن کیفیتی دارد سرایت می کند هیچ عیبی اهل معنی را بتر از لاف نیست
پشت بر من می کند هرگاه روی دید ازو سینه ام با سینه آینه زان روصاف نیست
خرمن مه پیش من یک جو ندارد اعتبار دانه عنقای ما جز نقطه های قاف نیست
درسخن از عرفی و طالب ندارد کوتاهی
عیب صائب این بود که زمره اسلاف نیست

۱۲۹۰

در سر مشکل پسندان نشاء انصاف نیست ورنه در تعمیر دلها، دُرد کم از صاف نیست
از جوانان پاکدامانی طمع کردن خطاست در بهاران آنها در جویباران صاف نیست
دور باش وحشت ما سنگ دارد در بغل عزلت عنقای ما را احتیاج قاف نیست
نیست بوی آشنا همچون نگاه آشنا چشم آهوی ختا را نسبتی با ناف نیست
با دم معدود، از بیهوده گویی لب ببند مفلسان را هیچ عیبی بدتر از اسراف نیست
می کند در پرده، از شرم کرم، احسان وجود بر لب دریای گوهر، کف ز جوش لاف نیست
در چنین بحری که طوفان می کند آب گهر کشتی ما را به خشکی بستن از انصاف نیست
ناقضان صائب ز چرخ بی بصیرت خوشدلند
قلب چون نقدست رایج، هر کجا صراف نیست

۱۲۹۱ * (ف)

موج آب زندگی جز پیچ و تاب عشق نیست سوزد از لب تشنگی هر کس کباب عشق نیست

۱- س، م، د، یو، ق: روزی شمشیر، متن مطابق: آ، پر، ک. ۲- س، م، د: مرا.

می‌رساند چون ره خوابیده رهرو را به جان
 استخوان را پنجهٔ مرجان کند در زیر پوست
 خاکیان را دل کجا ماند به جای خوشتن؟
 می‌کند ریگ روانش کار آب زندگی
 گریهٔ عشاق دوزخ را کند باغ خلیل
 شاه را درویش می‌سازد، گدا را پادشاه
 پرتو شمع تجلّی پرده‌سوز افتاده است
 مطلب از ایجاد دل کیفیت عشق است و بس
 گوی چوگان سبکسیر حوادث می‌شود
 نیست در چشم بصیرت خال اگر صائب ترا
 نقطهٔ شك در سراپای کتاب عشق نیست

۱۴۹۲

در نگارستان تهمت دامن گل پاك نیست
 ثابت و سیار او سوزاتر از یکدیگرند
 آسمان از گریهٔ ما خاکساران فارغ است
 ما سمندر مشربان را کی تواند صید کرد؟
 خاک بر فرقی اگر از کبر سربالا کند
 طرّهٔ دستار می‌باید که باشد زرنگار
 دل به روی راست، خال او ز مردم می‌برد
 ما ز هر روزن سری چون مهر بیرون کرده‌ایم
 چون تواند صبح پیش سینهٔ من شد سفید؟
 جاده چون مار سیه آوارگان را می‌گزد
 روزگارم تیره صائب زین سواد ناقص است
 شمع در ویرانه‌ام از شعلهٔ ادراک نیست

۱۴۹۳

پاکدامان را غمی از تهمت ناپاك نیست بحر را از پنجهٔ خونین مرجان باك نیست

نیست گر آب حیا در چشم گردون گو مباش
گل به گلچین دست داد و بلبل از غیرت نسوخت
می شوند از گردش چشم بتان زیر وزبر
گر کمند وحدتی در عالم ایجاد هست
می شود از خاک افزون دام را حرص شکار
مصرع برجسته مستغنی است از تحسین خلق
پاس اوقات شریف از درگشودن مانع است
کعبه حاجت روا در بسته از امساك نیست^۱

۱۲۹۴ * (ك، مر، ل)

هیچ نخلی همچو رز در بوستان چالاک نیست
همچو قمری گردن ما در خم طوق وفاست
سبحه چون مار سیه بر دست ما پیچیده است
حسن او بی صنعت مشاطه عالمسوز شد
هیچ صائب با مفرح سرکن و سرسبز باش
هیچ زهری بهر اهل فکر چون تریاک نیست

۱۲۹۵

باده بی دُرد در میخانه افلاک نیست
آسمان از تلخکامیهای ما آسوده است
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی
گردن آزادگان وادی تجرید را
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد

۱- منقطع آ، پو، یا، ك:

نیست صائب کم ز آب زندگانی خاک پاک
در نسخه م صائب بر این مقطع خط کشیده، زیرا بعداً مضمون را نامعقول یافته است. چون به هر حال دانه از آب بی نیاز نیست. نسخ س و د منقطع ندارند. در نسخ پر، ق، ی، بیت: مصرع برجسته مستغنی است... با تغییر بیش مصراع به این صورت مقطع قرار گرفت است: صائب از تحسین بود مستغنی افکار بلند (ق، ی... افکار عالی بی نیاز) در متن از نسخ س، م، د پیروی شد.

۲- مطلع این غزل، مطلع دوم غزل بعدی نیز بود، از آنجا حذف شد.

ریشه نخل امید اهل دل، چون گردباد
از لگدکوب حوادث صاف طبعان ایمنند
در بهشت افتاد هر کس بست در بر روی خویش
می کشم چون بید از بی حاصلها انفعال
آن که گاهی دست بر دل های غمگین می نهد
دل به چاک سینه روشن کن که این کاشانه را
روزی صائب بغیر از سینه صد چاک نیست

۱۲۹۶

غافلان را احتیاج باده گل رنگ نیست
بر نمی آید دل روشن به روی سخت خلق
از شکست ایمن شود هر کس که خود را بشکند
هر که شد محو جمال آسوده گردد از جلال
جان آگاه از تن خاکی کدورت می کشد
هر مخالف در نیابد نغمه عشاق را
خارخار آشیان را گر زدل بیرون کند
چار دیوار قفس صائب به بلبل تنگ نیست

۱۲۹۷

روزی دل جز شکست از یار شوخ و شنگ نیست
تا نفس چون گردبادم هست، جولان می زنم
چند حرف سخت در کار دل نازک کنی؟
خارخار آشیان را گر زدل بیرون کنند
قسمت دیوانه از طفلان بغیر از سنگ نیست
دشت پیمای جنون، پا بسته فرسنگ نیست
آخر ای بیرحم، جان شیشه ای از سنگ نیست
چار دیوار قفس بر عندلیبان تنگ نیست
صائب ار ذوق تماشا گرد دل می گردد
هیچ دامی همچو دام طره شیرنگ نیست

۱۲۹۸

عشق را حاجت به زور بازوی اقبال نیست فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
 شرم هشیاری زبان بندشکایت گشته است می اگر باشد، زبان شکوه مالال نیست
 هر کجا پای محبت در میان باشد خوش است حلقه زنجیر، لیلی را کم از خلخال نیست
 هر قدر خواهد دلت، عرض تجلی کن به دل خانه آینه تنگ از کثرت تمثال نیست
 در حریم وصل او صائب خموشی پیشه کن
 مجلس حال است اینجا، جای قیل و قال نیست

۱۲۹۹

بار بر مجنون ما جمعیت اطفال نیست خانه آینه تنگ از کثرت تمثال نیست
 خاک زن در چشم خودبینی که از آب حیات سده اسکندر بجز آینه اقبال نیست
 مزرع امید را آب تنک برق فناست عیش را ناقص کند جامی که مال مال نیست
 قطع امید از تهی چشمان عالم کرده ایم کشت مارا چشم آب از چشمه غربال نیست
 وقت آن درویش قانع خوش که از خوان نصیب لقمه ای دارد که چشم شورش از دنبال نیست^۱
 مهر خاموشی است حجت بر مزاج مستقیم رفتن تب را دلیلی بهتر از تبخال نیست
 گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را حجت ناطق بغیر از ترك قیل و قال نیست
 بی نیاز از هاله باشد خوبی ماه تمام ساق چون افتاد سیمین حاجت خلخال نیست
 سعی در جمعیت دل کن کز این عبرت سرا آنچه نتوان برد از اسباب باخود، مال نیست
 دیده اهل هوس دایم بود در سیر و دور نقطه را آسودگی در قرعه رمال نیست
 مرکز پرگار سرگردانی بی منتهاست هر سر بی حاصلی کز فکر زیر بال نیست
 نیست صائب بر حریصان جمع سیم و زر گران
 از گرانباری غباری بردل حمال نیست

۱۳۰۰

صبر بر زخم گرانسنگ ملامت سهل نیست توتیا گشتن به زیر کوه طاقت سهل نیست
 مور قانع یافت از دست سلیمان پایتخت بر جگر دندان فشردن از قناعت سهل نیست

۱- آ (خط صائب) چشم شور دردنبال... سهو القلم مولانا است. متن مطابق س، ت، ک.

ورنه زخم خار صحرای ملامت سهل نیست
از علایق، چیدن دامان رغبت سهل نیست
ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل نیست
گر همه يك چشم باشد، خواب غفلت سهل نیست
خجالت ناصافی از دریای رحمت سهل نیست
چشم اگر بر منعم افتد، هیچ نعمت سهل نیست
عشق در هر دل که باشد، زخم غیرت سهل نیست
تا بدانی پیش حق يك جو اطاعت سهل نیست
دم زدن بی پرده از اسرار وحدت سهل نیست

کافر حربی است هر کس نیست راضی از قضا
صائب از قسمت چو نادانان شکایت سهل نیست

۱۳۰۱

هیچ موجی بی صدای شهر جبریل نیست
کعبه را یم خرابی از سپاه فیل نیست
هیچ دستاویز سایل را به از زنبیل نیست
مهلت ده روزه ما قابل تحویل نیست
قطع افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست
هرگز این محراب عالمسوز بی قندیل نیست
نیل چشم زخم یوسف غیر رودنیل نیست
پشته ما را محابا از شکوه فیل نیست

در خرابات مغان صائب لب دعوی بیند
صحبت حال است اینجا، جای قال و قیل نیست

۱۳۰۲

دانه چون افتاد گیر، احتیاج دام نیست
چشم ما چون دیگران بر بوسه و پیغام^۲ نیست

عشق عالمسوز را چون برق، آتش زیر پاست
خار این وادی شلین تر ز خون ناحق است
درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلود ما
کم مدان تقصیر پیری را که در هنگام صبح
من گرفتم سیل ناصاف مرا کردند صاف
بر تو از کوتاهی بینی خون دل شد ناگوار
کوهکن از رشک خسرو جان شیرین را سپرد
خوردن گندم برون انداخت آدم را ز خلد
پرده منصور اگر صد چاک شد چون گل سزاست

يك حباب قلزم توحید بی اکیلی نیست
زیر دیوار گرانجانی نماند اهل دل
تحفه عاشق نگاهان دیده حیران بس است
به که از پشت پدر راه فنا گیریم پیش
چاره وارستگی از خلق، ترك صحبت است
بی نگاه گرم نبود گوشه ابروی او
لازم عشق است بخت تیره و روز سیاه
می زند بر قلب گردون آه درد آلود ما

شب‌نمی را کر محیط بیکران افتاد دور
 خاك ره شو گر طلبکار دلی، کاین کعبه را
 باغ عقل است آن که در عمری رساند میوه ای
 ترک خود کامی، جهان را شکرستان کردن است
 کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت
 در مصیبت خانه دنیا که آزادی است مرگ
 می‌پرد دل بیخرد را بهر اوج اعتبار
 شام ماهِ روزه دارد داغ، صبح عید را
 جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد
 نیست آهویی درین صحرا که شیر اندام نیست
 از زبان شکوه ما حسن صائب فارغ است
 شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

۱۳۰۳

آفت دولت به ابنای زمان معلوم نیست
 از خدنگ عشق چون تیر جگر دوز قضا
 هر کجا آزادگی باشد، نباشد انقلاب
 بوسه می‌خواهد که راه آشنایی وا کند
 از شتاب عمر دارد بیخبر غفلت ترا
 تا ز خود بیرون نیایی خویش را نتوان شناخت
 می‌شوی وقت رحیل از غفلت خود باخبر
 طفل داند دایه را حور و بهشت و جوی شیر
 بیشتر پاس ادب دارند شرم‌آلودگان
 در رگ کان تا بود یاقوت، خون مرده ای است
 مشکل است از جستجو آزادگان را یافتن
 لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست
 از لطافت هیچ جز گرد از نشان معلوم نیست
 در بساط سرو آثار خزان معلوم نیست
 بر نفس هر چند راه آن دهان معلوم نیست
 از هجوم سبزه این آب روان معلوم نیست
 عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست
 در حضر سنگینی خواب گران معلوم نیست
 زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست
 در گلستانی که آنجا باغبان معلوم نیست
 در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست
 از سبکباری پی این کاروان معلوم نیست
 در غریبی می‌نماید فکر صائب خویش را
 نکمت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

۱۳۰۴

چشم شبم محرم رخسار گلفام تو نیست
 نیست در صلب یمن سنگی که خون رغبتش
 بوی یوسف می کند بیت الحزن را گلستان
 قمری از پاس غلط در حلقه تقلید ماند
 بوسه شیرین دهانان را مکرر همچو قند
 یوسفی در بیع دارد هر تهیدستی ز تو
 غیر من کز دامن زلف تو دستم کوتاه است
 صائب از همت به فتراک تو خود رابسته است
 ورنه صید لاغر او قابل دام تو نیست

۱۳۰۵ * (با، مر، ل)

داغ من منون شکر خند پنهان تو نیست
 دست گستاخ نسیم از گلستافت کوتاه است
 در دل سخت ندارد رحم آتش دست راه
 سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا
 امت خضر گرانجان بودن از بیجوهری است
 تا به چندی کوهکن سختی کشی ادریستون؟
 می برم چون نام آغوش از کنارم می رمی^۲
 به که در غربت بود پایم به زندان ای پدر
 می کنم شوق ترا از روی شوق خود قیاس
 خنده را در زیر لب چون غنچه دزدیدن چرا؟
 ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان به مصر
 یوسف من زیر لب تاکی گذاری خال نیل؟
 خانخافان را به بزم و رزم، صائب دیده ام
 دیده ام صائب همه گلهای باغ هند را
 چون گل نشکفته باغ صفاهان تو نیست^۳

۱- ل: سختی بری. ۲- با: می روی. ۳- مقطع با.

۱۳۰۶ * (مر،ل)

يك سر مو راستی در طاق ابروی تونیست رحم در سرکار مژگان بلاجوی تونیست
می‌دهی صد وعده وفی الحال برهم می‌زنی این اداها لایق چشم سخنگوی تونیست
بی‌سبب از شاهراه وعده بیرون می‌روی این روش زبندۀ بالای دلجوی تونیست
از کنار شمع می‌آری برون پروانه را شعلۀ آتش حریف تندی‌خوی تونیست
پتر مرنجانم که رو در کافرستان می‌نهم
حلقۀ زتار کم از حلقۀ موی تو نیست

۱۳۰۷

هیچ لب زیر فلك بی‌ناله جانکاه نیست تاروپود عالم امکان بغیر از آه نیست
ساده‌لوحی می‌کند میدان جولان را وسیع پیش پای دوربینی يك‌قدم بی‌چاه نیست
نیست غافل حسن‌مغرور از شکست و بست‌دل مهر تابان بیخبر از جمع و خرج ماه نیست
بر فقیران سجده‌شکرش چو مسجد واجب است هر سرایی را که چوب منع در درگاه نیست
در غریبی می‌کند نشو و نما حسن‌غریب در وطن پیراهن یوسف بغیر از چاه نیست
مستی جاوید خواهی غوطه زن در بحر خم ورنه می‌درجام و مینا گاه هست و گاه نیست
آه حسرت ریشه نخل هوسناکان بود در بساط پاکبازان محبت آه نیست
پیش هر ناشسته رو اظهار حاجت مشکل است ورنه از دامان شبها دست ما کوتاه نیست
نوش و نیش و خار و گل صائب هم آغوش دهند
در بساط آفرینش نقش خاطر خواه نیست

۱۳۰۸

دلبر از دل نیست غافل، دل اگر آگاه نیست شاه با تخت است دایم، تخت اگر باشاه نیست
کوه نتوانست پیچیدن عنان سیل را سالکان را کعبه و بتخانه سنگ راه نیست
در دبستان، لوح هیهات است ماندر و سفید در جهان آفرینش سینه‌ای بی‌آه نیست
خانه من چون صدف از گوهر خود روشن است گئل به چشم روزنم از آفتاب و ماه نیست
حلقه بیجا می‌زند بر در نوای بلبلان بوی گل را در حریم بی‌دماغان راه نیست
سدّ راه ما نگردد مهر دنیای خسیس مانع پرواز ما چون چشم، برگ‌کاه نیست
چون شبان بیدار باشد، گلّه گو در خواب باش آدمی را دیده‌بانی چون دل آگاه نیست

کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف ورنه دستم از گریبان فلك کوتاه نیست
 در بساط خامشان باشد مگر مغز سخن ورنه حرفی غیر حرف پوچ در افواه نیست
 هیچ خاری در بساط هستی از اخلاق بد دامن جان را شلاین تر ز حبّ جاه نیست
 صائب از گرد علایق صفحه دل را بشوی
 زان که هر ناشسته رو را ره درین درگاه نیست

۱۳۰۹

روی هفتاد و دو ملت جز در آن درگاه نیست عالمی سرگشته اند و هیچ کس گمراه نیست
 عقل را از بارگاه عشق بیرون کرده اند هر فضولی محرم خلوت سرای شاه نیست
 کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار گل به چشم روزنم از آفتاب و ماه نیست
 در مکافات سپهر سفله عاجز نیستیم دست ما کوتاه اگر باشد، زبان کوتاه نیست
 ما به آب گوهر خود، خانه روشن می کنیم آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست
 هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
 ساده لوحی راهزن را می شمارد خضر راه پیش چشم دورینی يك قدم بی چاه نیست
 موج ممکن نیست بی دریا شود صورت پذیر هاله آغوش گردون همتان بی ماه نیست
 نیست پروای قیامت آن خدا ناترس را ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه نیست
 عزلت ما اختیاری نیست صائب در وطن
 پرده پوشی یوسف ما را بغیر از چاه نیست

۱۳۱۰

نیست يك شادی که انجامش به غم پیوسته نیست از لب خندان بجز خون در دهان پسته نیست
 يك دل آسوده نتوان یافت در زیر فلك در بساط آسیا يك دانه نشکسته نیست
 در رحم اطفال از تحصیل روزی فارغند مانع رزق مقدّر خانه در بسته نیست
 از سبکرو نقش هیئات است ماند بر زمین رهنوردی را که باشد نقش پای آهسته نیست
 فارغ است از امتداد قطره های اشک من آن که می گوید گره در رشته نگسته نیست
 از می لعلی نمی گردد بدخشان سینه اش دست هر کس چون سب در زیر سر پیوسته نیست
 می توان ره برد از سیما به کنه هر کسی شاهی گلزار رنگین را به از گلدسته نیست

پیش ما صائب که هرصیدی به دام آورده ایم
هیچ صیدی در جهان چون معنی برجسته نیست

۱۳۱۱

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست
در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعت است
از هوا مرغان فارغبال روزی می خورند
لغزش مستانه ما عذرها دارد ، ولی
نقشبندان معانی را برای مشق فکر
راه حرف از خنده گل عندلیبان یافتند
بیقراری لازم آغاز عشق افتاده است
دعوی آزادگی از سرو، رعنایی بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

۱۳۱۲

از هلاک ما سیه بختان کسی آزرده نیست
هر که خود را باخت اینجا می زند نقش مراد
در وصال و هجر، داغ عشقبازان تازه است
از تماشای خرامش چون نلغزد پای عقل؟
صوفیان زنده دل از پوست بیرون رفته اند
چون سکندر، خضر اینجا خالک می بوسد زدور
دل از آن توست اگر امروز اگر فردا بود
این جواب آن غزل صائب که ادهم گفته است
گر منش دامن نگیرم خون من خود مرده نیست

۱۳۱۳

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست
خنده گل می دهد یادی ز آغوش وداع
بر گعیش این چمن جز دست برهم سوده نیست
در بهاران ناله مرغ چمن بیهوده نیست

گرچه می ریزم ز مژگان اشک گرم، اما چو شمع
 تیغ لنگردار، سیلاب گرانسنگ فناست
 بوالهوس را آبرویی نیست در درگاه عشق
 بی گناهی می رود در خون شبنم هر سحر
 خون به جای شیر می جوشد ز پستان صبح را
 رحمت حق می کند خالی دل از عصیان ما
 غنچه تصویر می لرزد به رنگ و بوی خویش
 می توان خواند از جبین، راز دل عشاق را
 در سراپای وجودم يك رگ نگشوده نیست
 چشم ما را تاب آن مژگان خواب آلوده نیست
 آستان سرکشان جای جبین سوده نیست
 چهره خورشیدی موجب به خون اندوده نیست
 وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده نیست
 ابر این دریا بغیر از دامن آلوده نیست
 در ریاض آفرینش يك دل آسوده نیست
 در کف اهل قیامت نامه نگشوده نیست
 دست زن در دامن بی حاصلی صائب که نخل
 تا ثمر دارد ز سنگ کودکان آسوده نیست

۱۳۱۴

پیچ و تاب آن کمر با موی آتش دیده نیست
 يك دل آسوده نتوان یافت در این نه صدف
 فارغند از دار و گیر آرزو آزادگان
 سینه گرم از دلم آرام و طاقت برده است
 می توان در شیرخالص، موی را بی پرده دید
 از تصنع معنی برجسته نازل می شود
 از دل شوریده، حرف عاقلان جستن خطاست
 مصرع پیچیده زلف این قدر پیچیده نیست
 در محیط آفرینش گوهر سنجیده نیست
 سرو را ییمی زخار از دامن برچیده نیست
 دانه را آسودگی در تابه تفسیده نیست
 سینه صافان را اگر عیبی بود پوشیده نیست
 هیچ عیبی شعر را چون لفظ برهم چیده نیست
 ربط را کاری به اوراق زهم پاشیده نیست
 تن به هر تشریف ناقص کی دهد نفس شریف؟
 کعبه را صائب نظر بر جامه پوشیده نیست

۱۳۱۵

ماه در گردون نوردی چون دل آواره نیست
 از حجاب تن، دل رم کرده ما فارغ است
 کار بیدردان بود گل در گریبان ریختن
 چشم شبنم تکه پیراهن خورشید شد
 در بساط آسمان این کوکب سیاره نیست
 دامن ما چون شرر در زیر سنگ خاره نیست
 برگ عیش نامرادان جز دل صدپاره نیست
 حسن، شرم آلودگان را مانع نظاره نیست

هیزم تر، صندل تدبیر نفروشد به ما
تا بود دل تیره، تن با او مدارا می‌کند
پا منه بیرون ز زهد خشک، چون عارف نه‌ای
جز سر تسلیم^۱، اینجا دردسر را چاره نیست
سنگ چون آینه شد، ایمن ز سنگ خاره نیست
طفل را دارا لامانی بهتر از گهواره نیست
از صفای وقت صائب در حجاب غفلت است
در خرابات مغان هر کس که دُر دی خواره نیست

۱۳۱۶

حسن بالادست را از شوخ چشمان چاره نیست
بی سیاهی نیست ایمن آب خضر از چشم شور
بخیه^۲ انجم نمی‌بندد دهان صبح را
می‌کند ایجادِ شبنم لاله و گل از هوا
دل نیاویزد به زلف او، کجا مسکن کند؟
افسر زر دردسر بسیار دارد در کمین
هر کجا هست از دهایی، دور باشی لازم است
در ضعیفان می‌گریزند اقویا روز سیاه
بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت
چون نداری دست و پا، سر بر خط تسلیم نه
آشنای خود چو گشتی ز آشنا فارغ شدی
آسمان بی‌ابر تواند زمین را تازه داشت
صولت شیران نیستان را نگهبانی کند
ذکر گرم راه سازد سالک افسرده را
سنگ می‌بارد به هر نخلی که باشد میوه‌دار
کی کند اندیشه از زخم زبان جویای حق؟
ای که جویی ز آسمان روزی، غرور از سر گذار

صائب از روشندان است آنچه هر کس یافته است
لعل را از پرتو خورشید تابان چاره نیست

۱۳۱۷

غیر حسرت رزق من زان حسن بی اندازه نیست
 میکشان را روز باران می کند گردآوری
 باغ جنت در صفا هر چند باشد بی نظیر
 نیست هر بیهوده نالی را خبر از سوز عشق
 تیر تخی هست هر کس را ازان ابرو کمان
 لاله در کوه بدخشان خون خود را می خورد
 فتح باب من ازیں میخانه جز خیازه نیست
 جز رگ ابر بهاران جمع راشیرازه نیست
 پیش ارباب بصیرت همچو روی تازه نیست
 مطلب بلبل ز عشق گل بجز آوازه نیست
 قسمت ما چون کمان ازدور جز خیازه نیست
 چهره گلرنگ او را احتیاج غازه نیست
 مستمع را صائب از گفتار ما بهره است بیش
 چون کمان ما را نصیب از صید جز خیازه نیست

۱۳۱۸

سرو را چون لاله و گل احتیاج غازه نیست
 جلوه برق است رنگ اعتبارات جهان
 هر کسی از محرمان خاص داند خویش را
 بی تردد، چون گذشتی از خودی در منزلی
 می برآرد از پریشانی دل آشفته را
 می توان بردن به مقصد راه از سنگ نشان
 نشوی تا حرف پوچ، از پوچ گفتن لب بند
 زینت آزاد مردان غیر روی تازه نیست
 یک نفس گل بیش بر دستار مردم تازه نیست
 التفات عام آن پرکار را اندازه نیست
 قطع این وادی به پای ناقه و جتازه نیست
 به زخط جام این اوراق را شیرازه نیست
 مطلب عتقا ز کوه قاف جز آوازه نیست
 باعی خیازه را بالاتر از خیازه نیست
 گفته ای صائب ز دیرین محرمان بزم ماست
 ظرف ما را طاقت این لطف بی اندازه نیست

۱۳۱۹

رزق من زان نرگس مستانه جز خیازه نیست
 آه کز بی حاصلها آنچه می ماند به من
 روزی دست و دهان عاشق از بوس و کنار
 می کشد فانوس گستاخانه در بر شمع را
 از شراب ما دگرها شادمانی می کنند
 روزی ما چون ملایک دانه تسبیح ماست
 فتح باب من ازیں میخانه جز خیازه نیست
 چون صف زان گوهر یکدانه جز خیازه نیست
 زان نگار از وفا بیگانه جز خیازه نیست
 روزی بال و پر پروانه جز خیازه نیست
 قسمت ما چون لب پیمانه جز خیازه نیست
 در بساط ما ز آب ودانه جز خیازه نیست

تیر تخیی دارد از نخجیر ما هر کس که هست گرچه ما را چون کمان در خانه جز خمیازه نیست
 رزق نادانان بود صائب شراب بیغمی
 در بساط مردم فرزانه جز خمیازه نیست

۱۳۳۰

در دل پر خون غبار لشکر اندیشه نیست گرد را دست تصرف بر درون شیشه نیست
 کار چون گویاست، بیکارست اظهار کمال کوهکن را ترجمانی چون زبان تیشه نیست
 محنت دنیا نمی گردد به گرد بیخودان هست سهم شیر حاضر، شیر اگر دریشه نیست
 می کند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد حسن بالادست را از گرد خط اندیشه نیست
 هر که خواهد گو بر آرد گرد از بنیاد ما این درخت خشک را دلبستگی باریشه نیست
 در دل ما ره ندارد عقل و تدبیرات او عاشقان را جز پری در شیشه اندیشه نیست
 به که صائب از خرابات فلک بیرون رویم
 در خور این باده پر زور، اینجا شیشه نیست

۱۳۳۱ * (مر، ل)

سرو مینا را تذروی بهتر از پیمانه نیست شمع را در بزم دلسوزی به از پروانه نیست
 حسن ذاتی فارغ است از صنعت مشتاطگان زلف جوهر دست فرسود نسیم و شانه نیست
 مرغ روح اهل مشرب را نمی آرد به دام نقل آن مجلس که خبث سبحة صد دانه نیست
 عشق پنهانم زمستی کرد گل در انجمن دشمنی راز نهان را چون لب پیمانه نیست
 سرکشی بگذار از سر، با دل صائب بساز
 شمع ایمن را گزیر از صحبت پروانه نیست

۱۳۳۲

غفلت تردامنان را حاجت پیمانه نیست چشم خواب آلود نرگس گوش بر افسانه نیست
 گوهر درج خموشی از شکستن ایمن است زخم دندان تأسف بر لب پیمانه نیست
 خشکی سودا، قلم در ناخنش نشکسته است آن که می گوید قلم بر مردم دیوانه نیست
 هر که می آید، به آب رو از اینجا می رود قفل منع و چین ابرو بر در میخانه نیست
 حسن ذاتی بی نیاز از صنعت مشتاطه است زلف جوهر دست فرسود نسیم و شانه نیست

مهربانیهای صیادست دامگیر ما در قفس دلبستگی ما را به آب ودانه نیست
 رشته کار تو صائب ناختم را ریشه ساخت
 این قدر عقد گره در سبزه صدا دانه نیست

۱۳۳۳

عشق را دارالامانی چون دل دیوانه نیست
 با گلستانی که ما را آشنایی داده‌اند
 نقدها را نسیه سازد بدگمانیهای حرص
 می‌زند نقش فریب تازه دیگر بر آب
 دست ما را اختیار از وصل دارد ناامید
 با سفال و جام زر، یکرنگ می‌جوشد شراب
 غافل است از همت مستانه پیر مغان
 بی‌شعوران در حیاتند از فراموشان خاک
 نیست صائب را خبر زافسانه عشق مجاز
 دیده بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست

۱۳۳۴

زان لب شیرین که در هر گوشه صد فرهاد داشت
 بعد ایامی که درهای اجابت باز شد
 سازگاری چرخ را با من نبود از راه لطف
 دل ز هر آواز پا می‌ریخت در دامن مرا
 پخته چندین خام را نتوان به آسانی نمود
 مهر لب شد حیرت رخسار آتشناک او
 بوسه‌ای برد از میان ساغر که صد فریاد داشت
 آه در دل همچو جوهر ریشه در فولاد داشت
 چند روزی بهر ویرانی مرا آب‌ددا داشت
 تا درین وحشت سرا عیدم مبارک‌ددا داشت
 تاك دريك آستین صد سیلی استاد داشت
 چون سپند آن خال مشکین ورنه صد فریاد داشت
 گشت صائب رزق ما از خامه معنی نگار
 بهره‌ای کز نقش شیرین تیشه فولاد داشت

۱۳۳۵

بی تو امشب هر سرمویم جدا فریاد داشت
 هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

دوق خاموشی زبانم را به حرف آورده بود
 من که دارم سنگ بردارد زپیش راه من؟
 کیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا؟
 تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید
 این جرس را اشتیاق پنبه بر فریادداشت
 یار غاری کوهکن چون تیشه فولادداشت
 جوی شیری پیش دست خویشتن فرهادداشت
 آنچنان جست از سر آتش که صد فریادداشت
 یاد ایتمی که صائب در حریم زلف او
 پنجه من اعتبار شانه شمشاد داشت

۱۳۲۶ * (ف،ك)

شورش سودای ما افلاك را معمورداشت
 در شکست من ندارد چرخ سنگین دل گناه
 بار منت بر دل نازك گرانی می کند
 بر نیاید از لبم در فقر، آواز سؤال
 می تواند داشت طوفان را مقیداً در تنور
 خال دیگر بر جمال پادشاهی می فزود
 نیست جای لاف و دعوی راه باریک ادب
 از فلک هرگز غباری بر دل صافم نبود
 دور گردی لذتی دارد که دل در بزم وصل
 پر نمک بود این نمکدان تا سر ماشورداشت
 در بغل مینای من سنگ از می پرزورداشت
 زخم خود را گل زبوی خویشتن ناسورداشت
 کاسه چوینم شکوه افسر فغفورداشت
 سینه هر کس که راز عشق را مستورداشت
 گر سلیمان گوشه چشی به حال موردداشت
 عشق چوب دار ازان پیش ره منصورداشت
 زنگ، طوطی بود تا آینه من نورداشت
 با کمال قرب، حسرت بر نگاه دورداشت
 هیچ کس می باید از صائب نباشد پیشتر
 خدمت دیرینه را خواهی اگر منظور داشت

۱۳۲۷

تا مرا عشق بلند اقبال در زنجیر داشت
 سینه ام هرگز زداغ گلرخان خالی نبود
 در گلستانی که عمر ما به دلتنگی گذشت
 دامن ابر بهاران در فلک می کرد سیر
 یاد ایتمی که از یتابی مجنون ما
 حق اگر بندد دری، ده در گشاید در عوض
 پیچ و تاب من شکوه جوهر شمشیرداشت
 این بیابان آتشی دایم ز چشم شیرداشت
 خنده ها در آستین هر غنچه تصویرداشت
 خار ما بی حاصلان تا دست دامگیرداشت
 حلقه چشم غزالان ناله زنجیرداشت
 طفل بی مادر ز هر انگشت جوی شیرداشت

سیل در ویرانه من داشت صائب گل در آب
در دل من راه تا اندیشه تعمیر داشت

۱۳۲۸

لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت
ساقی ما در مروت هیچ خودداری نکرد
در جهان آب و گل، ویرانه‌ای از من نماند
ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید
من چه دارم در نظر تا جان به آسانی دهم؟
عندلیب مست ما روزی که فارغبال بود
زنگ بر آینه‌ام از قحط روشنگر نماند
یاد ایامی که در دریای بی‌پایان عشق
در غبار خط نهان چون دام زیرخاک شد

بیش ازین صائب نمی‌آید زمن اخفای عشق
شد مشبك پرده دل بس که پاس راز داشت

۱۳۲۹

کی حذر از خون خلق آن غمزه خرنیز داشت؟
تا نشد آب، از نقاب غنچه سر بیرون نکرد
رهنوردی بود چون شب‌دیز اگر پرویز را
برد همت ذره ما را به اوج آسمان
پرده تا برداشت از رخ بی‌نیازهای حق
در شهادتگاه وحدت عاشقان از یکسرند

تا قیامت گر به من صائب بنازد دور نیست
کی چو من آتش‌زبانی کشور تبریز داشت؟

۱۳۳۰

یاد ایامی که دریای مروت جوش داشت
هر صدف يك دامن گوهر، طراز گوش داشت

پرده فانوس در بیرون در می کرد سیر
 باده‌ها بی‌ساغر و مینا به دور افتاده بود
 در تنزل بود دایم با اسیران لطف چرخ
 مهر خاموشی نه امروز از لب ما دور شد
 شد بهار و بلبل این باغ رنگ گل ندید
 چشم ما تا بود گریان، بود طوفان در تنور
 زلف و خط‌نگذاشت افتد چشم ما بر روی یار
 این جواب آن غزل صائب که می گوید غنی
 یاد ایامی که دیگ شوق ما سرپوش داشت

۱۳۳۱

از پر سیمرغ اگر دست حمایت زال داشت
 داشت تا اندیشه او بر سر زانو سرم
 زنگ ظلمت بود از آب زندگانی قسمتش
 داشت آتش زیر پا امشب خیالش در نظر
 تا چو شبنم چشم وا کردم درین بستانرا
 عالمی بر عیش خوش‌پرگار من می بردر شک
 شبنم از مهر خموشی محرم گلزار شد
 بلبل ما را ز گل محروم قیل و قال داشت

۱۳۳۲

تا دل از یاد تو می درساغر اندیشه داشت
 چون نگردد صولت عشق از جنون من زیاد؟
 تلخ اگر باشد حدیث من، مرا معذوردار
 من که دارم سنگ بردارد زپیش راه من؟
 صائب اکنون پیش‌موری می گذارم پشت دست
 من که شیر آسمان از صولتم اندیشه داشت

۱۳۳۳

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
می کند خون در دل اکنون پنجه خورشید را
پیش آن آینه رو با صد حدیث آشنا
از خمار آلودگان بگذشت چون جام تهی
در خراباتی که خاک از جرعه خواری مست بود
تا شده عاقل به چشم من جهان تاریک شد
کرد بر مجنون فضای دشت را چون شهر تنگ
تنگ ظرفی مانع شورجنون ما نشد
دوش کان رخسار آتشناک بزم افروز شد
صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام
هر که را از حلقه زهاد دیدم ساده تر

بیکی بیزار کرد از زندگی صائب مرا
وقت آن کس خوش که غم خواری درین غمخانه داشت

۱۳۳۴

آن لب نوخط غباری از دل ما برنداشت
خانمان سوزست برق بی نیازهای حسن
از بیابانی که سالم برد بیدردی مرا
من به اوج لامکان بردم، و گرنه پیش ازین
چون هلال عید، دور جام یکدم بیش نیست
چشم خواب آلود ما مستغنی از افسانه بود

بود صائب در گرفتاری حضور دل مرا
غیر دام اوراق ما شیرازه دیگر نداشت

۱۳۳۵

پاس یک بیدار دل گردون بدگوهر نداشت
سردی گردون به روشن گوهران امروز نیست
نورینش با هزاران دیده اختر نداشت
هرگز این خاکستر افسرده یک اختر نداشت

از زبان گندمین افتاد در کارم گره
پیش راه گرم رفتار ان گرفتن مشکل است^۱
گشت غم بی خانمان تا خانه دل شد خراب
شب که در میخانه ساقی آن بهشتی روی بود
ملك دلها را مسخر کرد آن آینه رو
خون گرم من به خونریز جهانش گرم ساخت
یاد ایامی که باغ حسن آن آینه رو
بی سبب کردم تلف در چاره جویی عمر را
صندل این قوم صائب غیر در دسر نداشت

۱۳۳۶

قامت خم گشت و پشت بار طاعت بر نداشت
شد بنا گوشت سفید و بخت خواب آلود تو
پایت از رفتار ماند و پای نهادهی به راه
با وجود رعشه پیری، کف لرزان تو
هر که در فصل بهاران دانه اشکی نریخت
در چنین هنگامه ای صائب دل بی شرم تو
پشت بیدردی ز دیوار فراغت بر نداشت

۱۳۳۷

طفل بازیگوش ما زین خاکدان دل بر نداشت
تالب خواهش گشودم راه روزی بسته شد
دور باش ناز لیلی هر قدر افشاند دست
بار بر دلها شود در پلئه افتادگی
من چسان از زلف او کوتاه سازم دست خویش؟
بود از دلبستگی، از راه خونخواهی نبود
از مال سعی ما بی حاصلان دارد خبر

۱- پو، ق: گرفتن سهل نیست.

شد زمین گیر ازعلاق، جان گردون سیر ما
 نیست غیر از دست فیاضی^۱ که بخشد بی سؤال
 شد زوصل کعبه بی قطع بیابان کامیاب
 طوق قسری حلقه بیرون در شد سرو را
 کشتی ما از گرانی دل ز ساحل بر نداشت
 ابر سیرابی که آب از روی سایل بر نداشت
 راه پیمایی که دست از دامن دل بر نداشت
 گردن آزادگان بار سلاسل بر نداشت

قانع از گوهر به کف گردید در بحر وجود
 هر که صائب عبرت از دنیای باطل بر نداشت

۱۳۳۸

جان ودل را رایگان آن دشمن جان بر نداشت
 در رسایی حلقه های زلف^۲ کوتاهی نداشت
 زان لب شیرین ندادن داد ما انصاف نیست
 گرچه خوردم غوطه ها چون لاله در خون جگر
 قدر خاموشی چه داند، هر که از تیغ زبان
 دست بیداد فلك را عجز ما کوتاه کرد
 از لباس مشکفام کعبه خونگر می ندید
 از شکر هرگز نخواهد ناز معشوقی کشید
 در غبار انگیختن چندان که خط بیداد کرد
 خال کافر چشم از ان لبهای خندان بر نداشت*

دل زجوش قطره های اشک، صائب چالش شد
 متت باد صبا این نار خندان بر نداشت

۱۳۳۹

یاد ایامی که در تن جان ما منزل نداشت
 پرده ییگانگی در بحر وحدت محو بود
 روز و شب در پرده های شرم خود می کرد سیر
 خوش نشین باغ و بوستان بود چون آزادگان
 خرده های جان ما از شوق چون ریگ روان
 برگ عیش ما ز احسان بهار آماده بود
 موجه مطلق عنان ما غم ساحل نداشت
 رشته موج از حجاب این عقده مشکل نداشت
 لیلی صحرایی ما خانه و محمل نداشت
 سرو ما از تنگنای جسم، پا در گل نداشت
 فکر دوری و غم نزدیکی منزل نداشت
 سرو ما از بی بری بار جهان بر دل نداشت

۱- فقط د: دوست...، متن تصحیح قیاسی است. ۲- ن: حلقه آن زلف.

در بهارستان بیرنگی، گل بی خار ما
نه غم ابری-ونه پروای برقی داشتیم
خار در پیراهن از اندیشه باطل نداشت
هیچ کس از دانه ما چشم بر حاصل نداشت
شمع ما اندیشه فانوس یا محفل نداشت
ورنه تنگی ره در آن دریای بی ساحل نداشت
نوبهار بی خزان معرفت در هیچ عهد
بلبلی آتش نفس چون صائب بیدل نداشت

۱۳۴۰ * (ك)

هر که از عالم مجترد شد غم عالم نداشت
گوهر مقصود را در دامن همت نیافت
مالك دینار شد هر کس که يك درهم نداشت
رخنه دل را صدف يك چند تا محکم نداشت*
این زمان هر آدمی صد دیو را رهمی زند
شد فلک در روزگار این خسیسان تنگ چشم
رفت آن عهدی که شیطان بیم از آدم نداشت
ورنه هرگز آفتابش چشم بر شبم نداشت
این جواب آن غزل صائب که می گوید نقی
پا به زنجیر جنون چون من کسی محکم نداشت*

۱۳۴۱

حاصلی غیر از تهیدستی دل روشن نداشت
چشم ما را حسرت پرواز در دل شد گره
شمع با آن منزلت هرگز دو پیراهن نداشت
بس که امیّد پرکاهی ازین خرمن نداشت
هر قدر پایم به سنگ آمد درین ظلمت سرا
می شود از تنگ چشمان دستگاه عیش تنگ
وقت زخمی خوش که چشم بخیه از سوزن نداشت
ساحلی این بحر خونین جز فرو رفتن نداشت
گرچه پاس آشنایی هیچ کس چون من نداشت
خار صحرای ملامت دستم از دامن نداشت
شد جهان تنگ از ترك خودی بر من وسیع
این قبای تنگ، صائب چاره جز کندن نداشت

۱۳۴۲

تا دل آزاده برگ عیش در دامن نداشت
رعشه باد خزان، دستی بر این گلشن نداشت

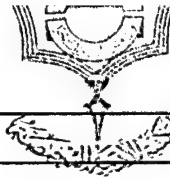
خار صحرا زیر پایش بستر سنجاب بود
 در غریبی از لباس سلطنت شد کامیاب
 خاکساریها به فریاد غبار ما رسید
 می دهد کیفیت می، جلوه خون حلال
 حسن بیباک تو مغرورست، ورنه هیچ گاه
 روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد
 بود بی می مست دل دایم درون سینه ام
 چهره عیب نهان خویش را صائب ندید
 هر که از زانوی خود آینه روشن نداشت

۱۳۴۳

زان کمان ابرو سرتسلیم پیچاندن نداشت
 از نگاهی بود ممکن کشتن ما عاجزان
 قابل فتراک اگر صید ضعیف ما نبود
 چشم قربانی نمی دارد نگاه بی ادب
 دور باش از خویشتن دارد سپند بیقرار
 بر گهر گردیتیمی آبروی عزت است
 خون قربان گشتگان را دست دامگیر نیست
 قاصدان را یک قلم نو مید کردن خوب نیست
 زیر تیغ او که یک جان را دهد صد جان عوض
 رو به مرگ از قبله آن تیغ گرداندن نداشت
 دست و تیغ نازنین خویش رنجاندن نداشت
 از ازل ای شاهباز حسن گیراندن نداشت
 ازمن حیران عذار خویش پوشاندن نداشت
 از حریم وصل این بیتاب را راندن نداشت
 از غبار هستی ما دامن افشاندن نداشت
 از سر خاک شهیدان راه گرداندن نداشت
 نامه ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت
 نقد جان خویش را صائب نیفشاندن نداشت^۱
 چون به عمر جاودان صائب تسلی گشت خضر؟
 داشت سیری عالم امکان ولی ماندن نداشت

۱۳۴۴

ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت
 شکوه نوشتن مکتوب را طی می کنیم
 از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل
 این گناه سهل، بر انگشت پیچیدن نداشت
 نامه ما ای فرامشکار نشیندن نداشت
 حال بیمار من از اغیار پرسیدن نداشت



سرکشی چون مانع است از دیدن عاشق ترا
 قهرمان غیرت عشاق، بی جاسوس نیست
 گریه ابر و نشاط برق، باهم خوشنماست
 شور بختی شورایی در چشم ما نگذاشته است
 کی کند در منتهای حسن، زیر پا نگاه؟
 می توان از يك ورق، خواندن کتابی را تمام
 از من ای بیرحم، راه خانه پرسیدن نداشت
 روی خود در خلوت آینه بوسیدن نداشت
 پیش چشم ما به روی غیر خندیدن نداشت
 از حضور ما بساط باده برچیدن نداشت
 آن که در مطلق ز تمکین ذوق گل چیدن نداشت
 اینقدر بر دفتر ایام، گردیدن نداشت
 در چنین وقتی که صائب خالک ره گردیده است
 زیر پای خویش ای بیرحم، نادیدن نداشت

۱۳۴۵

دست ما چون سرو هرگز بخت دامانی نداشت
 حلقه زلفت به روی گرم عالم را گرفت
 داغ، آب زندگی را در سیاهی غوطه داد
 در زمان ما نشد هموار وضع آسمان
 در رگ ابر کرم این کوتاهی امروز نیست
 تا دل ما آب شد، باران حیرت عام شد
 بر صف نقش مراد آن زد که در روی زمین
 پیش ازین در فکر زاد آخرت بودند خلق
 گر نمی آمد به روی کار عالم آه ما
 نقش امید از دل ما شست آخر آسمان
 هرگز این بی حاصل از ایام سامانی نداشت
 خاتم دولت به این خوبی سلیبانی نداشت
 یوسف مصری چنین چاه زنجذانی نداشت
 طوطی ما هرگز از آینه میدانی نداشت
 دفتر افلاک هرگز مدّ احسانی نداشت
 ورنه از شبنم گلستان چشم حیرانی نداشت
 خانه اش چون خانه آینه درباری نداشت
 هیچ کس اندیشه آب و غم نانی نداشت
 تا قیامت این سفال خشک، ریحانی نداشت
 هیچ کس زین ابر خشک امیدبارانی نداشت
 عشق صائب عالم آسوده را پر شور کرد
 ورنه این دریای لنگردار طوفانی نداشت

۱۳۴۶

هر که بیخود شد، قدم در آستان دل گذاشت
 بوستان از شاخ گل دستی که بالا برده بود
 وقت آن کس خوش که چون گل با دهان زرفشان
 هر که دست افشاند بر جان، پای در منزل گذاشت
 در زمان سرو خوش رفتار او بر دل گذاشت
 خونهای خویش را در دامن قاتل گذاشت

پیش ازین برگرد سرگشتن چنین رسوا نبود
 برق عالسوز شد در خرمن مجنون فتاد
 دست ما می شد به آن معراج گردن سرفراز
 صحبت جان باتن خاکی دو روزی بیش نیست
 تربیت می کرد تخم شوق را دهقان عشق
 میل من با طاق ابروی بتان امروز نیست
 دور کرد از خانه خود دولت ناخوانده را
 هر که صائب دست رد بر سینه سایل گذاشت

۱۳۴۷

در بهار نوجوانی هر که از صهبا گذشت
 مرکز پرگار حیرانی است چشم آهوان
 گل زخجلت شد گلاب و بلبل از غیرت کباب
 خوبه هجران کرده را ظرف شراب وصل نیست
 خار صحرای ملامت موی آتش دیده است
 تا قیامت پشت از دیوار حیرت بر نداشت
 به زخاکستر نباشد سرمه ای آینه را
 کرد از دل واپسی ما را در آن عالم خلاص
 بی توقف می تواند از سر دنیا گذشت
 تا کدامین لیلی خوش چشم ازین صحرا گذشت
 تا ز طرف گلستان آن آتشین سیما گذشت
 خشک لب می بایدم چون کشتی از دریا گذشت
 تا کدامین گرمرو زین دامن صحرا گذشت
 هر که را از پیش چشم آن قامت رعنا گذشت
 از سیه روزان نمی باید به استغنا گذشت
 از عزیزان جهان هر کس که پیش از ما گذشت
 منت صیقل سیه دلتر کند آینه را
 سیل ما صائب غبار آلود از دریا گذشت

۱۳۴۸

همت مردانه ما از می حمرا گذشت
 تنگنای جسم بر ما زندگی را تلخ داشت
 در کهنسالی جوان شد هر که ترك می نکرد
 گر نمی شد خار خار عشق دامنگیر ما
 تا گسست از رشته مریم ز چشم دورین
 قالب فرسودگان، فانوس شمع طور شد
 کشتی ما با دهان خشک ازین دریا گذشت
 در فشار قبر، ایام حیات ما گذشت
 در جوانی پیر شد هر کس که از صهبا گذشت
 می توانستیم آسان از سر دنیا گذشت
 زاطلس گردون مجترد سوزن عیسی گذشت
 تا به خاک کشتگان آن آتشین سیما گذشت

بس که دامنگیر افتاده است خاك كوی عشق
در هلاك كوهكن شمشیر زهرآلود شد
روزی دل گشت از زلف دراز او مرا
ترك دستار تعین کام بخش عالمی است
گرچه پایش تا به زانودر گل است از بار دل
در زمان موجة اشك فلك پیمای من
ابر صائب از سر دریوزه دریا گذشت

۱۳۴۹

می توان با همت سرشار از دنیا گذشت
هر سر خاری دم از شمع تجلی می زند
يك شرر تخم محبت در دل شیرین فکاشت
آب حیوان و می روشن زيك سرچشمه اند
آخر ای عمر سبکرو این قدر تعجیل چیست؟
خضم را بی برگی ما خون رحم آرد به جوش
کار، تأثیر نفس دارد نه آواز بلند
صائب از آغاز و انجام حیات ما می پرس
گردبادی بود پنداری که بر صحرا گذشت

۱۳۵۰

همچو برق از عالم اسباب می باید گذشت
نیست بی سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط
از دم تیغ است راه نیستی باریکتر
خاك را چون باد می باید پریشان ساختن
نیست چیزی در بساط خاك جز نقش و نگار
دختر رز کیست تامل زبون او شوند؟
سینه گرم است درمان زمهریر خاك را
زین خراب آباد چون سیلاب می باید گذشت
تا به ساحل از دو صد گرداب می باید گذشت
زین ره باریك بی اسباب می باید گذشت
از سر آتش سبك چون آب می باید گذشت
زود ازین آینه چون سیماب می باید گذشت
بی تأمل از شراب ناب می باید گذشت
از سمور وقام و سنجاب می باید گذشت

با دل بی صبر بار عشق می باید کشید
 منت خشك است بار خاطر آزادگان
 دولت بیدار را در خواب نتوان یافتن
 گر دل روشن به دست افتد درین ظلمت سرا
 با کتان سالم ازین مهتاب می باید گذشت
 با وجود پل مرا از آب می باید گذشت
 چشم می باید گشود، از خواب می باید گذشت*
 گرم چون خورشید عالمتاب می باید گذشت
 نیست ممکن صائب از سیماب گوهر ساختن
 از سرانجام دل بیتاب می باید گذشت

۱۳۵۱

از سر این خاکدان چون گرد می باید گذشت
 پیشدستی کن، سر سبزی برون بر از چمن^۱
 گرم بگذر همچو مردان در زمان زندگی
 درد بیدردی بجز مردن ندارد چاره ای
 عالم از گرد علایق پرده دار مطلب است
 راهرو تنها چو گردد زور بر راه آورد
 تلخی مرگ مرا نسبت به بیدردان مکن
 تا نگردي فرد باطل، فرد می باید گذشت
 از دم سردخزان چون زرد می باید گذشت
 چون ازین هنگامه آخر سرد می باید گذشت
 از علاج مردم بیدرد می باید گذشت
 دامن افشان زین ره پر گرد می باید گذشت
 از جهان چون مهر تابان فرد می باید گذشت
 غیر را از جان، مرا از درد می باید گذشت
 هیبت عریان تی صائب کم از شمشیر نیست
 بی سلاح از عرصه ناورد می باید گذشت

۱۳۵۲

نرم نرم از خلق ناهموار می باید گذشت
 تا درین محفل نفس چون نی توانی راست کرد
 جسم خاکی بر نمی دارد عمارت همچو سیل
 نیست صحرای علایق جای آرام و قرار
 پاس فقر از شورچشمان بر فقیران لازم است
 نازپروردان مشرب را غرور دیگرست
 دامن گنج گهر آسان نمی آید به دست
 نیست چون چشم بتان صحت دل افکار را^۲
 بی صدای پا ازین کهسار می باید گذشت
 برگ می باید فشانند، از بار می باید گذشت
 از سر تعمیر این دیوار می باید گذشت
 دامن افشان زین ره پر خار می باید گذشت
 تند و تلخ از دولت بیدار می باید گذشت
 چون به مستان می رسی هشیار می باید گذشت
 گام اول از دهان مار می باید گذشت
 از سر تدبیر این بیمار می باید گذشت

فکر در دنیای بی حاصل جنون می آورد
صائب از اندیشه بسیار می باید گذشت

۱۳۵۳

در دلم هرگاه زلف آن پری پیکر گذشت
بر سر مجنون اگر کردند مرغان آشیان
از در دل می توان کام دوعالم یافتن
گوهر سیراب در گنجینه اقبال نیست
خشك مغزی لازم زندان گردون است و بس
کم نگردد برگ عیش از خانه اش در بر گریز
گفتم از حال دل پر خون کنم حرفی رقم
گر نباشد از علایق بال همت زیر سنگ
از تكلتف نفس قانع تلخکامی می کشد
ترك افسر با وجود فقر چندان کار نیست
خوشه دادن در عوض خرمن گرفتن سهل نیست
آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کند
در خرابات جهان چون آفتاب بی زوال
بستگی بعد از گشایش نیست بر خاطر گران

نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن مرا
گرچه عمر اخگر من زیر خاکستر گذشت

۱۳۵۴

همچو آن رهرو که خواب آلود از منزل گذشت
همچو تار سبزه گر هموار سازی خویش را
پیش زهر منت احسان بود شیر و شکر
در دل فولاد، جوهر موی آتش دیده شد
از شکست موج چون آب گهر آسوده شد
با دل روشن نگردد جمع، خواب عافیت
کعبه را گم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت
می توان در يك دم از صد عقده مشکل گذشت
از جواب تلخ ممسك آنچه بر سایل گذشت
تا خیال خون گرم تیغ را در دل گذشت
تا دل دریایی من از سر ساحل گذشت
عمر شمع ما به اشك وآه در محفل گذشت

برق می‌تابد عنان از خار جولانگاه عشق تا گذشت از وادی مجنون، چه بر محمل گذشت!
حلقه دام چشم از بهر شکار عبرت است وای بر آن کس کز این عبرت سرا غافل گذشت
تا درین گلزار صائب راست کردم قد خویش
چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

۱۳۵۵

می‌توان از گلشن فردوس دست افشان گذشت از تماشای بناگوش بتان نتوان گذشت
يك سر مو بر تنم بی‌پیچ و تاب عشق نیست تا کدامین آتشین جولان ازین میدان گذشت
خاکمال خجلت همکار خوردن مشکل است از غبار خط او یارب چه بر ریحان گذشت
خنده سایل بلاگردان برق آفت است وای بر کشتی که از وی خوشه چین گریان گذشت
آب می‌گردد به چشم از مهر و از تاب رخس اشک نتواند مرا از سایه مژگان گذشت
چشم آخرین به استقبال آفت می‌رود عمر ما چون نوح در اندیشه طوفان گذشت
اهل معنی را به صورت هست ربط معنوی
چون تواند صائب از نظاره خوبان گذشت؟

۱۳۵۶

برق چون ابر بهار از کشت من گریان گذشت سیل گردآلود خجلت زین ده ویران گذشت
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد می‌توان با اسب چوب از آتش سوزان گذشت
گرچنین تبخال غیرت مهر لب گردد مرا تشنه لب می‌باید از سرچشمه حیوان گذشت
ترك دست و پای کوشش کن که در میدان لاف با همه بی‌دست و پایی گوی از چوگان گذشت
دست خار دعوی از دامان خود کوتاه کرد از ریاض آفرینش هر که دست افشان گذشت
کشتی خود را به خشک آورد از دریای خون هر که بهر نان جو از نعمت الوان گذشت
جمع زاده آخرت از زندگی منظور بود عمر ما بی‌حاصلان در فکر آب و نان گذشت
چشم بستن صائب از کنج قناعت مشکل است
ورنه از ملك سلیمان می‌توان آسان گذشت

۱۴۵۷

کاروان گریه از چشم ندانم چون گذشت تا سرمژگان رسیده، از صدم محیط خون گذشت
 قمری بر لوح خاك از نقش پایش نقش بست سرو من هر جا که با آن قامت موزون گذشت
 آتش سودا نمی خوابد به افسون اجل مرغ نتواند هنوز از تربت مجنون گذشت
 شب به مستی پنبه از داغ درون برداشتم مست شد از بوی گل هر کس که از بیرون گذشت
 نیست بی روشندلی هرگز خرابات مغان
 خم سلامت باد اگر دوران افلاطون گذشت

۱۴۵۸

از سر خاك شهیدان یار خوش سنگین گذشت از محیط آتشین نتوان به این تمکین گذشت
 مشک می جوشد به جای خون زناف لاله زار تا ازین صحرا کدامین آهوی مشکین گذشت
 دور باشی نیست حاجت حسن شرم آلود را بارها دست تھی زین گلستان گلچین گذشت
 من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من؟ شعله سر گرمیم يك نیزه از بالین گذشت
 مرگ عاشق تلختر از کام زهر آشام اوست از هلاك کوهکن یارب چه بر شیرین گذشت
 صحبت ما با رخ او، چون نسیم و لاله زار گرچه زود آمد بسر، بی چشم بدرنگین گذشت
 آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ ماند بس که از من آن سراپا ناز با تمکین گذشت
 عصمت یوسف حصار کاروانی می شود دید تا روی ترا از خون گل گلچین گذشت
 رتبه گفتار را حیرت تلافی می کند چاره خاموشی است شعری را که از تحسین گذشت
 دوستی و دشمنی با خلق صائب آفت است
 از جدل آسوده شد هر کس ز مهر و کین گذشت

۱۴۵۹

عمر من در سایه آن قامت دلجو گذشت از چنان حیرت فرا روی چنان این جو گذشت؟
 محل لیلی سبک سیرست، ورنه بارها چشم مجنون در دویدن از رم آهو گذشت
 همچنان ییگانه از دین است چشم کافرش گرچه عمرش جمله در محراب آن ابرو گذشت
 زهره شیران شود از دیدن هم چشم آب یارب از نظاره لیلی چه بر آهو گذشت
 از نگه می شد غبار آلود آب گوهرش از غبار خط چه یارب بر عقیق او گذشت
 بر بیاض عارض او از غبار خط نرفت آنچه بر روز من از زلف سیاه او گذشت

از سیاهی ره برون بی خضر بردن مشکل است
بر دم صد تیغ عریان پا نهادن مشکل است
دیده روشن نمی ماند درین بستان سرا
دست از آب زندگی نتوان به خالک تیره شست
ترك خودینی نمی آید زهر ناشسته روی
سرو نتوانست با آزادی زین جو گذشت
در دل او ره ندارد، ورنه صائب بارها
تیر آه من ز سنگ از قوت بازو گذشت

۱۳۶۰

مدّ عمر من چو نی در ناله وزاری گذشت
خواب غفلت فرصت وا کردن چشمی نداد
در شبستان عدم شد شمع کافوری مرا
می توانم بی تأمل سینه زد بر تیغ کوه
بر دل خوش مشربم چون سایه ابر بهار
سجدگاه بیخودان را احترامی لازم است
ظالمان را آیه رحمت بود فرمان عزل
این جواب آن غزل صائب که خسرو گفته است
ضایع آن روزی که مستان را به هشیاری گذشت

۱۳۶۱

روزگار ما به غفلت از تن آسانی گذشت
ساحل مقصود داند موجّه شمیر را
حال صحرای پر از گرد علایق را می رس
تا نهادم پای در وحشت سرای روزگار
سنبل فردوس شد در خوابگاه نیستی
پای باد از پیچ و تاب راه می پیچد به هم
نوبهار زندگی چون غنچه نشکفته ام
عمر ما چون چشم قربانی به حیرانی گذشت
کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت
سر بسر اوقات من در دامن افشانی گذشت
عمر من در فکر آزادی چو زندانی گذشت
آنچه زایام حیاتم در پریشانی گذشت
چون تواند شانه از زلفش به آسانی گذشت؟
جمله در زندان تنگ از پاکدامنی گذشت

چند پرسى صائب احوال پريشان مرا؟
مدت بيداريم در خواب ظلمانى گذشت

۱۴۶۲

از سودا آفرينش دل مكدّر بازگشت
ديد رخسار تو، از آتش سمندر بازگشت
باد دستان را كريمان دستگيرى مى كند
گرد عصيان نيست مانع عاصيان را از رجوع
جبه و دستار مى خواهيم ما بيرون بريم
روح در زندان تن مانده است از افسردگى
هيچ كس را از شراب معرفت لب تر نشد
هر كه زه كرد از سبكدهستى كمان دار را
نيست شيطان نااميد از آستان رحمتش
چون توانم من به نوميدي از اين در بازگشت؟
آن كه صائب منع ما مى كرد ازان خورشيدرو
ديد چون آن چهره را با ديده تر بازگشت

۱۴۶۳

پيش خطّه تازۀ آن سرو بستان بهشت
هست زندان پر از وحشت به چشم عارفان
خلد جاى نعمت بيدار تواند گرفت
هر كه دارد قامت رعناى او را در نظر
دورباش ناز اگر نزديك نگذارد مرا
اى بهشتى رو، ز عاشق روى پوشيدن چرا؟
زينهار از حلقۀ فتراك جانان سرميچ
راه پيمايى كه بر خود خواب راحت تلخ كرد
چشم گريانى كه آرد خون غيرت را به جوش
قانعان را در دل خرسند آه سرد نيست

با پریزادان معنی عشقبازی کرده‌است
کی به چشم صائب آید حور و غلمان بهشت؟

۱۳۶۴

آنچه من بر تافتم از درد، مجنون بر تنافت
راز عشق از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
بخیه‌ام بر روی کار افتاد از انکار عشق
ذره ناچیز ما بر گردن همت گرفت
غیرت فرهاد زور آورد و بر گردن گرفت
کوه و صحرا خون عرق از لاله سیراب کرد
صورت شیرین نگردد در نظرها چون سبک؟
هر که چون صائب ز عشق لایزالی مست شد
منت کیف از شراب و بنگ وافیون بر تنافت

۱۳۶۵

هر که راه گفتگو در پرده اسرار یافت
آنچه می‌جست از درخت وادی ایمن کلیم
شوق اگر مشاطه گردد، بی‌تکلف می‌توان
از بلندوپست عالم شکوه کافر نعمتی است
گرسبک‌سازی چو شبنم از علایق خویش را
گاه در آغوش گل، گاه در کنار آفتاب
رخنه‌ای چون خنده بیجا ندارد ملک حسن
دیده پوشیده می‌باید قماش حسن را
صیقل آینه گردون صفای خاطرست
هر چه از عمر گرامی صرف در غفلت شود
شبنم از شب‌زنده‌داری بر سر بالین خویش
صائب از خورشید شمع دولت‌بیدار یافت

۱۴۶۶

هر که خود را یافت، دولت در کنار خویش یافت
 خاک در چشمش اگر آرد دو عالم را به چشم
 چشم پوشید از جهان تا دل به فکر حق فتاد
 چون به دیوار تن آسانی تواند پشت داد؟
 هر که از خود می تواند ساختن قالب تهی
 چشم بینایی که شد در نقطه توحید محو
 حسن هیئات است رنج عشق را ضایع کند
 در صحیحان صحبت عیسی کند انشای درد
 می شود درد طلب مطلوب، چون کامل شود
 دامن جمعیت دل را به دست باد داد
 هرسیه کاری که از کردار خود شد منفعل
 هر که چون صائب دل خود را به نومیدی نهاد
 عیشی عالم در دل امیدوار خویش یافت

۱۴۶۷

از جهان تلخ نتوان با درشتی کام یافت
 تنگدستی مایه امیدواری شد مرا
 بیققراری باعث آرامش دل شد مرا
 شانه را هرگز ز زلف پرشکن روزی نشد
 بود تا بر تن سر منصور بسی آرام بود
 نقش شد در دیده ام ناساز چون موی زیاد
 کامجویان را نگردد روزی از بوس و کنار
 نام شاهان از اثر در دور می باشد مدام
 جم بلند آوازی صائب ز فیض جام یافت

۱۴۶۸

لفظ معنی شد، در آن تنگ دهن ما و آ یافت
 خرده گل آب شد، در غنچه اوجا نیافت

خودنمایی شیوه ما نیست در راه طلب
گشت از کوتاه دستی پر گهرجیب صدف
تا نشد عالم سیه در چشم ساغر از خمار
نیست معجز را اثر در طینت آهن دلان
گرد ما راهیچ کس در دامن صحرا نیافت
موج از طول امل گوهر درین دریا نیافت
صبح امیتد از ییاض گردن مینا نیافت
چشم سوزن روشنی از صحبت عیسی نیافت*

خمیه تا بیرون نزد صائب ازین بستانرا
در حریم دیده خورشید، شبنم جا نیافت

۱۳۶۹

تا به فکر خود فتادم روزگار از دست رفت
قوت سرپنجه مشکل گشای فکر من
تا کمر بستم غبار از کاروان بر جا نبود
داغهای ناامیدی یادگار خود گذاشت
تا نفس را راست کردم ریخت اوراق حواس
پی به عیب خود نبردم تا بصیرت داشتم
حاصل عمر پریشان روزگارم چون صدف
عشق را گفتم به دست آرم عنان اختیار
عمر باقی مانده را صائب به غفلت مگذران
تا به کی گویی که روز و روزگار از دست رفت؟

۱۳۷۰

گرچه از بیداد خسرو زین جهان فرهاد رفت
خون عاشق مدعی از سنگ پیدا می کند
صید من کز ناتوانی بر زمین بسته است نقش
داشت دلتنگی مرا چون غنچه در مهد امان
هر که چون قمری به طوق بندگی گردن نهاد
در نگاه اولین هر کس زدیا چشم بست
نقش پای ماست بر عقل متین ما دلیل
شکوه من چون حباب از انقلاب بحر نیست

دولت او هم به اندک فرصتی برباد رفت
یستون تیغ از کمر نگشود تا فرهاد رفت
حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد رفت
چون گل از یهوده خندی خرمنم برباد رفت
از ریاض آفرینش همچو سرو آزاد رفت
چون شرر خندان برون از عالم ایجاد رفت
می توان دانست هر جا خامه فولاد رفت
کز هوای خود، سر بی مغز من برباد رفت

از سهیل تربیت شد عاقبت کان عقیق رنگ من یک چند اگر از سیلی استاد رفت
می شود پاک از گنه عاشق به هر صورت که هست نقش شیرین خواهد از تردستی فرهاد رفت
هر که از سیل حوادث بیش شد زیر و زبر
با دل معمور صائب زین خراب آباد رفت

۱۳۷۱

آنچه از خط یار را بر غنچه مستور رفت کی به تنگ شکر از تاراج خیل مور رفت؟
کوچه و بازار را سودای من پر شور داشت یک جهان شد بی نمک تا از سر من شور رفت
از ادب با آن که کردم دور گردی اختیار عمر من در آرزوی یک نگاه دور رفت
از سیاهی نامه اعمال خود را پاک کرد هر که زین ماتم سرا با موی چون کافور رفت
بر دل و بر دیده یعقوب از دوری نرفت آنچه از قرب نکویان بر من مهجور رفت
من نگویم هیچ، انصاف است ای بیدادگر کز چنین میخانه ای باید مرا مخمور رفت؟
دور باشی سالکان راه حق را لازم است همچو موسی بی عصا نتوان به کوه طور رفت
می شود بازیچه باد صبا خاکسترش در محافل هر که چون پروانه بی دستور رفت
وحشت من از گرانجانان تن پرور بجاست چون به پای خود توان در زندگی درگور رفت؟
عالم پر شور با می می کند کار نمک هر که مست آمد به این وحشت سرا، مخمور رفت
حرف حق را بر زمین انداختن بی حرمتی است زین سبب بر منبر دار فنا منصور رفت
کار عشق از غیرت همکار می یابد کمال قوت بازوی من از رفتن همزور رفت
زندگانی در میان خلق صائب مشکل است ورنه عریان می توان در خانه زبور رفت

این جواب آن غزل صائب که سپید گفته است

خار می گردد نگه در دیده چون منظور رفت

۱۳۷۲

چون قلم مدّ حیات من به قیل و قال رفت هستی بی مغز من در وصف خط و خال رفت
حلقه دیگر به زنجیر جنون من فزود ساق سیمین تو تا در هاله خلخال رفت
بال و پر در بزم وحدت پرده بیگانگی است از میان عاشقان پروانه فارغبال رفت
بر مگس هرگز نرفت از دامگاه عنکبوت بر دل من این ستم کز رشته آمال رفت

وقت آن کس خوش کز این وادی به استعجال رفت
آب نتواند برون از چشمه غربال رفت
باقی عمرم اگر خواهد به این منوال رفت
هر که در ظلمت به نور اختر اقبال رفت
خواهد از آئینه تصویر هم تمثال رفت
از سیه کاری به خرج نامه اعمال رفت
در شب تاریک نتوان دزد را دنبال رفت
از بدن بیرون تب سوزان به یک تبخال رفت

می کند خار علایق کاهلان را میخ دوز
تنگ چشمی بس که در دوران ما گردید عام
در بساط من نخواهد جز کف افسوس ماند
چون سکندر زنگ نومییدی گرفت آینه اش
گر ثبات عالم صورت به این آیین بود
آه کز عارض، سیاهیهای موی من تمام
دل زخال زیر زلف او گرفتن مشکل است
از لب اظهار می گردد سبک درد گران

این جواب آن غزل صائب که می گوید و حید
بود با یوسف دل یعقوب فارغبال رفت^۱

۱۳۷۳

یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت
همچو صبح آینه را باید مصفا کرد و رفت
شهر پرواز می باید مهیا کرد و رفت
یک نظر شبم گلستان را تماشا کرد و رفت
کز نظر واکردنی دل را به دریا کرد و رفت
تا توانی خار و خس در چشم دنیا کرد و رفت
احتیاج خود نمی باید هویدا کرد و رفت
یوسف خود را به سیم قلب سودا کرد و رفت
محضر غفلت به دست خویش انشا کرد و رفت
هر که ز تار علایق از میان واکرد و رفت

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
توده خاکستر گردون مقام عیش نیست
در قفس برگ اقامت ساختن بی حاصل است
در جهان رنگ و بو ماندن نه از روشندلی است
در محیط آفرینش از حبابی کم مباش
در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن
فقر گنج سر به مهر حق، جهان ویرانه است
هر که دل از دست داد و عشوه دنیا خرید
هر که چون طفلان به فکر خانه آرای فتاد
از کشاکش مرغ روح خویش را آزاد کرد

۱- مقطع آ، ت، ک: دل زخال و خط^۱ او صائب گرفتن مشکل است در شب تاریک نتوان دزد را دنبال رفت
و بیت یازدهم را ندارند. مقطع متن مطابق س، د، انتخاب شد تا صورت اولی شعر با نام میرزا طاهر وحید قزوینی
محفوظ بماند. مقطع را ظاهراً صائب بعدها تغییر داده، پس از آن که گویا میان وحید و او کدورتی پیش آمده بوده
است. زیرا به نوشته استاد گلچین معانی در «تذکره پیمانه» صفحه ۵۶۸، «وی (= وحید قزوینی) در عباسنامه از حکم
باغبان باشیگری باغبان شاه عباس ثانی هم نگذشته و در شمار ارباب مناصب به ذکر آن پرداخته است، ولی با آنکه مولانا
صائب تبریزی اصفهانی ملک الشعراء وقت بوده و سمت استادی نسبت به وی داشته و به حکایت منشآت وحید، غالباً
اشعار خود را برای تصحیح نزد صائب می فرستاده، مطلقاً درین کتاب از وی یاد نکرده است».

هر که نم بیرون نداد از بخل چون موج سراب جلوۀ خشکی درین دامان صحرا کردورفت
 روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار روزنی زین خانۀ تاریک پیدا کردورفت
 هر که چون موج سراب آمد به این وحشت سرا
 صائب از طول امل طوماری انشا کرد و رفت

۱۳۷۴

بوی زلف او حواسم را پریشان کردورفت برگ عیش پنج روزم را به دامان کردورفت
 آه و دود تلخکامان کار خود را می کند زلف پندارد مرا خاطر پریشان کردورفت
 ذره ای از آفتاب عشق در آفاق نیست این شرر را کوهکن در سنگ پنهان کردورفت
 وقت آن کان ملاحه خوش که از یک نوشند داغهای سینۀ ما را نمکدان کردورفت
 هر که زین دریای پر آشوب سر زد چون حباب تاج و تخت خویش را تسلیم طوفان کردورفت
 پاس لشکر داشتن از خسروان زینده است این نصیحت مور در کار سلیمان کردورفت
 هر که بیرون آمد از دارالامان نیستی چون شرر در اوج هتیک دوجولان کردورفت
 روزگار خوش عنانی خوش که چون سیل بهار کعبه گرسنگ رهش گردید، ویران کردورفت
 هر که صائب از حریم نیستی آمد برون
 بر سر خشت عناصر یک دو جولان کردورفت

۱۳۷۵

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت صد سخن سر کرد، امّا یک سخن نشنیدورفت
 هر که آمد در غم آباد جهان، چون گردباد روزگاری خاک خورد، آخر به خود بیچیدورفت
 وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود سر برون آورد و بروضع جهان خندیدورفت
 ای کم از زن! فکر مرکب در طریق کعبه چیست این بیابان را به پهلوی رابعه غلطیدورفت
 گریه می آید به منصورم که در دار فنا گفت چندین حرف حق، یک حرف حق نشنیدورفت*
 [سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست چون شرر می باید اندک همتی ورزیدورفت]
 صائب آمد در حریمت با دل امیتوار
 شد به صد دل از امید خویشتن نومیدورفت

۱۴۷۶

زهر خند ای دل که دور گریه مستانه رفت
می شود کان بدخشان از شراب لعل رنگ
دانه می گویند بعد از گاه می ماند بجا
راز عشق از دل به زور گریه بر صحرا فتاد
بار قتل خود به دوش دیگران نتوان نهاد
بت پرستان چون نسوزانند با صندل مرا؟
آن که گاهی در دسر می داد، ازین بتخانه رفت

می کند جا در ضمیر آشنایان سخن
هر که چون صائب به فکر معنی ییگانه رفت

۱۴۷۷

وقت خط دل کام خود زان لعل روح افزا گرفت
دست بیداد فلک را زود کوه می کند
در کدامین ساعت سنگین ندانم کسوه غم
نیست در سوداگران جان عشق خوش سودای ما
دامن ریگ روان را خوار نتواند گرفت
خوشه گوهر عوض داد و همان شرمنده است
شور بالادست ما بر طاق نسیان می نهد
گرچه چون ساحل سلاح من سپرافکنند است
خانه دلگیر را درمان به صحرا می کنند
همت پست است دامنگیر ما بی حاصلان
ورنه کوه قاف را در زیر پر عنقا گرفت *

بود صائب تیغ کوه بیستون بی آب و تاب
این شرار از تیشه من در دل خارا گرفت

۱۴۷۸

هر که در دریای هستی دامن دل را گرفت
بی تردد موجه اش دامن ساحل را گرفت

قطره خونی شد از دست نگارینش چکید
دست کوتاه مرا شد تخته مشق امید
پیش عاشق جان ندارد قدر، ورنه می توان
کوه تمکین بر نمی آید به دست انداز شوق
سرکشان را عشق می سازد به افسون چرب نرم
مفت شیطانند غفلت پیشگان روزگار
طاعتی بالاتر از دلجویی درویش نیست
اینقدر تمهید در تسخیر ما در کار نیست

بس که از دستم به ناز آن نازنین دل را گرفت
شانه تا دامن آن مشکین سلاسل را گرفت
از نگاه عجز تیغ از دست قاتل را گرفت
جذبه مجنون عنان از دست محمل را گرفت
زیر پر، پروانه آخر شمع محفل را گرفت
سگ به آسانی تواند صید غافل را گرفت
دست خود بوسید هر کس دست سایل را گرفت
از نگاهی می توان از دست ما دل را گرفت

در طلب سستی مکن صائب که از صدق طلب
دست من در آستین دامن منزل را گرفت

۱۳۷۹

سبزه خط صفحه رخسار جانان را گرفت
بوسه را بر عارضش جا از هجوم خطنماند
خط مشکین نیست گرد آن عقیق آبدار
نیست پروای ملامت حسن و عشق پاک را
ساده کرد از بخیه انجم بساط چرخ را
باد چوگان امیدش خالی از گوی مراد
آنچنان کز جوش سنبل، چشمه ناپیدا شود
راست بوده است این که ریزد درد بر عضو ضعیف
روی دست پرش گردون مخور، کز لطف نیست
می شود گرداب حیرت حلقه چشم غزال
اختیاری نیست لطف عشق با سرگشتگان
بی نیازهای حق روزی که دامن بر فشاند

طوطی خوش حرف از آینه میدان را گرفت
سبزه بیگانه آخر این گلستان را گرفت
آه و دود تشنه ما آب حیوان را گرفت
هاله در آغوش رسوا ماه تابان را گرفت
صبح از تیغ که این زخم نمایان را گرفت؟
هر که از دست من آن سیب زنخدان را گرفت
پرده خواب پریشان چشم گریان را گرفت
خون ناحق کشتگان بحر، مرجان را گرفت
برق آتش دست اگر نبض نیستان را گرفت
گرچنین خواهد سرشک ما بیابان را گرفت
گوی غلطان اختیار از دست چوگان را گرفت
گرد حاجت دامن صحرای امکان را گرفت

در چنین وقتی که می باید گزیدن دست و لب
صائب از ما چرخ بی انصاف، دندان را گرفت

۱۳۸۰

سبزه ییگانه آخر این گلستان را گرفت
 مور عاجز عاقبت ملك سلیمان را گرفت
 مشت خاری پیش سیل نوبهاران را گرفت
 تا چوبه، گرد خط آن سیب زنخدان را گرفت
 طوطی خوش حرف از آینه میدان را گرفت
 آه ودود تشنه ما آب حیوان را گرفت
 بهله بادست تهی چون آن رگ جان را گرفت؟
 تا زدستم شاه آن زلف پریشان را گرفت
 چون تواند خون ما آن برق جولان را گرفت؟
 رزق آتش می شود خاری که دامن را گرفت
 خون ناحق کشتگان بحر، مرجان را گرفت
 وحشت مجنون من از بس بیابان را گرفت

زنگ خط آینه رخسار جانان را گرفت
 کشور حسن ترا آورد خط زیر نگین
 خط گرفت از حسن بی پروا عنان اختیار
 در دلم صد عقده خونین گره شد چون انار
 سبزه خط عرصه را بر عارض اوتنگ ساخت^۱
 نه ز خط شد عنبرین پشت لب جان بخش یار
 وصل آن نازك میان بی زر نمی آید به دست
 سایه شمشاد شد مار سیه در دیده ام
 نیست ممکن تیغ تیز از زخم گیر درنگ خون
 پرده مردم دریدن سعی در خون خودست
 ظلم ظالم می کند تأثیر در همصحبستان
 می کند از سایه خود رم چو صیادان غزال

۱۳۸۱

مشت خاکی پیش این سیلاب تواند گرفت
 دولت بیدار را در خواب تواند گرفت
 دامن خورشید عالمتاب تواند گرفت
 کعبه هرگز جای این محراب تواند گرفت
 گوهر سیراب، جای آب تواند گرفت
 هر تنك ظرفی شراب ناب تواند گرفت
 ماهی لب بسته را قلاب تواند گرفت
 هر لب زخمی که از تیغ آب تواند گرفت
 رعه تیغ از پنجه قصاب تواند گرفت
 چون سیند آرام در مهتاب تواند گرفت
 راه بر جولان ما سیلاب تواند گرفت*

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت
 برنخیزد هر که پیش از صبح از خواب گران
 تا نسازد جمع خود را شبم بی دست و پا
 عارفان را رخنه دل، قبله حاجت رواست
 عاشقان را بوسه پیغام^۲ سازد تشنه تر
 در گریبان ریخت گردون ساغر خورشید را
 حلقه دام گرفتاری دهن وا کردن است
 منت الماس از بیجوهری خواهد کشید
 در کهنسالی ندارد ظلم دست از کار خویش
 هر که چون پروانه دارد داغ آتش طلعتی
 گردباد خانه بردوش دیار وحشتم

۲- س، م، د، ك، ه: بوسه و پیغام، متن مطابق ن، ل.

۱- د: تنگ کرد.

هر که را درد طلب صائب بهم پیچیده است
يك نفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

۱۳۸۲

صبر دامان دل بیتاب نتواند گرفت
بیقراریهای دل باشد به جا در عین وصل
مانع از جولان نگردد بوی گل را برگ گل
ظالم از پیری نسازد دست کوتاه از ستم
زاهد خشک از وصول معرفت بی بهره است
ناخن دخل است کوتاه از سخنهای متین
با عزیزی دل ز غربت برگرفتن مشکل است
پایه امنیت از هر منصبی بالاترست
زلف گرد عارض او موی آتش دیده است
خط نمی سازد حصاری حسن عالمگیر را
در خم می چون فلاطون معتکف هر کس نشد

لذت دیدار نتوان یافت صائب از قباب
ماه جای مهر عالمتاب نتواند گرفت

۱۳۸۳

جای جام باده را تریاک نتواند گرفت
کار مژگان نیست حفظ گریه بی اختیار
رخنه چون درملک^۱ افزون شد گرفتن مشکل است
رز به اندک روزگاری بر سر آمد از چنار
در کمان سخت نتوان حفظ کردن تیر را
می شود در ناف آهو مشک هر خونی که خورد
می برد خورشید تابان گرمی بیجا به کار
طعمه بیرون از دهان شیر کردن مشکل است

خاک جای آب آتشناک نتواند گرفت
پیش این سیلاب را خاشاک نتواند گرفت
عافیت جا در دل صد چاک نتواند گرفت
هر سبکدستی عنان تانک نتواند گرفت
آه جا در خاطر غمناک نتواند گرفت
دل کسی زان طره پیچاک نتواند گرفت
دل ز ماهر روی آتشناک نتواند گرفت
خون خود را کس از ان فتراک نتواند گرفت

۱- آ: از ملک، سهو القلم صائب است و نیز چنین است در نسخ ت، ک. متن مطابق س.

غیر آه ما که از دامان مطلب کوتاه است هیچ دستی دامن افلاک نتواند گرفت*
می‌توان از پنجه شاهین گرفتن کبک را
دل کسی صائب از ان بیباک نتواند گرفت

۱۳۸۴ * (ف، مر)

آه سردم در تو ای آتش‌عنان خواهد گرفت خون بلبل را خزان از گلستان خواهد گرفت
شعله حسن جهانسوزت فرو خواهد نشست لاله‌ات را داغ حسرت در میان خواهد گرفت
سنبل زلفت ز یکدیگر پریشان می‌شود هر گرفتاری به شاخی آشیان خواهد گرفت
سرمه آشوب خواهد ریخت از مژگان تو ماه نو از دست ابرویت کمان خواهد گرفت
ملک‌حسنت را کرآن صبح تجائی گوشدای است لشکر خط قیروان تا قیروان خواهد گرفت
شعله واسوختن از سینه‌ها سر می‌کشد آتش بیتابیت^۲ در مغز جان خواهد گرفت
بوسه دندان تغافل بر جگر خواهد نهاد سجده احرام سفر زان آستان خواهد گرفت
رنگ‌ریزیهای پی‌درپی تماشاکردنی است
در گلستان دم سرد خزان خواهد گرفت

۱۳۸۵

مردم هموار را از خاک برباید گرفت رشته‌های بی‌گهر را در گهر باید گرفت
گر سرت چون آفتاب از قدر ساید برفلک خاک را از چهره زرّین به زر باید گرفت
کشتی خودبین نمی‌آید سلامت برکنار جوهر آینه را موج خطر باید گرفت
آه کز کودک مزاجیهای ابنای زمان ابجد ایشام طفلی را ز سر باید گرفت
بر امید نسیه نتوان تلخ کردن نقد را خاک صحرای قناعت را شکر باید گرفت
اعتمادی نیست بر گردون و صلح و جنگ او تیغ در دستی و در دستی سپر باید گرفت
در کمان از تیر فکر خانه‌آرایی خطاست کاروبار این جهان را مختصر باید گرفت
دامن شب را ز غفلت گر نیاوردی به دست در تلافی دامن آه سحر باید گرفت
تا مگر مرغ همایونی برآرد سر ز غیب بیضه افلاک را در زیر پر باید گرفت
چشم‌مست و لعل میگون‌راز کاتی لازم است از خسار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

بی جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق
توشه این راه از لخت جگر باید گرفت

۱۳۸۶

حیف خود با آه گرم از آسمان باید گرفت
از سخن بسیار گفتن، می شود کوتاه حیات
آبهای تیره روشن می شود ز استادگی
طفل بدخو را نمی سازد ترش رویی خموش
گرچه دامان وسایل پرده بیگانگی است
مرگ تلخ از زندگی خوشتر بود در کشوری
تا به زردی آفتاب عمر نهاده است روی
ساغر لبریز می ریزد ز دست رعشه دار
پرده دام است خاک نرم این بستانسرا
ظلم باشد در تماشا خرج کردن عمر را
صید فربه بی گداز تن نمی آید به دست
حفظ زر را نیست تدبیری به از بذل زکات

دولت جاوید اگر صائب تنها می کنی
ملك معنی را به شمشیر زبان باید گرفت

۱۳۸۷

زان دهن انگشتر زنهار می باید گرفت
نوبهار آمد، ره گلزار می باید گرفت
در چنین فصلی که عریانی لباس صحت است
بر خود اوضاع جهان هموار کردن سهل نیست
خون خود را لعل کردن کار هر بیدرد نیست
می کند از دوستان خصمی تراوش بیشتر
هیچ سایل را مبادا کار با سنگین دلان!
موشکافان کفر می دانند شید و زرق را
تا به کی باشد دل از طول امل در پیچ و تاب؟

بعد از آن مهر از لب اظهار می باید گرفت
داد دل از ساغر سرشار می باید گرفت
پنبه از میناء ز سر دستار می باید گرفت
خار بی گل را گل بی خار می باید گرفت
جا به زیر تیغ چون کهسار می باید گرفت
طوطیان را سبزه زنگار می باید گرفت
بوسه ای زان لب به چندین بار می باید گرفت
رشته تسبیح را ز تار می باید گرفت
از فسون این مهره را از مار می باید گرفت

مشت خاکی را که سامان وصول بحر نیست دامن سیل سبکرفتار می باید گرفت
تا نگر دیده است صائب استخوانت توتیا
گوشه ای زین خلق ناهموار می باید گرفت

۱۳۸۸

وقت خط کام از لب چون نوش می باید گرفت
می شود جان تازه از آمیزش سیمین بران
سرسری نتوان گذشت از آب جان بخش حیات
تا نگر دی بر گنه در خانه خالی دلیر
با سبک مغزی کلاه فقر بر سر پینه ای است
در صلاح اهل ظاهر مکرها پوشیده است
ساز باشد پرده بیگانگی در بزم می
محفل روشن ضمیران جای قیل و قال نیست
تا بود ایمن ز سیلاب حوادث خانه ات
دل ز شیرینی به تلخی می توان برداشتن
مدتی سجاده تقوی به دوش انداختی
تا بود در جوش صائب سینه گرم بهار
ساغری زین باده سرجوش می باید گرفت

۱۳۸۹

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت
یا نمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف
سده راه عالم بالاست معشوق مجاز
تا توان سر پنجه دریا چو طوفان تاب داد
خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست
با وجود حسن معنی خواهش صورت خطاست
صاف چون آینه می باید شدن با خوب و زشت
طالب حق را چوتیری کر کمان بیرون جهد
چون گرفتی، کین کس در دل نمی باید گرفت
یا گره از بی ببری در دل نمی باید گرفت
دامن این سرو پادر گل نمی باید گرفت
تیغ موج از قبضه ساحل نمی باید گرفت
در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت
پیش لیلی دامن محمل نمی باید گرفت
هیچ چیز از هیچ کس در دل نمی باید گرفت
هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

چشم بد بسیار دارد در کمین آسودگی چون سپند آرام در محفل نمی‌باید گرفت
آه افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

۱۳۹۰

خط گلِ روی عرفناک ترا دربر گرفت
تا چه با پروانه بی‌دست و پای ما کند
تا زمین شد جلوه‌گاه قامت او، آفتاب
دست و پا گم می‌کنم از دورباش ناز او
عشرت روی زمین را برد با خود زیر خاک
از تن خاکی اثر نگذاشت جان بیقرار
می‌گدازد دولت دنیا دل آگاه را
گرچه شیرین است کام عالم از گفتار من
چشم همراهی مدار از کس، که در روزسیاه
نیست مردان را زمهر مادر گیتی نصیب
داد بر باد فنا صائب چو گل اوراق ما
بعد ایامی که چرخ از خاک مارا برگرفت

۱۳۹۱

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت
رهن می‌کردم ردایی را که ننگ‌دوش بود
می‌شود از همدگر روشن چراغ حسن و عشق
با خموشی منع آه گرم از دل چون کنم؟
دامن افشان از سرخاکم گذشتن سهل نیست
تشنگان حشر، فکر چشمه دیگر کنید
بیش ازین کاوش مکن بادل که چشم تشنه‌اشک
شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد

سهل باشد گل به جیب دوستداران ریختن
 از ره دشمن به مژگان خار باید بر گرفت
 گر نمی خواهد که در پای تو ریزد رنگ عشق
 سرو از قمری به کف چون مژگن خاکستر گرفت؟
 صائب از مژگان او دعوی خون دل ممکن
 از شهیدان خونبهای رگ که از نشتر گرفت؟
 کلک صائب جوهر خود گر چنین خواهد نسود
 در دل یاقوت خواهد برق غیرت در گرفت*

۱۳۹۲

گر چنین شمشیر آن بیابک خواهد بر گرفت
 موج خون زنگ از دل افلاک خواهد بر گرفت
 خاکها در کاسه چشم غزالان کرده است
 کی مرا از خاک آن فتراک خواهد بر گرفت؟
 آن که از خود بر ندارد ناز از گردنکشی
 کی غم از خاطر غمناک خواهد بر گرفت؟
 هر غباری کز دلم اشک صراحی بر نداشت
 در بهاران آب چشم تا ک خواهد بر گرفت
 زود می گردد کباب آرزوها خامسوز
 گر نقاب از روی آتشناک خواهد بر گرفت
 سهل باشد کرد اگر عالم زبان بر من دراز
 سیل اشک از راهم این خاشاک خواهد بر گرفت
 روی آتشناک خود را می کند شمع مزار
 گر به این تسکین مرا از خاک خواهد بر گرفت
 شاخ گل کرده است در گلزار خوش دستی بلند
 تا برو دوش که را از خاک خواهد بر گرفت؟
 هیچ زین به نیست صائب کز سرمن واشود
 عقده ای گر از دلم افلاک خواهد بر گرفت

۱۳۹۳

کام خود را کلک مشکین از سخن آخر گرفت
 نافه از ناف غزالان ختن آخر گرفت
 گرچه عسری کرد کلک تر زبان استادگی
 گوش تا گوش زمین را از سخن آخر گرفت
 گرچه از داغ غریبی روزگاری سوخت دل
 مرهم کافوری از صبح وطن آخر گرفت
 چشم مستش گرچه برد از کار دست و دل مرا
 شکر لله دستم آن سیب ذقن آخر گرفت
 چهره نتوانست شد با روی آتشناک یار
 شمع از خجلت سرخود زانجمن آخر گرفت
 در به روی آشنایان بستن از انصاف نیست
 سبزه بیگانه خواهد این چمن آخر گرفت
 از خزان در روزگار میر عدل نوبهار
 خون خود را لاله خونین کفن آخر گرفت
 گرچه اول دیده را از پیرهن یعقوب باخت
 خون چشم خود ز بوی پیرهن آخر گرفت

من به صد امّید ازو چشم نوازش داشتم
 گرچه از سنگین دلی مارا به یکدیگر شکست
 خطّه مشکین کام از ان تنگ ذهن آخر گرفت
 داد مارا خط ز زلف پر شکن آخر گرفت
 تیشه در تمثال شیرین گرچه سختیها کشید
 جان شیرین مزد دست از کوه کن آخر گرفت
 گرچه پیچ و تاب زد بسیار چون نال قلم
 ملك معنی صائب شیرین سخن آخر گرفت

۱۳۹۴

تا غبار خط به گرد عارضش منزل گرفت
 این قدر تدبیر در تسخیر ما در کار نیست
 آسمان آیینۀ خورشید را در گل گرفت
 مرغ نوپرواز ما را می توان غافل گرفت
 هر که را درد طلب پیکان صفت درد گرفت
 ورنه مجنون می تواند دامن محمل گرفت
 سوده شد از بس شمار عقدۀ مشکل گرفت
 می توان از يك نگه تیغ از کف قاتل گرفت
 هر که در وقت خرام او عنان دل گرفت
 بی تکلف می تواند لاف خودداری زد
 چون شرر رقص طرب در جانفشانی می کنم
 بس که چون صائب ز اوضاع جهانم دل گرفت

۱۳۹۵

خطّه کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت
 شوخ چشمی می برد از پیش کار خویش را
 دیو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
 دامن گل را زدست بلبان شبم گرفت
 می توان ملك دو عالم را به این خاتم گرفت
 سوزن عیسی چو ترك رشته مریم گرفت
 این سفالین کاسه آخر جای جام جم گرفت
 خاکساران را نمی باید به دست کم گرفت
 این شرار شوخ، اوّل درد دل آدم گرفت
 سبزه ما فیض بحر از قطره شبم گرفت*
 خطّه کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت
 شوخ چشمی می برد از پیش کار خویش را
 مرکز پرگار دولت دل به دست آوردن است
 رشته نورانی خورشید در سوزن کشید
 مشرق اسرار عالم شد سر پرشور ما
 از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد
 عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان
 تازه رو برخورد با قسمت دل خرسند ما

بیش ازین بی پرده حرف عشق را صائب مگوی
کز سخنهاى تو آتش در دل عالم گرفت

۱۳۹۶

عمر اگر باقى است بوسى زان دهن خواهم گرفت
گر به هشیاری حجابش مانع احسان شود
یا به خون خود لبش را می کنم یا قوت رنگ
از لطافت گر ز آغوشم کند پهلوی تهی
رشته هستی ز پیچ و تاب اگر کوتاه نشد
همچو قمری رخصت بر گرد سرگردیدنی
گرچه از مینا کسی نگرفته خون جام را
چشم من در پاکدامانی کم از یعقوب نیست
می شود پامال صائب چون شود دعوی کهن
در همین جا خونبهای خویشتن خواهم گرفت

۱۳۹۷

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
گر به دست و پا نیچند خارا صحرای وجود
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است
گر نگردد طعنه سنگین دلی دندان شکن
دامن پاکان ندارد تاب دست انداز شوق
لقمه بیرون کردن از دست خسیسان مشکل است
تأقیامت زلف جانان دستگیر من بس است
قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست
هر که چون صائب قدم بر کرسی همت نهاد
می تواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

۱۳۹۸

خانه دل روشنی از دیده روشن گرفت
 سرمه چشم ملایک می شود خاکسترش
 بر نمی خیزد به تعظیم قیامت از زمین
 می کند از خون خود شیرین، دهان تیشه اش
 از دل سخت تو نتوانست لطفی وا کشید
 از لباس عاریت هر کس به آسانی گذشت
 گوهر شهوارم اما زیر پا افتاده ام
 نیست صائب روز میدان در شمار پردلان
 هر که نتواند به مردی تیغ از دشمن گرفت

۱۳۹۹

تا عرق از چهره جانان تراویدن گرفت
 گریه در دنبال دارد شادی بی عاقبت^۱
 تا به دامان قیامت روی آسایش ندید
 بی تکلف گل ز روی دولت بیدار چید
 سبزه خوابیده از آب روان نگرفته است
 بر نگاهم لرزه افتاد از تماشای رخس
 حسن را آغوش عاشق پلئه نشو و ناست
 صید مطلب را کمندی به زیب و تاب نیست
 سیل هیاهات است تا دریا کند جایی مقام
 از گلستانی که من دلگیر بیرون آمدم
 گر دل بیدار چون مردان به دست آورده ای
 تا نپوشی چشم از دنیا، نگردي دیده ور
 گوهر غلطان نمی سازد به آغوش صدف
 هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک

۱- ص، د: تا شکستم، اشکم از مؤگان تراویدن گرفت، متن مطابق آ، ت، ک.

۲- س، د، ت: کامل، متن مطابق آ (خط صائب).

می‌کند زنجیر رگ را پاره خون گرم من تا به روی سبزه شمشیر غلطیدن گرفت
روزی تن‌پروان از روزه جزکاهش نشد آسیابی دانه چون گردید، ساییدن گرفت
می‌توان صائب به ریزش شد برومند از حیات
شاخ دامان ثمر از سیم پاشیدن گرفت

۱۴۰۰

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از من گرفت موج این دریای ساکن اضطراب از من گرفت
نقطه سودای من شد مرکز پرگار چرخ این کهن دولاب بی‌پرگار آب از من گرفت
حسن، عالسوز گردید از نگاه گرم من چهره مهتاب، رنگ آفتاب از من گرفت
از دل خوش مشرب من موج شد مطلق عنان کسوت سردر هوایی را حباب از من گرفت
بحر من در هیچ موسم نیست بی‌جوش نشاط گریه شادی کند ابری که آب از من گرفت
بس که یکرنگ است با گلشن دل صدپاره‌ام می‌توان چون گل به آسانی گلاب از من گرفت
خواب من صدپرده از دولت بود بیدارتر خواب را در خواب ببند آن که خواب از من گرفت!
کیست گردون تا تواند کرد چنبر دست من؟ بارها سر پنجه خورشید تاب از من گرفت
می‌کند روز قیامت کوتاهی، گر کردگار درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت
در دل ویرانه من گنجها آسوده است وقت آن کس خوش که این ملک خراب از من گرفت
معنی نازک به آسانی نمی‌آید به دست موی گردید آن میان تاپیچ و تاب از من گرفت
چشم او را کرد صبر من به خون خوردن دلیر حسن در جام نخستین این شراب از من گرفت
دیده بیدار گردد زود بر مطلب سوار رفته رفته پای بوسش را رکاب از من گرفت*
شور من آورد صائب آسمانها را به وجد
بحر لنگردار هستی انقلاب از من گرفت

۱۴۰۱ * (ف، گ)

گردباد از من طریق دشت پیمایی گرفت وحشت از مجنون من آهوی صحرایی گرفت
در گرفتاری بود جمعیت خاطر محال با دو دست بسته نتوان دست یغمایی گرفت*
حلقه زئشار شد طوق گلوی قمریان سرو تا از قامتش سرمشق رعنایی گرفت
آرزوی جلوه شد در دل گره خورشید را حسن عالسوز او تا عالم آرایی گرفت*
حسن بی‌پروا ندارد از نظر بازان گزیر گل به چندین دست دامان تماشایی گرفت*

یوی گل خاکستر بلبل پریشان کرد و رفت
 سینه صیافان اهل معنی را به گفتار آوردند
 سرمه چشم غزالان شد غبار پیکرش
 تا عرق از چهره رنگین او شد کامیاب
 همدم جانی به دست آسان نمی آید که فی
 محضر قتلش به مهر بال و پر آماده شد
 ملک خود پرداخت از بیگانه و آسوده شد
 حسن شوخی کرد چندان که درمیزان عشق
 این سزای آن که چون ما یار هر جایی گرفت*
 طوطی از آئینه بی زنگ، گویایی گرفت*
 شوق هر کس را سرزنجیر رسوایی گرفت*
 بر ا بساط گلستان شبنم جگر خایی گرفت*
 شد دلش سوراخ تا جان از دم نایی گرفت*
 هر که چون طاوس دنبال خود آرایی گرفت
 هر که ترک خلق کرد و کنج تنهایی گرفت*
 بقرارهای من رنگ شکیبایی گرفت*
 ساغر لبریز اگر صائب سپرداری کند
 می توان خون خود از گردون مینایی گرفت*

۱۴۰۲

دوش مجلس از زبان شکوه ام درمی گرفت
 کوه تمکین و سبکساری کنون هم پلته اند
 دیده ابلیس اگر می داشت نور معرفت
 آن که می زد از نصیحت آب بر آتش مر
 چشم خود را داده بود از آب حیوان خضر آب
 با ضعیفان سخت گیری های چرخ امروز نیست
 شرم اگر بیرون درمی بود و می دراندرون
 کاش این شمع پریشان را کسی سرمی گرفت
 رفت آن موسم که بحر عشق لنگرمی گرفت
 خاک را از چهره چون خورشید در زرمی گرفت
 کاش اول پرده از رخسار او برمی گرفت
 تا غرور آئینه از دست سکندر می گرفت
 دایم این بیدادگر نخجیر لاغرمی گرفت
 صحبت ما و تو امشب رنگ دیگری گرفت
 صائب از بزمی که من افسرده بیرون آمدم
 پنبه مینا ز روی گرم می درمی گرفت

۱۴۰۳

پیش ازین جانان حساب دیگر از من می گرفت
 گر به سیر خانه آئینه می رفت، از حجاب
 می رود چون چاک در دلها سراسر این زمان
 این زمان شمع نسیم صبحگاهی دیده ای است
 همچو قمری طوق حکم من به گردن می گرفت
 اول از فرمان پذیری رخصت از من می گرفت!
 پاکدامنی که رو از چشم سوزن می گرفت
 چهره گرمی کز او آتش به گلشن می گرفت

این زمان فرش است در هر کوچه ای چون آفتاب
 حسن روزافزون او مستغنی از مشاطه بود
 این زمان خوارم، و گر نه پیش ازین آن شاخ گل
 سینه چاکی همچو گل می گشت بر گرد دلم
 نیست اشک و آه را تأثیر در سنگین دلان
 آن که روی خود ز چشم شوخ روزن می گرفت
 تا رخس آینه از دلهای روشن می گرفت
 همچو شبنم طفل اشکم را به دامن می گرفت
 غنچه اش روزی که سامان شکفتن می گرفت*
 ورنه دل آتش ز سنگ و آب از آهن می گرفت
 دیده بودم این پریشانی که پیش آمد مرا
 صائب آن روزی که دل در زلف مسکن می گرفت

۱۴۰۴

سوخت تنهایی مرا ای بی وفا وقت است وقت
 می رود خط تنگ سازد جا بر آن کنج دهن^۱
 زان هلال خط که زنگ از دل چو صیقل می برد
 تا نپوشیده است چشم از زندگی یعقوب ما
 در چنین وقتی که ما از خویش بیرون رفته ایم
 جان زلب در فکر دامن بر میان^۲ پیچیدن است
 گر حقوق آشنایی را رعایت می کنی
 از تو چشم همّتی دارند از خود رفتگان
 بر سر بالین بیماران درد انتظار
 بیش ازین مپسند عالم را سیه در چشم ما
 دستم از سر رشته امیدها کوتاه شده است
 گشت چشم استخوان ما سفید از انتظار
 سوزن بی دست و پا سر رشته را گم کرده است
 جذبای گر داری ای آهن ربا وقت است وقت
 می گشایی گر پروبال ای هما وقت است وقت
 خوش بر آیی^۳ از زیر برای مه لقوا وقت است وقت
 گر به دستم می دهی زلف دو تا وقت است وقت
 گر شبی خواهی شدن مهمان ما وقت است وقت
 بوسه ای گر می کنی در کار ما وقت است وقت
 عمر چندان نیست ای نا آشنا وقت است وقت
 گر به گل پایت نرفته است از خنا وقت است وقت
 دست دامگیر و پای رفتنش زین درنماند
 رحم کن بر صائب بی دست و پا وقت است وقت

۱۴۰۵

چون کند روی تو با خط سیاه از شش جهت؟
 رو به این آینه آورده است آمازش جهت

۱- متن مطابق س، پو، سایر نسخ: دهان. ۲- آ، پر، پو، ک: بر کمر. ۳- متن مطابق م، سایر نسخ: بر آ.

کاش سر تا پای می گشتم نظر چون آفتاب
کعبه و بتخانه‌ای در عالم توحید نیست
کاهلی پیچیده دارد دامن ما را به دست
هر که را دیدیم حیران قد رعنا^۱ی اوست
هر که گردد بی سرو پا در خم چوگان چرخ
تا به کی در جستجوی آن نگار بی جهت
چون به تلخی عاقبت بر جای می باید گذاشت
نیست صائب فرصت پرسیدن راه صواب
در میان دارد مرا از بس گناه از شش جهت

۱۴۰۶

مشو از می گران، ترسم سبکدستان ربایندت
قرب عالم آب از سبک مغزی مخور چون کف
مشو چون غنچه از افسون باد صبحدم خندان
اگر از باده گلگون چنین سرشار خواهی شد
به زور می چو مینا از میان مستان ربایندت^۱
که از آغوش هم، چون موج، ترستان ربایندت
که کودک مشربان چون گل ازین بستان ربایندت
زدست یکدگر چون جام می مستان ربایندت
ازان پی پرده چون صائب نصیحت می کنم انشا
که می ترسم به مکرو حیل و دستان ربایندت

۱۴۰۷

غم از دل می زداید چون صباح عید رخسارت
تو با آن قامت رعنا^۲ به هر گلشن که بخرامی
ز شیرینی سرشک شمع نقل انجمن گردد
سرافرازی ترا چون شاخ گل می زبید از خوبان
نگردد در تماشای تو چون نظارگی حیران؟
سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید
چه گل چیند ز رخسار تو چشم اشکبار من؟
شود رطل گران نظارگی را نقش پای تو
نماز عید واجب می کند بر خلق دیدارت
خیابان می کشد چون سرو قد از شوق رفتارت
به هر محفل که آید در سخن لعل شکر بارت
که گل سامان بال و پر دهد از شوق دستارت
که می دارد عرق را از چکیدن باز رخسارت
ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت
که می داند عرق را شبنم بیگانه گلزارت
ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت

۱- آ، پر، ت: زدست یکدگر چون جام می مستان... ۲- س، م، د: قامت عوزون.

غبار آلوده گرد کسادی می‌رود بیرون
 چو مژگان سینه‌ام چاک است از رشك نگاه تو
 کباب تر به‌اخگر آنچنان هرگز نمی‌چسبد
 مگر زلفت عنانداری کند دلهای وحشی را
 ترا می‌زیبد از زنجیر مویان بنده پروردن
 که دامنگیر گردد بوی گل را خار دیوارت
 اگر یوسف به آن سامان حسن آید به بازارت
 که در هر گردش گردد به گرد چشم بیمار
 که می‌چسبد ز خون گرمی بدلهای لعل خونخوار
 که از شوخی نپردازد به عاشق چشم عیارت
 که بر آزاد مردان نازها دارد گرفتارت
 ز گلزار تو مرغ جان صائب چون هوا گیرد؟
 که دامنگیر گردد بوی گل را خار دیوارت

۱۴۰۸

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشم
 به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظر بازان
 ز خون خلق رنگین است چندان تیغ مژگان
 ز بستن دیده شهباز در فکر شکار افتد
 نماند در ته ابر سیه برقی که شوخ افتد
 نظربازی که چشم را به چشم آهوان سجد
 عقیقی سازد از خون جگر سیمای زرین را
 به چرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشم
 که خوابانیدن تیغ است خوابانیدن چشم
 که می‌گردد نگارین، دست از مالیدن چشم
 کند در پرده مشق دلبری پوشیدن چشم
 نباشد لحظه‌ای افزون نگه‌زدیدن چشم
 ترا زوی دوسر قلب است درسچیدن چشم
 سهیل شوخ چشم از غیرت خندیدن چشم
 حقوق مردمی منظور افتاده است صائب را
 و گرنه می‌تواند بست چشم از دیدن چشم

۱۴۰۹

بر دلم نیست غباری ز سیه‌کاری بخت
 شکر این نعمت عظمی چه توانم کردن
 شکوه از بخت گران خواب ز کوه نظری است
 از برومندی ظاهر دل چون آینه را
 با هنر طالع فرخنده نمی‌گردد جمع
 دو سه روزی است برومندی گلزار امید
 نیست ممکن که زیك دست جدا برخیزد
 قانعم با دل بیدار ز بیداری بخت
 که به دولت نرسیدم ز مددکاری بخت
 که سبکسیر بود مدت بیداری بخت
 غوطه در زنگ دهد جامه زنگاری بخت
 که بود محضر دانش خط بیزاری بخت
 سایه ابر بهارست هواداری بخت
 یار اگر یار نباشد چه کند یاری بخت؟
 صائب ارباب هوس کامروایند همه
 هست مخصوص به عشاق سیه‌کاری بخت

۱۴۱۰

دست بر هر چه فشاندم به رگ جان آویخت
 دامن گرمروان شعله بی زنه ارست
 دست در دامن هر خار زند غرقه بحر
 گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم
 می‌رساند به لب چاه زنخدان خود را
 رنج غربت نکشد هر که درین فصل بهار
 پرده‌ای بود که بر دامن محمل افکند
 کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ
 این نه ابرست، که دود دل مرغان چمن
 تا نظر بر لب میگون تو افتاد مرا
 به ادب باش که از دیده صاحب نظران

چه عجب صائب اگر خون چکد از منقارش
 نغمه سنجی که به یک پای زبستان آویخت

۱۴۱۱

چهره صاف تو آینه اندیشه ناست
 دیده‌ای نیست که حیران تماشای تو نیست
 جسم خاکی است حجاب نظر راهروان
 نفس مرتاض بود راحله گرمروان
 ریگ در شیشه ساعت نپذیرد آرام
 هر که گم کرد درین بادیه خود را، خضرست
 ناله سینه مجروح اثرها دارد
 دل ازان پیچ و خم زلف عبث می‌نالد
 نقش اوضاع جهان مختلف از بینش توسست
 کاه اگر از ته دیوار نیاید بیرون
 از شفق چهره امید به خون می‌شوید
 خاطر امنی کجا، عالم امکان ز کجا

جان زسیمای تو چون آب ز گوهر بیداست
 قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست
 سیل چون گرد ره از خویش فشاند دریاست
 ازدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست
 وای بر آن که درین دایره بی سروپاست
 هر که گرداند رخ از دیدن خود، قبله ناست
 زخم چندان که بهم نامده، محراب دعاست
 این کمائی است که چون راست شود تیر قناست
 این نگاری است که چون دست به هم داد حناست
 گنه کوتهی جاذبه کاهرباست
 چون هلال آن که درین دایره انگشت ناست
 برگریزان حواسی است، نفس تا بر جاست

هرچه گردون سیه کاسه به منت بخشد خون مرده است به چشم من، اگر آب بقاست
پیش از آنی که به جرم کم من پردازی کم از انم که مرا عذرگنه باید خواست؟
چشم کوتاه نظران حلقه بیرون درست ورنه هر ذره ای آینه خورشیدنماست
نیست از جانب معشوق حجابی صائب
پرده دیده ما، دیده بی پرده ماست

۱۴۱۲

ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجاست مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید پا اگر نیست بجا، لغزش مستانه بجاست
خارخاری به دل از عمر سبکرو مانده است مشت خاروخی از سیل به ویرانه بجاست
آسیا گر چه برآورد ز بنیادش گرد هوس نشوونما در گره دانه بجاست
نسبت شوق به هجران و وصال است یکی رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست
یار نوخط شد و آغاز جنون است مرا شمع خاموش شد و گرمی پروانه بجاست
چشم من بر درودیوار حرم افتاده است نگذارند مرا گر به صنمخانه، بجاست
گرچه در خواب گران عمر سرآمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

۱۴۱۳

تلخ شد عشرتم آن لعل شکر بار کجاست؟ دلم از کار شد آن غمزه پرکار کجاست؟
خنده از تنگی جا در دهندش غنچه شده است بوسه را راه سخن پیش لب یار کجاست؟
سفر اول پرواز به دام افتاده است بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست
مزرع خانه تسبیح بود یک کف دست زهد را دستگه رشته زتار کجاست؟
ذوق نظاره گل در نگه پنهان است ای مقیمان چمن، رخنه دیوار کجاست؟
تا به کی در ته دیوار تعلق باشم؟ کوچه خانه بدوشان سبکبار کجاست؟
چشم تا کار کند گرد کسادی فرش است در بساط سخن امروز خریدار کجاست؟*
بر سر موی شکافی است نگاهم صائب
چین زلفی که دهد نافه به تاتار کجاست؟

۱۴۱۴

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا
گر وفای تو فزون است ز اندازه ما
جنگ و بدخویی و بیرحسی و بی پروایی
ای نسیم سحر، ای غنچه گشاینده دل
بوسه ای از لب شیرین تو ای تنگ شکر
صائب از گرد خجالت شده در خالک نھان
موجّه رحمت دریای عطای تو کجاست؟

۱۴۱۵

فرح آباد من آنجاست که جانان آنجاست
عیش ما نیست چو بلبل به بهاران موقوف
گر کشد دل به خرابات مرا، معذورم
می کند خنده سو فار، دل از پیکانش
هر شبستان که در او روی عرفناکی هست
ای صبا در حرم زلف چو محرم شده ای
نیست بی شور جنون عالم گل را نسکی
دل چو بی عشق شود هیچ کم از زندان نیست
در دل مور ز تنگی به حقارت منگر
دل تنگی که در او راه ندارد دنیا
ای که مشغول به سنجیدن مردم شده ای
از صفای در و دیوار گلستان صائب
می توان یافت که آن نوگل خندان آنجاست

۱۴۱۶

نه خط از چهره آن آینه سیاه برخواست
شب که صحبت به حدیث سر زلف تو گذشت
که درین آینه، جوهر به تماشا برخاست
هر که برخاست ز چاه، سلسله برپا برخاست!

کرد تسلیم به من مسند بیتابی را
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای
یوسفی را که به یعقوب بود روی نیاز
شد فلك درصدد معرکه سازی، اکنون
ظلّ خورشید جهانتاب، مخلصد باشد!
بزم روشن گهران جای گرانجانان نیست
یادگار جگر سوخته مجنون است
خلقى از صبح قیامت به غلط افتادند
برسان زود به من کشتی می را ساقی
خضر صد قافله مجنون بیابانی شد
روح سرگشته مجنون غبارآلودست
پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه
صائب از خاک ز دریوزه دلها برخاست

۱۴۱۷

قد موزون تو روزی که به جولان برخاست
خار خار دلّم از سینه نمایان گردید
شرم عشق است که پامال نگردد هرگز
که دگر ز اهل کرم رحم به محتاج کند؟
بردل غنچه اگر خورد نیسی گستاخ
هست آبله پای طلب را نازم!
زد همان روز که با غنچه محجوب تو لاف
همدمی سیر مقامات تفرمود او را
بگسل از اهل کرم تا شودت پایه بلند
قالبی نیست سخن سنجی ما چون طوطی
بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

۱۴۱۸

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست
رگ ابری است که از چشمة حیوان برخاست

می‌کند بس دل پر آبله را شق چو انار
خط پاکی است بر آینه صفا جوهر را
خاك در كاسه خورشید جهانتاب کند
زان خط سبز كز آن چهره گلرنگ دمید
فتنه را عالم پرشور كمر می‌بندد
پیش دریای پر آتش چه نماید شرری؟
غوطه در چشمه خورشید زند دیده‌وری
می‌شود در صف عشاق علم، جانبازی
رفتن از عالم پرشور به از آمدن است
بُرد از سرمه چنان گوشه چشت آرام
تا من از گرمروی بادیه پیمای گشتم
نشد از خون جگر دست و دهانش رنگین
هر که صائب ز سر نعمت الوان برخاست

۱۴۱۹

این نه خط است که از عارض دلبر پیداست
از خط سبز نشد يك سر مو حسن تو کم
نبض سیلاب بهارست رگ ابر بهار
برق را ابر نسازد ز نظرها پنهان
پیچش مو دهد از آتش سوزنده خبر
به نمکزار توان پی ز نسکدان بردن
چشم بد دور از آن سلسله زلف دراز
از گرانسنگی دردست سبك مغزی من
شورش بحر زیتابی لنگر پیداست

۱۴۲۰

خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست
گر چه ز آینه روشن نماید جوهر
رشته از صافی این دانه گوهر پیداست
خط نارسته از آن چهره انور پیداست

صافی و تیرگی آب ز گوهر پیداست
 همچو داغ از جگر لاله احمر پیداست
 در کدو هر چه نهفته است، ز ساغر پیداست
 که زهر حلقه او عالم دیگر پیداست
 خامی آتش سوزان ز سمندر پیداست
 عکس فردوس ازین چشمه کوثر پیداست
 شور دریا ز گرانسنگی لنگر پیداست
 سوز عشق از لب خشک و مژه تر پیداست
 که ازین آینه، آفاق سراسر پیداست

پرده معنی روشن نشود صائب لفظ

عالم آشوبی ازان زلف معنبر پیداست

مهر و کین می شود از صفحه سیما ظاهر
 آه گرمی که گره در دل پر خون من است
 می کند گل ز جبین، تیرگی و صافی دل
 چشم بد دور ازان سلسله زلف دراز!
 ندهد حسن گلو سوز امان عاشق را
 جنت نیسه بود نقد، دل روشن را
 نشد از کوه غم و درد، دل من ساکن
 لب اظهار گشودن، ثمر خامیه است
 صاف کن سینه اگر ذوق تماشا داری

۱۴۲۱

خشکی بحر ز سرپنجه مرجان پیداست
 کرم و بخل ز پیشانی دربان پیداست
 چون سیه خیمه لیلی ز بیابان پیداست
 بوسه را جای در آن غنچه خندان پیداست
 لطف اندام تو از چاک گریبان پیداست
 دانه هر چند ازان سیب ز نخدان پیداست
 حسن سعی چمن آرا ز گلستان پیداست
 از گل روی تو می خوردن پنهان پیداست
 پیچ و تاب دل ازان طره پیچان پیداست
 جوش گل از سر دیوار گلستان پیداست
 نور واجب ز سراپرده امکان پیداست
 دیده شیر چو آتش ز نیستان پیداست
 این نه شمع است که از خاک شهیدان پیداست
 در صدف رتبه این گوهر غلطان پیداست

از لب خشک صدف ریزش نیسان پیداست
 نامه ای نیست که عنوان نشود غنازش
 داغ سودای تو از سینه سودا زدگان
 آنقدرها که نگین دان به نگین مشتاق است
 می دهد رخنه دیوار ز گلزار خبر
 از دل سوخته ما اثری پیدا نیست
 هر که دیده است تراء قدر مرا می داند
 شب نمی را نتوانست نهان کردن گل
 خبر از وحشت نخجیر دهد جنبش دام
 در دل خم می پر زور نگیرد آرام
 نشود پرتو خورشید نهان در ته ابر
 رتبه عاشق از ارباب هوس معلوم است
 نور فیض است که بر زنده دلان می بارد
 بستن لب نشود مانع اظهار کمال

بسته است آینه موی شکافان زنگار
 دل آزاده درین باغ اقامت نکند
 میزبان سفره دعوی نکند بیهده باز
 می‌دهد سادگی دل خبر از آزادی
 ورنه از جبهه من حال پریشان پیداست
 وحشت سرو ز برجیدن دامن پیداست
 شکوه و شکر ز پیشانی مهمان پیداست
 صافی شست ز بیرنگی پیکان پیداست
 فکر رنگین تو صائب ز خیالات دگر
 چون گل سرخ ز خار و خس بستان پیداست

۱۴۲۲

خط نارسته ازان چهره گلگون پیداست
 همچو داغ از جگر لاله و چون دُرد از می
 می‌توان خواند ز سیای علم آیه فتح
 خط ننوشته ز سیای رخ روشن او
 چون نباشد جگر لعل زرشک تو کباب؟
 همچو آبی که نمایان شود از پرده لعل
 من گرفتم نفس سوخته را ضبط کنم
 به خموشی نشود راز محبت مستور
 پیش روشن گهران آبله پر خونی است
 روح سرگشته مجنون غبار آلودست
 چه ضرورت به میزان خرد منجیدن؟
 خبر از روشنی سینه خم می‌بخشد
 شوخی نرگس لیلی ز سراپرده شرم
 نیست صائب خط ازان صفحه رخسار پدید
 سرنوشت من ازان چهره گلگون پیداست

۱۴۲۳

شور در دل فکند لعل خموشی که تراست
 از لطافت، سخنی چند که در دل داری
 خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد
 خواب را تلخ کند چشمه نوشی که تراست
 می‌توان خواند ز لب‌های خموشی که تراست
 چه کند باده گلرنگ به هوشی که تراست؟

صرف خمیازه آغوش شود اوقاتش
ای بسا روز عزیزان که سیه خواهد کرد
سبزده تربتش از آب گهر سبز شود
چه بهشتی است که ایمان به گرو می گیرد
طرف دعوی صائب مشو ای بلبل مست
که ده هفته است همین جوش و خروشی که تراست
هر که را چشم فتد بر برو دوشی که تراست
از خطوزلف، رخ غالیه پوشی که تراست
هر که چشم آب دهد از درگوشی که تراست
از فقیران، نگه باده فروشی که تراست
نیست ممکن که ترا پخته نسازد صائب
چون می تلخ درین میکده جوشی که تراست

۱۴۲۴

درکمین این فلک سخت کمانی که تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد
ریخت دندان تو چون اختر صبح از پیری
قامت بید مؤکله شد و چون سرو کشد
در ریاضی که بود دولت گل پابه رکاب
استخوانهای ترا پیشتر از خاک شدن
صرف کن چون مه نو توشه خود را ز نهار
قامت خم شد و هموار نگشتی صائب
دم ششیر بود پشت کمانی که تراست

۱۴۳۵

بی طراوت نشود سرو جوانی که تراست
بر نیاید به زبان با تو کس از خوش سخنان
گل چسان چهره شود باتو، که یاقوت بود
چین ز ابروی گر هگیر تو خط هم نگشود
بُرش پیچ و خم از جوهر تیغ افزون است
ادب عشق مگر مانع جرأت گردد
در شکر خواب بهارست خزانی که تراست
می کند قطع سخن تیغ زبانی که تراست
سنگداغ از رخ چون لاله ستانی که تراست
تا قیامت نشود نرم، کمانی که تراست
کار ششیر کند موی میانی که تراست
ورنه پشربوسه فریب است دهانی که تراست
تشنه فکر تو صائب جگری نیست که نیست
تا بهجوی که رود آب روانی که تراست

۱۴۳۶

اشك لعلی است روان بر رخ چون زر که مراست
حرف حق گرچه بلندست زمن چون منصور
هر قدر یش خورم، کم نشود خون جگر
بهر کاهش بود افزایش من چون مه نو
داغ بالین من و درد بود بستر من
مگر از جاذبه عشق به جایی برسم
نیست ممکن که کند دانه من نشو و نما
آن که جان دوجهان را به نگاهی نخرد
نیست در میگذد عشق کسی را صائب
از دل و چشم خود این شیشه و ساغر که مراست

۱۴۳۷

پرده شب بود ایام شبابی که مراست
دارد از کوی خرابات مرا مستغنی
نیست در جستن درمان دل کم حوصله را
با لب خشک کند شکر تراوش از من
چون نبندم کمر خصمی این هستی پوچ؟
برده است از دل من وحشت تنهایی را
نیست زان طرف بنا گوش، در گوش ترا
هر که افتاد، ز افتادگی ایمن گردد
نیست با دیده بیدار تن آسانان را
خضر را می کند از چشمه حیوان دل سرد
می کند زود حساب من و هستی را پاک
نکند آتش خونگرم اگر دلسوزی
عشرت نسیه روشن گهران نقد من است
روزی مرغ چمن از گل شبنم زده نیست
چه ضرورت بر اوراق جهان گردیدن؟

رگ سنگ است ز غفلت رگ خوابی که مراست
از دل و دیده شرابی و کبابی که مراست
در طلبکاری درد تو شتابی که مراست
پرده آب حیات است سرابی که مراست
گره خاطر بحرست حبابی که مراست
با خیال تو سؤالی و جوابی که مراست
از تماشای رخت چشم پرآبی که مراست
چه کند سیل به دیوار خرابی که مراست؟
با شکر خواب فراغت شکرابی که مراست
از دم تیغ شهادت دم آبی که مراست
همچو صبح این نفس پابه رکابی که مراست
کیست تا خشک کند اشک کبابی که مراست؟
در رگ تا کز زندجوش، شرابی که مراست
زان عذار عرق آلود گلابی که مراست
در نظر از دل حدپاره کتابی که مراست

از شمار نفس خویش نگردم غافل هر نفس نقد بود روز حسابی که مراست
نیست ممکن که نشوید ز دلم گرد ملال
صائب از طبع روان این لب آبی که مراست

۱۴۲۸

از زمین اوج گرفته است غباری که مراست چشم پوشیده‌ام از هرچه درین عالم هست
کار زنگار کند با دل چون آینه‌ام
نیست ممکن که مرا پاک نسازد از عیب
جان غربت زده را زود به پابوس وطن
دارد از گلشن فردوس مرا مستغنی
نیست از خاک گرانسنگ به دل قارون را
خضر را می‌کند از چشمه حیوان دل‌سرد
ید بیضا سیهی از دل فرعون نبرد
حیف و صدحیف که از قحط جگر سوختگان
گل بی‌خار ز خار سر دیوار شکفت
می‌کنم خوش دل خود را به تنای وصال
نیست در عالم ایجاد فضایی صائب
که نفس راست کند مشت غباری که مراست

۱۴۲۹

کار سرجوش کند دُرد ایاغی که مراست کار سرجوش کند دُرد ایاغی که مراست
نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب
خانه خلق اگر از روزنه روشن گردد
نیست محتاج به شمع دگران خانه من
نیست چون لاله مرا چشم به دست دگران
قست خال زکنج دهن خوبان نیست
صائب از روی زمین کنج فراغی که مراست

[۱۴۳۰]

در لحد گل نکند شعله داغی که مراست روغن از ریگ کند جذب چراغی که مراست
 درنگبرد نفس شعله به خاکستر سرد می خونگرم چه سازد به دماغی که مراست
 نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب چه کند می به لب خشکِ ایاغی که مراست؟
 دل من گرم نگردد به سخن با هرکس ندهد نور به هر بزم چراغی که مراست
 نیست در زیر فلک پادشهان را صائب
 از غم و محنت ایام فراغی که مراست

۱۴۳۱

قانع از صاف به دُر دست دماغی که مراست روغن از ریگ کند جذب، چراغی که مراست
 بس که از عشق تو هر لحظه به رنگی سوزم بال طاس بود پای چراغی که مراست
 می شود باز دل تنگ من از چین جبین چوب منع است کلید درباغی که مراست
 دانه سوخته، از برق چه پروا دارد؟ چه کند ناخن الساس به داغی که مراست؟
 نرسد نشاء دیدار به دل از چشم که زمن تشنه تر افتاده ایاغی که مراست
 نرسد از دم گرمم به ضعیفان آسیب می دهد کوچه به پروانه چراغی که مراست
 دلگشای بود از دامن صحرای بهشت^۱
 صائب از رخنه دل کنج فراغی که مراست

۱۴۳۲

دانه اشک بود توشه راهی که مراست دل آسوده بود قافله گاهی که مراست
 کسر از موج خویشتن مرا چون دریا چون حباب از سرپوچ است کلاهی که مراست
 دشمن خویش بود هر که مرا می سوزد خونی برق بود مشت گیاهی که مراست
 گر قناعت به پر کاه کنم، چشم حود پر برآرد به هوای پر کاهی که مراست
 در کشیدن چه خیال است کند کوتاهی تا به گوهر نرسد رشته آهی که مراست
 تا به زلفش ندهی دل، به تو روشن نشود که شب قدر بود روز سیاهی که مراست
 دیده پاک کلف می برد از چهره ماه رخ چون ماه مگردان زنگاهی که مراست
 بحر روشنگر آینه سیلاب بود بیش رحمت چه بود گردگناهی که مراست

۱- س: قسمت خال ز کنج دهن خوبان نیست (که در مقطع غزل دیگری با همین ردیف و قافیه هم آمده) متن مطابق ق، ی.

حلقه در گوش فلک می‌کشم از ناله و آه کیست تا تیغ شود پیش سپاهی که مراست؟
 چه کنم صائب اگر سر به گریبان نکشم؟
 غیر بال‌وپر خود نیست پناهی که مراست

۱۴۳۳

دل بی‌صبر به طوفان بلا رهبر ماست دل بی‌صبر به طوفان بلا رهبر ماست
 بوسه آن لب میگون و لب ما، هیئات بوسه آن لب میگون و لب ما، هیئات
 عشرت روی زمین، قالب بی‌جانی ازوست عشرت روی زمین، قالب بی‌جانی ازوست
 راه عشق است که از سر بودش سنگ نشان راه عشق است که از سر بودش سنگ نشان
 همچو اوراق خزان هرورقش درجایی است همچو اوراق خزان هرورقش درجایی است
 دل ما از نفس سوختگان تازه شود دل ما از نفس سوختگان تازه شود
 نور خورشید در آئینه ما مستورست نور خورشید در آئینه ما مستورست
 چشم ما پردگی از سرمه حیرت شده است چشم ما پردگی از سرمه حیرت شده است
 هر دلی را سخن ما نپذیرد صائب هر دلی را سخن ما نپذیرد صائب
 سینه پاک دهانان، صدف گوهر ماست سینه پاک دهانان، صدف گوهر ماست

۱۴۳۴

عشرت روی زمین در دل ویرانه ماست عشرت روی زمین در دل ویرانه ماست
 کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد
 هرچه جز جذبه عشق است درین دامن دشت هرچه جز جذبه عشق است درین دامن دشت
 در دل سوخته ما به حقارت منگر در دل سوخته ما به حقارت منگر
 سیل وحشت کند از کلبه ما بی‌برگان سیل وحشت کند از کلبه ما بی‌برگان
 روز محشر چه کند با دل پر شکوه ما؟ روز محشر چه کند با دل پر شکوه ما؟
 نقش بال و پر ما، دام ره ما شده است نقش بال و پر ما، دام ره ما شده است
 حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود
 کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم
 گرچه از سوختگانیم به ظاهر صائب گرچه از سوختگانیم به ظاهر صائب
 مزرع سبز فلک در گره دانه ماست مزرع سبز فلک در گره دانه ماست

۱۴۳۵

لاله روشنگر چشم و دل سودایی ماست
 شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ
 چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شده است
 خار در دیده ارباب هوس می شکند
 کوهکن کیست که با ما طرف بحث شود؟
 نوبر شکوه نکرد از دل آزرده ما
 شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را
 بوی گل را نتوان در گره شبنم بست
 دیدن سوختگان سرمه بینایی ماست
 عشق بیرحم همان در پی رسوایی ماست
 این چه شرم است که با لیلی صحرایی ماست
 ورنه خط جوهر آینه بینایی ماست
 بیستون سنگ کم پلئه رسوایی ماست
 دل بیرحم فلک داغ شکیبایی ماست
 نقش دیوار پریخانه تنهایی ماست
 چشم خونبار، کباب دل هرجایی ماست
 می گشاید رگ الماس به مژگان صائب
 شوخ چشمی که نهان در دل شیدایی ماست

۱۴۳۶

آن که از بال هما افسر دولت می خواست
 داشت از ریگ روان لنگر آرام طمع
 نیست گر مرتبه فقر زیاد از دولت
 داشت از جام نگون باده گلرنگ طمع
 جرأت حرف که را بود به دیوان حساب؟
 که به این عمر کم از عهده برون می آمد؟
 زنگ در دل ز کلامم نتواند شد سبز
 داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب
 از لثیمان جهان آن که سخاوت می خواست
 کاش از سایه دیوار قناعت می خواست
 آن که از جان سبکسیر اقامت می خواست
 شاه از گوشه نشینان ز چه همت می خواست؟
 آن که آسودگی از افسر دولت می خواست
 عذر تقصیر مرا گر نه خجالت می خواست
 گر خدا شکر به اندازه نعمت می خواست
 طوطی همچو من آن آینه طلعت می خواست
 داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب
 از لثیمان جهان آن که سخاوت می خواست

۱۴۳۷

غمگسار دل سودازده من شبهاست
 در سیه خانه لیلی نبود مجنون را
 آرزو در دل من حلقه بیرون درست
 نیست ممکن به عزیزی نرسند آخر کار
 همزبانی که مرا هست همین یاربهاست
 با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست
 سینه ساده من سدره مطلبهاست
 یوسفی چند که مجبوس درین قالبهاست

بهر دیوانه من نعل در آتش دارد
چه خیال است که نشکسته درآید به کنار؟
گرمی حرص بجز مرگ ندارد درمان
کار دنیای تو گر در گره افتد خوش باش
هر کجا کودک شوخی که درین مکتبهاست
دل که طوفان زده موج این غبغبهاست
عرق سرد سرانجام علاج تبهاست
چه بجز زهر فنا در گره عقربهاست؟
می کشد غیرت هفتاد و دو ملت صائب
هر که چون پیر خرابات از خوش مشربهاست

۱۴۳۸

زان دم تیغ که از آب بقا سیراب است
پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت
طلوق زنجیر، گریبان سورت مرا
تا رسیده است به آن موی کمر پیچیده است
ذره ای نیست در آفاق که سرگردان نیست
اشک دردیده شرابی است که در جام جم است
فارغ از درد سر منت تعمیر ساخت
حیف و صدحیف که از آب مروت خالی است
خواب و بیداری آگاه دلان نیست به چشم
آب بردار که صحرای فنا بی آب است
چشم پوشیدن این طایفه فتح الباب است
موی چون تیغ زند بر تن من، سنجاب است
رشته جان من و موی کمر همتاب است
این محیطی است که هر قطره او گرداب است
داغ بر سینه چراغی است که در محراب است
صندل جبهه ویرانه من سیلاب است
اینهمه کاسه زرین که بر این دولاب است
شب این طایفه روزی است که دل در خواب است
تا گرفته است ز لب مهر خموشی صائب
گوش این نغمه شناسان، صدف سیاب است

۱۴۳۹

صیقل روح و طباشیر جگر مهتاب است
شمع بالین من خسته تب گرم من است
شمع روشن گهران روشنی از هم گیرد
این چه رمزست که در خانه در بسته دل
هر دلی مظهر انوار تجلی نشود
دردل ماست نهان یار و جهان روشن ازوست
جام شیری که برد دل زشکر مهتاب است
شربت سرد من تشنه جگر مهتاب است
رونق افروز می پاک گهر مهتاب است
از فروغ رخ او تا به سحر مهتاب است
پیش مهر آن که کند سینه سپر مهتاب است
ماه جای دگر و جای دگر مهتاب است

چشمه مشرب من رنگ نمی گرداند در سرای من اگر سیل، اگر مهتاب است
دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین
زنگ آینه ارباب نظر مهتاب است

۱۴۴۰

عشق بیتابی ذرات جهان را سبب است یک زمان بی دم گرم و نفس سرد مباش
مگشا لب به شکر خند که در عالم درد چون صدف هر که به دریوزه دهن باز کند
دل زبیداری شب، زنده جاوید شود ماه و خورشید بود شمع ته دامانش
سبز تلخی نتوان یافت به شیرینی تو گوشه چشم ترا چاشنی کنج لب است
چه کند صائب مسکین نگدازد چون موم؟
روزگاری است که در بند گران ادب است

۱۴۴۱

پیش من ثابت و سیار فلک مرغوب است خرده گل همه در دیده بلبل خوب است
حاصل گردش افلاک دم صبح بود از نفس آنچه شمرده است همان محسوب است
بس که شد سختی ایام گوارا بر من هر که بر سینه زند سنگ مرا، دلکوب است
نسبت شمع به رخسار تو از بی بصری است هر چه در پرده شب جلوه کند معیوب است
سهل کاری است گذشتن ز تماشای بهشت هر که صبر از رخ خوب تو کند ایوب است
بی کشش کوشش عاشق به مقامی نرسد فارغ از سعی بود سالک اگر مجذوب است
دلپذیرست ز نزدیکی گل نشتر خار هرجفایی که ز محبوب رسد محبوب است
هر که از راه ادب دست فضولی اینجا بر دل خویش نهد، در کمر مطلوب است
نوخطان گرد غم از سینه من می رو بند دایم این غمکده را بال پری جاروب است
شد ز پیراهن ازان زخم زلیخا ناسور که عبیرش ز غبار نظر یعقوب است
گرچه در وصل بود عاشق حیران صائب
همچنان چشم به راه خبر و مکتوب است

۱۴۴۲

میوه و تخم و گل عالم امکان پوچ است
هر سری کز می گلرنگ نباشد لبریز
هر جایی که هوای تو ندارد در مغز
تیر باران حوادث چه کند با عاشق؟
هر که سجاده خود بر سر آب اندازد
دل خونین نشود با دهن خندان جمع
هر کجا خامه صائب در گفتار زند
یکقلم زمزمه مرغ خوش الحان پوچ است

۱۴۴۳

شب هجران دلم از ناله حسرت شادست
رتبه عشق ز معشوق بلندی گیرد
کار با جذبه عشق است عزیزان، ورنه
سهل کاری است به فتراک سر ما بستن
از سواد ورق لاله چنین شد روشن
هر متاعی که بود قیمت و قدری دارد
لوح تعلیم ز آینه به پیشش مگذار
آفرین بر قلم نافه گشایت صائب
که ز تردستی او ملک سخن آبادست

۱۴۴۴

شبنم غنچه بیداردلان چشم بدست^۱
خودنمایی چه بلاهای نمایان دارد
به دل پاک نظر کن نه به دستار سفید
پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود

۱- ب، ل (در تکرار غزل) می‌گریزد و قبول آن که زاهد خردست، ایضاً ل در تکرار غزل: خواری بیخردان عزت (در اصل: عزلت) اهل خردست.

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست تخم آن آتش جانسوز شرار حسدست
 ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابدست
 مرگ را بیخبران دور ز خود می‌دانند چار دیوار جسد در نظر من لحدست
 نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان بیگناهی که سزاوار به حبس ابدست
 نیست در چشم خورشید غباری صائب
 چشم کوتاه نظران پرده‌نشین رمدست

۱۴۴۵

هر که از درد طلب شکوه کند نامردست عشق دردی است که درمان هزاران دردست
 کثرت خلق به وحدت نرساند تقصان که علم غوطه به لشکر زده‌است و فردست
 مهر و مه نور دهد تا نظر ما بیناست چرخ درگرد بود تا سر ما درگردست
 کوچه گردان جنون موج سرابی دارند عشرت روی زمین رزق یابانگردست
 جرم ابنای زمان را ز فلک می‌دانیم هرچه شب دزد نماید گنه شبگردست
 مس طلا می‌شود از نور عبادت صائب
 روی شبخیز چو خورشید از آن رو زردست

۱۴۴۶

دل از آن نخل به امید ثمر خرسندست گره جبهه خوبان، گره پیوندست
 پرده خوابِ گران است سبک‌مغزان را سایه بال‌ها گرچه سعادت‌مندست
 سرو را نیست ز پیوند به خاطر گرهی دل آزاده ما را چه غم فرزندست؟
 دردمندی است پر و بالِ اثر افغان را ناخن ناله نی سینه‌خراش از بندست
 هر که مارا کند آزاد ز خود، قبله ماست عاشقان را به سردار فنا سوگندست
 باش خرسند به قسمت که درین وحشتگاه هست اگر جنت در بسته، دل خرسندست
 عارفان را گله از وحشت تنهایی نیست نخل چون خوش‌ثمر افتد غنی از پیوندست
 صائب از تنگی دل شکوه ز کوتاه‌نظری است
 که دل غنچه گل چاک ز شکرخندست

۱۴۴۷

مستی حسن، هم از ساغر سرشار خودست باده لعلیش از لعل گهر بار خودست

که به صد چشم دلش واله رخسار خودست
 آن که بیش از همه عشاق گرفتار خودست
 هر که را قل می از لعل شکر بار خودست
 چون مه مصر، عزیزی که گرفتار خودست
 بس که آن آینه رو تشنه دیوار خودست
 بیشتر مستی طاوس ز رفتار خودست
 سرو موزون تو از بس که هوادار خودست
 آن که از سلسله زلف، گرفتار خودست
 شبنم هر که نظرباز به گلزار خودست
 بس که اندیشه اش از غمزه خونخوار خودست!
 که به مستی عرق شرم تو هشیار خودست
 نیست بیمار کسی چشم تو بیمار خودست
 چه پرستم صمنی را که پرستار خودست؟

نیست ممکن که شود رام به مجنون صائب
 رم ز خود کرده غزالی که طلبکار خودست

می توان یافتن از حلقه شدنهای خطش
 بر گرفتاری ما کی جگرش می سوزد؟
 به کباب دل عاشق نکند تلخ دهن
 کی به نقد دل و جان دگران پردازد؟
 دل چون آینه از سنگ توقع دارد
 می کند جلوه متانه نکویان را مست
 یک قلم فاختگان را خط آزادی داد
 به پریشانی عشاق کجا پردازد؟
 نظر از جلوه خورشید کجا آب دهد؟
 عکس خود سیر ندیده است در آینه و آب
 چه گل از روی تو نظاره تواند چیدن؟
 چند پوشیده کنی عشق خود از اهل نظر؟
 چه دهم دل به نگاری که بود واله خویش؟

۱۴۴۸

نعل طاوس در آتش ز پر و بال خودست
 همه جا دیده طاوس به دنبال خودست
 چتر طاوس خود آرا ز پر و بال خودست
 پر طاوس درین دایره پامال خودست
 حسن مشغول تماشای پر و بال خودست
 پای طاوس درین دایره بر حال خودست
 هر که نازنده به بخت خود و اقبال خودست
 آفت خواجه مغرور، هم از مال خودست
 حرص را دام بلا رشته آمال خودست
 بدگهر خار و خس دیده غربال خودست
 که سرش فصل بهاران به ته بال خودست

خواجه بیتاب در اظهار زرو مال خودست
 خبر از حال کسی نیست خود آرایان را
 می کند زلف سپرداری حسن از آفات
 آفت چشم زپی جلوه رنگین دارد
 گر شود زیروزبر هر دو جهان، چون طاوس
 پر طاوس به صد رنگ برآید هر روز
 چون سکندر جگر تشنه ز ظلمات آرد
 خانه پر شهد چو گردد مگس آواره شود
 رنج باریک تو از فربهی امیدست
 پاکی از قید بدن می کند آزاد ترا
 در خزان خون نخورد بلبل دوراندیشی

برندارد سر از آئینه زانو هرگز صائب از بس خجل از صورت احوال خودست
چشم پوشیده شود روز قیامت محشور
بس که صائب خجل از نامه اعمال خودست

۱۴۴۹

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کارست
از فضولی است ترا دیده بینش پرخار
عالم از سنگدلان قلم پرکھساری است
نفس آهسته برآور که نمی ریزد گل
چه غم از زیروز برگشتن ما دارد عشق؟
ای کز اسلام به گفتار تسلی شده ای
رگ سنگ است ترا هر سر مو از غفلت
خوان آراسته را نیست به سر پوش نیاز
پای بیرون منه از گوشه عزلت زنهار
بار عالم همه بر خاطر بینیان است
دل افگار سیه می شود از سرمه خواب
آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست
از دوسر کار کسی بسته نگردد هرگز
طاعتی نیست که در پرده خاموشی نیست
هنر آن است که در پرده نمایان باشد
هوس گنج ترا در دل ویران تا هست
آنچه شیرازه جمعیت دل می دانی
غم عالم ز دلم کوه غم او برداشت

چشم بر روی تو چون آینه بر دیوارست
ورنه عالم همه یک دسته گل بی خارست
کشتی نوح درین ورطه دل هشیارست
در ریاضی که نیم سحرش بیمارست
نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگارست
کسر خدمت مردم چه کم از زنا رست؟
با چنین بار، گذشتن ز جهان دشوارست*
سر بی مغز گرفتار غم دستارست
که بلاهای سیه سایه پس دیوارست*
سوزن از کار فتد رشته چونا هسوارست
چشم بیمار چراغ سر این بیمارست
نخل بی بار به دوش چسب آرا بارست
خنده غنچه پیکان ز لب سوفارست
ترك گفتار درین بزم، سرکردارست
جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگارست*
خار این وادی خونخوار زبان مارست
به سراپرده وحدت چو رسی زنا رست
این چه فیض است که دردامن این کهسارست

سپری نیست به از مهر خموشی صائب
هر که را جان و دل از تیغ زبان افگارست

۱۴۵۰

ترك عادت همه گر زهر بود دشوارست
جذبۀ کاهربا گر چه بلند افتاده است
غم روزی و توکل نشود با هم جمع
اثر از سبزه ییگانه درین گلشن نیست
خط بی‌خال بود دایره بی‌پرگار
می‌توان کرد به آهسته رویها هموار
تا سخن را نکنی راست، میاور به زبان
گشت خونریزتر از خواب گران مژگانش
روز آزادی طفلان به معلم بارست
چه کند با پر کاهی که ته دیوارست
بستن توشه درین ره به کمر زناست
چشم گستاخ ترا آینه در زنگارست
خال بی‌حلقه خط نقطه بی‌پرگارست
گرچه از سنگدلان روی زمین کهارست
که بود تیغ کج آن حرف که پهلودارست
بیشتر کار کند تیغ چو لنگردارست
می‌رسد صبح به خورشید درخشان صائب
دیده هر که چو شبنم همه شب بیدارست

۱۴۵۱

دوری راه طلب بر دل کاهل بارست
بیش ازین بر دل دریا نتوان بار نهاد
غم آواره صحرای طلب منظورست
همت آن‌است که در پرده شب جود کنند
غنچه خسبان سراپرده دل‌تنگی را
در مقامی که سر زلف سخن شانه زنند
صائب آنجا که کند حسن و محبت خلوت
پرتو شمع سبکروح به محفل بارست
بر دل گرمروان، دیدن منزل بارست
ور نه بر کشتی ما لنگر ساحل بارست
ور نه گلبانگ جرس بر دل محمل بارست
سایه دست کرم بر سر سایل بارست
گر همه برگ حیات است، که بردل بارست
باد اگر باد بهشت است، که بردل بارست
صائب آنجا که کند حسن و محبت خلوت
پرتو شمع سبکروح به محفل بارست

۱۴۵۲

نغمه را در دل عشاق اثر بسیارست
سنگ طفلان ندهد فرصت خاریدن سر
کوته افتاده ترا تار نفس ای غواص
تازه شد جان گل از شبنم پاکیزه گهر
عمر کوتاه کند خنده شادی چون برق
يك جهان سوخته را نیم شرر بسیارست
شجری را که درین باغ ثمر بسیارست
ورنه در سینه این بحر گهر بسیارست
فیض در صحبت ارباب نظر بسیارست
چشم واکردن و بستن ز شرر بسیارست

هر دری شارع صد قافله تفرقه است
به خوشی می‌گذرد روز و شب سنگدلان
مکن آشفته ز اخبار پریشان دل جمع
دل مکن جمع ز همواری ابنای زمان
خیزد از کشور ما طوطی شیرین گفتار
توان شست به هر صید گشودن صائب
ورنه در ترکش من آه سحر بسیارست

۱۴۵۳

نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست
دل بی‌وسوسه از گوشه‌نشینان مطلب
هر قدم خاری و هر خار زبان ماری است
بر تهیدستی ما خنده زدن بیدردی است
باعث رنجش ما يك سخن سرد بس است
ناقه و محمل و لیلی همه بی‌آرامند
از تماشای گهر نعل در آتش دارد
بر جگرسوختگانی که درین انجمند
از بدان فیض محال است به نیکان نرسد
در پی قافله ز افسانه غفلت صائب
توان خفت که آواز جرس بسیارست

۱۴۵۴

از شکر چاشنی ناله نی بیشترست
در وطن اهل هنر داغ غریبی دارند
برنگردد ز غلط کرده خود حسن غیور
از سخن بیش تمتع به سخن سنج رسد
زاهد از ترك ندارد غرضی جز شهرت
اینقدر حسن گلو سوز کجا با شکرست؟
در صدف گرد یتیمی به جبین گهرست
ورنه از آینه چشم و دل ما پاکترست
از گهر بهره غواص همین يك نظرست
سکه از بهر روایی است که پشتش به زرست

جاهل آن به که به گفتار دهن نگشاید
پاس دم دار گر از عمر بقا می طلبی
ساکن از شیشه ساعت نشود ریگ روان
پیش چشمی که بود تخم امیدش در خاک
مکش از مالش ایام چو بیدردان سر
خواب شیرین بودش بستر و بالین صائب
خانه هر که چو زنبور عسل مختصرست

۱۴۰۰

خط شبرنگ کز او حسن بتان از خطرست
نیست از آب گهر بر جگر تشنه لبان
ناامیدی است به پیغام لباسی خرسند
دولتی را که بود بال هما باعث آن
چه خیال است ز ما خاطر خاری شکند؟
زنگ افسوس بود قسمتش از نقش و نگار
دیده حسرت غواص نفس باخته ای است
طالع شبنم بی شرم بلند افتاده است
در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش
شکوه از سنگ ندارد گهر ما صائب
هر شکستی که به گوهر رسد از هم گهرست

[۱۴۰۶]

در ره عشق که در هر قدمش صد خطرست
همچو خورشید به یک چشم بین عالم را
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان سهل است
رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم
دیده آبله را هر مژه از نیشترست
که سرافراز شدن در گرو این نظرست
از قدح با لب مخمور گذشتن هنرست
نامه حسرت ما خونی صد بال و پرست

چون صدف کاسه در یوزه به نیشان نبریم
جگر تفته ما تشنه آب گهرست

۱۴۵۷

لاله رویی^۱ که ازو خار مرا در جگرست
نیست آوارگی اهل طلب را انجام
می کند تیغ سیه تاب مرا جوهردار
حال روشن گهران را همه کس می داند
دل پر خون تهمی از زخم زبان می گردد
رهزنی کز تو کند صلح به اسباب غرور^۲
نیست ممکن که به همت دل خود باز کند
تا به کی سال و مه عسر ز هم پرسیدن؟
ریزشی می کند از راه کرم ابر بهار
شکوه رزق بود بر من قانع تهمت
سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه
بی تکلف، سخن صائب خونین جگرست

۱۴۵۸

سنگ در دیده ارباب بصیرت گهرست
حسن را نشو و نما از نظر پاک بود
دیده بد به تو ای ترک ختایی مرصاد!
کشتی از باد مخالف متزلزل گردد
از فضولی است ترا دست تصرف کوتاه
آنچه مانده است ز ته جرعه عمرم باقی
می کند قطع به سر، راه طلب را صائب
هر که چون سوزن فولاد حدید البصرست

۱۴۵۹

راز من نقل مجالس ز صفای گهرست
 زین چه حاصل که رخ یار مرا در نظرست؟
 توشه برداشتن آیین سبکباران نیست
 به خموشی چمن آرا لب مرغان را بست
 تکیه بر دوستی ساخته خلق مکن
 پنبه بر داغ دل هر که گذاری امروز
 هر که در چشمه سوزن سفر دریا کرد
 شکرابی که ازان عیش رقیبان تلخ است
 خار را تشنه جگر سر به بیابان ندهد
 گرچه موی کمر و رشته جان باریک است
 صائب این آن غزل حضرت سعدی است که گفت
 عشق بازی دگر و نفس پرستی دگرست

۱۴۶۰

در ره عشق، قضا کور و قدر بیخبرست
 از سرانجام دل، آگاه نباشد عاشق
 در سردل تو چه دانی که چه دولتها هست؟
 عشق با جرأت گفتار نمی گردد جمع
 لذت سوده الماس نمی یابد چیست
 از گرانجانی خود پشت به کوه افکنده است
 چون نسوزد جگر سنگ به نومیدی من؟
 قدح تلخ مکافات کند مخمورش
 آن که بر بیخبری طعن زندستان را
 ناله ای کز سردردست، اثرها دارد
 چون نواهای تو صائب ز اثر بیخبرست؟

۱۴۶۱

هر که مست است درین میکرده هشیار ترست
سوزن از خار چه خونها که ندارد در دل
کجی از ما نتوان برد به آتش بیرون
تیره بختی شب امید بود عاشق را
از گل روی تو، غافل که تواند گل چید؟
بازی نرمی آن دست نگارین مخورید
بار بردار ز دلها که درین راه دراز
خط شبرنگ شد آن خال سیه را پروبال
مکن از سختی ره شکوه که ره پیمای را
عجز دشمن نشود هوش مرا پرده خواب
عشرت روی زمین در گره دلتنگی است
نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب
خار هر چند شود خشک دل آزار ترست

۱۴۶۲

لب لعلت ز می ناب رباینده ترست
نگه گرم تو از برق سبک جولانتر
حسن تلخ تو گلو سوز ترست از شکر
پرتو صبح بنا گوش تو در سایه زلف
نیست از حلقه آن زلف برون شد دل را
عالمی دست زجان شست ز نظاره او
خطر از بیخبری بیش بود پیران را
پیش چشمی که شناسد خطر خود بینی
تا نظر یافتم از چشم نکویان صائب
سخن من ز می ناب رباینده ترست

۱۴۶۳

به تماشای تو از هر مژده راه دگرست
چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود؟
عرض خود را مده ای یوسف مصری برباد
به خط و خال گرفتار مرا نتوان کرد
چشم خورشید ندارد نگه عالمسوز
با قضا پنجه زدن گرچه گناهی است بزرگ
نیست شایسته دعوی دل خونین، و نه
رهنوردی که گرانبار علایق گردید
قطع شد راه و همان دوری منزل برجاست
تا ز صحرای وطن رخت به غربت نکشد

چون به اقرار گنه لب نگشاید صائب؟

پیش ارباب کرم عذر، گناه دگرست

۱۴۶۴

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دورست
ساخت هر زخم تو لب تشنه زخم دگرست
خصم بیجا به زبردستی خود می نازد
گوهر شوخ، گریبان صدف پاره کند
شوربختی چه کند با دل صد پاره ما؟
غورکن غور، که چون آینه بی زنگار
از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت
بیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید
زر میندوز که چون خانه پراز شهد شود
حسن را ملک ز بیماری چشم آبادست
تابع مطرب تردست بود وجد و سماع

معنی روشن و خورشید، گل یک چمنند

فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

گوی چوگان قضا در حرکت مجبورست
آب تیغ تو هم ای کان ملاحه شورست!
زودتر پاره کند زه، چو کمان پرزورست
چرخ اگر تربیت ما نکند معذورست
زخم ما در جگر تیغ قضا ناسورست
زهر جوهر ما زیر قبا مستورست
همچنان شمع به تاج زر خود مغرورست
حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست
آن زمان وقت جلای وطن زنبورست
عشق را خانه ز ویرانی دل معورست
چرخ در گرد بود تا سرما پرشورست

۱۴۶۵

عشق هرچند که در پرده بود مشهورست
هر که از چاه زنخدان تو سالم گذرد
بود از زخم زبان خار بیابان جنون
جگر دیدن عیب و هنر خویش کراست؟
می دهد قطره و سیلاب عوض می گیرد
به سخن دعوی حق را نتوان برد از پیش
سیری زود شود زندگی تن پرور
حسن از دیدن آینه نمی گردد سیر
يك كف خاك زيباداد فلك بی خون نیست

سیری از شور سخن نیست دل صائب را
تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شورست

۱۴۶۶

سفر پر خطر عشق نه از تدبیرست
ایمن از دشمن خاموش شدن بیباکی است
اشکریزان ترا سلسله ای حاجت نیست
ناخن شیر به گیرایی مژگان تو نیست
در مذاقی که به شیرینی خون عادت کرد

ناوك راسترو از ملعن خطا آسوده است
صائب پاك سخن را چه غم تقریرست؟

۱۴۶۷

ساحل بحر پر آشوب فنا شمیرست
از دم تیغ فنا بیجگران می ترسند
لب پیانه بود در نظر جرأت ما
رگ ابری که به احسان چو گهر بار شود
نفس عیسوی اینجا گهری بر بادست

مدت بم الله دیوان بقا شمیرست
ورنه روشنگر آینه ما شمیرست
گر به چشم تو دم صبح فنا شمیرست
غرق خون کند از شرم سخا شمیرست
دم جان بخش درین معرکه با شمیرست

تارسیدم زخمِ تیغِ شهادت به مراد
 نازکان از سخنِ سردِ زهم می‌پاشند
 چون شجاعت نبود، تیغ کند کار نیام
 ضعف پیری فکند بیجگران را از پای
 هر که دارد سر پر خاش به ما، خوش باشد
 خاکساری زره و دست دعا شمشیرست
 صائب امروز کریمی که به ارباب سؤال
 دم آبی دهد از روی سفا شمشیرست

۱۴۶۸

معنی از لفظ سبکروح فلک پروازست
 عشق بالاتر از آن است که در وصف آید
 خامشی پرده اسرار حقیقت نشود
 می‌توان خط برون نامده را خواند چو آب
 خط مشکین تو در دایره سبز خطان
 خار را قرب گل از خوی بد خود نرساند
 مکش از یخبری گردن دعوی چون شمع
 قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است
 عشق کوتاه کند زمزمه دعوی را
 پیش جمعی که شناسند خطا را ز صواب
 فکر صائب ز خیالات دگر ممتازست

۱۴۶۹

زاده بدگهر از پاک‌گهر ممتازست
 نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس
 در سرانجام اثر باش که در عالم خاک
 رتبه فیض رسان به بود از فیض پذیر
 نیست مخصوص کمر پیچ و خم ناز، ترا
 ساکن کوی خرابات مغان شو صائب
 که ز شیران سگ این راهگذر ممتازست

۱۴۷۰

می گلرنگ من آن روی چو گلنار بس است
نیست چون سیل مرا راهنمایی درکار
پرتو عاریتی نعل در آتش دارد
قیل و قال است گران بر دل روشن گهران
چون به حیرت زدگان است مرا روی سخن
کاروانی جهد از خواب به يك طبل رحیل
نبرد سبحة تزویر به صد راه مرا
بی نیازست سخنور زمجرک صائب
خامه را ذوق سخن باعث گفتار بس است

۱۴۷۱

عمر بگذشت و هوس درد دل ما نیمرس است
آه ما گر به زمین بوس اجابت نرسد
درستمکاری و بیداد رسا افتاده است
به من از تیغ تو يك زخم نمایان نرسید
نکته پیرهن یوسف مصرست رسا
نه به غمخانه من، نه به مزارم آمد
میوه پخته محال است نیفتد برخاک
می رسد رزق به اندازه حاجت صائب
بر زیادت طلبان آب و گیا نیمرس است

۱۴۷۲

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است
نه همین روی زمین از تو شکر می خندد
هر کبابی که بود شور، نمی باشد خوش
خاکساری ز بزرگان جهان زینده است
در نگین خانه نگین جلوۀ دیگر دارد
این سرایی است که در بسته و معمور خوش است
کز شکر خند تو در زیر زمین مور خوش است
دل کبابی است که هر چند بود شور خوش است
این سفالی است که در مجلس فغفور خوش است
بر سر دار فنا مسند منصور خوش است

خون مرده است به چشم تو شب از مرده دلی
چند در پرده کسی راز خود اظهار کند؟
دوزخ بی هنران صحبت بینایان است
نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا
ورنه بیدار دلان را شب دیجور خوش است
ارنی گفتن موسی به سر طور خوش است
خانه هر چند که تاریک بود عور خوش است
با رفیقان موافق سفر دور خوش است
می زند برجگر تشنه لبان آب، عقیق
با خیال تو دل صائب مهجور خوش است^۱

۱۴۷۳

ای که قصدت ز سفر یار صداقت کیش است
پیش جمعی که ز باریک خیالان شده اند
بیشتر عفو خدا شامل حالش گردد
پرده پوشی چو خموشی نبود نادان را
عذر سنگین دلی تیغ ترا می خواهد
نیست درویش، فقیری که کند فقر اظهار
پیشی قافله ما به سبکباری نیست
صائب از قدر کفاف آنچه بود یک جو پیش
بردل قانع من تخم دوصد تشویش است

۱۴۷۴

نوبهار خط آن غنچه دهن در پیش است
آقدها که نگاه است زمزگان در پیش
ای که داری هوس بوسه آن کنج دهن
از فروغ لب او چشم سهیل آب آورد
بشکند توبه اگر سد سکندر باشد
ادب راهنما شوق مرا سنگ ره است
از دم تیغ به مد زخم نگرداند روی

۱- ب. اضافه دارد:

خوشی و ناخوشی عاشق ازین عالم نیست

گوشه چشمی اگر هست ز منظور خوش است

حلقه ماتمش از طوق گریبان باشد
دامن پاک بود جامه مردان را زیب
حاصل چشمه بینایی اگر آب حیات
تتوانی لب اگر از سخن حق بستن
به که در دام و قفس سر به ته بال کشد
مژه برهم نزنند در دل شهای دراز
گر به گفتار توان رتبه کردار گرفت
صائب از خوش سخنان خامه من درپیش است

۱۴۷۵

از دل خونشده ام چهره جانان داغ است
الف از برق کشد بهر چه بر سینه خویش؟
جگر سوخته را تیغ بود آب حیات
مرهم داغ من تشنه جگر زخم بود
لب خندانی اگر هست به عالم، زخم است
چون سمندر بود اخگر گل بی خار مرا
نیست چون لاله زخونین جگری رنگ ترا
چتر خورشید قیامت بودش سایه بید
کلف چهره ماه است دلیل روشن
چون سیاهی نرود از سر داغش هرگز؟
به چه تقریب ز فانوس حصاری شده است؟
می توان یافتن از ریختن رنگ سهیل
دل خونگرم من از دوری آن تیر خدنگ
آتش خشم فرو خور، که سراپای پلنگ
می کند از قدح لاله تراوش صائب
که نصیب جگر از نعمت الوان داغ است

۱۴۷۶

هرچه جز گوهر عشق است درین بحر کف است هر حیاتی که نه در عشق سر آید تلف است
 نعل وارون نکند راست روان را گمراه چه زیان دارد اگر پشت کمان بر هدف است؟
 روی خورشید نباشد به تقابلی محتاج روشنی گوهر بی قیمت ما را صدف است
 می رسد کلفت ایام به ارباب کمال تا هلال است مه آسوده زرنج کلف است
 مصحف روی بتان را نبود نقطه سهو
 کوکب خال به هر جا که بود در شرف است

۱۴۷۷

نالۀ سوخته جانان به اثر نزدیک است دست خورشید به دامان سحر نزدیک است
 قسمت من چو صدف چون لب خشک است از بحر زین چه حاصل که به من آب گهر نزدیک است؟
 وصل با کورتهی دست ندارد ثمری بهله را زین چه که دستش به کمر نزدیک است؟
 صرف خسیازۀ آغوش شود اوقاتش هاله هر چند به ظاهر به قمر نزدیک است
 روی دنیای فرومایه به بی رویان است همه جا پشت ز آئینه به زر نزدیک است
 دل ز خط زودتر از زلف شود کامروا شب ایام بهاران به سحر نزدیک است
 کار آتش کند آبی که به تلخی بخشد ورنه دریا به من تشنه جگر نزدیک است
 سکه سان رویی از آهن به کف آور صائب
 کاین متاعی است که امروز به زر نزدیک است

۱۴۷۸

عشق را از دل سودا زده ما ننگ است این پلنگی است که با سایه خود در جنگ است
 خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد شیشه صدمیکده گر صرف کند بیرنگ است
 چرخ را نالۀ من بر سر کار آورده است از دم گرم من این دایره سیر آهنگ است
 چون گره بر لب گفتار چو مرکز زنم؟ عرصه دایره خلق عزیزان تنگ است
 سبزی بخت، عبث جلوه فروشی نکند که بر آئینه ما شهر طوطی زنگ است
 آفتابش به لب بام زوال استاده است هر که چون شبم گل، بسته آب و رنگ است
 دل بی عشق خطر از دم عیسی دارد شیشه چون شد تهی از باده، نفس هم سنگ است
 سخن تلخ کند نرم، دل دشمن را سرکه تند علاج دل سخت سنگ است*

چشم براطلس افلاك ندارد صائب
کاین قبایی است که بر قامت همت تنگ است

۱۴۷۹

در بهاران سر مرغی که به زیر بال است
هرچه اندوخته‌ای از تو جدا می‌گردد
چه کنی دعوی تجرید، که درویشان را
همه از گردش افلاك شکایت داریم
می‌خراشد جگر سنگ، فغان جرشش
شکوه‌هایی که گره گشته مرا در دل تنگ
به سیاهی شده‌ای ملتفت از آب حیات
ایمن از دیده شورست جمالی که تراست
سرو بالای ترا پایه بلند افتاده است
نیست ممکن نکند رحم به دردی که مراست
از دم سرد خزان ایمن و فارغبال است
آنچه هرگز نشود از تو جدا، اعمال است
چشم بر حسن مآل است و ترا برمال است
پاکی خرمن ما گرچه ازین غربال است
یارب این قافله را چشم که دردنبال است؟
تب گرمی است که موقوف به يك تبخال است
ای که از حسن ترا چشم به خط وخال است
کز لطافت گل رخسار تو بی‌تمثال است
ساق سسین ترا هاله مه خلخال است
دل بیدرد تو هرچند که فارغبال است
نیست از عیب خود آگاه، خودآرا صائب
چشم طاوس ز کوته نظری بربال است

۱۴۸۰

سبزی نه فلك از چشم گهربار دل است
یوسفی را که ندیده است زلیخا در خواب
نفس سرد، نسیم جگر سوخته است
آب حیوان که سکندر ز تمناش سوخت
از خموشی لب اظهار به هم چسبیدن
بی ملامت نشود آینه دل روشن
بی قدم گرد سراپای جهان گردیدن
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز
نقطه از گردش پرگار خبر می‌بخشد
پرتو شمع محال است به روزن نرسد
آب این مزرعه از دیده بیدار دل است
یکی از جلوه‌گران سر بازار دل است
داغ جانسوز، چراغ سر بیمار دل است
شبنم سوخته گلشن بی‌خار دل است
حجت ناطق شیرینی گفتار دل است
زخم شمیر زبان صیقل زنگار دل است
کار هر بی‌سروپایی نبود، کار دل است
گوش افلاك کجا درخور اسرار دل است؟
چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دل است
ینش چشم من از دیده بیدار دل است

غنچه تا کرد دهن باز، در آتش افتاد نفس خوش نزنند هر که گرفتار دل است
 ما به امید خطر بادیه پیمای شده ایم آه اگر نشکند این شیشه که دربار دل است
 صائب این ناله زاری که صنوبر دارد
 از نسیم سحری نیست، که از بار دل است

۱۴۸۱

آنچنان بلبل من واله و حیران گل است
 هر طرف می‌نگری نعمت الوان گل است
 می‌شود مایده حسن گلو سوز از عشق
 آب گردد به نظر خنده چو سرشار افتد
 چه خیال است که دیوانه نگردد بلبل
 حسن را تربیت عشق کند صاحب درد
 نتوان کرد نظر بند پریویان را
 چون به خورشید درخشان سرشبنم نرسد؟
 اگر از بال پری بود سلیمان را چتر
 خار گل می‌شود از پرتو روشن گهران
 نفس از سینه مجروح شود صاحب فیض
 ناتوانان سبب نظم جهان می‌باشند
 دل صد پاره به از آه ندارد اثری
 حاصل ما زنکویان جگر پرداغی است
 تا فتاده است به آن گوشه دستار رهش
 مشت خاکستری از نغمه سرایان مانده است
 دو سه روزی که بود خون بهاران درجوش
 صحبت جسم و روان زود زهم می‌پاشد
 زخمی خارگمان است دل بیجگران
 رنگ و بو پرده بینایی بلبل شده است
 مغتم دان اگر از عشق ترا داغی هست
 نقد شادی که چو اکسیر نهان بود، امروز
 که شکاف قفسم چاک گریبان گل است
 قاف تا قاف جهان سفره احسان گل است
 شور مرغان گلستان نمک خوان گل است
 اشک شبنم اثر چهره خندان گل است
 تا نسیم سحری سلسله جنبان گل است
 شور بلبل نمک زخم نمایان گل است
 ورنه شبنم به دو صد چشم نگهبان گل است
 تربیت یافته گوشه دامن گل است
 شهپر بلبل ما چتر سلیمان گل است
 مژه در دیده خونبار خیابان گل است
 خرج باد سحر از کیسه احسان گل است
 خار شیرازه اوراق پریشان گل است
 بوی خوش مصرع برجسته دیوان گل است
 سوز دل قسمت بلبل ز چراغان گل است
 گر همه باغ بهشت است که زندان گل است
 زان چراغی که نهان در ته دامن گل است
 کشتی می‌مده از دست که طوفان گل است
 يك نفس شبنم غربت زده مهمان گل است
 ورنه از گریه من راه خیابان گل است
 ورنه هر خار درین باغ رگ جان گل است
 که سبکسیرتر از اختر تابان گل است
 جمع یکجا همه در پلته میزان گل است

برگزیزان فنا را پس سر خواهد دید تازه هردل که ز روی عرق افشان گل است
نقطه خاك كه دلتنگی ازو می بارید يك دهن خنده زرخساره خندان گل است
می چكد از نفسم خون شكایت صائب مغز من گرچه پریخانه ز احسان گل است
چشم صائب ز تماشای تو گل می چیند
دیده شبنم اگر واله و حیران گل است

۱۴۸۲

پشت دست تو به از آینه روی گل است گرد دامان تو جان بخش تر از بوی گل است
شوخی حسن، نگه را هوس آلود کند رخنه باغ هم از خنده دلجوی گل است
می رسد بوی سپند از دل بلبل به مشام تا دگر دیده گستاخ که بر روی گل است؟
از پریشان نظری حلقه بیرون درست شبنم ما که چو آینه به زانوی گل است
خوی گل مردم بیدرد ملایم دانند ورنه بلبل کف خاکستری از خوی گل است
پیش چشی که کند همچو هدف خود را جمع خار تیری ز کمانخانه ابروی گل است
خاطر جمع ز آشفته دماغان مطلب که پریشان سفری لازمه بوی گل است
بر سر گنج زند مار بر آتش خود را بر حذر باش از آن خار که پهلوی گل است
چون نسیم سحری نیست قرارش صائب
هر که را نعل در آتش ز تکاپوی گل است

۱۴۸۳

دل ز خال لب منظور گرفتن ستم است دانه را از دهن مور گرفتن ستم است
خون خود ما به دو چشم تو نمودیم حلال باده از مردم مخمور گرفتن ستم است
سخن تنگدلان را نبود پا و سری خرده بر غنچه مستور گرفتن ستم است
در تنوری چه نفس راست نماید طوفان؟ سر این باده پر زور گرفتن ستم است
شور باشد نمك محفل ما باده کشان بر جراحت ره ناسور گرفتن ستم است
به قدح دست مكن پیش خم باده دراز تا بود مهر، زمه نور گرفتن ستم است
عشق در عقل تهی مغز عبث پیچیده است پنجه با مردم بی زور گرفتن ستم است
گرچه ظرف سخن حق نبود مردم را دهن جرأت منصور گرفتن ستم است
در چنین وقت که از دست تو می ریزد آب دست بر آتش از دور گرفتن ستم است

دزد را دارکند راست، ترحّم مکنید که عصا را زکف کور گرفتن ستم است
 زخم درکان نمک کهنه نگردد صائب
 دل ازین عالم پرشور گرفتن ستم است

۱۴۸۴

بزم عالم ز دل خونشده ما گرم است
 که گذشته است ازین بادیه دیگر، کامروز
 سرد شد معرکه عالم و چون بیخبران
 چون چراغ سحری پا به رکاب سفرست
 رهرو عشق محال است زیبا بنشیند
 صبح محشر ز جگر صد نفس سردکشید
 گرد بادش به نظر جلوّه فانوس کند
 ریگ از موج برآورد به زنهار انگشت
 فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر
 گل زشبم نتوانست عرق کردن خشک
 دارد از حلقه خود نعل درآتش شب و روز
 گرچه شد هرسر موی تو چوکافور سفید
 از سموم است اگر گرمی صحرا صائب
 جگر سوختگان از نفس ما گرم است

۱۴۸۵

برق خاشاک گنه، روزه تابستان است
 می‌توان یافت زسی پاره ماه رمضان
 هست در غنچه لب بسته این ماه نهان
 مشو از عزّت این مَهر الهی غافل
 ماه رویی که شب قدر بود يك خالشی
 می‌کند روزه ماه رمضان عمر دراز
 غفلت از تشنگی و گرسنگی کم گردد
 دود این آتش جانسوز به از ریحان است
 آنچه ز اسرار الهی همه در قرآن است
 گلستانی که نسیمش نفس رحمان است
 که درین مَهر بسی گنج گهر پنهان است
 در سراپرده ماه رمضان پنهان است
 مدّ انعام درین دفتر و این دیوان است
 که لب خشک براین بند گران سوهان است

باش با قد-دوتا حلقه این در صائب
که مراد دو جهان درخم این چوگان است

۱۴۸۶

زنك آینه من صحبت بیدردان است نعل پیران بود از قامت خم درآتش^۱
نعل پیران بود از قامت خم درآتش^۲ آفتابی که بود ایمن از آسیب زوال
آفتابی که بود ایمن از آسیب زوال آسیایی که زخود آب برون می‌آرد
آسیایی که زخود آب برون می‌آرد می‌دهد زود سر سبز ز غفلت برباد
می‌دهد زود سر سبز ز غفلت برباد نیست در قافله گریه ما پیش و پس
نیست در قافله گریه ما پیش و پس می‌رسد زود به خورشید چو شبنم صائب
می‌رسد زود به خورشید چو شبنم صائب دیده هر که درین سبزچمن حیران است
دیده هر که درین سبزچمن حیران است

۱۴۸۷

گره مشکل ما خونی صد دندان است سر بی‌داغ، نگین خانه بی‌یا قوت است
سر بی‌داغ، نگین خانه بی‌یا قوت است بید را بی‌ئسری پاس شکستن دارد
بید را بی‌ئسری پاس شکستن دارد هر کسی دست ارادت به رکابی زده است
هر کسی دست ارادت به رکابی زده است چون نخندد سر منصور چو گل بر سردار؟
چون نخندد سر منصور چو گل بر سردار؟ گرد کلفت نشاند از دل موری يك بار
گرد کلفت نشاند از دل موری يك بار حلقه شد قامت مجنون ز گرانباری فکر
حلقه شد قامت مجنون ز گرانباری فکر سبز از آبله دست شود تخم امید
سبز از آبله دست شود تخم امید دیده حرص ترا بال پریدن شکست
دیده حرص ترا بال پریدن شکست بیخودی برد به جولانگه مقصود مرا
بیخودی برد به جولانگه مقصود مرا [جسم زاری است که با آه به هم پیچیده است
[جسم زاری است که با آه به هم پیچیده است [دل رم کرده ما را به تغافل میار
[دل رم کرده ما را به تغافل میار

۱- در نسخه ۱ (خط صائب) دومصراع باتقدیم وتأخیر آمده است. متن مطابق س، د، ت، تب، ك.

۲- ب، ك، ل: می‌برد قامت خم رو به اجل پیران را.

هر که بر عیب کسان پرده نپوشد صائب
هست صد جامه اگر بر بدنش، عریان است

۱۴۸۸

از گرانخواهی ما عمر سبک جولان است
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم
می برد قامت خم رو به اجل پیران را
نیست پروای عدم دلزده هستی را
هیچ کس ز اهل بصیرت دل ما را نشناخت
دل سرگشته به کونین نمی آمیزد
تو نداری سر آزادی ازین بند گران
هر که در دایره پرده نشینان سخن
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش
دل روشن نکند دعوی دانش صائب
عرض جوهر ندهد آینه چون رخشان است

۱۴۸۹

خط نارسته که در لعل لب جانان است
خال مشکین تو از زلف دلاویز ترست
قلل گردیدن دریاست نظر بتن من
زینهار از لب خندان به دل تنگ بساز
کار بر زنده دلان چرخ نمی سازد تنگ
سبز از آبله دست شود تخم امید
عمر پیران که نسال به سرعت گذرد
یوسف افتاد گر از مکر زلیخا در بند
نیست از داغ غباری به دل من صائب
نفس سوختگان مغز مرا ریحان است

۱۴۹۰

گرچه رویش ز لطافت ز نظر پنهان است
می توان خواند ز پشت لب او بی گفتار
حسن او پا به رکاب از خط مشکین شد و باز
دل عاشق شود از پرده ناموس سیاه
چرخ يك حلقه چشم است و زمین مردمکش
شاهدی نیست سزاوار تماشا، ورنه
ریشه نخل کهنسال فزون می باشد
صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است

۱۴۹۱

کوثر زنده دلی چشم تر مردان است
صبح اقبالی اگر در افق امکان هست
در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ
هرسری در خور اقبال، کلاهی دارد
سفر اهل جهان در طلب کام بود
هرپیشان سفری راهنمایی دارد
کیست خورشید که از فیض نظر لاف زند؟
لعل و یاقوت به ناقص گهران ارزانی
نقد هر طایفه ای در خور هست باشد
چون سر دار ز دستار گذشتن سهل است
سرمه را چون به شبستان نظر بار دهند؟
آسیای فلک و گرد حوادث در وی
چرخ، سییی است که طفلی به هوا افکنده است
داغی از سینه عشاق گدایی داریم
در مقامی که سخن از هنر و عیب کند
مرده رقتم به خرابات، مسیحا گشتم

دل پر آبله درج گهر مردان است
رخنه سینه و چاک جگر مردان است
تیغ از دست فکندن سپر مردان است
سایه دار فنا تاج سر مردان است
از سر کام گذشتن سفر مردان است
ذوق بی پا و سری راهبر مردان است
چرخ او حلقه بگوش نظر مردان است
پاکی ظاهر و باطن گهر مردان است
آسمان دامن پر سیم و زر مردان است
هر که سر داد درین راه، سر مردان است
گرد غم چشم به راه نظر مردان است
نسخه ای از سر پرشور و شر مردان است
در مقامی که عروج نظر مردان است
چون نخواهیم چراغی، گذر مردان است
عیب خود فاش نمودن هنر مردان است
این چه فیض است که با بوم و بر مردان است

به ته بار گرانسنگ امانت رفتند کوه در تاب زتاب کمر مردان است
 آب در دیده خورشید فلک گردانند چشمه کاری ز فروغ گهر مردان است
 قسمت مردم بیدرد نگردد یارب! داغ ناسور که رزق جگر مردان است
 کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر؟
 روزگاری است که خاک گذر مردان است

۱۴۹۳

دل پرداغ گلستان سحرخیزان است
 آه سردی که برآرند شب از سینه گرم
 دیده از مایده روی زمین دوخته اند
 سبز چون خضر ز چشم گهرافشان خودند
 شب تاریک که در چشم جهان میل کشد
 آفتابی که بود ایمن از آسیب زوال
 چمن سبز فلک با همه گلهای نجوم
 گوی زرین مه و مهر درین سبزچمن
 آفتابی که بود چشم و چراغ عالم
 چشم دولت که به بیداردلی مشهورست
 خیمه بیرون ز سراپرده اسکان زده اند
 دل پرآبله و دیده پرفطره اشک
 خط کشیدن به دو عالم ز خداجویها
 گوشه دل که بود تنگتر از دیده مور
 چرخ با اینهمه انجم که دراو می بینی
 لیلۃ القدر جهان دارد اگر صبحدمی
 هر چراغی که کند خیره نظر را نورش
 حاصل هردو جهان را به فقیری دادن
 آبشان گرچه بود خون جگر، نان لب خشک
 مشو از پاس دل نازک ایشان غافل
 خامش از شکوه چرخند که همچون خاتم

نفس سوخته ریحان سحرخیزان است
 شمع کافور شبستان سحرخیزان است
 خون دل، نعمت الوان سحرخیزان است
 چشم تر چشمه حیوان سحرخیزان است
 سرمه دیده حیران سحرخیزان است
 فرش درکلبه ویران سحرخیزان است
 تازه از دیده گریان سحرخیزان است
 روز و شب درخم چو گان سحرخیزان است
 خجل از چهره تابان سحرخیزان است
 نسخه خواب پریشان سحرخیزان است
 آسمان مرکز دوران سحرخیزان است
 صدف گوهر غلطان سحرخیزان است
 مدد بسم الله دیوان سحرخیزان است
 عرصه ملک سلیمان سحرخیزان است
 تا دم صبح نگهبان سحرخیزان است
 چهره تازه خندان سحرخیزان است
 روشن از سینه سوزان سحرخیزان است
 ریزش سهلی از احسان سحرخیزان است
 عالمی ریزه خور خوان سحرخیزان است
 که اثر گوش به افغان سحرخیزان است
 گردش چرخ به فرمان سحرخیزان است

نیست ممکن که گذارند به بستر پهلو شوق تا سلسله جنبان سحرخیزان است
 چه عجب گر به دعایی دل شب یاد کنند
 صائب از حلقه بگوشان سحرخیزان است

۱۴۹۳

خلوت فکر، پریخانه خاموشان است گوش امن و دم آسوده و آرامش جان
 بادپیمای سخن خاك ندارد در دست مطلب نور بصیرت زیریشان سخنان
 باددای خاص بود هرقدحی را اینجا صدف از راز دل بحر خبرها دارد
 گرچه پروانه ندارد خطر از شمع خموش نور فیضی که دو عالم به چراغش جویند
 خواب درپردۀ چشمش نمك سوده شود راز پوشیدۀ نه کوزه سربسته چرخ
 صورتی را که توان داد به معنی ترجیح نیست بر مهرۀ گل دیدۀ بالغ نظران
 به گریان تأمل سر خود دزدیدن اگر آن مخزن اسرار کلیدی دارد
 بال طوطی که به اقبال سخن سبز شده است می نابی که ندارد رگ خامی صائب
 فرش درگوشه میخانه خاموشان است

۱۴۹۴

نمك عشق در آب و گل درویشان است حاصل روی زمین در دل درویشان است
 نور خورشید به ویرانه فزون می افتد بیشتر لطف خدا شامل درویشان است
 دل بیدار ازین صومعه داران مطلب کاین چراغی است که در محفل درویشان است
 گرچه ازهر جگر چاك به حق راهی هست راه نزدیکترش از دل درویشان است

سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن؟
 نغمه بال و پر سیرست سبکروحان را
 در زمینی که ازو بوی دل آید به مشام
 می‌کند سلطنت فانی خود را باقی
 دل پرآبله از سینه زهاد مجوی
 پیش شمشیر قضا دست نمی‌جنباند
 کیمیایی که ازو قلب جهان زرگردد
 در بساط من سودا زده زاسباب جهان
 چرخ با اینهمه انجم که در او می‌بینی
 جلوه نور حق از خاک سیه می‌بینند
 گرچه از مردم دنیا است به ظاهر صائب
 طینت خاکی او از گل درویشان است

۱۴۹۵

صدف بحر بقا سینه درویشان است
 هرچه دارد فلك از بهر فقیران دارد
 مشت خونی که دل ناله ازو پر خون است
 چهره نعمت الوان شهان چون لاله
 نیست در هفته ارباب توقع تعطیل
 می‌شود دل ز قبول نظر خلق سیاه
 دل آسوده ز گنجینه شاهان مطلب
 این گهر در صدف سینه درویشان است
 گوهر آن، دل بی‌کینه درویشان است
 ماه نو صیقل آینه درویشان است
 در ته خرقه پشمینه درویشان است
 داغ نان جو و کشکینه درویشان است
 صبح شنبه شب آدینه درویشان است
 دست رد صیقل آینه درویشان است
 نیست امروز هواخواه فقیران صائب
 مخلص و بنده دیرینه درویشان است

۱۴۹۶

لب خاموش نمودار دل پرسخن است
 چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان
 وادی عشق نگردد به گرانجانی قطع
 جبهه بی‌گره آینه خلق حسن است
 به میان رفتن من بهر کنار آمدن است
 قدم اول این راه سفر در وطن است

مانع وحدت عارف نشود کثرت خلق
 بادۀ در ساغر من خون جگر می گردد
 سرمه از فیض سفر مایه بینش گردید
 لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
 پنبه از گوش برون کن که بنا گوش سفید
 دم صبحی است که صبح دوم آن کفن است
 جز خراش جگر و چهره خونین صائب
 دیگر از نام چه دردست عقیق یم است؟

[۱۴۹۷]

کلک من شعله برجسته این نه لگن است
 تا خراشیده نگردد، نشود صاحب نام
 به که مقراض به سر رشته امید زخم
 زرپرستان پرستند چو خورشید بلند
 برآمد شب غربت، غم دل کرد سفر
 نارسا گر نبود مستمع صاحب هوش
 شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن است
 دل رنگین سخنان همچو عقیق یم است
 زخم را بخیه درین ملک زتار کفن است
 کرم شب تابی اگر در دل زترین لگن است
 بعد ازین فصل شکر خنده صبح وطن است
 کوتاهی زینت شایسته زلف سخن است
 سخن است این که شود تشنه لبی کم زعقیق
 لب او می مکم و آتشم اندر دهن است^۱

۱۴۹۸

شور شیرین سخنان در به هم آمیختن است
 امتحان کردن شمیر به این خاك نهاد
 ساختن غالیه آلود سر زلف ترا
 مزه ها را به هم افکنده ز شوخی چشش
 دل به تار نفس سست میند از غفلت
 که به هر دم زدن آماده بگسیختن است
 بر سر داغ کهن، داغ نهادن صائب
 گل ز بسیاری گل بر سر هم ریختن است

۱- اصلاح دوبیت از این غزل (که تنها در نسخه ل آمده) ممکن نشد و به ناچار حذف گردید.

۱۴۹۹

گریه ابر بهار از دل پردرد من است چهره زرد خزان از نفس سرد من است
 به چه تقریب مه از هاله حصاری شده است؟ گر نه شرمنده زحسن مه شبگرد من است
 غوطه در چشمه شمشیر زدن آسان نیست جای رحم است بر آن کس که هماوردمن است
 پسته پوچ محال است که خندان گردد سینه چاک گواه دل پردرد من است
 سالها شد که برون رفته ام از خود صائب
 آنچه مانده است درین عرصه بهجا، گرد من است

۱۵۰۰ * (ک)

این چه لطف است که با یار وفادار من است که به من همسفر و خانه نگهدار من است
 هر که را طبل رحیل از تپش دل باشد در بیابان طلب قافله سالار من است
 خواب در خلوت من حلقه ییرون درست تا خیال تو انیس دل بیدار من است
 فلک بی سروپا ذره شیدایی اوست آفتابی که نهان در پس دیوار من است
 محو دیدار ترا پای سفر در خواب است ورنه این دایره ها مرکز پرگار من است
 زشت را آینه صاف مکدر سازد چه عجب دشمن اگر منکر اطوار من است؟
 زان غباری که خط از روی تو انگيخته است
 از تهیدستی خود شکوه ندارم صائب
 خار صحرای قناعت گل بی خار من است

۱۵۰۱

عشق سرمایه تسکین دل زار من است خانه پرداز جهان خانه نگهدار من است
 درد را طاقت من کسوت درمان پوشد صندل جبهه من زردی رخسار من است
 نیست در خلوت من پرتو منت را راه شمع کاشانه من دیده بیدار من است
 کشتی خالیسم، آرام نمی دانم چیست هر که باری نهد بردل من، بار من است!
 نکند شعله بکدل جامه زرنگینی موم می عبث در پی رنگینی رخسار من است
 سخن تلخ به شیرینی جان می گیرم هر که را هست زرقلب، خریدار من است
 پا به دولت زند آن کس که زند پای به من سایه بال هما سایه دیوار من است
 آتش از گرمی افسانه من گوش گرفت

هر که گم کرد غمی، در دل من می‌یابد وعده گناه غم عالم دل افکار من است
 لامکان سیرتر از همت خویشم صائب
 خویش را گم کند آن کس که طلبکار من است

۱۵۰۲

سیل درمانده کوتاهی دیوار من است بی سرانجامی من خانه نگهدار من است
 می‌کند کار نسیم سحری با دل من خامشی گرچه به ظاهر گره کار من است
 چون نشد پیش شکر سبز چوطوطی سخنم زین چه حاصل که جهان واله گفتار من است؟
 چشمه‌ای را که سکندر به دعا می‌طلبید شبنم سوخته چهره گلزار من است
 می‌توانم سر طومار شکایت وا کرد عرق شرم تو مهر لب اظهار من است
 دوستان آینه صورت احوال همد من خراب توام و چشم تو بیمار من است
 منم آن آینه خاطر که رگ خواب جهان همچو مژگان به کف دیده بیدار من است
 نیست آینه بینایی من عیب نما به چه تقصیر فلک در پی آزار من است؟
 در خرابات من آن باده پرستم صائب
 که رگ تلخی می رشته ز تار من است

۱۵۰۳

مانع مستی غفلت دل هشیار من است پادشاه شب من دیده بیدار من است
 می‌سپارند به هم دست بدست اطفالم شور مجنون خجل از گرمی بازار من است
 هر که افتاده ز خود پیش زوحشت زدگان در بیابان طلب قافله سالار من است
 خصم را می‌کنم از راه تنزل مغلوب سیل خونین جگر از پستی دیوار من است
 لب خمیازه من باز ز گفتار شود مهر خاموشی من ساغر سرشار من است
 چون فلاخن زگرانی است مرا دور نشاط هر که باری ننهد بردل من بار من است!
 خطر از لغزش پا نیست مرا در مستی طارم تالک به صد دست نگهدار من است
 کسر خدمت بت بسته‌ام از رشته جان صد گره در دل تسبیح ز زتار من است
 می‌کند دامن صحرای قیامت تنگی به سرشکی که گره در دل افکار من است
 جوی خون می‌کند از ناخن الماس روان گرهی چندی از زلف تو در کار من است
 قفل، مفتاح در بسته نگردد هرگز لب خاموش تو مهر لب اظهار من است

گرچه آزار به موری نپسندم صائب
هرکه را می‌نگرم در پی آزار من است

۱۵۰۴

موج سنبل زپیشانی پرواز من است
سینه‌ای کز گل صد برگ زهم نشناسند
لامکان سیرتر از عشق بود همت من
منم آن سلسله جنبان نواهای غریب
می‌توان خواند زپیشانی من راز جهان
زهره شوخ که سر حلقه نه دایره است
چون به آینه رسم طوطی شیرین سخنها
نیشکر را زخموشی به زبان چندین بند
حرف مردم زبدونیک نیارم به زبان
نیستم چشم درین دایره، لیکن چون چشم
عندلیبی که به آتش نفسی مشهورست
شبم بیجگر آن زهره ندارد صائب
داغ دامان گل از گریه غماز من است

۱۵۰۵

شور دریای سخن از دل پرجوش من است
معنی بکسر که در پرده غیب است نهان
هر خیالی که به آن اهل سخن فخر کنند
چرخ دودی است که از خرمن من خاسته است
آسان حلقه فتراک بود صید مرا
چرخ نیلی که به روشن گهری مشهورست
کاسه در خون جگر می‌زنم و می‌نوشم
چهره پرده‌نشینانِ فلک، مهتابی است
قفل گنجینه معنی لب خاموش من است
بی‌تکلف همه شب تنگ در آغوش من است
در شبستان سخن، خواب فراموش من است
خاک گردی است که افشاندۀ پاپوش من است
لامکان منزل سهل سفر هوش من است
چون به معنی نگری، نیل بنا گوش من است*
خون منصور مزاجان می‌کم جوش من است
زان چراغی که نهان در ته سرپوش من است

صوفیان را سخن من به سماع آورده است
خشت از مستی من چون خم می می جوشد
در خرابات رضا نشو و نما یافته ام
از قبا خرقه، زدستار کله ساخته ام
زاهدی نیست به عیاری من در عالم
حلقه بندگی عشق بود در گوشم
بی هم آواز، نفس سرمه گفتار شود
نرسد چون سخن من به دو عالم صائب؟
عشق را دست نوازش به سردوش من است

۱۵۰۶

نفس سوخته شمع سر بالین من است
تیغ چون بید زجان سختی من می لرزد
بر دلم گرد یتیمی چو گهر نیست گران
لنگر از خویش سرانجام دهد کشتی من
حسن از تربیت عشق شود عالمسوز
خواهد از نقش به نقاش رسانید مرا
بحر از پنجه مرجان نپذیرد آرام
شده ام خانه در بسته زحیرت صائب
می خورد خون خود آن کس که سخن چین من است

۱۵۰۷

✓ دخل و تحسین بجا باعث احیای من است
گرچه صد پایه ز نقش قدم افتاده مرا
به تماشای گل ولاله به بستان نروم
غیر زنجیر که سر در قدم من دارد
تکیه بر بالش دیبا نکنم چون صورت
هر کجا حلقه زند هاله سرگردانی
هر که را درد سخن هست مسیحای من است
کهکشان جاده همت والای من است
گل رخسار سخن لاله حرای من است
دریابان طلب کیست که همپای من است؟
خواب سنگین چو شود بالش خارای من است
مرکز دایره اش آبله پای من است

چون سخن از نفسم سبز نگردد صائب؟
طوطی هند سخن، کلک شکرخای من است

۱۵۰۸ * (ک، ب، ل)

تا جنون انجن افروز دل خونین است
خون خورو مهر به لب زن که درین عبرتگاه^۱
درودیار چمن مست شد از خنده گل
این نه لاله است که از مستی سودازدگان
سرخ چشم من از خجلت بی اشکیهاست
تن پرستان و سبک خیزی محشر، هیما^۲
علم معرکه فتح بود پای ثبات
لنگر بحر پر آشوب جهان تسکین است
دیده شیر مسرا شمع سر بالین است
نفس نافه زخونین جگری مشکین است
این چه شوری است که با این می لب شیرین است
دامن دشت جنون پرزکف خونین است
این سفالی است که بی می چو شود رنگین است
هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
لنگر بحر پر آشوب جهان تسکین است
صله فکر بلندست شنیدن صائب
گوش بی حوصلگان تشنه لب تحسین است

۱۵۰۹

عقل نخلی است خزان دیده که ماتم با اوست
هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
عاصی راکه سروکار به دوزخ باشد
دل سودازده را وصل نیاورد به حال
دل هر کس که در آن زلف پریشان آویخت
هر که زد مهر خموشی به لب چون و چرا
نمک عشق به بیدرد حرام است حرام
با غم عشق غم عالم فانی هیچ است
هر که چون سوزن عریان مژه برهم نزنند
صیقل آینه حسن بود دیده پاک^۱
هر که صائب زبد خویش پشیمان نشود^۲
عشق سروی است که سرسبزی عالم با اوست
روزگارش به خموشی گذرد، دم با اوست
در بهشت است، اگر دیده پر نم با اوست
چه کند عید به آن کس که محرم با اوست؟
می توان گفت که سر رشته عالم با اوست
گرچه مورست درین دایره خاتم با اوست
جای رحم است بر آن زخم که مرهم با اوست
غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست
می توان یافت که سر رشته عالم با اوست
روی گل تازه ازان است که شبنم با اوست
تخم دیوست اگر صورت آدم با اوست

۱- ل: عشرتگاه، متن مطابق ب، ک. ۲- ن، ل: از سیه کاری خود هر که پشیمان...

هر که صائب نکشدد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

۱۵۱۰

چشم بیدار چراغی است که در منزل اوست
شکوه از تنگدلی شیوه آگاهان نیست
عشق فارغ ز غم و درد گرفتاران نیست
کام دنیای سبکرو به خودش می ماند
عشق بحری است که چون بر سر طوفان آید
دست در گردن دل های پریشان دارد
سالکان ره تحقیق نشانی دارند
فرصت نقل مکان نیست برون زین عالم
هر غباری که سر از پا نشناسد صائب
می توان یافت که دنباله رو محمل اوست

۱۵۱۱

چشم پر خون، صدف گوهر یکدانه اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص
هر دل خسته که خون می چکد از فریادش
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید
این پریشان سفرانی که درین بادیه اند
حرف آن سلسله زلف، مسلسل بادا!
آن که سجاده اش از سینه بی کینه ماست
هر چراغی نکند دیده ما را روشن
هیچ کس گرد دل ما نتواند گردید
دام او می کند آزاد زغمها دل را
این کهن قصر که پشت سر طوفان دیده است

چارهٔ دردسر هستی ناقص صائب گرزمن می‌شنوی، صندل بتخانهٔ اوست*
 آشنایی که زمن دور نگردد صائب
 در خرابات جهان، معنی بیگانهٔ اوست

۱۵۱۲

شوق را شهپر توفیق سبکباری توست راه نزدیک فنا، دور زخودداری توست
 دامن دشت فنا پاکترست از کف دست سنگ اگر هست درین راه، گرانباری توست
 چون پریشان نگذاریم قدم چون سیلاب؟ لغزش ما به تمنای نگهداری توست
 چون نگیرد نفس دام تو از کثرت صید؟ خط آزادی کونین، گرفتاری توست
 خواب در چشم مده راه به افسانهٔ مرگ که شب کاکل او زنده زبیداری توست
 چون به خواری کشم ای عشق زکوی تو قدم؟ عزت روی زمین در قدم خواری توست
 چشم بدین به نی کلک تو صائب مرصاد!
 خاك، گنجینهٔ گوهر ز گهرباری توست

۱۵۱۳

هر که دارد نظری واله زیبایی توست حلقهٔ دام تو از چشم تماشایی توست
 نیست هرچند در این سروقدان کوتاهی علم این صف آراسته رغنائی توست
 این که هر طایفه‌ای قبلهٔ خاصی دارند نیست بیجا، سبیش جلوهٔ هرجایی توست
 مدّ احسان محیط تو رسا افتاده است لاف یکتایی هر قطره زیکتایی توست
 گرچه در حجلهٔ نازست رخت پرده‌نشین شور هرانجمن از انجمن آرایی توست
 کیست بی‌پرده به خورشید نظر باز کند؟ چشم پوشیدهٔ ما حجّت پیدایی توست
 زلف چون سرکشی از شانه تواند کردن؟ نبض جان همه در پنجهٔ گیرایی توست
 موج بی‌جنبش دریا ره خوابیده بود هر که را درد طلب هست زجویایی توست
 آب حیوان که سکندر ز تمنّایش سوخت درسیه خانهٔ مغزی است که سودایی توست
 از لطافت نتوان یافت کجا می‌باشی جای رحم است بر آن کس که تماشایی توست
 روزن از مهر جهاتتاب بصیرت دارد نور آگاهی ما پرتو بینایی توست*
 کیست صائب که به توحید تو گویا گردد؟
 قوت بازوی کلکش ز توانایی توست

۱۵۱۴

هر که در عالم آب است همه عالم ازوست
هر که پوشید نظر، گوهر بینایی یافت
هر که پرداخت دل از سوسه جام جم ازوست
هوس تخت سلیمان گری بر بادست
هر که لب از سخن بیهده بندد دم ازوست
دم جان بخش همین قسمت روح الله نیست
آن که پیشانی گل در گره شبنم ازوست
به من کار فرو بسته کجا پردازد؟
که درین عهد گلستان کرم را نم ازوست
دم همت ز لب خامش پیمانه طلب
بجز از خامه صائب نتوان داد نشان
رگ ابری که همه روی زمین خرم ازوست

۱۵۱۵

هر که از حمد تو خاموش نگردد دم ازوست
خط پیمانه محیط است به اسرار جهان
هر که در عالم آب است همه عالم ازوست
غافل از پاس نفس هر که نگردد چون صبح
روی خندان، دم جان بخش، دل بی غم ازوست
نیست جز جبهه واکرده ارباب کرم
گل ابری که گلستان جهان خرم ازوست
در کف خاك اگر رشته امیدی هست
خار خاری است که در جان بنی آدم ازوست
آب شمشیر گوار است اگر او ساقی است
مد انعام بود زخم اگر مرهم ازوست
کاین سفالی است که خون در دل جام جم ازوست
ما لب خشك به سرچشمه حیوان ندهیم
مایه از هر که بود، سود دو عالم هم ازوست
دست خالی است چو میزان ز دوسر قسمت ما
قامت هر که خم از سجده شود خاتم ازوست
هوس ملك سلیمان گری بر بادست
چه عجب قامت اگر راست نسازد صائب
عشق دردی است که در پشت فلکها خم ازوست

۱۵۱۶

بند وزندان گرامی گهران از جاه است
یوسف ما به عزیزی چو رسد در چاه است
راستان از سخن خویش نگردند به تیغ
شمع تا کشته شدن با همه کس همراه است
هر قدر جامه او بر قد سروساز
جامه سرو سهی بر قد او کوتاه است
به چه امید کسی از وطن آید بیرون؟
منزل اول یوسف چو درین ره چاه است

خال شبرنگ برآن گوشه ابرو صائب
عارفان را به نظر نقطه بسم الله است

۱۵۱۷

هر قدم سست کی از وادی ما آگاه است؟
لب بی آه به ماتمکده گردون نیست
گر چه ظاهر به سر زلف نمی پردازد
در ره عشق کسی را خبر از منزل نیست
خست چرخ که صد جامه اطلس دارد
صائب امروز تویی زاهل سخن قدرشناس
صائب از قافله عشق مدد می طلبد
یوسف طبع که عمری است اسیر چاه است^۲*

۱۵۱۸

عمر سرگرمی ارباب هوس کوتاه است
بر گرفتاری خود سخت دلم می لرزد
چشم دارم که درین هفته خداگیر شود
عاقل از دشمن عاجز به محابا گذرد
عقل چوبی است که هر طفل سوارست بر او
در ریاضی که منم نغمه سرایش صائب
سرمه را دست تعدی ز نفس کوتاه است

۱۵۱۹

نه همین مشک مرا خون جگر ساخته است
در ته سنگ ملامت، دل خوش مشرب ما
مطلبی نیست کز آن بحر کرم نتوان یافت
کشتی از بحر گهرخیز به خشکی بسته است
دامن شب مده از دست که این بحر گهر^۲

می‌تواند زبناگوش بتان گلها چید هر که چون زلف ز هر حلقه نظر ساخته است
 کیمایی است قناعت که به شیرین‌کاری خاک را در دهن مور شکر ساخته است
 يك نظر با رخ آن دلبر نوخط چه کند؟ که ز هر حلقه خط، روی دگر ساخته است
 رفته آرام و قرار از رگ جانها، تا زلف دست خود حلقه بر آن موی کمر ساخته است

نیست پیکان تو از سینه صائب دلگیر
 با لب خشك صدف، آب گهر ساخته است

۱۵۴۰ * (با، ل)

که به سبب ذفنش چشم هوس دوخته است؟ که سهیل [از] عرق شرم برافروخته است^۱
 چون ز آتشکده دل به سلامت گذرد؟ آن که از پرتو مهتاب رخس سوخته است
 ما چو طلوس ز بال و پر خود در دامیم دام زلف تو چه صد چشم به ما دوخته است؟
 تربیت کرد مرا عشق و به جایی نرسید ابر نیسان چه کند، دانه ما سوخته است
 خنده صبح به فانوس تجلی دارد تا ز شمع رخت آینه برافروخته است
 در زبان آوری خامه ما حرفی نیست نه چو طوطی سخن از آینه آموخته است
 بوسه‌ای گر نبروده است زیاقوت لبش دهن لاله چرا تا به جگر سوخته است؟

آتش از خانه همسایه به همسایه فتد
 صائب از پهلوی دل درد و غم اندوخته است

۱۵۴۱

ر خط چرا در لب همچون شکرش سوخته است؟ از دم گرم که آب گهرش سوخته است؟
 تا چه گستاخی از آن طوطی خط سر زده است که لب چون شکرت؟ بال و پرش سوخته است؟
 هیچ اندیشه ز خورشید قیامت نکند هر که از داغ عزیزی جگرش سوخته است
 دیدن دامن تر چند شود دوزخ من؟ ای خوشا لاله که دامن ترش سوخته است
 می‌زنند موج ز خاکستر او آب حیات هر دلی را که فروغ گهرش سوخته است
 دل پر داغ من از سردی دوران، ماند به درختی که ز سرما ثمرش سوخته است
 اشک در پرده دل سوخت ز سوز جگر جای رحم است بر آن گل که زرش سوخته است
 خنک آن سینه که از شعله بی‌پروایی آرزوهای جهان در جگرش سوخته است

۱- با: کر (کز) سهیل عرق... ۲- د: چون شکرش.

باز چون شعلهٔ جوّاله ندارد آرام
دوری بحر مرا سوخت، خوشا آن غواص
می‌رسد سوخته جانی به مراد دو جهان
این قدر داغ دل لاله جگرسوز نبود
در طریقت کسی از گرمروان درپیش است
دامن دشت جنون بی اثر مجنون نیست
گرچه یاقوت نمی‌سوزد از آتش صائب
لاله از آتش گلها جگرش سوخته است

۱۵۲۲

آن که در جام خضر آب بقا ریخته است
ما نه امروز کباییم، که معمار ازل
طفلی و سنگ و گهر در نظرت یکسان است
نیست پرواز به بال دگران شیوهٔ من
خاک را دست به افسردن این آتش نیست
ما نه آنیم که بر برگ بلرزم چو بید
صائب از چشمهٔ آینه کجا گیرد آب؟
آن که در شوره زمین آب بقا ریخته است

۱۵۲۳

هر طرف روی نهی بادهٔ جان ریخته است
هر کجا فاخته‌ای هست درین سبز چمن
سهل مشمار عدو را که مکرر در رزم
نخلِ شمع است خزان دیده واز یکرنگی
در بیابان طلب راهبری حاجت نیست
غم خود خور تو که در کلبهٔ ما بی‌برگان
نگرانم که چنان پای گذارم به زمین
هیچ جا نیست که در خاک نباشد تیغی
این چه فیض است که در دیرمغان ریخته است
بال در جستن آن سرو روان ریخته است
دهن تیغ من از آب روان ریخته است
بال پروانه چو اوراق خزان ریخته است
گوهر آبله چون ریگ روان ریخته است
برگ عیش است که چون برگ خزان ریخته است
بس که هر سو دل و چشم نگران ریخته است
بس که بر روی زمین تیغ زبان ریخته است

چون به دامن نکشم پای، که دردامن خاک
تا تو شیرازه اش از طول امل می سازی
هرکجا پای نهی شیرۀ جان ریخته است
دفتر عمر چو اوراق خزان ریخته است
صفحه خاک سراسر شکرستان شده است
کلك صائب شکر از بس زیان ریخته است

۱۵۳۴

همچو زنجیر به هم ناله ما پیوسته است
شرط همراهی ما بیخبران ترك خودی است
نیست چون قافله ریگ روان آرامش
چون گره هرکه سر از جیب نیارد بیرون
نیست گوش شنوا گمشدگان را، ورنه
زود چون سایه زادبار شود خاک نشین
به چه امید به آن زلف کنم چشم سیاه؟
دوری ذرۀ ناچیز ز کوته نظری است
گرچه پروانه ما حلقه بیرون درست
منزل سیل گرانسنگ بود سینه بحر
موشکافان جهاند چو سوزن حیران
بر سر تیغ تو عشاق چرا خون نکنند؟
بی قناعت نتوان شد ز سعادت مند

نیست ممکن یکی از جمله مردان نشود
صائب آن کس که به مردان خدا پیوسته است

۱۵۳۵

رگ جانها به دم تیغ عدم پیوسته است
استواری طمع از عمر سبکسیر مدار
کز دو سر، رشته جانها به عدم پیوسته است
شکرالله که دم من به قدم پیوسته است
زود بر باد رود هرچه به دم پیوسته است
گر به ظاهر تن و جان هر دو به هم پیوسته است

بر مدار از قدم تیغ شهادت سرخویش
 هست با ناوڪ مژگان تو زور دو کمان
 آه شیرازة جمعیت اوراق دل است
 نشود یکجهت آن را در و دیوار حجاب
 چون کنم فکر رهایی، که مرا برپیکر
 نیست ممکن که رود چین زجینش صائب
 هر که چون سکه به دینار و درم پیوسته است

۱۵۲۶

خط سبزی که به گرد لب جانان گشته است
 چهره نو خط ما روی مه کنعانی است
 طمع رحم از آن دشمن ایسان زودست
 وای بر عاشق بیچاره که هر حلقه خط
 ماه از هاله سر خود به گریبان برده است
 خط که ارباب هوس را رقم نمیدی است
 به صف محشر اگر روی نهد می شکند
 صائب از میوه جنت نخورد آب، دلش
 دیده هر که بر آن سیب زنخدان گشته است

۱۵۲۷

غنچه را چاك به دامن ز گریبان رفته است
 از لب یار به پیغام بسازید که خضر
 بوی خون می رسد از تربت مجنون به مشام
 دشت دریا شده و چشم غزالان عنبر
 یوسف مصر شد از بند به خوابی آزاد
 مگشا لب به شکر خنده شادی ز نهار
 می کشد ناز گل از هر سرخاری صائب
 بلبل ما ز قفس تا به گلستان رفته است

۱۵۲۸

هر که از قافله کعبه جدا افتاده است
 رهبر حق طلبان روشنی راه بس است
 به دلیل غلط آن کس که زند لاف وصول
 سرنوشت دو جهان ابجد طفلانه اوست
 آن حبابم که درین بحر زبی مغزها
 حذر از سایه خود می کنم از بیم زوال
 من نه آنم که کنم راز محبت را فاش
 دل معنی بود از نازکی لفظم خون
 گر کند عار نزدیکی ما حسن غیور
 تا به خشک وتر ازین دایره قانع شده ایم
 سبزی بخت بود شمع سر بالینش
 ادب عشق مرا مهر دهن گردیده است

حلقه در گوش کشد شیردلان را صائب
 هر که در حلقه مردان خدا افتاده است

۱۵۲۹

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است
 دل بی جرأت ما گوشه نشین ادب است
 بی سرانجامتر از نقطه بی پرگارست
 بی سیاهی نتوان چشمه حیوان را یافتم
 بی اشارت خم ابروی تو یک ساعت نیست
 نیک چون باز شکافی سر بی مغزی هست

می کند رحم به آشفستگی ما صائب
 هر که را کار به آن زلف دوتا افتاده است

۱۵۳۰

آتش از خشکی مغزم به دماغ افتاده است
 برق در خانه ام از نور چراغ افتاده است

نیستر می‌شکند در جگرم موی سفید
آتشم در جگر از دیدن خورشید افتاد
این سیه مستی از اندازه می افزون است
باده زنگ از دل مینا نتوانست زدود
صائب از خامه من عنبر تر می‌ریزد
فکر آن زلف مرا تا به دماغ افتاده است

۱۵۳۱

هر که رامی‌نگرم سوخته‌جان افتاده است
نیست ممکن که به خورشید درخشان نرسد
حال ما راهروان آبله پایی داند
از نهانخانه گوهر چه خبر خواهد داشت؟
ای که در کعبه خبر از دل ما می‌گیری
زود باشد سر خود در سر این کار کند
در سرکوی تو ای انجمن آرای بهار
وسعت دایره مشرب ما می‌داند
جود کن کز دهن خالی موری بسیار
جسم ما بر سر این عمر سبکرو صائب
برگ سبزی است که در آب روان افتاده است

۱۵۳۲

ازشکر خنده‌ات آتش به جهان افتاده است
نیست در جاذبه عشق مرا کوتاهی
گرچه از ناز مقیم است به یک جا دایم
نیست ممکن که چکیدن نرود از یادش
فیض خورشید جهات تاب زبس‌عام شده است
طاق ابروی تو در حلقه آهو چشمان
این چه شورش است که در عالم جان افتاده است؟
پلته ناز تو بسیار گران افتاده است
همه جا سایه آن سرو روان افتاده است
عرق از بس که به رویت نگران افتاده است
ذره از هستی ناقص به گمان افتاده است
سست عهدست ولی سخت کمان افتاده است

در نیاید به بغل خرمش از بسیاری
 با لب تشنه ز کوثر به تغافل گذرد
 غنچه منشین، گره خاطر ایام مشو
 غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است
 گرچه شکر لب من مور میان افتاده است
 هر که را آتش روی تو به جان افتاده است
 دو سه روزی که هوا بال فشان افتاده است
 خواب ایام بهارم به خزان افتاده است
 از لبش جای سخن عقد گهر می ریزد
 هر که صائب چو صدف پاک دهان افتاده است

۱۵۳۳

این نه غنچه است که گلزار به بار آورده است
 بلبلان را به سر مشق جنون می آرد
 می کند دیده نظار گیان را روشن
 می توان یافت زبوی خوش باد سحری
 تا که دارد سر گلگشت گلستان، که بهار
 کوه را سر به بیابان دهد از تاب کمر
 نیست ممکن که به پیراهن یوسف نرسد
 نه همین دار ز منصور برومند شده است
 گوشه ای هر که ازین عالم پر شور گرفت
 دم نشمرده محال است بر آرد صائب
 هر که در خاطر خود روز شمار آورده است

۱۵۳۴

تا خط از لعل گهربار تو سر بر زده است
 خال گستاخ تو چون لاله جگر سوخته ای است
 روی او دیده گدازست و گرنه نگهم
 دست کوتاه مرا سلسله جنبان شده است
 چه خیال است که خاموش توان کردم را؟
 نامه شکوه من بس که غبار آلودست
 رشته آهی است که سر از دل گوهر زده است
 که سراپرده خود را بر لب کوثر زده است
 غوطه در چشمه خورشید مکرر زده است
 شانه تا دست در آن زلف معبر زده است
 عشق بر آتش من دامن محشر زده است
 تیر خاکی به پر و بال کبوتر زده است

در جگر گریه افسوس مرا شیشه شکست تا که را باز فلک سنگ به ساغر زده است
خامشی نیست حریف دل پر رخنه من مهر از موم که بر روزن مجمر زده است؟
که گذشته است ازین بادیه، کز رشته اشک دامن دشت جنون صفحه مسطر زده است؟
دل نفس سوخته از سینه برون می آید چشم شوخ که دگر حلقه بر این در زده است؟
صائب از وضع جهان در دل من آبله ای است
که مکرر به فلک خیمه برابر زده است

۱۵۳۵

آتش در جگر از چهره گلرنگ زده است لب لعلش به کبابم نمک سنگ زده است
شیشه ام می شکند در جگر از حرف درشت باز تا دشمن دل سخت چه بر سنگ زده است
حیقل جام به فریاد دل ما نرسید که به دود جگر این آینه رازنگ زده است؟
نافه را مغز شد از عطسه پریشان امروز که دگردست در آن طره شبرنگ زده است؟
سینه ای پهن تر از دشت قیامت دارم داغ در پهلوی هم، خیمه چراتنگ زده است؟
دهن غنچه تصویر، تبسم زده شد بر لب ماست که صد قفل، دل تنگ زده است
همه دنبال هوس هسفر برق شدند
صائب ماست که بر پای طلب سنگ زده است

۱۵۳۶ * (ک، مر، ل)

بس که مژگان تو بر دیده روشن زده است پرده دیده من کاغذ سوزن زده است
خون گل بند ز خاکستر بلبل نشود دشنه ناله که بر سینه گلشن زده است؟*
هر طرف می نگرم برق بلاجلوه گریست آتش خوی ترا باز که دامن زده است؟*
قسم سنگ ملامت به سر سخت من است داغ تا سکه سودا به سر من زده است *
تا تو ای مور به تاراج کمر می بندی خویش را برق سبکسیر به خرمن زده است
شرری کرده جدا بهر دل من اول هر که در روی زمین سنگ به آهن زده است *
مشکل از صبح قیامت به خود آیم صائب
که ره هوش من آن نرگس پر فن زده است *

۱۵۳۷

موج خط حلقه بر آن عارض گلگون زده است جوهر از آینه حسن تو بیرون زده است

خط مشکین تو بسیار به خود پیچیده است
بی نیازست ز خلق آن که رسیده است به حق
داغم از لاله که از صبح ازل کاسه خویش
پرده چشم غزال است سیه خانه او
موج دریای ملال است مه عید فلک
تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد
عزت داغ جنون دار که فرمانده عقل
می شمارند کنون ییخبران بباد سموم
نیست در وادی مجنون اثر از نقش سراب
نیست يك جلوه کم از شاهد معنی صائب
که ره فاخته يك مصرع موزون زده است

۱۵۳۸

دل من تیره زبیساری گفتار شده است
چون سیه روی نباشم، که زبی مغزیها
همچو رهزن به دلش دیدن منزل بارست
هست آگاه ز محرومی من از دیدار
می گدازد چو مه چارده از دیده شور
نیست از دوزخم اندیشه که از شرم گناه
چون سپندست سویدا به دلم بی آرام
تن به تسلیم و رضا ده که ازین خوش نقصان
صائب از سنگ ملامت گله ای نیست مرا
کبک من مست ازین دامن کهسار شده است

۱۵۳۹

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب؟
به سکندر ندهد قطره آبی، هر چند
عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است
من که هر آبله ام چشمه کوثر شده است
خضر سیراب ز اقبال سکندر شده است

پشت بر عالم صورت چو کند ساده شود
دل افسرده ندارد خبر از شورش عشق
هر که عاقل شود ایمن ز ملامت گردد
دهنی تلخ کند گاه زشکتر، ورنه
پیش دریا مگشا لب که ازین حسن ادب
داغ محرومی دریاست تعین صائب
جای رحم است بر آن قطره که گوهر شده است

۱۵۴۰

خاطر از سبجه وز تار مکتدر شده است
در خرابات مغان آب حیات است سیل
پای آزاده محال است که در گل ماند
تاچه دیده است در آن چهره نو خط، کامروز
از کلاه نسد فقر چه گلها چند
بر غزالان سبکسیر زسوز تقسم
شبم از سعی به سرچشمه خورشید رسید
گرد هستی نشانده است بسامان از خود
تا قیامت نشود شمع مزارش خاموش
آنچنان کز می گلرنگ به دور افتد جام
تا به آن روی عرفتاك نظر وا کرده است
در محیطی که فلك کشتی طوفانی اوست
نیست غم صائب اگر دامن ما تر شده است

۱۵۴۱

نه همین دل ز لب لعل تو پر شور شده است
شوخ چشمی که نظر بر دل من دوخته است
خانه آینه در بر رخ یوسف بندد
دایم از جوش جنون سینه من صدچاک است
که جگر گاه بدخشان ز تو ناسور شده است
سینه سنگ ازو خانه زنبور شده است
بس که از نعمت دیدار تو معمور شده است
سنگ مینای من این باده پرزور شده است

می‌کند خوش‌سخنی صافدلان را دشمن دیده‌آینه بر طوطی ما شور شده‌است
 نشود کشته‌عشق از سخن حق خاموش دار از ییخبری منبر منصور شده‌است
 ذره‌ای نیست که از مهر تو خالی باشد در زمان تو فلک یک سر پرشور شده‌است
 صائب آن بلبل آتش‌نفس عالم را
 که قفس از دم گرم شجر طور شده‌است

۱۵۴۲

روح را جسم‌گران مانع شبگیر شده‌است جای رحم‌است به‌سیلی که زمین‌گیر شده‌است
 دامن دشت پر از آهوی آهوگیرست بس که صیاد درین بادیه نخجیر شده‌است
 هیچ کافر نشود دور ز آهوچشان! نافه را موی ازین واقعه چون شیر شده‌است
 می‌زند دست به ترکش زنیستان دایم هر که چون شیر ز سر پنجه خود سیر شده‌است
 هیچ‌کس را غم فردا نکند استقبال! خواب من تلخ ز اندیشه تعبیر شده‌است
 تیر از روح سیاوش مدد می‌طلبد سینه گرم که دیگر هدف تیر شده‌است؟
 صائب از قحط هم‌آواز چنین خاموش‌است
 طوطی از خامشی آینه دلگیر شده‌است

۱۵۴۳

از رگ ابر، هوا سینه شهباز شده‌است باده پیش‌آر که قانون طرب‌ساز شده‌است
 نیست خاری که نباشد مژه گلگونش مگر از جوش بهاران رگ گل باز شده‌است؟
 من چه مرغم، که تذروان بهشتی‌رو را خال آن لب، گره رشته پرواز شده‌است
 بهله تا دست به آن موی میان افکنده‌است مژه بر دیده من چنگل شهباز شده‌است
 دل چرا از خط مشکین تو درهم باشد؟ که ز هر حلقه، در باغ نوی باز شده‌است
 روی گرم تو مرا بر سر حرف آورده‌است طوطی از پرتو آینه سخ‌ساز شده‌است
 صائب از فیض دعای شب و اوراد سحر
 در توفیق به‌روی دل من باز شده‌است

۱۵۴۴

آخر حسن تو از خط به از آغاز شده‌است که ز هر حلقه، در باغ نوی باز شده‌است

جوهر از آینه حسن تو بیرون زده است
خط به فکر سخن انداخته یاقوت ترا
نیم زلفی که شده است از بر روی تو عیان
خط که پروانه عزل است پری رویان را
خط که باطل کن سحرست سیه چشمان را
در بناگوش تو تا راه سخن یافته خط
گلی از صحبت این نو سفر قدس بچین
گرمی روی دل افزود به حسن از دم خط
تا به روی تو خط از حلقه نظر وا کرده است
خط سبزی که ترا بر سر حرف آورده است
چشم بد دور که آن دلبر نوحه صائب
به دوسه خوبی و زیبایی آغاز شده است

۱۵۴۵

دل به يك آه سراسر رومزگان شده است
بید گل می کند از پرتو صاحب نظران
جمع چون غنچه به شیرازه محشر نشود
دل عاشق چه غم از اشك دمام دارد؟
گل روی تو که سرپنجه زدی با خورشید
سپر حادثه چرخ بود روی گشاد
دل سرگشته ام از شوق شبستان عدم
صائب امشب سخن آن لب می گون می گفت
می توان یافت که از توبه پشیمان شده است

۱۵۴۶

دلّم از کثرت پیکان تو آهن شده است
مژه از پرتو رخسار تو زرین گردد
پنبه از داغ دل خویش که برداشت، که باز
تنم از ناولك دلدوز تو جوشن شده است
این چراغ از نفس گرم که روشن شده است؟
دامن دشت جنون وادی ایمن شده است؟

در بیابان جنون، چشم به هر جا فکنی دانه آبله ماست که خرمن شده است
در تمتای تو ای قبله ارباب نیاز کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن شده است
چاشنی از لب شکر شکن او دارد
فکر صائب که سزاوار شنیدن شده است

۱۵۴۷

صحن گلزار زگل کاسه پر خون شده است لب جو از شفق گل لب میگون شده است
ابر چون بال پریرزاد به هم پیوسته است خاک تخت جم و گل تاج فریدون شده است
شده مضراب گل از نغمه رنگین گلگون از رگ ابر هوا سینه قانون شده است
بوستان از گل وریحان رخ وزلف لیلی دشت از لاله ستان سینه مجنون شده است
می کند جلوه فانوس، سیه خیمه دشت لاله از بس که فروزنده به هامون شده است
بحر اخضر شده از سبزه شاداب چمن گل زشبنم صدف گوهر مکنون شده است
بس که پیوسته ز اطراف رگ ابر به هم گرد رخسار گلستان خط شبگون شده است
چهره لاله عذاران شده ویرانه زگل جغد چون خال فریبنده و موزون شده است
جلوه سنبل سیراب جنون می آرد بید ازین سلسله سودایی و مجنون شده است
خار دیوار به سرپنجه مرجان مانند چمن از لاله و گل بس که شفق گون شده است
بس که از جوش گل و لاله گلستان شده تنگ دهن رخنه دیوار پر از خون شده است
هر زمان صورتی از غیب چمن می گیرد لاله و گل، صدف خامه بیچون شده است
دیده از نقش به نقاش نمی پردازد حسن خط پرده مستوری مضمون شده است
کمی از حکمت اشراق ندارد می ناب خم مکرر طرف بحث فلاطون شده است
گشته سر حلقه صاحب نظران همچو حباب کاسه هر که درین میکده وارون شده است
می دهد یادی از آن چهره گلگون گلزار
چه عجب صائب اگر واله و مفتون شده است

۱۵۴۸

نه ز خط حلقه بر اطراف رخت بسته شده است که نظرها به تماشای تو پیوسته شده است
از غبار خط شبرنگ دل آزرده مباش که مه روی تو زین هاله کمر بسته شده است
ختم شد بر تو از آن حسن، که از روز ازل خوبی از هر که جدا شد به تو پیوسته شده است

جلوه رسته تسبیح کند ز تاراش
خوابش از چنگل شهباز رباینده ترست
بر غزالان سبکسیر، بیابان جنون
دل که چون تیر کج از بیهده گردیها بود
دامن دشت بود سرمه خاموشی سیل
هیچ کس مشکل ما را نتوانست گشود
تا به مغز سخن افتاده مرا ره صائب
پوست بر پیکر من تنگتر از پسته شده است

[۱۵۴۹]

از تب رشك تو خورشید هلالی شده است
[خون ما گرچه حرام است چومی، خوردن آن]
آفتاب سخنش گرد جهان می گردد
[مختصر کن سخنم را به شکر خنده لطف
[خطر م چند چو طاوس بود از پر و بال؟
بر تن باد صبا پیرهن یوسف مصر
[دل آسوده ات از حال به حالی گردد
گر بدانی تو که آصاب به چه حالی شده است]

۱۵۵۰

از دل خم می گلرنگ به جام آمده است
باده در سلسله تالك ندارد آرام
سرو چون سبزه خوابیده زمین گیر شده است
اشك حسرت شده در ساغر خضر آب حیات
هاله از غیرت من حلقه ماتم شده است
از سیاهی چه خیال است بر آید داغش
آفتاب عجیبی بر لب بام آمده است
لب میگون تو تا بر لب جام آمده است
قد رعناي که دیگر به خرام آمده است؟
تا دگر تیغ که بیرون ز نیام آمده است؟
تا به دلجویم آن ماه تمام آمده است
هر عقیقی که گرفتار به نام آمده است

۱- فقط ل: خون ما را که حرام است... متن تصحیح قیاسی است. ۲- ل: از معنی باریك. ۳- فقط ل: که تو، اصلاح شد.

ای بسا خام که بسیار به از پخته بود عیب عنبر نتوان کرد که خام آمده است
می کند جوش گل و ناله بلبل فریاد که ز می توبه درین فصل حرام آمده است
سیری از حرص مدارید توقع ز بهار
که تهی چشم تر از حلقه دام آمده است

۱۰۰۱

خط به گرد رخ آن سیم ذقن آمده است مور در دست سلیمان به سخن آمده است
در هوای لب یاقوت فروغ تو، سهیل اشک گرمی است که از چشم یمن آمده است
این نه صبح است، که خورشید ز اندیشه جان به سر راه تو با تیغ و کفن آمده است
چون نباشد خط مشکین تو در گرد نهان؟ که نفس سوخته از ناف ختن آمده است
شور محشر ز گریبان چمن گل کرده است بلبل نغمه غریبی به چمن آمده است
جامه فتح ضعیفان سپر انداختن است خصم با تیغ، عبث بر سر من آمده است
گوش ارباب سخن تنگ شکر چون نشود؟
طوطی خامه صائب به سخن آمده است

۱۰۰۲ * (با، ل)

خار خاری که ز رفتار تو در دل مانده است خس و خاری است که از موج به ساحل مانده است
اثری کز من بی نام و نشان هست و بجاست^۱ گل خونی است که بردامن قاتل مانده است
نیست یک دل که در او گوهر انصاف بود صدفی چند درین دامن ساحل مانده است*
منزل دور به غیرت فکند رهرو را دل ز نزدیکی راه است که کامل مانده است^۲
خشک مغزان گهر از بحر به ساحل بردند کشتی ماست که در دامن ساحل مانده است*
چیست خشت و گل فانی که بر آن تکیه کنند اثر آن است که از مردم کامل مانده است*
رسته گشتند ز زندان جهان یک جهتان
مهره ماست که در ششدر باطل مانده است

۱۰۰۳

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است پرده خواب، سراپرده دولت بوده است

۱- با: مانده (ل: ماند) به جای ۲- فقط ل: راهی است که کامل... ۳- با، ل: این است، هردو مورد تصحیح قیاسی است

دامن دشت جنون را به غزالان دادند
آنچه در سایه اقبال هما می‌جستیم
تا کشیدم ز جهان دست، قتادم به بهشت
موشکافی که کنون سرمه اهل نظرست
چشم شوری که ازان کامروایان ترسند
این زمان تیغ تغافل همه مخصوص من است
دل آگاه، مرا ساخت مکدر صائب
شادی و عیش به اندازه غفلت بوده است

۱۵۵۴

خط سبزی که به گرد رخ او گردیده است
بر گریزان تو خوشتر بود از گلریزان
پلّه نشو و نما نیست به این رعنائی
گر نه آینه حذر دارد ازان غمزه، چرا
تا قیامت گر هوش باز نگردد چون خال
شور مرغان چمن حوصله سوزست امروز
غافل از خال و خط و زلف و دهان توشده است
می‌ربایند زهم لاله رخان دست بدست
ماه از شرم عذار تو حصاری شده است
گر شود شبم فردوس همان رو به قفاست
دل صد پاره به شیرازه نمی‌گردد جمع
می‌شود واصل دریای حقیقت چو حباب
هر که صائب نظر از هستی خود پوشیده است

۱۵۵۵

فلک پیر بسی مرگ جوانان دیده است
هر که در بزم می‌آن چهره خندان دیده است
لاله زاری شده از داغ، دل پر خونش
این کمان پشت سر تیر فراوان دیده است
در دل آتش سوزنده گلستان دیده است
تا لب لعل ترا کان بدخشان دیده است

بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار
در بر آوردن خط، حسن شتابی دارد
موی جوهر به تن آینه از غیرت خاست
چه کند موج ششیر تغافل با ما؟
به دو صد چشم نبینند نظرپردازان
شکوه از وضع جهان کارِ تشك طرفان است
ای جوان پر به زبردستی خود غرّه مشو
نیست از گرمی خورشید قیامت باکش
هر که صائب جگرش داغ عزیزان دیده است

۱۵۵۶

سخن عشق کسی کز لب ما نشنیده است
هر که بوی جگر سوخته ما نشنید
عاشق و شکوه معشوق، خدا نپسندد!
ساکن ملک رضا شو، که درین امن آباد
خبر مرگ زیمار نهان می دارند
چون پریشان شد ازو مغز جهان حیرانم؟
ما تم زنده جاوید چرا باید داشت؟
داغ آن نغمه سرایم که درین سبز چمن
دورگردان وفا نغمه سریان دارند
از سری جوی سعادت که ز بی پروایی
چه قدر گوش به حرف غرض آلود کند؟
کی ره بوسه به آن کنج دهن خواهد داد؟
ندهد فرصت گفتار به محتاج، کریم
غیر آن غمزه که تا کشتن من همراه است
آن که از ذکر به مذکور نمی پردازد
دل خاموش من و حرف شکایت، هیاهات

بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده است
بوی ریحان گلستان وفا نشنیده است
در شکست از دل ما سنگ صدا نشنیده است
کسی آواز پر تیر قضا نشنیده است
چشم او حال پریشان مرا نشنیده است
نکته پیرهنی را که قبا نشنیده است
هیچ کس نوحه ز خاك شهدا نشنیده است
بوی پیراهن گل را ز حیا نشنیده است
لیلی ماست که آواز درآ نشنیده است
خبر سایه اقبال هما نشنیده است
بی نیازی که ز اخلاص دعا نشنیده است
سرگرانی که زمن حرف بجا نشنیده است
گوش این طایفه آواز گدا نشنیده است
دیگر از تیغ کسی حرف وفا نشنیده است
از خدا هیچ بجز نام خدا نشنیده است
کسی از غنچه تصویر صدا نشنیده است

عشق آسوده زیبطاقتی عشاق است قبله ما خبر قبله‌نما نشیده‌است
گلشن از ناله ما يك جگر خونین است بلبلی نیست که آوازه ما نشیده‌است
خون خود را به‌چه امید حلال تو کنم؟ که زدست تو کسی بوی حنا نشیده‌است
لاله طور تجلی است دل ما صائب
سخن خام کسی از لب ما نشیده‌است

۱۰۰۷

گل اگر پرده‌نشین است چه‌جای گله‌است؟ خار این بادیه در پرده صد آبله است
هرکه گردید سبکروح، نماند به زمین بوی گل رانفس باد صبا راحله است
رشته جان سراسیمه مشتاقان است هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
نیست در باده کمی میکده عرفان را این قدر هست که منصور تثنك حوصله است
می‌دهد هر جرس از آبله پر خون یاد چشم خونبار که یارب پی این قافله است؟
محنت روی زمین با دل من دارد کار خار صد بادیه را چشم بر این آبله است
نفس آگاه‌دلان عاجز شیطان نشود سگ کم از شیر نباشد چو شبان با گله است
چون نباشد به سر زلف سخن سوگندش؟
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

۱۰۰۸

مستی چشم تو در مرتبه هشیاری است خواب آهونگهان شوختر از بیداری است
دوزخ اهل نظر، پاس نگه‌داشتن است چه بهشتی است که معشوقه ما بازاری است!
راه عشق از خودی توست چنین پست و بلند اگر از خویش بر آیی، همه جاهواری است
تا درین دایره‌ای، خون‌خور و خاموش نشین که در آغوش رحم، کارجنین خونخواری است
عافیت می‌طلبی، پای خم از دست مده که بلاها همه در زیر سر هشیاری است
نسبت فقر به هر بی‌سر و پا نتوان کرد شال پیچیدن این قوم زبی دستاری است
در کمین است که صیدی نهجده از دامش غنچه خسییدن زهاد نه از دینداری است
[کار ما نیست سر زلف سخن شانه زدن اینقدر هست که يك پرده به از یککاری است!]
نسبتش با همه جا و همه کس یکسان است
هرکه چون صائب از آیین تکلف عاری است

۱۵۵۹

دیدن تازه خطان شاهد بالغ نظری است
بر خود از خجلت آن موی میان می پیچد
نالۀ من چه کند با تو که شور محشر
چون دل از دامن صحرای جنون بردارم؟
بر دل من که زبی هم نفسی غنچه شده است
همچو خورشید به یک چشم جهان را دیدن
از بصیرت نبود خرج تماشا گشتن
ساده لوحان حریصش به گره می بندند
هر کمالی است در اینجا به زوال آبتن
نیست ممکن که نلرزد ز شکستن برخویش
این که از شهر طائوس مگس ران سازند

صائب از داغ غریبی به وطن می سوزد
همچو یعقوب مقیمی که عزیزش سفری است

۱۵۶۰

نفس باد بهاران چمن آرای خوشی است
نفس گرم طلب کن ز جگر سوختگان
کج مکن پیش قدح گردن خود چون مینا
چه زنی قطره به هر سوی، فرو رو در خویش
تو بدآموز به صحرا شده ای چون مجنون
اگر از هر دو جهان چشم توانی پوشید
وصل هر چند میسر به تمنا نشود
بوسه ای گر به دو عالم دهد آن جان جهان

صائب از صحبت خوبان جهان قسمت ما
نیست گر لطف بجا، رنجش بی جای خوشی است

سایه ابر عجب دام تماشای خوشی است
که در احیای دل مرده مسیحای خوشی است
کز دل و چشم ترا ساغر و مینای خوشی است
که درین تنگ صدف گوهر یکتای خوشی است
ورنه وحشت زده را گوشه دل جای خوشی است
در پریخانه دل آینه سیمای خوشی است
مکن اندیشه دیگر که تمتای خوشی است
از ندامت مکن اندیشه که سودای خوشی است

۱۵۶۱

هر طرف می‌نگری آینه‌سیمای خوشی است
 در گرفته است زمین از نفس گرم بهار
 اگر از باده کشانی مرو از باغ برون
 دست در دامن شب زن اگر ت دردی هست
 تو ز کوته نظریها شده‌ای محو چمن
 تو بدآموز به هنگامه ظاهر شده‌ای
 اگر امنیت خاطر ز جهان می‌جویی
 یکسپهاست اگر هست کسی در عالم
 خط مشکین تو سرمشق جنون عجبی است
 دانه خال تو نظاره فریب عجبی است
 می‌کند گوش گران هرزه درایان رالال
 حرص زر، چشم فروشنده یوسف بسته است
 ای که در راه جنون همسفری می‌خواهی

سر بر آور ز گریبان که تماشای خوشی است
 بر جنون زن که عجب دامن صحرای خوشی است
 که گل و سرو عجب ساغر و مینای خوشی است
 که نسیم سحری طرفه مسیحای خوشی است
 زیر این زنگ، نهان آینه سیمای خوشی است
 ورنه در خلوت دل انجمن آرای خوشی است
 طالب گوشه دل باش که مأوای خوشی است
 هست ییجایی اگر زیر فلک جای خوشی است
 طاق ابروی تو محراب تماشای خوشی است
 رشته زلف تو شیرازه سودای خوشی است
 چشم بستن ز جهان، دیده بینای خوشی است
 ز آستین دست برون آر که سودای خوشی است
 مگذر از سلسله زلف که همپای خوشی است *

گر چه صائب به تمنا نتوان یافت وصال

می‌کنم خوش دل خود را که تمنای خوشی است

۱۵۶۲

عالم امنی اگر هست همین بیهوشی است
 هر که افتاده به زندان خرد می‌داند
 ای صبا در گذر از غنچه لب بسته من
 در سر تیغ زبان بیهده گویان را نیست
 پختگی در خور جوش است درین میخانه
 گل بی‌خاری اگر هست درین خارستان

هست اگر جنت در بسته همین خاموشی است
 که پریخانه صاحب نظران بیهوشی است
 که گشاد دل من در گرده خاموشی است
 فتنه‌هایی که نهان زیر سر سرگوشی است
 خامی باده نارس گنه کم جوشی است
 پیش صاحب نظران مهر لب خاموشی است

غرض از خوردن می صائب اگر بیخبری است

خوردن خون دل خود چه کم از می نوشی است؟

۱۵۶۳

ترجمان دل صاحب نظران خاموشی است
رخنه آفت معموره دل گفتارست
خاموشی لنگر آرام بود دلها را
شاهد روشنی دل ، نفس سوخته است
کف دریای گهرخیز نظر ، گفتارست
حرف ، نخلی است که در شارع عام افتاده است
ذوق گفتار نصیب دگران می باشد
سیردل بی لب خاموش ندارد پرگار
آنچنان کآینه را پنه کند پاک از گرد
چند مشغول توان شد به سخن پردازی؟
صائب آینه کامل نظران خاموشی است

۱۵۶۴

مایه پرورش عالم اسباب یکی است
لطف چون قهر مرا زیر و بر می سازد
محو دیدار ندارد خبر از لطف و عتاب
غافل از مستی حسی ز جگر سوختگان
چه کنم آه که در دیده بی پروایان
عجز و قدرت نشود مانع بیباکی عشق
قانع از قنات یارست به خمیازه خشک
دل سودازده را مایه سرگردانی است
نیست در مشرب من ساده و نوحه را فرق
رشته جان من ورشته آن موی کمر
در میان گل و مل نیست دورنگی صائب
مدت جوش گل و جوش می ناب یکی است

۱۵۶۵

شهد در خانهٔ پررو زن زنبور یکی است
 غنچه بیهوده سرانگشت نگارین کرده است
 در محیطی که زدل نقش دو عالم شوید
 سفر از خویش چو کردی، همه جا معراج است
 تا به دریا نرسد سیل، نمی آramد
 الفت آهوی وحشی گرهی بر بادست
 ابر رحمت نکند فرق گل و خار از هم
 عشق باری است که در پلئه برداشتش
 خاک گردید و نشد چهره اش از می گلقام
 غرض از ظرف اگر خوردن آب است و طعام
 سخن آن است کز او زنده دلی گرم شود
 بی بصیرت چه شناسد سخن صائب را؟
 تلخ و شیرین به مذاق دل رنجور یکی است

۱۵۶۶

نغمه ها گرچه مخالف بود، آواز یکی است
 کثرت موج ترا در غلط انداخته است
 ذره و مهر، صفای دل ازو می یابند
 چون نگردند به گرد سرمجنون شب و روز؟
 سید فرش است درین دامگه، اما صیدی
 ز اختلاف سخن از راه نیفتی صائب
 که درین پردهٔ نه توی، سخساز یکی است

۱۵۶۷ * (ك،ل)

لطف و قهر تو به چشم من غمناک یکی است
 چه گره وا کند از خاطر من ابر بهار؟
 نسبتی نیست به خورشید گل روی ترا
 نظر مرحمت و حلقهٔ فتراک یکی است
 دانه سوخته و خاطر غمناک یکی است
 اینقدر هست که خوی تو و افلاک یکی است

چون خزان آتش بیداد زند در گلشن
نشود نشأه می مختصر از شیشه و جام
رتبه مردم افتاده کجا ، خاک کجا
بیخبر شد ز جهان هر که گرفتار تو شد
به قبول نظر عشق توان گشت تمام
سر بر آورده ام از قلمزم وحدت صائب
سرمه در دیده انصاف من و خاک یکی است

۱۵۶۸

در غم و شادی ایام مرا حال یکی است
حرص دایم ز برای دگران در گردست
عرق سعی برای دگران می ریزد
هر نفس اهل هوس نیت دیگر دارند
پیش سوزن که به یک چشم جهان را بیند
پیش جمعی که ازین نشأه به تنگ آمده اند
دل اگر نرم شود کار جهان آسان است
ادب پیر خرابات نگهداشتنی است
فصل هر چند کند جامه بدّل سال یکی است
حال این بی بصر و دیده غریب یکی است
حاصل خواهی ز مال خود و حتمال یکی است
دل این طایفه و قرعه رمال یکی است
گوهر عیسی و خرمهره دجال یکی است
شادی مردن و آزادی اطفال یکی است
گره سخت به سر رشته آمال یکی است
طبع پیران و دل نازک اطفال یکی است
تا رسیدم به پریخانه وحدت صائب
پای طاوس مرا در نظر و بال یکی است

۱۵۶۹

پیش صاحب نظران درد و دوا هر دو یکی است
پیش ما سایه دیوار و هما هر دو یکی است
صورت حال جهان گر بد و گر نیک بود
نوش و نیش است یکی پیش سبکفتران
پشت و رو آینه را ممانع یکتایی نیست
گل رعنا نبود عالم بیرنگی را
چشم بیمار و لب روح فزا هر دو یکی است
خاک و زر در نظر همت ما هر دو یکی است
پیش آینه خوش مشرب ما هر دو یکی است
خار و گل در گذر باد صبا هر دو یکی است
کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو یکی است
باد و خون به مذاق عرفا هر دو یکی است

پیش آن کس که به تسلیم و رضا تن درداد
تا ازان کعبه مقصود جدا افتادم
اگر این است ره راست که من یافته‌ام
در کمانخانه زنجیر ، ترازو گردد
در ته پای تو از سرکشی و رعنائی
زاحتیاج تو کریمان زلایمند جدا
هر قدر خطّ تو افزود ، مرا مهر فزود
در سراپرده گوش تو زسنگینی ناز
دوزخ مردم یکرنگ دورنگان باشند
خواهش نام کم از خواهش نان صائب نیست
که صلاّی کرم و بانگ گدا هردو یکی است

۱۵۷۰

رتبه عشق و هوس پیش بتان هردو یکی است
گل بی خار در آنجاست به خرمن ، ورنه
به نسیمی ز گلستان سفری می گردد
نشأه لطف دهد خشم و عتابی که تراست
پیش آن کس که مرا سر به بیابان داده است
سری آن رشته به همتاب ندارد ، ورنه
از بصیرت خبری نیست تهی چشمان را
چه ضرورت کنی راست به آتش خود را؟
چه خیال است در آینه مصوّر گردد؟
در خزان سرو چو ایام بهاران تازه است
سخن ماست یکی گرچه دل ماست دونیم
پیش سروی که به گل رفته مرا پاصائب
اشک خونین من و آب روان هردو یکی است

۱۵۷۱

از شناسایی حق لافزدن، نادانی است قسمت نقش ز نقّاش، همین حیرانی است

دل آزاد من از هر دو جهان بیخبرست
پرتو شمع محال است به روزن نرسد
هرچه در سینه بود، می‌کند از سیما گل
کیستم من که ز نملاف صبوری در عشق؟
توان شد ز عزیزان جهان بی‌خواری
سرعت عمر، ز کوه غم و درد افزون شد
زیرگردون مکن اندیشه فارغالی
چون به فرمان روی، این دایره انگشترتوست
حرص پیران شود از ریزش دندان افزون
سرخط مشق جنون است خط سبز بتان
چه خیال است که از دوری ظاهر گسلد؟
پشت شهباز به سرپنجه گیرا گرم است
کی به جمع دل صدپاره ما پردازد؟
چون برآرم سر از آن آیه رحمت صائب؟
نوسوادم من و آن زلف، خط دیوانی است

۱۵۷۲

دست در دامن اندیشه زدن نادانی است
باعث گردش افلاک که می‌داند چیست؟
تابه خار و خس ما بی سرو پایان چه رسد
دل بیتاب ندانم که کجا می‌باشد
نرسد حسن به درددل صدپاره ما
دل آگاه نگردد به عزیزی خرسند
حرص نان بیشتر از ریزش دندان گردد
صائب از لاله‌عذاران به‌نگه قانع باش
که صبا محرم گلها ز سبک جولانی است

۱۵۷۳

عقل سدی است درین راه که برداشتنی است
هرچه جز دامن سعی است بود بر دل بار
گر میسر نشود هم‌رهی گرمروان
روزها گر به خموشی گذرانی چون شمع
تا مگر دولت بیدار درآید از در
جوش دریای کرم نیست به خواهش موقوف
نرسد دست کسی گرچه به آن شاخ بلند
تا زبی برگی ایام خزان خون نخوری
تا مبادا ز غریبی به غریبی افتی
از گرانجانی اگر پیرو نیکان نشوی
خبر از ییخبران گرچه تراوش نکند
چهره از خال معنبر نمکین می‌گردد
چون زمین پاک بود، تخم یکی صد گردد

تا به معنی نبری راه ز صورت صائب
عزت هر صدف از بهر گهرداشتنی است

۱۵۷۴

صبح میخانه نشینان کف دریای می است
تا سیه مست نگرديم پشیمان نشویم
با دلی چون دل شب، می‌روم از انجمنی
نیست جز باد به کف ساحل هشیاری را
چاک در پیرهن یوسف عقل افکندن
زر به زرداد هر آن کس می گلرنگ خرید
چه عجب غنچه تصور شود شادی مرگ؟
برو ای عقل، کله گوشه همت مشکن

چشم صائب ز تماشا قدح خون گردید
این چه رنگ است که با لاله حمرای می است

۱۵۷۵

سرو را سرکشی از بار زبی پروایی است
فرد شو فرد زمردم که فتوحات جهان
لازم تیر هوایی است جدایی زهدف
پیش احمق نه زعجزست مرا خاموشی
لنگر من سبک از شورش طوفان نشود
دل روشن زغم روی زمین فارغ نیست
هرکه صائب دل خود داد به آهو چشمی
گرچه درکوچه و بازار بود صحرایی است

۱۵۷۶

ساغر از غیرگرفتن گل بی پروایی است
صحبت همنفسان باد بهار طرب است
به خط سبز نوشته است به مجموعه سرو
هر سپهدار درین دشت سپاهی دارد
در زمینی که توان روبه قفا کرد سفر
چه عجب صائب اگر داغ نسوزد برسر
گل زدن بر سر دستار زبی پروایی است

۱۵۷۷

نقش روی تو در آینه جان صورت بست
صحبت آینه و عکس بود پا به رکاب
از سر کلک قضا نقطه اوّل که چکید
عشق از آن برق که در خرمن آدم افکند
حسن تا پرده زرخساره گلرنگ گرفت
صورت هرچه درین نشاء دل از خلق گرفت
صورت حال من از خامه نقاش بپرس
آنچه می خواستم از غیب همان صورت بست
دردل و دیده خیال تو چنان صورت بست؟
زان سیاهی دل و چشم نگران صورت بست
از دخانش فلک گرم عنان صورت بست
عشق با دیده خوانا به فشان صورت بست
روی ازین نشاء جوگرداند همان صورت بست
نقش بیچاره چه داند که چنان صورت بست؟

پیش ازین فکر همه صورت بی معنی بود
معنی از خامه صائب به جهان صورت بست

۱۵۷۸

ما نه آنیم که ما را به زبان باید جست
اهل دل را به دل و اهل نظر را به نظر
مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان
گرچه ازبید شخواستن از بی بصری است
بی نشان را به نشان گرچه خبر نتوان یافت
نتوان پشت به دیوار تن آسانی داد
هر گلی را چمنی، هر صدفی را گهری است
عسرها نافه صفت خون جگر باید خورد
مهر روشن نکند خانه بی روزن را
چه خبر از دل رم کرده ما دارد چرخ؟^۲

صائب این آن غزل سید یزدست که گفت
اهل دل را به سراپرده جان باید جست

۱۵۷۹

غوطه درخون زند آن چشم که دیدن دانست
پوست بر پیکر خود چاک زند هسچو انار
سایه سنبل فردوس بر او زنجیرست
لب کوثر به مذاقش دم شمشیر بود
نگشاید دلش از سیر خیابان بهشت
نتوان داشت به زنجیر ز مژگان او را
به پرر کاه نگیرد سخن نامح را
گو به زهر آب دهد تیغ زبان را دشمن
چون نشوید دهن از چاشنی شیر به خون؟

۱- ک، ب، ل: دیگر ۲- ک، ب، ل: اثر ناله ما از دل افلاک (ل: بیدار) بپرس (ک: مپرس).

پرتو شمع تو تا پرده فانوس شکافت صبح محشر روش جامه دریدن دانست
غور کن در سخن صائب و کیفیت بین
توان نشاء می را به چشیدن دانست

۱۵۸۰

پاك شد دل چو به آن آینه‌سیما پیوست سیل ناصاف نماند چو به دریا پیوست
می‌کشد سلسله موج به دریا آخر وقت دل خوش که به آن زلف چلیپا پیوست
مادر از دامن فرزند نمی‌دارد دست طعمه خاك شود هر که به دنیا پیوست
سیل چون پهن شود، خرج زمین می‌گردد جای رحم است بر آن دل که به صدجا پیوست
هر که دارد نظر پاك، نماند به زمین سوزن از دیده روشن به مسیحا پیوست
دورگردست ز افسردگی خویش همان گر به ظاهر کف بی‌مغز به دریا پیوست
دست در دامن خورشید زند چون شبنم
هر که صائب به دل و دیده بینا پیوست

۱۵۸۱

عشق را با دل صد پاره من کاری هست در دل غنچه من خرده اسراری هست
همچو طولی سخش ثقل مجالس گردد هر که را پیش نظر آینه رخساری هست
شبنم بی‌ادب از دور زمین می‌بوسد گلستانی که در او مرغ گرفتاری هست
خواب ما از ره خوابیده گران خواب‌ترست زین چه حاصل که پی قافله بیداری هست؟
بلبلی را که به دیدار ز گل قانع شد در اگر بسته شود رخنه دیواری هست
می‌توان فیض بهار از نفس گرمش یافت هر که را در جگر از تازه گلی خاری هست
باد دستی است که باری ز دلی بردارد گر درین قافله امروز سبکباری هست
گرد بر دامن گلها ز خزان ننشیند در ریاضی که رگ ابر گهرباری هست
شکوه از بی‌نمکیهای جهان بیدردی است بی‌نمک نیست جهان گر دل‌افکاری هست
پیش من گرد کسادی و یتیمی است یکی گوهر من چه شناسد که خریداری هست؟
ظلمت و نور درین نشاء به هم پیوسته است هر کجا آینه‌ای هست، سیه کاری هست
نیست سودی که زیانش نبود در دنبال بار می‌بندم ازان شهر که بازاری هست
نشود خرج خزان برگ نشاطش صائب
در چمن شاخ گلی را که هواداری هست

۱۵۸۲

می حرام است در آن بزم که هشیاری هست
 با پیریشان نظری بس که بدم، می شکم
 می توان با گل خورشید نظر بازی کرد
 خضر بر گرد سر درد طلب می گردد
 صبح آدینه و طفلان همه یک جا جسعند
 خواب تلخ است در آن خانه که بیماری هست
 هر کجا آینه ای بر سر بازاری هست
 همچو شبنم اگر ت دیده دیداری هست
 کعبه فرش است در آن سینه که آزاری هست
 بر جنون می زنم امروز که بازاری هست
 بخت زنگار چرا سبز نباشد صائب؟
 روز و شب در بغلش آینه رخساری هست

۱۵۸۳

خلوت آینه را طوطی غتازی هست
 نیست مجنون وفادار مرا پسای گریز
 چشم نظار گیان تاب ندارد، ورنه
 از نفسهای پیریشان غبار آلودم
 فیض سر رشته امیید عمومی دارد
 دامن گل نشود زخمی سر پنجه خار
 انتظار جگر سوختگان سنگ ره است
 تا نبارد به سرش تیغ، دهن نگشاید
 روی بر تافتن از سیلی غم بیجگری است
 چون شرر آمدن و رفتن ماهر دو یکی است
 حیف باشد که درین دشت شکاری نکند
 هر کجا روی نهادیم سخنسازی هست
 ورنه چون زورجنون سلسله پردازی هست
 دل تاریک مرا آینه پردازی هست
 می توان یافت که در سینه سبکتازی هست
 در حریمی که نگاه غلط اندازی هست
 گلستانی که در او شعله آوازی هست
 ورنه ما را چو شرر رخصت پروازی هست
 چون صدف در دل هر کس گهر رازی هست
 ورنه چون رنگ، مرا شهپر پروازی هست
 ما چه دانیم که انجمنی و آغازی هست
 هر که را قوت سر پنجه شهبازی هست
 از نواهای جگرسوز تو صائب پیدا است
 که ترا در دل صدپاره نو سازی هست

۱۵۸۴

به بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست
 نیست زنجیر سر زلف تو بی دل هرگز
 سنگ راه من سودازده طفلان شده اند
 نهم پای در آن خانه که در بانی هست
 دایم این سلسله را سلسله جنبانی هست
 ورنه مجنون مرا نیز بیابانی هست

عرق شرم، مرا فرصت نظتاره نداد
 دهن تنگ تو بسیار بخیل افتاده است
 خنده چون پسته ز خونین جگران بیدردی است
 نیست ممکن که نفس راست کند در دل بحر
 به عزیزی رسد از پلئه خواری به دو گام
 می شود زندگی تلخ به شیرینی صرف
 می کند عامل معزول، مرا دربدری
 دیده خون می خورد آنجا که نگهبانی هست
 ورنه هر داغ مرا چشم نسکدانی هست
 ورنه در پوست مرا هم لب خندانی هست
 صدفی را که به کف گوهر غلطانی هست
 یوسفی را که به طالع چه و زندانی هست
 طوطی را که امید شکرستانی هست
 ورنه در خانه مرا دفتر و دیوانی هست

در خزان هم گلش از بار نریزد صائب
 هر ریاضی که دراو مرغ خوش الحانی هست

۱۵۸۵

چمن سبز فلك را چمن آرایی هست
 مشو ای بیخبر از دامن فرصت غافل
 نیست ممکن که چو مرکز نکند خود را جمع
 نشوی يك دم از اندیشه کشتی غافل
 زین تزلزل که به جایی نپذیرد آرام
 چون برآید دل از ان سلسله زلف دراز؟
 از عنان تابی اندیشه توان بردن راه
 این ندا می رسد از رفتن سیلاب به گوش
 از سیه خانه لیلی نتوان دل برداشت
 نیست ممکن که به زنجیر توان داشت نگاه
 دامن عصمت گل را نتوان دیدن چاك
 می تواند قدمی چید گل از نشتر خار
 دل سودازده ای هست مرا از دو جهان
 ایمن از سیل حوادث نتوانی گردید
 پرده صورتی چشم، حجاب تو شده است
 نیست ز اندیشه فردا غم امروز مرا
 زیر این زنگ، نهان آینه سیاهی هست
 دو سه روزی که ترا پنجه گیرایی هست
 هر که داند که درین دایره بینایی هست
 گر بدانی که ترا پیش چه دریایی هست
 می توان یافت که دل را به نظر جایی هست
 که به هر حلقه او دام تماشایی هست
 که درین پرده دل، دلبر خودرایی هست
 که درین خشك ممانید که دریایی هست
 ورنه مجنون مرا دامن صحرایی هست
 یوسفی را که به ره چشم زلیخایی هست
 ورنه چون خار، مرا پنجه گیرایی هست
 که زهر آبله اش دیده بینایی هست
 زلف مشکین ترا گر سر سودایی هست
 تا ترا زیر فلك مسکن و مأوایی هست*
 ورنه در پرده دل نیز تماشایی هست
 وقت آن خوش که ندانست که فردایی هست

دید فردوس برین را و خجالتها برد آن که می گفت به از گوشه دل جایی هست
 راه در انجمن عشق نداری صائب
 تا ترا در دل مجروح تستایی هست

۱۵۸۶

تیغ ابروی ترا جوهر چین می بایست از گلستان تو هر خار چرا گل چینه؟
 چند گستاخ رکاب تو بیوسند اغیار؟
 تا هوس دست نیابد به شکر دزدیدن در بغل جای دهد سرو صفت فاخته را
 تا دم خط که دم بازپسین حسن است چشم بر سرمه سیه کردی و رفت آب حیا
 همه اسباب جمال تو به جای خویش است بوالهوس کرد وطن بر سر کوش آخر
 صائب از بهر جلای تو همین می بایست

۱۵۸۷

محو دیدارم و دیدار نمی دانم چیست شبمی نیست درین باغ به محرومی من
 دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز خطاشناسان نتوانند به مضمون پرداخت
 از سر خود خبرم نیست ز بی پروایی درد جانکاه من این است که با چندین درد
 محرمی نیست بجز چاه ذقن راز مرا خانه هستیم از خواب گران در بسته است
 بهره از صنعت خود نیست چو حلاج مرا از شکرخند گلش شیر جگر می باززد
 خودفروشی نبود پیشه من چون دگران بی دل و دینم و دلدار نمی دانم چیست
 که قماش گل رخسار نمی دانم چیست باعث رنجش دلدار نمی دانم چیست
 هیچ مضمون خط یار نمی دانم چیست مغز آشفته و دستار نمی دانم چیست
 آرزوی دل بیمار نمی دانم چیست همدمی غیر لب یار نمی دانم چیست
 چشم باز و دل بیدار نمی دانم چیست بالشی غیر سردار نمی دانم چیست
 خار این وادی خونخوار نمی دانم چیست گرمی و سردی بازار نمی دانم چیست

ککش بحر چو سیلاب دلیل است مرا رهبر و قافله سالار نمی دانم چیست
 با دل من که چو آینه به دشمن صاف است سبب خصمی زنگار نمی دانم چیست
 نیست در آینه حیرت من نقش دویی زشت و زیبا و گل و خار نمی دانم چیست
 جای رحم است به بی حاصلی من صائب
 همه تن چشم و دیدار نمی دانم چیست

۱۵۸۸

بند در بند قبا بافتن مژگان چیست؟ گر درین خانه کسی نیست پس این دربان چیست؟
 خم چوگان محبت سر منصور رُباست گوی خورشید درین معرکه سرگردان چیست؟
 غنچه باغ حیا سر به گریبان خندد صبح این بوم ندانسته لب خندان چیست
 حبس و زندان ابد لازمه تقصیرست بی گنه، یوسف جان اینهمه درزندان چیست؟
 از بهای گهر خویش صدف بیخبرست تو چه دانی که بهای گهر دندان چیست
 شمع برهان ز پی کوردلان ریخته اند گر نه کورست دلت، پس طلب برهان چیست؟
 می توان چاره درمان به تغافل کردن درداگر سرکشداز صحبت ما، درمان چیست؟
 طوطی خامه صائب چو شود گرم سخن
 بلبل مست چه و مطرب خوش الحان چیست؟

۱۵۸۹

جگر لاله سیه مست ز میخانه کیست؟ مستی نرگس مخمور ز پیمانه کیست؟
 باده حوصله پرداز لب و چشم بتان نیست از سلسله تآك، ز میخانه کیست؟
 عشق را راه سخن نیست در آن خلوت خاص چشم مست تو گران خواب ز افسانه کیست؟
 نیست بر مهره گل، دیده بالغ نظران رقص این نه صدف از گوهر یکدانه کیست؟
 نه به پروانه توجه، نه به بلبل دارد هیچ معلوم نگردید که جانانه کیست
 می توان یافت زگردی که بر افلاک رود که گذار تو، به سروقت که و خانه کیست
 آب رحم از دل سنگین فلک می جوشد برق رخسار تو مهمان سیه خانه کیست؟
 زان تغافل که به لیلی دل مجنون دارد دورینان همه دانند که دیوانه کیست
 ز آستین پر و بالی که به شمع افشاند روشن است این که دل سوخته پروانه کیست
 نیست چون مهره افلاک ز سیرش آرام تا دل پاره ما سبحة صد دانه کیست

شد ز فریاد تو صائب جگر سنگ کباب
دل نالان تو ناقوس صنمخانه کیست؟

۱۵۹۰

نقطه اشك سراسیمه و شیدایی کیست؟
شور بلبل ز نمکدان که برمی خیزد؟
قمری از زلف که این طوق به گردن دارد؟
پای مجنون به گل از اشك غزالان مانده است
هر که را می نگرم حلقه بیرون درست
همه شب من دل خود می خورم از تنهایی
ابر با جلوه خورشید قیامت چه کند؟
مژه شوخ تو آرام ندارد امروز
پرده از چهره اندیشه نما افکنده است
ماه در ابر تشك جلوه دیگر دارد
گذری نیست که دامی نکشیده است آنجا
الف آه کمر بسته رعنائی کیست؟
عرق چهره گل پرتو زیبایی کیست؟
جلوه سرو برآورده رعنائی کیست؟
دشت، دامن گل از آبله فرسای کیست؟
تا سر زلف تو در پنجه گیرایی کیست؟
تا خیال تو انیس شب تنهایی کیست؟
دامن دشت جنون پرده رسوایی کیست؟
تا دگر در پی تاراج شکیبایی کیست؟
دیگر آن آینه رو در پی رسوایی کیست؟
ورنه آن زلف سیه پرده بینایی کیست؟
یارب آن زلف به قصد دل هرجایی کیست؟*
همه شب خون سیه می چکد از مژگانش
خامه صائب سودازده سودایی کیست؟

۱۵۹۱

خاك دركاسه آن سر که دراو سودا نیست
خودنمایی نبود شیوه ارباب طلب
هر که را می نگرم نعل در آتش دارد
پیرو عقل به صد قافله تنها باشد
طعمه آه شدم چون جگر شمع و هنوز
کشت مارا به سلکم، برق فنا سوخته است
از لب خشك و دل آبله فرسود صدف
داغم از جلوه بالای پریشان سیرش
خار در پرده آن چشم که خونپالا نیست
آتش قافله ریگ روان پیدا نیست
نقطه در دایره شوق تو پابرجا نیست
رهرو عشق اگر فرد بود تنها نیست
اثر روشنی صبح اثر پیدا نیست
خرمن ما گره خاطر این صحرا نیست
می توان یافت که نم در جگر دریا نیست
بار دل بردهد آن سرو که پابرجا نیست

ما پریشان نظران خود گره کار خودیم این چه حرف است که سر رشته به دست ما نیست
عالمی مست و خرابند ز فکر صائب
جوش ارباب سخن هیچ کم از صها نیست

۱۵۹۲

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست پیش فرهاد که زد شیئه ناموس به سنگ
لنگر عقل به دست آر که در عالم آب گرمی^۱ لاله خونگرم مرا دارد داغ
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند از طلب، مطلب اگر خیر بود طالب را
دیده روزنه از شمع بود نورانی^۲ معنی عزلت اگر وحشت از آبادانی است
شکوه و شکر به فرمان زبان تنها نیست خنده کبک، کم از قهقهه مینا نیست
آفتدر موج خطر هست که در دریا نیست ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
وادی حرص به نزدیکی استغنا نیست طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
چشم پوشیده بود هر که به دل بینا نیست جغد در مرتبه خویش کم از عنقا نیست
نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوخته کیست که این سودا نیست؟

۱۵۹۳

آه کز اهل محبت اثری پیدا نیست نه ز آغاز خبر دارم و نه از انجام
لاله‌ها را ز سر داغ سیاهی برخاست یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف
مگر از روزنه دل نفسی راست کنیم بجز از آبله پا که کندش پامال
ز اهل دل آنچه به جا مانده زبان لاف است ز آنهمه سوخته‌جانان شرری پیدا نیست
منزل دور مرا پا و سری پیدا نیست شب ما سوختگان را سحری پیدا نیست
از دل گشوده ما اثری پیدا نیست ورنه زین خانه تاریک دری پیدا نیست
در همه روی زمین دیده‌وری پیدا نیست همه برگ است بر این نخل بری پیدا نیست
بر میاور ز صدف گوهر خود را صائب
که درین دایره صاحب نظری پیدا نیست

۱۵۹۴

خار در دیده آن کس که طلبکارش نیست
گرچه خطّ سیّش دست نداده است به هم
چه خبر از دل صدپاره ما خواهد داشت؟
گوش آن شاخ گل از آب گهر سنگین است
ساده لوحی که ستاند نظر از شبنم وام
ماه کنعان گهر خود به خریدار رساند
گرچه جان تازه کند چاشنی آب حیات
غم دنیا نخورد هر که دل و دین در باخت
سایه بال هما پرده خوابش گردد
خاک در کاسه آن سر که هوادارش نیست
کمری نیست که در حلقه زقارش نیست
مست نازی که خبر از گل دستارش نیست
خبر از ناله مرغان گرفتارش نیست
خبر از نازکی آن گل رخسارش نیست
یوسف ماست که پروای خریدارش نیست
به گلو سوزی شمیر گهربارش نیست
آن که سر داد درین ره غم دستارش نیست
هر که در سر هوس دولت بیدارش نیست
نفس پاک ازان سینه طلب کن صائب
که غباری ز جهان بر دل افگارش نیست

۱۵۹۵

آه من مدّ رسایی است که پایانش نیست
ابروی او مه عیدی است که دایم پیداست
هست از مهر فراگیر که با یک ته نان
چشم شبنم به شکرخواب بهاران رفته است
روی گرم آن که ندارد ز بزرگان جهان
از چه از کاهکشان طوق به گردن دارد؟
گرچه برگ گلش از غنچه نمایان نشده است
لب لعل تو چها می کند از شیرینی
گرد آن کعبه مغرور که صد قافله دل
چه خبر از دل آشفته ما خواهد داشت؟
چهره هر چند به رنگ ورق گل باشد
چشم شبنم ز هواداری گل روشن شد
بخت من ابرسیاهی است که بارانش نیست
کاکل او شب قدری است که پایانش نیست
دردای نیست که شرمنده احسانش نیست
خبر از پرتو خورشید درخشانش نیست
آسمانی است که خورشید درخشانش نیست
چرخ اگر فاخته سرو خرامانش نیست
شبنمی را نتوان یافت که حیرانش نیست^۱
وای بر شهد فروشی که مگس رانش نیست
خونبهای سر خاری ز مغیلاش نیست
آن که پروای سر زلف پریشانش نیست
بی خط سبز، سفالی است که ریحانش نیست
یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست

رشته عمر ابد روی به کوتاهی کرد راه خوابیده زلف است که پایانش نیست
 دست گستاخی من جرأت دیگر دارد گل ازان باغ نجینم که نگهبانش نیست!
 گرچه بیماری ازان چشم سیه می بارد شیر را طاقست سر پنجه مژگانش نیست
 چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب؟
 آن که میدان فلک درخور جولانش نیست

۱۵۹۶

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست رشته راه طلب را گره منزل نیست
 گل فتاده است به چشم تو ز غفلت، ورنه غنچه ای نیست درین باغ که صاحب دل نیست
 نقد آسایش دل در گره سوختن است وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
 بستن چشم مرا از دو جهان فارغ کرد تخته نقش بود آینه چون در گل نیست
 دام را غفلت نخجیر رساند به مراد دانه پوچ است اگر صید زخود غافل نیست
 دیده شوق مرا مرگ جواهر داروست پرده خواب میان من و او حایل نیست
 سینه ای نیست کز او بوی دلی توان یافت غیر مثنی صدف پوچ درین ساحل نیست
 خبر ساقی مجلس ز که پرسم صائب؟
 هیچ کس نیست درین بزم که لایعقل نیست

۱۵۹۷

شادی هر که زیادست زغم، کامل نیست هر که را خرج زدخل است فزون، عاقل نیست
 دل گردون متأثر نشد از گریه ما گنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست؟
 عاشق آن است که سر بر قدم دار نهد میوه تا در گرو شاخ بود کامل نیست
 طالع حلقه زلف تو کبابم دارد کز تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست
 رشته نبت بی پاوران همتاب است گرهی نیست به زلفش که مرا در دل نیست
 سیل ویرانه ام، آرام نمی دانم چیست هیچ سنگی به ره من بتر از منزل نیست
 جوش عشق است که در ظرف ننگجد، ورنه ساغر بحر زیاد از دهن ساحل نیست
 خطر قلمز هستی، گلر خود کامیهاست نیست یک موج که در بحر رضا ساحل نیست
 گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد رهروی نیست درین راه که در منزل نیست
 چند صائب جگر خودخوری از فکر سخن؟
 جز دل چاک، قلم را زسخن حاصل نیست

۱۵۹۸

در قناعت لب خشک و مژده پر نهم نیست
 درد دل هر که رضا رنگ اقامت ریزد
 از جهان شادی بی غم چه توقع دارید؟
 هر که سوهان حوادث نکند هموارش
 باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد
 هیچ کس روی دل از حلقه آن زلف ندید
 همت آن است کز آوازه احسان گذرند
 لب فرو بستن غواص گهر می گوید
 نفس سوخته لاله خطی آورده است
 عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
 چشم شوخ و سخن تلخ، کم از زمزم نیست
 لوح پیشانی گل بی گره شبنم نیست
 می توان گفت که از سلسله آدم نیست
 در گوش تو یتیمی است که در عالم نیست
 نقش امید همانا که درین خاتم نیست
 هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست
 که درین قلم خونخوار، نفس محرم نیست
 از دل خاک، که آرام در آنجا هم نیست
 همچو صائب به سیه روزی خود ساخته ایم
 داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

۱۵۹۹

من که در سر هوس طرّه دستارم نیست
 غم و غمخوار به اندازه هم می باشند
 از خریدار به گوهر چه رسد غیر شکست؟
 هر چه در خاطر او می گذرد می دانم
 سیل عشق تو به آن پایه رسانید مرا
 رشته نسبت ما و تو رسا افتاده است
 ای که از ننگ گرفتاری من می پیچی
 آنچنان نقطه خال تو ربوده است مرا
 هیچ با سایه اقبال هما کارم نیست
 شادم از یکسی خویش که غمخوارم نیست
 زان گرامی است متاعم که خریدارم نیست
 با چنین قرب، به خاک دراو بارم نیست
 که بجز جغد کسی خانه نگهدارم نیست
 گرهی نیست در آن زلف که در کارم نیست
 بنساخته حلقه دامی که گرفتارم نیست
 که به فرمان، قدم خویش چوپر گارم نیست
 ابر از گریه من چون نشود تر صائب؟
 مرد سر پنجه مژگان گهربارم نیست

۱۶۰۰

بر دل نرم گران ناز خریدارم نیست
 طوطی از آینه هر چند به گفتار آید
 نخل موم، غمی از سردی بازارم نیست
 پیش آن آینه رو قدرت گفتارم نیست

همچو دیوار ز بس واله این گلزارم
دخول دریا که براو تنگ بود روی زمین
نور بیگانه بود برق سیه خانه من
خون من نیست به تشریف شهادت قابل
من که آب از جگر لعل برآرم به فسون
صائب از قحط خریدار خموشم، ورنه
گهری نیست که در سینه افکارم نیست

[۱۶۰۱]

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست
محک آدمیان چهره گندم گون است
دید تا قامت موزون ترا سرو سهی^۲
می توان دید ز سیمما گهر هرکس را
چه زر و سیم که در فقر نکردیم تلف
کف خاکستر صائب چه بلندی گیرد؟
سرمه را منزلت خاک در اصفاهان نیست

۱۶۰۲

در سیه خانه افلاک، دل روشن نیست
دل چو بیناست. چه غم دیده اگر نایبناست؟
راستی عقده گشاینده اسرار دل است
روزی خاک شود دل چو گرانجان افتاد
گوهر از گرد یتیمی نشود خاک نشین
دشمن آن است که پوشیده کند خصمی خویش
عاقبت راز مرا سینه به صحرا انداخت
دیده شوخ ترا آینه در زنگارست
نه همین موج ز آمدش خود بیخبرست

اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
خانه آینه را روشنی از روزن نیست
شع را حوصله گریه فرو خوردن نیست
منزل پای گرانخواب بجز دامن نیست
دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
خصم چون کینه خود فاش کند دشمن نیست
خاک را حوصله دانه نهان کردن نیست
ورنه يك سبزه بیگانه درین گلشن نیست
هیچ کس را خبر از آمدن و رفتن نیست

۱- فقط ل: درین رنگ زند افشان نیست ۲- ایضاً: دیده ما قد موزون... هر دو مورد تصحیح قیاسی است.

نیست در قافله ریگ روان پیش و پس
سفلگان را نزنند چرخ چو نیکان بر سنگ
حرص هر ذرّه ما را به جهانی انداخت
مردم پاک گهر با همه کس می سازند
دل نازک به نگاه کجی آزرده شود
صائب از اطلس گردون گله بی انصافی است
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

۱۶۰۳ * (ک، مر، ل)

گرچه نم درجگر و دردل تنگم خون نیست
رزق موری چومن از خوشه آن زلف برید
صاف کن آینه و رو به خرابات گذار
الف قد تو آورده رعونت با خویش
حاصل دهر بود لازم ناموزونی
صائب این کاوش ایام نه تنها با توست^۱
چهره کیست^۲ که از خون جگر گلگون نیست؟

۱۶۰۴

یک نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست
می بری دل ز کف شیرشکاران جهان
لاله ای را نتوان یافت درین سبز چمن
هر کجا صاف ضیعی است ترا می جوید
چون قضا، سلسله زلف تو عالمگیرست
چشم پرش ز تو دارند چه مخمور و چه مست
گرچه از باغ تو یک گل نشکفته است هنوز
نه همین بر گل رخسار تو شبم محوست
هر کسی را لب لعلت به زبانی دارد

۱- ک: با ماست ۲- ل: چهره [ای] نیست، متن مطابق ک، مر.

دامن حسن تو از دیده ما پاکترست
گرچه در ظرف صدف بحر نگرده مستور
گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست
سینه کیست که گنجینه اسرار تو نیست؟
هرپیشان نظری لایق دیدار تو نیست
چه طلب می کند آن کس که طلبکار تو نیست؟
پیش ارباب غرض مهر به لب زن صائب
گوش این بدگهران درخور گفتار تو نیست

۱۶۰۵

تلخی می به گوارایی دشنام تو نیست
یوسف از قافله حسن تو غارت زده ای است
دزدی بوسه به شیرینی پیغام تو نیست
کسی امروز ز خوبان به سرانجام تو نیست
قمریان پاس غلط کرده خود می دارند
دیده شبنم از آن بر رخ گل آسوده است
از لب خویش مگر بوسه ستانی، ورنه
این چه شرم است که خورشید فلک جولان را
قطره در خون زند آن صید که وحشی از توست
گرچه خورشید تو در پرده شرم است نهان
خود مگر از در انصاف در آیی، ورنه
می شود روزی دندان ندامت خونش
گرچه از حلقه بگوشان قدیم است ترا
صائب دلشده شرمنده انعام تو نیست

۱۶۰۶

خسته چشم تو صاحب نظری نیست که نیست
این چه شورست که حسن تو به عالم افکند؟
تشنه لعل تو روشن گهری نیست که نیست
که نمکدان ملاحظه جگری نیست که نیست
ورنه حیران تو صاحب نظری نیست که نیست
رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
در دل سنگ تو تخم شرری نیست که نیست
قامت سرکش او را ثمری نیست که نیست
بخیه شبنم و گل بر رخ کار افتاده است
نه همین ذره درین دایره سرگردان است
عالم از حسن گلو سوز تو شد باغ خلیل
میوه سرو که گفته است همین آزادی است؟

نه همین لاله و گل نعل در آتش دارند
فتنه هردو جهان زیر سرخشت خم است
نظر پست تو شایسته جولان کف است
چون کنم نسبت آن لعل به یاقوت عقیم؟
برو ای عقل، به صحرای جنون پا مگذار
زهر دشنام بود قسمت عاشق، ورنه
بعد ازین نامه مگر بر پر عنقا بندیم
نه همین دیده شبم ز نظر بازان است
خارخار تو نهان در جگری نیست که نیست
در خرابات مغان شور و شری نیست که نیست
ورنه در سینه دریا گهری نیست که نیست
رو سفید از نیک او جگری نیست که نیست
شیشه باری تو و این جاکظری نیست که نیست
در نهانخانه آن لب، شکری نیست که نیست
ورنه با نامه ما بال و پری نیست که نیست
محو خورشید تو صاحب نظری نیست که نیست
گرچه از بیخبرانیم به ظاهر صائب
در فراموشکده ما خبری نیست که نیست

۱۶۰۷

حلقه ذکر تو، میم دهنی نیست که نیست
نه همین صبح ازین درد گریبان چاک است
ساغر چشم تو در دیرو حرم در دورست
هریک از اهل نظر را به زبانی دارد
بلبل و طوطی و قمری همه نالان تواند
همه نازک بدنان در خم آغوش تواند
گرچه در بسته شرم است کمانخانه تو
شع و پروانه و گل نغمه سرایی دارد
زهره کیست که از شکوه تواند دم زد؟
به چه جمعیت خاطر در مدح تو زنم؟
نه همین حال غریبی است مرا از تو
خودت فکر تو چاه ذقنی نیست که نیست
چاک سودای تو در پیرهنی نیست که نیست
حسن بی قید تو در انجمنی نیست که نیست
چشم پرکار ترا هیچ فنی نیست که نیست
در دبستان تو شیرین سخنی نیست که نیست
سینه چاک تو گل و یاسمنی نیست که نیست
از خدنگ تو مشبک بدنی نیست که نیست
خار خار تو گل پیرهنی نیست که نیست
حیرت روی تو قفل دهنی نیست که نیست
که پریشان تو زلف سخنی نیست که نیست
شام غربت ز تو صبح وطنی نیست که نیست
نه همین خامه صائب ز تو طوبی ثمرست
آب لطف تو روان در چمنی نیست که نیست

۱۶۰۸

مهلت دور سبکسیر جهان اینهمه نیست
توشه بردار و روان شو که زمان اینهمه نیست

مرگ در چشم سبک عقل، شکوهی دارد
مشکل از خاک سرکوی تو برخاستن است
دردم این است که از یار جدا می گردم
غنچه می لرزد از افسردگی خود، ورنه
آتشین رویی اگر در صف محشر باشد
گل رخسار تو دارد مدد از جای دیگر
غنچه گل به خموشی دل بلبل را برد
میوه گر در عوض سنگ دهی، آزادی
می توان کرد به یک آه دل گردون نرم
روی خود را مگر از اشک ندامت شویم

سایه را دست به خورشید نباشد صائب
دل چو بیدار بود، خواب گران اینهمه نیست

۱۶۰۹

برگ عیش چمن ای غنچه دهان اینهمه نیست
چه بساط است به خود چیده ای، ای خرمن گل؟
چند دریا فکنی طوق مرا چون خلخال؟
گل رعنا ی تو برخویش بساطی چیده است
تشنه را می برد از راه برون موج سراب
چه غم خانه و سامان اقامت داری؟
مرگ از بیجگریهای تو چون زهر شده است
ناز پرورد بهارست تن نازک تو
عمر کوتاه تر از آن است که غم باید خورد
زرچه باشد که نازند به سیمین بدنان؟
عرق شرم گرفته است سراپای ترا
وعده وصل به فردا مفکن ای نوخط
در گذر از سردلجویی خونین جگران

دولت ابر بهار گذران اینهمه نیست
وسعت دایره کون و مکان اینهمه نیست
قد موزون تو ای سرو روان اینهمه نیست
ورنه سامان بهاران و خزان اینهمه نیست
پیش دریا گهران ملک جهان اینهمه نیست
در جهان مدت عمر گذران اینهمه نیست
تلخی باده این رطل گران اینهمه نیست
ورنه ای گل نفس سردخزان اینهمه نیست
مدت خنده برق گذران اینهمه نیست
پیش ما صیرفیان، خرده جان اینهمه نیست
چشم شبنم به گلستان نگران اینهمه نیست
که جهان پایه رکاب است و زمان اینهمه نیست
نقد اوقات تو ای غنچه دهان اینهمه نیست*

صائب از دیده انصاف اگر در نگری
پیش خط، جوهر آینه جان اینهمه نیست

۱۶۱۰

با شکرخنده خوبان، نمک یاری نیست
آنچنان داد ستم ده که خجالت نکشی
بوی خون از دهن شیشه می می آید
یک دم از رشک تو آرام ندارد خورشید
خوبی پرده نشینان به نگاهی برود
هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست
یوسفی را نخرد عشق که بازاری نیست
گل این باغچه را رنگ وفاداری نیست
می زنم بوسه به نقش قدم او صائب^۱
بیش ازین شوق مرا طاقت خودداری نیست

۱۶۱۱

در بیابان جنون سلسله پردازی نیست
نه همین کوچه و بازار ز مجنون خالی است
وحشت آباد بود در نظر من شهری
برنیايد نفس از طوطی شیرین گفتار
به چراغ مه و خورشید نگردد روشن
می توان یافت ز پیچیدگی بال و پر
که به گریایی مژگان تو شهبازی نیست
روزگاری است درین دایره آوازی نیست
در بیابان جنون نیز نظربازی نیست
در حریمی که رخ آینه پردازی نیست
هر حریمی که دراو شعله آوازی نیست
نیست ممکن که تراود سخن از من صائب
در حریمی که دراو چشم سخن سازی نیست

۱۶۱۲

چشم مخمور ترا حاجت می نوشی نیست
سخن تلخی اگر می گذرانی مَرَدی
خوشه ما به دهن دانه آتش دارد
دست تکلیف مکن در کسرم ای رضوان
سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
دعوی حوصله تنها به قدح نوشی نیست
برق با خرمن ما مرد هم آغوشی نیست
سبزه باغچه خلد، بناگوشی نیست

۱- مر، ل: به سرانگشت ترحم بگشایید نقاب.

می‌توان یافت ز عنوان جبین مضمون را هیچ علی‌چو زبان‌دانی خاموشی نیست
 در دیارستم از نامه صد پاره ما جای در رخنه دیوار فراموشی نیست
 در دسر تا نکشی صائب ازین بیخبران
 گوشه‌ای امن‌تر از عالم خاموشی نیست

۱۶۱۳

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست
 روح در جسم من از شوق ندارد آرام
 چون سر زلف همان حلقه بیرون درم
 چشم بد را به لب خشک ز خود دور کنم
 در سراپای تو هر گوشه که آید به نظر
 حسن بیرنگ به هر کس ننماید خود را
 اگر اندیشه معشوق هم آغوش بود
 لب هر جام درین بزم لب منصورست
 دست من همچو سبودرته سر خشک شده است
 داغ در زیر سیاهی بود از چشم ایسن
 مصر را شوق وطن کرد به یوسف زندان
 جوی خشکی است، چو ساقی نبود، شیشه و جام
 جز سخن مغز دگر نیست درین عالم پوچ
 لاله طور تجلّی است دل من صائب
 هرگز از داغ جنون کاسه من خالی نیست

۱۶۱۴

در پریشان‌نظری غیر پریشانی نیست
 قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست
 از جهان با دل خرسند بسازید چو مور
 چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید
 تیر کچرا ز کمان دور شدن رسوایی است
 عالمی امن‌تر از عالم حیرانی نیست
 یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
 کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
 وقت جمعیت اسباب تن‌آسانی نیست
 زیر گردون وطن ما ز گرانجانی نیست

نیست از نقص جنون، خانه نشین گر شده ایم
عشق، شهری است درین عهد، بیابانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش
که بصیرت به سواد خط پیشانی نیست
در دل خاک، شهان گنج گهر گر دارند
گنج بی سیم و زران جز غم پنهانی نیست
به که بر لب نهد ساغر بی پروایی
هر که را حوصله زهر پیشانی نیست
سر زلف تو نباشد، سر زلف دیگر
از برای دل ما قحط پریشانی نیست

اژدها می شود این مار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

۱۶۱۵

هیچ کس غیر تو در پرده بینایی نیست
حسن متور ترا جز تو تماشایی نیست
مشرق و مغربش از رخنه دل باشد و بس
همچو مه پرتو رخسار تو هرجایی نیست
بیقراران تو منزل شناسند که چیست
ریگ را ماندگی از بادیه پیمایی نیست
بر سر دولت تنهایی خود می لرزد
اضطراب دل خورشید ز تنهایی نیست
طوطی من سبق از سینه خود می گیرد
پشت آئینه مرا مانع گویایی نیست
ناخدا لنگر بینایی خلق است، ار نه
کشتی نیست درین بحر که دریایی نیست

دل بود مانع بینایی عارف صائب
چشم پوشیدن ما مانع بینایی نیست

۱۶۱۶

بی لب ساغر می دیده خونپالا داشت
خم دلی پر گله از سرکشی مینا داشت
این زمان بر سر هر فاخته ای می لرزد
آن که چون سرود و صد عاشق پابرجا داشت
لب ساغر به مذاقم نمکین می آید
چشم شور که خم اندر خم این مینا داشت؟
بی جراحت کسی از مرحله عشق نرفت
تیغ الماس به کف سبزه این صحرا داشت
زنگ ناسور ز آئینه داغم نزدود
پنبه هر چند درین کار ید بیضا داشت

صائب آن عهد کجا رفت که از سوختگان
داغ او گوشه چشمی به من شیدا داشت؟

۱۶۱۷

از زر و سیم جهان پاس نظر باید داشت
یوسف مصر شنیدی که زاخوان چه کشید
تا نسوزد دلت از داغ عزیزان چمن
دو سه روزی که درین سبز چمن مهمانی
می شود خوار، کند هر که عزیزان را خوار
روی دل نیست سزاوار به این مشیت جماد
تا مگر دولت ناخوانده درآید از در
چون مگس چند طلبکار جراحت باشی؟
همّت پیر خرابات بلند افتاده است
ذکر بی خاطر آگاه نفس سوختن است
تا شود خرده جان تو یکی صد ضائب
چشم بر سوختگان همچو شرر باید داشت

۱۶۱۸

جوش می خشتی اگر از خم صهابرداشت
دست اگر در کمر کوه کند می گسلد
شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد
من نه آنم که تراوش کند از من سخنی
پای من بر سر گنج است به هر جا که روم
چه زاندیشه تجرید به خود می لرزی؟
شرم اندیشه گداز تو که روزافزون باد
طاعت دیدن همچو چشم که دارد صائب؟
دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

۱۶۱۹

از دلم عشق به جامی غم دنیا برداشت
توان پنبه چین از سر مینا برداشت

چشمه آبله ما به گهر پیوسته است
وادی عشق شد از سلسله جنبان معسور
باز چون حلقه زنجیر، سلاست دارد
کرد دیوانگیم در در و دیوار اثر
چه خیال است مرا چرخ سبکبار کند؟
سایه اش خونی چندین کمر کوهکن است
حسن بی پرده بود پرده بینایی چشم
دامن دشت جنون عالم نومیدی نیست
در تلافی گهر افشاند و همان منفعل است
دامن عسر ابد را نتوان داد از دست

گر چنین داده خود باز ستاند صائب
غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

۱۶۳۰

تا من دلشده را دست زگردن برداشت
شد ز دلبستگی از اشک وداعم سرسبز
نیست در بندگی سروقندان آزادی
حسن هرچند نیارد دو جهان را به نظر
هرکه زیر فلک از رخنه دل غافل شد
نیست بی آبله نقش قدم گرمروان
درنظر داشت شکست دل چون شیشه من
حاصلی داشت اگر مزرع بی حاصل من
منم آن منزل بی آب درین دامن دشت
شد مسیحا به تجرّد ز علایق آزاد
سوز پنهانی من در دل او کار نکرد

کرد پرگوهر شهوار صدف را صائب
هرکه عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

۱۶۴۱

سرو بالای تو از آب روانی برداشت
از اجل چاشنی قند مکرر یابد
می خورد خون جگر بیش ز ته جرعه عسر
دل ز جمعیت اسباب چو برداشتی است
از سبکرو حی پروانه کباب است دلم
بر دلم درد گران بود ز بی حوصلگی
برنگ صائب به رخ می توانم دیدن
تا ز رخاۃ من رنگ خزانی برداشت

۱۶۴۲

دل صد چاک اگر دست زتن برمی داشت
آن که گریان به سر خاک من آمد چون شمع
دل بی حوصله سرشار ز مئی می گردید
می توانستم از آن لب، دهنی شیرین کرد
گر به همیان زر افزوده شدی طول حیات
اگر آینه نمی بود ز روشن گهران
صورتی داشت فکندن به زمین حرف مرا
توان کند دل از صورت شیرین، ورنه
همه را در سروکار توبه رغبت می کرد
صائب دلشده گر صد دل دیگر می داشت

۱۶۴۳

اگر آینه دل نور و صفایی می داشت
خرج آب و گل تعمیر نمی شد هرگز
در نظر چهره خورشید لقابی می داشت
برگ کاه من اگر کاهربایی می داشت
گل این باغ اگر بوی وفایی می داشت
دست در دامن خورشید نمی زد شبنم

برسرا کوی تو غوغای قیامت می‌بود گر شکست دل عشاق صدایی می‌داشت
 می‌گذشت از دل من راست کجا ناوک او استخوان من اگر بخت همایی می‌داشت
 به‌جفا دل زتو شد قانع و دشمنکام است آه اگر از تو تمتای وفایی می‌داشت
 بیخبر می‌گذرد عمر گرامی افسوس کاش این قافله آواز درایی می‌داشت
 دل نهاد قفس جسم نمی‌شد صائب
 دل‌سرگشته اگر راه به‌جایی می‌داشت

۱۶۳۴

دار ازان چوب به‌پیش ره منصور گذاشت که قدم از ره باریک ادب دور گذاشت
 این همان جلوه حسن است که چون ساقی شد داغ بی‌حوصلگی بر جگر طور گذاشت
 لب ببند از سخن حق که همین گستاخی بالش دار به زیر سر منصور گذاشت
 وادی عشق چه وادی است که با آن وسعت پای باید همه جا بر کمر مور گذاشت
 کلک صائب نشود کندرو از طعنه خصم
 نتوان ارّه به فرق شجر طور گذاشت

۱۶۳۵

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت حرکت درالف آن قامت موزون نگذاشت
 تا پی ناقه لیلی نشد از دشت سفید هیچ کس پنبه به‌داغ دل مجنون نگذاشت
 با جگر تشنگی خار مغلان چه کنم؟ ریگ این بادیه در آبله‌ها خون نگذاشت
 رفته بودم که در آن چاه زنخدان افتم چشم کوتاه‌نظر و طالع وارون نگذاشت
 لیلی سنگدل از خانه نیامد بیرون مرغ تا بیضه به فرق سر مجنون نگذاشت
 شد گنه سلسله جنبان توجّه دل را سیل تا تیره نشد روی به جیحون نگذاشت
 تا نزد دست به دامان تجرّد، صائب
 عیسی از خاک قدم برسر گردون نگذاشت

۱۶۳۶

پشت آینه بود پرده مستوری زشت زاهد از کعبه همان به که نیاید به کنشت

اختر ما ز سیه روزی طالع داغ است
عشق تردست تو دهقان غریبی است که تخم
چند از چرخ بلا زاید و بردارد خالک؟
هر که قالب تهی از جلوۀ قدّ تو کند
آن که بر خرمن ما سوختگان آتش زد
مهر برداشت زلب، صبح قیامت خندید
بی تکلف، غزل صائب شیرین سخن است
غزلی را که توان با غزل خواجه نوشت

۱۶۴۷

شب که برانجمن آن شعلۀ سیراب گذشت
خندۀ کبک به کهسار زند تمکینش
دوش کان سرو روان سایه به مسجد افکند
طی شد آن عهد که دل شکوۀ دوران می کرد
ای که از روی تو شد روی زمین آینه زار
صاحب اشک ندامت غم دوزخ نخورد
چون سیاوش مسلّم گذرد از آتش
خون مرده است زشب آنچه به غفلت گذرد
مغز را بوی دل سوخته از جا برداشت
عرق شمع زیبیراهن مهتاب گذشت
آن که از خانه ما تند چو سیلاب گذشت
چه ز خمیازۀ آغوش به محراب گذشت
این جراحت زیرون دادن خوناب گذشت
باید از لغزش مستانۀ سیماب گذشت
می توان سالم از آتش به همین آب گذشت
هر که مردانه تواند ز می ناب گذشت
زنده دل آن که تواند ز سر خواب گذشت
تا که امروز ازین دشت جگر تاب گذشت؟
نیست در عالم اسباب، صفایی صائب
آن بود صاف که از پرده اسباب گذشت

۱۶۴۸

دل ازان زلف چلیپا نتوانست گذشت
سوز مارا نتوان کرد به مجنون نسبت
دامن از خار علایق نتوان آسان چید
گرچه از فاختگان یافت پرو بال عروج
عاقبت سرد به جان کندن بسیار گذاشت
طفل از دام تماشا نتوانست گذشت
هیچ مرغی ز سرما نتوانست گذشت
سیل از دامن صحرا نتوانست گذشت
سرو ازان قامت رعنا نتوانست گذشت
آن که گرم از سر دنیا نتوانست گذشت

دامن دولت جاوید به دستی افتاد که ز دربوزه دلها نتوانست گذشت
 دیده از روی نکویان که تواند برداشت؟ که ز خورشید، مسیحا نتوانست گذشت
 صائب از خوردن می گرچه دلش گشت سیاه
 لاله از باده حمرا نتوانست گذشت

۱۶۲۹

باید آهسته زپیران جهان دیده گذشت نتوان تند به اوراق خزان دیده گذشت
 چشم شوخ که مرا در دل غم دیده گذشت؟ کز تپیدن، دلم از آهوی رم دیده گذشت
 وقت آن بی سروپا خوش که در ایام بهار سبک از باغ چو اوراق خزان دیده گذشت
 دارد از گرمروان داغ، مرا سیر شرار که به یک چشم زدن زین رده خوابیده گذشت
 طفلی از بیخبرها ز لب بام افتاد سخنی برب هر کس که نسجیده گذشت
 دست و دامن تهی رفت برون از گلزار هر که از مردم فهمیده، نفهیده گذشت
 خنده رو سر زدل خاک برآرد چون صبح غنچه هر که ازین باغ، نخندیده گذشت
 از جهان چشم پیوشان که ازین خارستان گل کسی چید که با دیده پوشیده گذشت
 زلف مشکین تو یک عمر تأمل دارد نتوان سرسری از معنی پیچیده گذشت
 آه نگذاشت اثر از دل صدپاره من چون نسیمی که بر اوراق خزان دیده گذشت
 از دوسر، عدل ترازوی گران تمکینی است که نرنجاند کسی را و نرنجیده گذشت
 کرد خون در جگر خار علایق صائب
 هر که زین مرحله با دامن برچیده گذشت

۱۶۳۰

از سر خرده جان، سخت دلیرانه گذشت آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت
 در شبستان جهان عمر گرانیامه ما هر چه در خواب نشد صرف، به افسانه گذشت
 لرزه افتاد به شمع از اثر یکرنگی باد اگر تند به خاکستر پروانه گذشت
 ماجرای خرد و عشق تماشای خوشی است نتوان زود ازین کشتی خصانه گذشت
 منه انگشت به حرف من مجنون زنهار که قلم بسته لب از نامه دیوانه گذشت
 مایه عشرت ایام کهنسالسی شد آنچه از عمر به بازیچه طفلانه گذشت
 دل آزاد من و گرد تعلق، هیئات بارها سیل تهیدست از این خانه گذشت

گرد کلفت همه جا هست بجز عالم آب
شود آغوش لحد دامن مادر به کسی
دل آگاه مرا خال لبش ساخت اسیر
عقده‌ای نیست که آسان نکند همواری
عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون
يك دم از خلوت اندیشه نیامد بیرون
عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

۱۶۳۱

خط به گرد لب میگون تو چون ساغر گشت
رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما
عشق کی فرصت بیمار پرستی دارد؟
سر میبچ از سر زانو که درین قلم فیض
راه خوايیده اقلیم فنا مشکل بود
ما سر دولت و اقبال نداریم، ارنه
در کدامین صدف ای درّ یتیمت جویم؟
از وجود و عدم ما، چه خبر می‌پرسی؟
فکر رنگین تو صائب چمن آرا گردید
دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

۱۶۳۲

این چه حرف است که در عالم بالا است بهشت؟
باده هر جا که بود چشمه کوثر تقدست
دل رم کرده ندارد گله از تنهایی
از درون سیه توست جهان چون دوزخ
دارد از خلد ترا بی‌بصریها محجوب
هست در پرده آتش رخ گلزار خلیل
عمر زاهد بسر آمد به تمنای بهشت

هر کجا وقت خوشی رود هد آنجاست بهشت
هر کجا سرو قدی هست دو بالاست بهشت
که به وحشت زدگان دامن صحراست بهشت
دل اگر تیره نباشد همه دنیاست بهشت
ورنه در چشم و دل پاك مهیاست بهشت
در دل سوختگان انجمن آراست بهشت
نشد آگاه که در ترك تمناست بهشت

صائب از روی بهشتی صفتان چشم میپوش
که درین آینه بی‌پرده هویداست بهشت

۱۶۳۳

چشم از آن حسن بامان چه تواند دریافت؟
باده خوب است به اندازه ساغر باشد
به دوصد چشم نشد زلف ازو کامروا
از لطافت نتوان رفتن جان را دیدن
قسمت زخم از آن کان ملاحظه چه بود؟
چه قدر زخم از آن تیغ، نظر آب دهد؟
کف سطحی چه قدر غور کند در دل بحر؟
نشود تا قدمش ز آبله سر تا پا چشم
جز دمی آب که صد چشم بود در پی آن
با حیا گل نتوان چید ز خوبان صائب
چشم پوشیده زبستان چه تواند دریافت؟

[۱۶۳۴]

هر که باریک شد از فکر، توانایی یافت
بی‌تعلق گذر از عالم [و] جاویدان باش
هر که چون مهر بدر رفت مسیحایی یافت^۱ (کذا)
هر که پوشید نظر گوهرینایی یافت
شعله شهرت من جامه رعنائی یافت
هر که آراسته گردید تماشایی یافت
حق نه آن است که عاشق نبود بر مرکز
چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب؟
کآنچه می‌جست دلم، لاله صحرایی یافت

۱۶۳۵

خم چو گردد قد افراخته می‌باید رفت
پل بر این آب چو شد ساخته می‌باید رفت

راه باریک عدم راه گرانباران نیست
 آنچه درکار بود ساختش خودسازی است
 سنگ راه است غم قافله و فکر رفیق
 به نفس ملی نشود دامن صحرای عدم
 تا مگر شاهد مقصود مصوّر گردد
 سپر راهرو از راهزنان عریانی است
 این ره پرخس و خاشاک شود پاک به آه
 من گرفتم که قمار از همه عالم بردی

این سفر همچو سفرهای دگر صائب نیست
 بار هستی ز خود انداخته می باید رفت

۱۶۳۶

اوست سرور که کلاه و کمر از یادش رفت
 جان به این غمکده آمد که سبک برگردد
 جای رحم است بر آن طوطی کوتاه اندیش
 جان وحشی چه خیال است به تن برگردد؟
 با تعلق نتوان سر به سلامت بردن
 قاصد سنگدل از کوی تو در برگشتن
 چشم مست تو اگر هوش ز نقاش نبرد
 ای بسا سر که به دیوار زند از غفلت
 دل ز تنگی چه خیال است برآید بی آه؟

نیست ممکن که به اندازه خورد می صائب
 می پرستی که خسار سحر از یادش رفت

۱۶۳۷

هر که آمد به جهان دست به دامان زدورفت
 سخت کاری است برون آمدن از عهده رسم
 بر سر خشت عناصر دوسه جولان زدورفت
 زین سبب بود که مجنون به بیابان زدورفت

سینه چون آبله بر خار مغیلان زدورفت
 آه ازین برق که آتش به نیستان زدورفت
 غوطه در چشمه خورشید درخشان زدورفت
 که به یک چشم زدن غوطه به عمتان زدورفت
 زخم ما تیغ تغافل به نمکدان زدورفت
 خاک در دیده سرچشمه حیوان زدورفت
 آتش از شعله آواز به بستان زدورفت
 این نمک را که به این زخم نمایان زدورفت؟
 دل که بر کوچه آن زلف پریشان زدورفت
 دست چون برق جهانسوز به دمان زدورفت
 مور این زمزمه بر گوش سلیمان زدورفت
 بردل سوخته ما دو سه دمان زدورفت

جگر اهل سخن از نفس صائب سوخت
 آه ازین شمع که آتش به شبستان زدورفت

۱۶۳۸

زود بی برگ ازین دار فنا خواهی رفت
 اگر از هر سخن پوچ زجا خواهی رفت
 تا درین نشأه ندانی که کجا خواهی رفت
 تا به کسی در طلب آب بقا خواهی رفت؟
 گر به سر منزل مردان خدا خواهی رفت
 نگران گر تو ازین دار فنا خواهی رفت
 گر تو از راه به آواز درا خواهی رفت
 چند در کعبه پی قبله نما خواهی رفت؟
 تو ازین خانه در بسته کجا خواهی رفت؟
 زود در چاه ضلالت به عصا خواهی رفت

از هوس گر تو به دنبال هوا خواهی رفت
 کوه تمکین تو چون کاه سبک می گردد
 نیست ممکن دل بیتاب تو آسوده شود
 عمر ده روزه زیادست درین وحشتگاه
 دل خود آب کن، از هر دو جهان دست بشو
 می شوی رو به قفا روز قیامت محشور
 گردی از محمل لیلی نتوانی دریافت
 در دل است آنچه تو در عالم گل می جویی
 نکند در به رخت باز اگر رخنه دل
 تو اگر تکیه کنی بر خرد ناقص خود

به رفیقان موافق چه نهی دل صائب؟

عاقبت از همه چون فردو جدا خواهی رفت

۱۶۳۹

ناز بیماری از آن چشم گران خواب گرفت
 طاق ابروی تو شد زرد ز دود دل من
 می کند شیشه می جلوه فانسوس امشب
 خنده صبح قیامت نکند بیدارش
 نیست در خانه خرابی کسی از ما در پیش
 ره به اسرار نهان از دل روشن بردیم
 کعبه و بتکده را سنگ نشان می گیرد
 شد ولی نعمت ارباب تجرد صائب
 هر که در راه طلب ترك خور و خواب گرفت

۱۶۴۰

پرده از راز من گوشه نشین ساز گرفت
 بوی گل را نتوان در گره شبنم بست
 شد صفای لب میگون تو بیش از خط سبز
 مکن ای شمع نهان چهره ز پروانه من
 زان خم زلف بر آوردن دل دشوارست
 سرمه در حجت ناطق نماید تاثیر
 هر که دانست سرانجام حیات است فنا
 به تماشای گل و لاله کجا پردازد؟
 گرچه هر گوشه ترا هست نظر باز دگر
 نظر لطف ز صائب نتوان باز گرفت

۱۶۴۱

بر روی تو صفا از خط شبرنگ گرفت
 مرغ دل با قفس سینه به پرواز آمد
 گشت از سلسله عمر ابد کامروا
 سبز شد ناخن تدبیر و نمی گردد صاف
 آخر این آینه خوش صیقلی از رنگ گرفت
 باز این مطرب تردست چه آهنگ گرفت؟
 هر که دامان سر زلف تو در چنگ گرفت
 از نم اشک که آینه من زنگ گرفت؟

ورق بال مرا صفحهٔ مسطر زده کرد بس که بر بلبل من کار قفس تنگ گرفت
 نه همین چهرهٔ صائب ز تو خونین جگرست
 هر که آمد به تماشای تو این رنگ گرفت

۱۶۴۲

لب لعل تو زخون دل من جام گرفت سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
 هیچ کس زهرهٔ نظارهٔ چشم تو نداشت نمک اشک من این تلخی بادام گرفت
 کوه تمکین تو تا سایه به دریا افکند نبض بیتابی موج خطر آرام گرفت
 خم می جلوهٔ فانوس تجلّی دارد پرتو روی تو تا در می گلفام گرفت
 می چکد خون ز جبین عرق شرم امروز تا که از لعل لب بوسه به پیغام گرفت؟
 هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد می توان بوسه به رغبت ز لب بام گرفت
 کرد یعقوب صفت جامهٔ نظاره سفید چشم هر کس به تماشای تو احرام گرفت
 نیست یک شمع درین بزم به سرگرمی من سوخت هر کس که من سوخته را نام گرفت
 تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
 هر که صائب ز کف ساقی ما جام گرفت

۱۶۴۳

هر که از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت
 وحشت روی زمین زیر زمین خواهد یافت هر که در روی زمین خوی به وحدت نگرفت
 آمد انگاره و انگاره از این عالم رفت هر که اندام ز سوهان نصیحت نگرفت
 رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت
 هر که در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت
 فقر مشاطه جو دست که دست از زر و سیم تا نگردید تهی، دامن شهرت نگرفت
 آفت زندگی و راحت مردن را دید خضر از تشنه لبان آب ز خست نگرفت
 صائب این با که توان گفت که با چندین درد
 خبر از ما یکی از اهل مروث نگرفت

۱۶۴۴

خیال آب مرا در سراپها انداخت امید گنج مرا در خرابها انداخت

اگر چه عشق ندارد ز من فسرده تری
 به زیر بار غمی عشق او کشید مرا
 اگر چه شکوه من از حساب بیرون بود
 ز چشم شور مکافات مزد خواهد یافت
 اگر ادب نکند آه را عنان داری
 مکن شتاب برای شکفتگی زنهار
 اگر ستاره من سوخت عشق عالمسوز
 شد از غرور عبادت زبان عذر خموش
 هنوز لاله رخ من زنی سواران بود
 نداشت کار کسی با سپند من صائب
 مرا ز بزم برون اضطرار بها انداخت

۱۶۴۵

که این نمک ز تبسم در آتشم انداخت؟
 چو تیر راست، گریزان ز کجروی بودم
 خبر نداشت که آتش مراست آب حیات
 بهشت تقد ترا باد روزی ای ساقی
 عطیه ای است سزاوار قهر یار شدن
 ز اشک ساخته، پروانه وار شمع مرا
 که شور در دل و جان مشو ششم انداخت
 فلک چرا چو کمان در کشاکش انداخت؟
 کسی که همچو سمندر در آتشم انداخت
 که بیخودی به عجب عالم خوشم انداخت!
 چه شد که از نظر لطف، مهوشم انداخت؟
 به آب راند و به دریای آتشم انداخت
 شدم ز بند غم آزاد آن زمان صائب
 که دل به حلقه آن زلف دلکشم انداخت

۱۶۴۶

بنفشه پیش خط قفل بر زبان انداخت
 ز سنگ تفرقه يك شیشه درست نماند
 کدام سینه هدف شد، که ناوکش خود را
 گلاب صبح قیامت کجا بهوش آرد؟
 اگر به دامن همت غبار نشیند
 گهر ز شرم لبست سنگ در دهان انداخت
 چه فتنه بود که زلف تو در میان انداخت
 نفس گداخته در خانه کمان انداخت
 مرا که حیرت دیدار از زبان انداخت
 ز آسیای فلک آب می توان انداخت

ازان به دیدۀ خورشید، عشق سوزن زد که طرح بوسه بر آن خاک آستان انداخت
 فسرده گی نفس شعله را گره زده بود سپند، زمزمۀ عشق در میان انداخت
 به کلك قدرت صائب شکستگی^۱ مرساد!
 که طرز حافظ شیراز در میان انداخت

۱۶۴۷

ز شرم در حرم وصل جان محرم سوخت فغان که تشنه ما در کنار زمزم سوخت
 گذشت پرتو روی تو بر بساط چمن عقیق لاله و گل در دهان شبنم سوخت
 بس است سوختن خسارزار تهمت را به نور چهره چراغی که شرم مریم سوخت
 زحد گذشت چو باران، ز برق کمتر نیست بهار و باغ من از گریۀ دمام سوخت
 ز چرب نرمی بدباطنان ز راه مرو که داغهای من از چشم نرم مرهم سوخت
 ز انقلاب جهان زینهار امن مباح که شمع سور مکرر برای ماتم سوخت
 دل گرفته ما را به حال خود بگذار که درگشودن این غنچه صبح را دم سوخت
 ز چشم خیره تردامنان مشو ایمن که گل به آتش سوزان ز چشم شبنم سوخت
 همان زخندۀ بیجا به مرگ خویش نشست اگرچه برق فنا خانمان عالم سوخت
 همان چراغ مرا نیست روشنی صائب
 اگرچه از نفس گرم من دو عالم سوخت

۱۶۴۸

عبیر زلف به جیب صبا نباید ریخت به چشم بی بصران توتیا نباید ریخت
 به زور، باده به اهل ریا نباید داد به خاک شوره زلال بقا نباید ریخت
 ز سوز دل پروبال من است زخم زبان چو برق، خار مرا پیش پا نباید ریخت
 به سخت رویی گردون صبور باید بود و گرنه دانه درین آسیا نباید ریخت
 خراب حالی قصر حباب می گوید که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت
 ز بی بضاعتی خویش آب خواهی شد ز دل برون غم خود پیش ما نباید ریخت
 دلیل عزت اهل سخن همین کافی است که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت
 چو ماه مصر، سخن را عزیز باید داشت

بس است روزی طوطی شکرزبانی خویش
شکر به صائب شیرین نوا نباید ریخت

۱۶۴۹

فروغ روی تو برقی به خرم گل ریخت
ز سیر باغ نمکسود می شود دلها
زهوش برد چمن را چنان نظاره تو
نسیم زلف که یارب گذشت ازین گلشن؟
به دیدن از رخ گلهای تازه قانع شو
نبود حوصله سوز اینقدر می گلرنگ
حریف برق تجلّی که می تواند شد؟
ز چهره عرق افشان او که حرفی گفت؟
ز بردباری دشمن خدا نگه دارد!
کدام سردنفس رو به این گلستان کرد؟
حذر نمی کند از اشک من فلك، غافل
شد از عذار تو خورشید آفتاب زده
به زور، می به حریفان دهد غلط بخشی
ز خار زار قدم بر بساط گل دارم
توقع صله صائب زنو گلی دارم
که زر به دامن گلچین به رغم بلبل ریخت

۱۶۵۰

بتان که صید به نیرنگ می نمایند
اگر برون کنی از دل هوای آزادی
بیر ز مردم غافل که این گرانجانان
به ناخنی که رسد، پرده را بگردانند
گر از لباس برآیی نمی شناسندت
کباب آتش بیرنگ می نمایند
بهشت در قفس تنگ می نمایند
گران رکاب تر از سنگ می نمایند
معاشران که هماهنگ می نمایند
همین گروه که یکرنگ می نمایند

ز زنگ، آینه دل اگر پردازی هزار آینه در زنگ می نمایند
 علامت نفس سوخته است، منزل نیست سیاهی که به فرسنگ می نمایند
 بکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب
 که زود چهره به خون رنگ می نمایند

۱۶۵۱

کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست؟ شکست در جگرم شیشه این گلاب کجاست؟
 نه شب شناسد و نه روز ابر، حیرانم که چشم روزن من محو آفتاب کجاست
 عنان گسته ز صحرا و دشت می گذرد دل رمیده من موجه سراب کجاست؟
 پتلی است در گذر سیل حادثات فلک درین قلمرو سیلاب، وقت خواب کجاست؟
 مقام فقر و فنا جای خود فروشی نیست متاع خویش ندانسته ای که باب کجاست
 فتاد دم به شمار و تو از سیاه دلی به فکر خویش نمی افتی، این حساب کجاست؟
 ز کار رفته سزاوار زخم کاری نیست به من که رفته ام از هوش، این عتاب کجاست؟
 هزار جان عوض بوسه ای ز مشتاقان ستانی و شماری یکی، حساب کجاست؟
 روی به خانه آینه بی طلب هر دم کناره از دل روشن کنی، حجاب کجاست؟
 نه بوسه است جواب سلام تا ندهند گره به گوشه ابرو زدن جواب کجاست؟
 درین خرابه کمرباز می کند سیلاب به گوشه دل ویرانم این شتاب کجاست؟
 زبس که حسن تو سرتا به پا گلو سوزست نیافتم که دل خونچکان کباب کجاست
 ز جوش فکر تو صائب جهان به وجد آمد
 سیاه مستی کلک تو از شراب کجاست؟

۱۶۵۲ * (مر، ل)

زعقل و هوش به تنگ آمدم ایاغ کجاست؟ در آتشم ز پروبال خود، چراغ کجاست؟
 گرفته هوش گریبان من، پیاله چه شد؟ خرد به فرق سرم پافشرده، داغ کجاست؟
 زابر روغن بادام اگر به خاک چکد دماغ سوخته را ذوق سیر باغ کجاست
 خضر پیاله کشان را به آب می راند ز شیشه پرس که سرچشمه ایاغ کجاست
 مجو ز آتش، صائب قرارگاه سپند
 به روی خاک بگو گوشه فراغ کجاست

۱۶۵۳

زکوی عشق به جنت روی، بلا اینجاست
توان ز خدمت پیر مغان جوانی یافت
اگر ز خویش برون خواهی آمدن روزی
زبر نیامدن مدعا مباش غمین
اگر ز عالم تسلیم گوشه‌ای داری
بهار در دل هر غنچه عالمی دارد
اگر تو سر به گریبان خودبری چو گره
در آن جهان نتوان یافتن سعادت عشق
چه چشم، کز تو به هر جا نظر کند عاشق
کشیده دار درین دشت پرفریب، عنان
چه احتیاج دلیل است بوی یوسف را؟
ره صواب ندانسته‌ای، خطا اینجاست
نهان مکن مس خود را که کیمیا اینجاست
قدم به راه نه اکنون که ره‌نما اینجاست
چه مدعا بجز از ترك مدعا اینجاست؟
بهشت و طوبی و حوران خوش‌لقا اینجاست
ترا خیال که عالم همین وجا اینجاست
گره‌گشای تو با روی دلگشا اینجاست
سری بر آر ز خود، سایه هما اینجاست
کند خیال که حسن ترا حیا اینجاست
که صد هزار سراب غلطنما اینجاست
نسیم پیرهن و بوی آشنا اینجاست
دوای درد طلب نیست در جهان صائب
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

۱۶۵۴

چو خط زعارض آن فتنه جهان برخاست
بنفشه از دل آتش برون نیامده است
چنان در آتش بی‌طاقتی فشردم پای
کدام راه زد این مطرب سبک مضراب؟
زبان ناله بلبل چو غنچه پیچیده است
چنان خمش به گریبان خاک سر بردم
به خاک راه‌گذر می‌توان برابر شد
دلیل حفظ الهی است غفلت مردم
زبازی فلك آگه نیم، همین دانم
ز سبزه موی براندام گلستان برخاست
چنان ز روی تو این عنبرین دخان برخاست
که از سپند به تحسین من فغان برخاست
که هوش از سر من آستین فشان برخاست
در آن چمن که مرا بند از زبان برخاست
که سبزه‌ام ز سرخاک بی‌زبان برخاست
به دستگیری مردم نمی‌توان برخاست
که ترس از دل این گلک، از شبان برخاست
که از کنار بساطش نمی‌توان برخاست

هما ز سایه من طبل می خورد صائب
ز بس صدای شکستم زاستخوان برخاست

۱۶۵۵

شکستگی دل از دیده ترم پیداست
دهان زخم بود ترجمان تیغ خموش
ز ناتوانی من خامه می گزد انگشت
نشد نهفته ز تن داغهای پنهانم
چنان که شمع نماید ز پرده فانوس
چو بوریاست ز پهلوی خشک بستر من
بغیر موی سر خود مرا کلاهی نیست
به حلم دوست دلیل است خواب غفلت من
اگر چه بحر گرانیامیه است دایه من
ز کاسه سرمنصور باده می نوشم
ز گرد خوان فلك زلته ای که من بستم
نهان چگونه کنم فیض کنج عزلت را؟
ستاره سوخته ای همچو من ندارد عشق
توان زگریه من یافت درد من صائب
شکوه بحر زسیمای گوهرم پیداست

۱۶۵۶

عتاب و لطف زابروی گلرخان پیداست
مرا که خرمن گل در کنار می باید
گلی ز غنچه پیکان یار خواهم چید
به چشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید
صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست؟
گشاد کار من از خانه کمان پیداست
رخ بهار ز آینه خزان پیداست
به طرز تازه قسم یاد می کنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

۱۶۵۷

خط نرسته ازان لعل آتشین پیداست
 خبر زنامه سربسته می‌دهد عنوان
 ز موج، روشنی آب می‌شود معلوم
 به دُرد و صاف می از جام می‌توان پی‌برد
 عیان بود رگ جان از صفای پیکرتو
 هلال و بدر نگردد اگر چه یکجا جمع
 شده است ناز و غرورت یکی هزار امروز
 ز حرص نوش زچشم تو نیش پنهان است
 توان ز ظاهر هرکس به باطنش رد برد
 به امتحان نبود اهل هوش را حاجت
 ز سایل است نمایان عیار جود کریم
 چو آتشی که نمایان بود به شب صائب
 دل کبابم ازان زلف عنبرین پیداست

۱۶۵۸

حضور دل نبود با عبادتی که مراست
 نفس چگونه برآید ز سینه‌ام بی‌آه؟
 ز رستخیز نباشد گناهکاران را
 اگر به قدر سفر فکر توشه باید کرد
 ز داغ گمشده فرزند جانگداز ترست
 مرا به عالم بالا دلیل خواهد شد
 به دل زخاک گرانسنگ نیست قارون را
 ز گرد لشکر بیگانه مملکت را نیست
 به هیچ دشمن خونخوار، بی‌جگر رانیست
 ز آسای گرانسنگ، دانه را نبود
 به هیچ حسن گلوسوز نیست عاشق را
 تمام سجده سهوست طاعتی که مراست
 ز عمر رفته به غفلت ندامتی که مراست
 ز خود حسابی، در دل قیامتی که مراست
 نفس چگونه کند راست، فرصتی که مراست؟
 ز فوت وقت به دل داغ حسرتی که مراست
 ازین جهان فرومایه، وحشتی که مراست
 ز خاکدان جهان، گرد کلفتی که مراست
 ز آشنایی مردم کدورتی که مراست
 به دوستان زبانی عداوتی که مراست
 ز سیر و دور فلکها شکایتی که مراست
 به داغهای جگرسوز، الفتی که مراست

نصیب خال زکنج دهان خوبان نیست
نموده است شکر خواب را به مخمل تلخ
سراب را ز جگر تشنگان بادیه نیست
همین بس است که فارغ زدید و وادیدم
چو کوتهی نبود در رسایی قست
به هیچ پیر نباشد مرید صادق را
به چشم سرمه، جهان را سیاه می سازد
به هم چو شیروشکر، سنگ و شیشه می جوشد
به خرج کردن اوقات چون نورزم بخل؟
دهان سایل اگر پرگهر کند چو صدف
چو غنچه سر به گریبان کشیده ام صائب
نسیم راه نیابد به خلوتی که مراست

۱۶۵۹

پرستشی که مدام است می پرستی ماست
اگر چه هستی ما چون حباب يك نفس است
ز بخل نیست اگر بته ایم راه سؤال
نهشت در سرما مغز، پوچ گوییها
عروج مهر کند عمر سایه را کوتاه
ز خود برآمدگانند محو حق صائب
گرفته ماه تمام از غبار هستی ماست

۱۶۶۰

ترا که عالم آینه عالم آب است
به گرد راز دل ما که می تواند گشت؟
ز عشق اگر نکنم گریه، نیست بیدردی
ز چهره گل سیراب، رنگ شد سفری
چه احتیاج به تحصیل بادۀ ناب است؟
خزینۀ گهر ما به مهر گرداب است
غبار خاطر من سنگ راه سیلاب است
هنوز شبنم بیدرد در شکر خواب است

دري که بر رخ زاهد به گل برآوردند به چشم مردم ظاهر پرست محراب است
گرفته است تب احتیاج عالم را مدار چرخ تشنگ مایه هم به دولاب است
زیل حادثه دل‌های روشن آسوده است درین خرابه متاعی که هست مهتاب است
چرا صدف نکند چاک، سینه را صائب؟
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

۱۶۶۱

به چشم خفته شکرخواب اگر چه مهتاب است بیاض دیده روشن‌دلان شکرخواب است
میان باده‌کشان بی تکلفی باب است رعایت ادب اینجا خلاف آداب است
به زیر چرخ نماند دل تمام عیار صدف شکن بود آن گوهری که شاداب است
مخور فریب سخاوت ز چرخ کج رفتار که طعمه‌ای که دهر روی پوش قلاب است
شتاب در ره مقصد درنگ می‌آرد که خرج راه شود رهروی که بیتاب است
مده به خلوت دل ره‌فرده طبعان را چراغ مرده چه لایق به کنج محراب است؟
بغیر مسجد و میخانه‌ای که مستثناست نخوانده هر که به هر خانه رفت سیلاب است
اگر چه آب نسازد چراغ را روشن فروغ شعله آواز از می ناب است
میان صوفی پشینه‌پوش وزاهد خشک تفاوتی است که در خار پشت و سنجاب است
به گرد دامن منزل کجا رسی صائب؟
چنین که عزم ترا پای سعی درخواب است

۱۶۶۲

غبار هستی ما پرده‌دار سیلاب است کتان طاقت ما شیر مست مهتاب است
دهان شیر بود خوابگاه وادی عشق حصار عافیت این محیط، گرداب است
چنان زسیر چمن خاطر گزیده شده است که شاخ گل به نظر آستین قصّاب است
عیار آتش روی ترا چه می‌داند؟ هنوز دیده آینه در شکرخواب است
اگر زغیبت ما در حضور می‌افتند حضور خاطر ما در حضور احباب است
ترا چه بهره زرنگینی کلام بود؟ که همچو طفلان چشمت به سرخی باب است
به‌دور زلف تو کفر آنچنان رواج گرفت که طاق نسیان امروز طاق محراب است
سر مشاهده عیب خود اگر داری کدام آینه بهتر ز عالم آب است؟

چرا خموش نگردند طوطیان صائب؟
سخن‌شناس درین روزگار نایاب است

۱۶۶۳

ریاض هستی ما سبز از می ناب است
همین نه خانه ما در گذار سیلاب است
از آن چو ناخنه در دیده می‌خلد قد خم
اگر چه موی سفیدست صبح آگاهی
کجا خورد غم عریان‌تان، خود آرای
سپهر در خم صاحب‌دلان عبث کرده است
ز شور حشر محابا نمی‌کند عاشق
به حیرت از لب می‌گون آن پررویم
برون ز بحر تهیدست آید آن غواص
چرا ز ناله عشاق خویش بی‌خبرند؟
نمی‌شود دل آگاه از خدا غافل

دهن به حرف مکن باز چون صدف صائب

درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

۱۶۶۴

خراب حالی ما از درازی دست است
زنوبهار جهان رنگ اعتدال مجوی
دل تو چون گل رعنا دورنگ افتاده است
خلاصی دل از آن زلف آرزوی خطاست
به زهد خشک قناعت نمی‌توان کردن
حساب دین و دل از ما به حشر اگر طلبند
نبت غنچه منقار عندلیبان را
فغان که چاشنی نوش‌خند گل پست است

چو غنچه سر به‌گریبان کشیده‌ام صائب

ز بس به چشم من این سقف نیلگون پست است

۱۶۶۵ * (مر،ل)

هزار رنگ گل فیض در گل صبح است اثر زحلقه بگوشان بلبل صبح است
 بهار عیش که سرسبزی نشاط ازوست نسکچی زشکر خندۀ گل صبح است
 طراوت رخ شبنم گل سحرخیزی است بهار فیض هم آغوش سنبل صبح است
 شبنم که خون شفق را به روی مالیده است ستم رسیده تیغ تغافل صبح است
 زباغ طبع تو صائب چه گل شکفت که باز
 زبان خامهات امروز بلبل صبح است

۱۶۶۶

مرا زیر خرابات این سخن یادست که غیر عالم آب آنچه هست بر بادست
 تهی است چشم تو از سرمه سلیمانی وگر نه شیشه گردون پر از پریزادست
 زکلفت است خطر یش سخت‌روی‌ان را که زنگ، تشنه آینه‌های فولادست
 ازان به زندگی خویش خلق می‌لرزند که دایم از نفس این شع در ره بادست
 زکار خویش هنرمند را نصیبی نیست زجوی شیر بجز خون چه رزق فرهادست؟
 مشو زدیدن رخسار نوظطان غافل اگر چه مشق جنون بی‌نیاز از استادست
 زهر نسیم دلش همچو یید می‌لرزد زبرگریز خزان سرو اگر چه آزادست
 من از رسیدن روزی به خویش دانستم که رزق مردم بی‌دست و پا خدا دادست
 زبان شانه درازست بر سر عالم زنسبتی که سر زلف را به شمشادست
 زیم سیل خراب است خانه معمور
 زگنج، خانه ویرانه صائب آبادست

۱۶۶۷

مرا زیر خرابات نکته‌ای یادست که غیر عالم آب آنچه هست بر بادست
 گنه به‌ارث رسیده‌است از پدر ما را خطا زصبح ازل رزق آدمیزادست
 فروغ صبح شکرخند را دوامی نیست خوشا کسی که به زهرعتاب معتادست
 می‌پوش چشم درین خاکدان زرخنه دل که این دریچه به‌جنت مقابل افتادست
 علاج نیش ملامت نمی‌توانم کرد مرا که سینه زپیکان حصار فولادست
 به‌طوق فاخته دارد علاقه خلخال فسانه‌ای است که سرو از تعلق آزادست

بلاست وصل چو دل بیقرار می افتد ز قرب شعله نصیب سپند فریادست
 توان به خامشی از عمر کام دل برداشت کمند آهوی رم کرده، خواب صیادست
 چرا به نعل بها جان نداد گلگون را؟ به خون گرم تپیدن سزای فرهادست
 سماع طایر بسمل بلند می گوید که صبح عیدی اگر هست، تیغ جلا دست
 به یک دو مصرع بی مغز، کلک صائب را
 دلش خوش است که داد سخنوری دادست

۱۶۶۸

نشاط عالم بی اعتبار در گردست ز سیر دایمی مهر می توان دانست
 ساز خانه درین خاکدان بی بنیاد قرار نیست به یک جای مهر تابان را
 زمهر و ماه تهی نیست کاسه گردون به پیچ و تاب شود منتهی کشاکش حرص
 مریز رنگ اقامت درین خراب آباد بجاست تا حرم کعبه، همچو قبله نما
 بشوی گرد کدورت ز صفحه خاطر بگری گردن مینا و رو به صحرا کن
 غبار هستی عالم به گرد چون نرود؟ اثر زشعله هستی درین جهان تا هست
 زواصلان طریقت مجو قرار که موج بغیر کاسه دریوزه گدایی نیست
 چگونه پای به دامن کشند حق طلبان؟ اگر چه راه طلب طی به جستجو نشود
 ساز برگ اقامت در آن چمن صائب
 که همچو آب در او جویبار در گردست

۱۶۶۹

ز سادگی است به فرزند هر که خرسندست
 دل درستی اگر هست آفرینش را
 شب آنچه مردم غافل ستاره می‌دانند
 سخن شمرده و سنجیده گوی بی‌سوگند
 به زیر خاک، غنی را به مردم درویش
 به شور بختی ازان دل نهاده‌ام که نیک
 مرا به حلقهٔ صحبت مخوان ز تنهایی
 مخور فریب شکر خند عیش چون طفلان
 که مادر و پدر غم، وجود فرزندست
 همان دل است که فارغ ز خویش و پیوندست
 ز آتش جگر ما شراره‌ای چندست
 که شاهد سخنان دروغ، سوگندست
 اگر زیادتیی هست، حرّتی چندست
 برای تلخی بادام بهتر از قندست
 که نخل خوش ثمر من غنی زیوندست
 که روی صبح به خون شسته شکر خندست
 به عشرت ابدی برده‌است پی صائب
 به قسمت ازلی هر دلی که خرسندست

۱۶۷۰

نهال شمع ز سبزی ازان برومندست
 شده‌است مرکز پرگار آهوان مجنون
 چرا به تیغ شهادت نمی‌نهد گردن؟
 بشوی نقش خودی را که دیده خود بین
 گشاد قفل دل زنگ بسته عاشق
 چو سکه دل به زروسیم کم عیار میند
 به خوردن دل خود باش قانع از روزی
 دهن به خنده مکن باز همچو بی‌مغزان
 کلام هیچ مدانان به مردم هم‌دان
 که دایم از پر پروانه برگ پیوندست
 اسیر عشق به هرجا رود نظر بندست
 به آب زندگی آن‌کس که آرزو مندست
 به آبگینه ز آب حیات خرسندست
 به يك اشاره ابروی یار در بندست
 که همچو برگ‌خزان دیده ست پیوندست
 که نان خلق گلوگیرتر ز سوگندست
 که پر زخون، دهن پسته از شکر خندست
 هزار پله گراتر ز کوه الوندست
 به کام طفل مزاجان سنگدل صائب
 شکستن دل ما چون شکستن قندست

۱۶۷۱ * (مر، ل)

بنای صبر که هسنگ کوه الوندست
 کجا ز دامن این دشت می‌تواند رفت؟
 به يك اشاره موی میان او بندست
 ز چشم آهو، مجنون ما نظر بندست

به يك اشاره گره می‌گشاید از ابرو
قسم به مصحف خط غبار عارض تو
گلوی خامه زوصفش چو شمع می‌سوزد
به توتیا نکند چشم التفات سیاه
تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان
به پاره دل و لخت جگر قناعت کن
که نان خلق گلوگیرتر ز سوگندست

۱۶۷۲

به حرف سرد نصیحت زوال ما بندست
درین محیط که باید گرفت سر به دو دست
دعا کنیم که در بیضه بال تیر شود
چه حاجت است به رهبر خداشناسی را؟
یا به منزل ما این طلسم را بشکن
زرقص برگ‌خزان دیده می‌توان دانست
به این خوشیم که گرد گناه ما صائب
به ابر رحمت پیشانی حیا بندست

۱۶۷۳

زبس که واله وحیران و یقرار خودست
به داغ ذره دل نازک که خواهد سوخت؟
به صید لاغر خونین دلان که پردازد؟
چگونه مهر جهات تاب محو خود نشود؟
زلب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد
درین ریاض به هر سنبل که می‌نگرم
کراست زهره به صید حرم کشد ششیر؟
عجب که راه تماشای خود توانی یافت

گرفته آینه بر کف در انتظار خودست
چنین که لاله خورشید داغدار خودست
که صید پیشه این بوم و بر، شکار خودست
درین مقام که هر ذره یقرار خودست
که حسن، تشنه لب لعل آبدار خودست
به پنجه شانه کش زلف تابدار خودست
دل تو زخی مژگان جانشکار خودست
چنین که حسن غیور تو پرده دار خودست

چه شکوه می‌کنی از گردش فلک صائب؟
کدام گردش ساغر به اختیار خودست؟

۱۶۷۴

خوشا سری که ز تدبیر عقل نومیدست که سال و ماه به دیوانه سر بسر عیدست
ز شهر دور شدنها کفایت مجنون همین بس است که فارغ ز دید و وادیدست
مدار دست ز اصلاح خود به موی سفید که دل سفید چو گردید صبح امیدست
به گوشمال مده روسیاه را تهدید که بنده را خط راه گریز، تهدیدست
همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل که فقر دارد و از مزد فقر نومیدست
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد که همچو خضر گرفتار عمر جاویدست
غرور حسن گرفته است دیده خورشید و گرنه لاغری ماه، عیب خورشیدست
مباش بی نفس سرد يك زمان صائب
که آه سرد در آن نشأه سایه بیدست

۱۶۷۵

درین دو هفته که زاینده رود سرشارست پلای است آن طرف آب، هر که هشیارست
چنان ز سیر چمن خاطر مگشاده شود؟ که بوی گل به دماغ ضعیف من بارست
دل آرمیده بود تا شمرده است نفس چمن صحیح بود تا نسیم بیمارست
عرق ز روی تو آتش به زیر پا دارد عجب نباشد اگر همچو اشک، سیارست
به خار خار هوس دامن تو در گروست و گرنه بادیۀ عشق بی‌خس و خارست
به وصل دلبر کنعان رسیدن آسان نیست متاع این سفر از چشم همچو دستارست
ز درد خویش ندارم خبر، همین دامنم که هر چه جز دل خود می‌خورم زیانکارست
جهان به مجلس مستان بیخرد ماند که در شکنجه بود هر کسی که هشیارست
به مجمعی که فتادی بساز با یاران که در نماز جماعت شتاب بیکارست
مخور فریب مسیحا و چاره‌سازی او که شربت دل بیمار، چشم بیمارست
نظر به کعبه و بتخانه نیست عاشق را که طفل، شوخ چو افتاد خانه یزارست
به طبع تازه صائب فردگی مرساد!
که در بهار و خزان خامه‌اش گهر بارست

۱۶۷۶

ازان به خاطر من ترک کار دشوارست
اثر گذار اگر عمر جاودان خراهی
ازان به تلخی هجر از وصال ساخته ام
امید هست که شیرازۀ گهر گردد
شد از شکست خریدار، توتیا گهرم
ازان همیشه بود وقت می پرستان خوش
تو بی دریغ به ویرانه گنج می بخشی
نفس شمرده زنان راست دل بجا صائب
که بار دوش توکل شدن به دل بارس
که زندگانی هرکس به قدر آثارست
که رعه دارم و این جام سخت سرشارست
ز تار و پود جهان رشته ای که هموارست
همان زساده دلی تشنه خریدارست
که هرکجا که غمی هست رزق هشیارست
و گرنه درد ترا دل کجا سزاوارست؟
چمن صحیح بود تا نسیم پیارست
جواب آن غزل آصفی است این صائب
زمانه ای است که هرکس به خود گرفتارست

۱۶۷۷

حضور خاطر اگر در نماز معتبرست
به گرمی جگر ما دل که خواهد سوخت؟
شرر به آتش و شبنم به بوستان برگشت
زدار و گیر خزان و بهار آسوده است
حباب کسب هوا می کند ز بی بصری
دمید صبح قیامت ، رسید روز جزا
هنوز صائب مغرور مست و بیخبرست

۱۶۷۸

دل شکسته به قرب خدای راهبرست
صفای آب روان بیشتر زاستاده است
زدست کوتاه خود ناامید چون باشم؟
شبی است همچو شب زلف او دراز مرا
زنان سوخته رزقش همیشه آماده است
تو آن نه ای که به دوری ز دیده دورشوی
که شیشه چون شکند درد کان شیشه گریست
چه نعمتی است که عمر عزیز در گذرست
که جای بهله کوتاه دست برکمرست
که آفتاب قیامت ستاره سحرست
چو لاله هرکه درین باغ آتشین جگرست
که روزگار جوانی همیشه در نظرست

شعور ، آینه‌دار هزار تفرقه است خوشا کسی که زوضع زمانه بیخبرست
 شراب لعل به اندازه صرف کن زنهار که خون‌زیاده چو گردید رزق نیشترست
 زحسن یش بود بهره دورینان را گل نچیده دوامش زچیده بیشترست*
 زخار تشنه جگر نگذرند صائب خشک
 که پای آبله پایان عشق دیده‌ورست

۱۶۷۹

ترا زجان غم مال ای خسیس بیشترست علاقه تو به دستار بیشتر زسرت
 خطر به قدر فزونی است مالداران را که خون فاسد، آهن‌ربای نیشترست
 مرز پیش بخیل آب روی خود زنهار که آب تیشه سزاوار نخل بی‌ثمرست
 زمین پاک بود کهربای دانه پاک صدف زپاکی دامن همیشه پرگهرست
 زآفتاب نگردد به رنگ و بو غافل درین ریاض چو شبنم کسی که دیده‌ورست
 ترا زداغ عزیزان رفته نیست خبر وگرنه لاله این باغ، پاره جگرست
 زبان شکوه ندارم زخاکساریها چگونه سبز شود دانه‌ای که پی سپرست؟
 درآ به عالم بی انقلاب بیرنگی که ماهتاب وکتان‌همچو شیر باشکرست
 یکی هزار شد از سینه بیقراری دل به مرغ وحشی ما آشیانه بال وپرست
 زپرده‌سوزی شب، صبح شد گریبان چاک عدوی پرده‌خویش است هر که پرده‌درست
 به مرگ باز نمائند سالکان زطلب میان ره نکند خواب هر که دیده‌ورست
 می‌رسیده زخم جلوه می‌کند در جام نهفته‌های پدر جمله ظاهر از پسرست
 به قدر پاس ادب فیض می‌رساند حسن که جای بهله کوتاه دست، بر کمرست
 زدلشکستگی خود غمین مشو صائب
 که شیشه‌چون‌شکند در دکان شیشه‌گرست

۱۶۸۰ * (ک، مر، ل)

به لب مباد رهش ناله‌ای که بی اثرست گره شود به گلو گریه‌ای که بیجگرست
 گل نمک بهرامی است تیره‌روزی داغ شکسته رنگی خون از خمار نیشترست
 لبش به‌حرف عتاب آشنا نگردیده است هنوز آتش یاقوت، مفلس شرست
 کدام فتنه گر امشب درین چمن بوده است؟ که رخت لاله‌پر از خون و گل شکسته‌سرت

نمک زخنده گل برده است گریه من
کسی که پاس نفس چون حباب تواند
شکایت از ستم چرخ ناجوانمردی است
نخورده ام به دل شبی درین گلشن
هزار طاقت ایوب می شود کسری
لبی که از نفس^۱ بوسه رنگ می بازد
سپر فکند فلک پیش آه من صائب
علاج دشمن غالب فکندن سپرست

۱۶۸۱

بهار عنبر شبها سفیده سحرست
چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم؟
به خود فروشدگان فارغند از آشوب
نگاه دار گرت چون عقیق آبی هست
کدام شاخ گل امشب گذشت ازین بستان؟
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را؟
همیشه می کشد از روی باغبان خجلت
حضور هر دوجهان فرش آستان کسی است
اگر چه کوه غم عشق سخت سنگین است
من و ملازمت غم، که دستگاه نشاط
درازتر بود از رشته رنج باریکش
شود ز گوشه نشینی فزون رعونت نفس
حضور خاطر اگر هست در شکیبایی است
خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ورست
که همچو موج مرا از شکست بال و پرست
کمند وحدت گرداب، موجه خطرست
که خضر بادیه عشق، آتشین جگرست
که همچو سبزه خوابیده سرو پی سپرست
ز بحر، قطره آبی وظیفه گهرست
چو سرو وید درین باغ هر که بی ثمرست
که زرنگار سرایش زروی همچو زرست
نظر به طاقت فرهاد، سایه کمرست
ز چشم مردم این روزگار تنگترست
درین بساط چو سوزن کسی که دیده ورست
سگ نشسته زاستاده سرفراز ترست
دلی که صبر ندارد همیشه در سفرست*
خبر زدرد ندارند بیغمان صائب
وگر نه منت صندل بتدر زدرد سرست

۱- چنین است در هر سه نسخه ک، مر، ل. ظ: هوس.

۱۶۸۲

مگیر غفلت خود سهل اگر چه يك نظرست
 میان خرمن گل غوطه چون تواند زد؟
 به قرب ظاهری از وصل فیض نتوان برد
 شکفته باش که در حلقه رضاکیشان
 نفس درازی بلبل دلیل یی‌دردی است
 زحرف سخت ندارند بآک بی‌ثمران
 مرز خار به راه من ای سیاه درون
 فغان که رشته بی پا و سر نمی‌داند

که تخم دوزخ عالم گداز يك شرست
 هنوز بلبل ما در حجاب بال و پرست
 بیاض چشم صدف از ندیدن گهرست
 جبین گشاده چو افتاد از بلا سپرست
 که در جگر شکند ناله‌ای که با اثرست
 که سنگ را سرپیوند نخل بارورست
 که خون در آبله اهل درد نیست‌رست
 که آب ورنک وجودش زیرتو گهرست

اگر چه عشق فتاده است لامکان پرواز
 خیال صائب ما را بلندی دگرست

۱۶۸۳ * (مر، ل)

سپاه عقل کم ولشکر ایاغ پرست
 ز هرزه‌خندی گل غنچه بی‌دماغ شده‌است
 فتاده است به‌روی گل و زشوق هنوز
 اگر به مرکز خود حق قرار می‌گیرد

چه‌عشرتی است که پروانه کم، چراغ پرست
 ز دست قهقهه مینا دل ایاغ پرست
 لب پر آبله شبنم از سراغ پرست
 تو فکر دل‌کن و فارغ‌نشین که داغ پرست

حیا نمی‌دهدم فرصت سخن صائب
 دلم ز شکوه این باغبان و باغ پرست

۱۶۸۴

به دل‌چو کوه، گران‌گرچه این‌کهن‌دیرست
 دلی که بال و پر همتش نریخته است
 مرا به‌میکده عزم شکست توبه رساند
 ز نقش خود نتواند گذشت کوتاه‌بین
 به خود نیامدن اهل عشق تنبیهی است
 ز قلقل بط می‌عارفی شود آگاه
 مدار چشم اقامت زد دولت دنیا

غنیمت است که سیلاب ما سبک‌سیرست
 اگر چه در ته خاک است، آسمان سیرست
 رسد به‌نیت خود هر که نیتش خیرست
 اگر به کعبه رود بت‌پرست، در دیرست
 که آشنایی خود، آشنایی غیرست
 که با خبر چو سلیمان ز منطق الطیرست
 که سایه پر و بال هما سبک‌سیرست

جواب آن غزل است این که آذری فرمود
که ناامید مباشید ، عاقبت خیرست

۱۶۸۵

<p>غبار خاطر ارباب فقر اکیرست متاع خانه ما چون کمان همین تیرست که داغ لاله این دشت، دیده شیرست که صبح تا نفسی راست می کند، پیرست که همچو صبح جهات تاب با دوش شیرست کدام خواب پریشان بتر ز تعبیرست؟ به چشم غیرت من مرغ نامه بر، تیرست چو داد دبت به هم، حلقه های زنجیرست مدار دست ز دامان جستجو صائب که روی کعبه نهان زیر زلف شبگیرست^۱</p>	<p>زسیم وزر نظر بی نیاز ما سیرست بغیر آه نداریم در جگر چیزی به احتیاط قدم در طریق عشق گذار مجو نشاط جوانی ز چرخ کم فرصت طریق صدق کسی قطع می تواند کرد به درد خوش نسازیم ، بادوا چه کنیم شریک دولت خود را نمی توانم دید مرا به بند چه حاجت، که داغهای جنون به هر که می نگرم زیر چرخ دلگیرست گهر ز گرد یتیمی تمام می گردد پیاله چشم و چراغ است شیر گیران را کنار کشت مده موسم بهار از دست مباش سرکش و مغرور و بی ادب که هدف زیچ و تاب ندارد گزیر روشندل چه سود جوهر ذاتی چو کارفرما نیست؟ زخضر وحشت سیلاب می کنم صائب خرابی دل مغرور من ز تعمیرست</p>
--	---

۱۶۸۶

۱- مقطع ب:

به ملك هند نظر باز کرده ام صائب

زناز و نعمت دیدار چشم من سیرست

۱۶۸۷ * (ک)

صفیر شهر توفیق، حسن آوازست کمند عشرت رم کرده رشته سازست
 فروغ نور تجلی به طور می گوید که کار مردم بی دست و پا خداسازست
 تو صاف کرده^۱ مده پشت خویش بردیوار که حسن، تشنه آینه نظر بازست
 به خالک پای خم و گردش پیاله قسم که تازیانه گلگون می، رگ سازست
 زجام حافظ شیراز مست گردیده است
 کلام^۲ صائب ازان رو شراب شیرازست

۱۶۸۸

چو شبنم آن که درین بوستان سحرخیزست مدام ساغرش از صاف عیش لبریزست
 به خال گوشه ابروی او مین گستاخ که چون ستاره دنباله دار خونریزست
 فغان که نرگس بیمار خو برویان را شکستن دل ما چون شکست پرهیزست
 همیشه در دل فرهاد می کند جولان چه شد که دامن شیرین به دست پرویزست
 زمان حسن قدیم ترا که می داند؟ که آسمان یکی از سبزه های نوخیزست
 ز آتش نفس گرم ما خطر دارد چو خار، محتسب شهر اگر چه سرتیزست
 ز آسمان کهنسال دلخراش ترست اگر چه سبزه رخسار یار، نوخیزست
 ز سنگ، چشمه خون می کند روان صائب
 زبس که درد دل من سرایت آمیزست

۱۶۸۹

به دام خلق مقید شدن گل هوس است شکار هرزه مرس همچو موج خار و خس است
 زخوان رزق، هما استخوان نمی باید شکر وظیفه مورست و روزی مگس است
 ترا ستیزه به انجم نمودن از خامی است جدل به سنگ کند میوه ای که نیرس است
 دوبار بر رخ او دیدن از مروت نیست نگاه اول من چون نگاه باز پس است
 ز رحمتش به گنه نا امید نتوان شد غبار خاطر دریا زسیل، يك نفس است
 منه به نقش و نگار زمانه دل صائب
 که پیش سیل حوادث تمام خار و خس است

۱- فقط ك، كذا. احتمالا: تو صاف چهره. ۲- ایضاً: گلاب، تصحیح قیاسی.

۱۶۹۰

مرا زدور تماشای خطّ یار بس است
 زحسن، دعوی خون نیست شیوۀ عاشق
 نظر به ناز و نعیم وصال نیست مرا
 مرا ملاحظه از ترکناز گردون نیست
 قدم به کلبۀ من رنجه گو نازد یار
 شکار اگر چه درین پهن دشت بسیارست
 برای زیروزبر کردن بنای شکیب
 لوای همت عالی زنّه سپهر گذشت
 که برگ عیش جنون، بویی از بهار بس است
 که خونهای حنا، پای بوس یار بس است
 که مزدکار من از عشق، ذوق کار بس است
 که خاکساری من، گرد من حصار بس است
 مرا زوعده او، ذوق انتظار بس است
 مرا گرفتن عبرت ز روزگار بس است
 سبک عنانی آن زلف تابدار بس است
 پی شکستن این قلب، یک سوار بس است
 درین بساط، من تیره بخت را صائب
 چو داغ لاله ز خون جگر حصار بس است

۱۶۹۱ * (مر، ل)

منم که دام بلایم رهایی قفس است
 نمی توان به زرگل مرا به دام آورد
 هنوز در گره غنچه است نکمت گل
 مقیدان همه از تنگی قفس نالند
 زچوب خشک مگوید گل نمی روید
 منم که نالهام از دلگشایی قفس است
 شکست بال، گل آشنایی قفس است
 چو کعبه گرد قفس طوف می کند شب و روز
 دگر که چون دل صائب فدایی قفس است؟
 وداع زندگی در جدایی قفس است
 زبینه مرغ دل من هوایی قفس است
 چه وقت چاک گریبان گشایی قفس است؟
 منم که نالهام از دلگشایی قفس است
 شکست بال، گل آشنایی قفس است

۱۶۹۲

زمین ز سایه ابر بهار گلپوش است
 نسیم لطف بهار از شمار بیرون است
 ازان جهان حلاوت همین خبر دارم
 فرب عجز مخور از ضعیف نالی خصم
 دهان مار شد از حرف تلخ، گوش مرا
 به چشم سلسله زلف آب می گردد
 زجوش لاله و گل خون خاك در جوش است
 فغان که غنچه این باغ، تنگ آغوش است
 که رخنۀ دل هر مور، چشمۀ نوش است
 که مرگ رهرو غافل ز چاه خس پوش است
 خوشا کسی که درین بزم پنبه در گوش است
 چه روشنی است که با صبح آن بنا گوش است

فروغ گوهر ینش گرفته است غبار تمیز مردم این روزگار در گوش است
 در آن مقام که من قطره می زنم صائب
 غبار هستی کونین ، گرد پاپوش است

۱۶۹۳

به هر کجا نبود حسن، آفتاب خوش است ز روی هر چه توان داد چشم آب خوش است
 ز ماه خانگی آنرا که خانه روشن نیست جلای دیده ز گلگشت ماهتاب خوش است
 جواب خشک از آن لعل آبدار مرا به گوش تشنه لبان چون صدای آب خوش است
 اگر ز دامن زلف است دست ما کوتاه به یاد او دل شب مشق پیچ و تاب خوش است
 سفینه از مدد بادبان رسد به کنار به روی کشتی می جلوه جباب خوش است
 بود زکاتِ تمامی به ناقصان احسان به ماه پهلوی دادن ز آفتاب خوش است
 من آن نیم که شوم خرج آب و گل صائب
 مرا چو گنج گهر با دل خراب خوش است

۱۶۹۴

تن آهنین و نفس گرم و دل رمیده خوش است سپند مضطرب و مجمر آرمیده خوش است
 صدف پر از گهر وابر قطره بار نکوست عذار یار عرقناک و می چکیده خوش است
 سکون زمرکز و گردش بجاست از پرگار پیاله در حرکت، صحبت آرمیده خوش است
 به پای قافله نتوان شدن فلک پرواز سفر چو عیسی ازین خاکدان جریده خوش است
 شکستی است کلیدی که بستگی آرد زبان کز او نگشاید دلی، بریده خوش است
 تمام سوز نگشت از شتاب ، پروانه سفر در آتش سوزان عنان کشیده خوش است
 کمان به گوشه ابرو بلند می گوید که راست خانگی از مردم خمیده خوش است
 عطا و منع مساوی است با رضامندی درین ریاض گل چیده و نچیده خوش است*
 چه عمر پوچ به گفتار می کنی صائب؟
 سخن که نیست در او مغز، ناشنیده خوش است

۱۶۹۵

دل رمیده ما از نظاره در پیش است ز شوخی آتش ما از شراره در پیش است

نظاره تابع میل دل است در معنی
 نمی‌شود ز نظر چشم شوخ او غایب
 خزان ز جمع دل پاره پاره فارغ شد
 نرفت چون به گداز از فراق، دانستم
 اشاره فهم نه ای، ورنه پیش اهل نظر
 ز بحر عشق گرفتیم کنار، ازین غافل
 به گرد اهل توکل کجا رسی زاهد؟
 به خاکساری اگر پیش می‌رود ره عشق
 فغان که از من هشیار در طریق طلب
 نمی‌رسد چو به آن زلف دست من صائب
 چه سود ازین که دل از گوشواره درپیش است؟

۱۶۹۶

زابر اگر چه هوای بهار ناصاف است
 صفای روی زمین در صفای دل بسته است
 نمی‌توان ز گرانان به گوشه‌گیری رست
 هزار خرقه آلوده، رهن می برداشت
 به طوطیان سخنگو که می‌دهد شکر؟
 به هر که بیش رسد خون، فتوح بیش رسد
 کدام حجت ناطق به از کلام بود؟
 میان کعبه و بتخانه مانده‌ام حیران
 بغیر موی شکافان کسی نمی‌داند
 به نقش پرده عیب است تا دلت مایل
 غمین مشو که سراپرده‌های الطاف است
 که آب‌جوی بود صاف، چشمه‌تا صاف است
 که کوه بر دل عنقا ز قاف تا قاف است
 چه نعمتی است که پیر مغان با ناصاف است!
 درین زمانه که انصاف دادن، اسراف است
 که جای مشک ز آهو همیشه در ناف است
 سخن چو هست، چه حاجت به دعوی و لاف است؟
 که گوی کودک بی‌معرفت در اعراف است
 که تار و پود جهان در کف سخن‌باف است
 هنوز آینه سینه تو ناصاف است
 چه التفات به سنگ محک کند صائب؟
 به نور چشم بصیرت کسی که صراف است

۱۶۹۷

نه انجم است که زینت فروز نه فلک است که بر صحیفه افلاک^۱، نقطه‌های شک است
 تغافل که به حال کسی بود مخصوص هزار بار به از التفات مشترک است
 حریف ناله نه ای، درگذر ز صحبت من که ماجرای من و وصل، آتش و نمک است
 بهوش باش نسازی طعام خود را شور که شعر همچو طعام، استعاره چون نمک است
 همین خط است که باطل زحق جدا سازد و گر نه حسن زن و مرد، هردو مشترک است
 کلام خویش به هر بیخرد مخوان صائب
 سخن وظیفه جان است و روزی ملک است

۱۶۹۸

ز ملک و مال، دل بی نیاز ما سبک است به گل قرار نگیرد سفینه تا سبک است
 به جان و دل نتوان وصل آرزو کردن که این متاع به میزان رونما سبک است
 به فرق مردم آزاده، کوه الوندست به اعتقاد تو گر سایه هما سبک است
 گرفته است چنان روزگار را غفلت که خواب چشم تو و خواب بخت ما سبک است
 صدف نه ایم که باشیم مست خواب گران حباب قلزم عشقیم، خواب ما سبک است
 نمی رویم به هر پرتوی زجا صائب
 شکوه طور به میزان صبر ما سبک است

۱۶۹۹

اگر چه زلف ترا دل ز کفر تاریک است ز خط، لب تو گناهی به توبه نزدیک است
 ز قرب سیمبران با نگاه دور بساز که رشته را ز گهر بهره رنج باریک است
 ز خود برآمدگان زود می رسند به کام به بوی پیرهن این راه دور نزدیک است
 ز نقش پای تو چون مهر خیره گردد چشم فسانه ای است که پای چراغ تاریک است
 نماز شام شود ساقط از سحر خیزان شب وصال تو از بس به صبح نزدیک است!
 اگر به فکر میانش فتاده ای صائب
 میوش چشم چو سوزن که راه باریک است

۱۷۰۰

زخمِ طلوع سهیل شرابِ نزدیک است
 شرابِ روشن اگر روی در زوال آورد
 به هرچه دست زنی می توان خمار شکست
 زعید روزه شود بسته گر در جنت
 فکنده است ترا دور منزل آرایی
 ز چشم شور نباشند خوشدلان ایسن
 کشیده دار عنان ستم درین ایام
 دلا کناره کن از قرب آتشین رویان
 ز دیده بان حجاب تو یخودی دورست
 به یک نگه دل صدپاره آب می گردد
 چو نیست دست به فرمان من زرعه وصل
 فکنده است ترا دور خیره چشپها
 تو روز می گذرانی، و گرنه روز حساب
 فریب جلوه دنیا مخور چو نوسفران
 به حیرتم که چرا مردمش چنین خشکند
 بلند پایگی آسمان زیستی توست
 زهیچ دل نبود دور حسن عالمگیر
 دلی به عالم صورت نبسته ام صائب
 به وا شدن گره این حجابِ نزدیک است

۱۷۰۱

به غم نشاط من خاکسارِ نزدیک است
 یکی است چشم فرو بستن و گشادن من
 به چشم کم منگر جسم خاکسار مرا
 چه غم زدوری راه است بقراران را؟
 خزان من چو حنا با بهارِ نزدیک است
 به مرگ، زندگیم چون شرارِ نزدیک است
 که این غبار به دامان یارِ نزدیک است
 به موجهای سبکرو کنارِ نزدیک است

به آفتاب رسید از کنار گل شبنم به وصل، دیده شب زنده دار نزدیک است
 ز یاسمین تو بوی بنفشه می شنوم مگر دمیدن خطزان عذار نزدیک است؟
 شود به دور خط امید وصل روزافزون به صبحدم شب فصل بهار نزدیک است
 به خون من مشو آلوده کز کهنسالی به سوختن جگرم چون چنار نزدیک است
 چو سوخت تشنه لبی دانه مرا صائب
 چه سود ازین که به من نوبهار نزدیک است؟

۱۷۰۲

ز خود برآ که سرکوی یار نزدیک است قرارگاه دل بیقرار نزدیک است
 ز غفلت تو ره کوی یار خوابیده است و گرنه بحر به سیل بهار نزدیک است
 توان به نور بصیرت به اهل دل پیوست به وصل سوخته جاتان شرار نزدیک است
 بپژ زخویش، به سرشته بقا پیوند که دست شانه به زلف نگار نزدیک است
 دلی که سوخته داغ گلعداران است به صبح همچو شب نوبهار نزدیک است
 ز کاهلی نگذاری تو پای خود به حساب و گرنه وعده روزشمار نزدیک است
 اگر چه چشمه خورشید از نظر دورست به چشم شبنم شب زنده دار نزدیک است
 ز عاجزی به تو مشکل شده است دل کندن و گرنه آب به این جویبار نزدیک است
 شده است بر تو زهشیری این گریوه بلند به کبک مست، سر کوهبار نزدیک است
 هزار کعبه به هر گوشه دل افتاده است اگر تو دور نیفتی شکار نزدیک است
 زیاده توبه در ایام نوجوانی کن برآ ز بحر خطر تا کنار نزدیک است
 رسیده است زدل بر زبان حکایت عشق به سفتن این گهر شاهوار نزدیک است
 دماغ کار نمانده است کارفرما را و گرنه دست و دل ما به کار نزدیک است
 ازان به قیمت می جان دهند مخوران که رنگ می به لب لعل یار نزدیک است
 امیدها به خط تازه روی او دارم چو توبه ای که به فصل بهار نزدیک است

چه همچو غنچه فرورفته ای به خود صائب؟
 گر هگشایی باد بهار نزدیک است

۱۷۰۳

حضور سوخته عشق در دل تنگ است که آرمیده بود تا شرار در سنگ است

زخود چگونه برآیم، که آسمان بلند
 ز رنگ عالم ایجاد، بوی خون شود
 دل رمیده به معشوق هم نمی‌سازد
 بساط چرخ و گهرهای شاهوار نجوم
 امیدها به هنر داشتیم، ندانستم
 فریب نازکی دست آن نگاه مخور
 همین که راد به دست فتاد، راهی شو
 متاع هر دو جهان را به رونما دادیم
 مگر زمین دگر از غبار دل سازیم
 نمی‌بریم به میخانه دردر صائب
 شراب لعلی ما چهره‌های گلرنگ است

۱۷۰۴

گره‌گشای دل تنگ نغمه چنگ است
 میان ما و نمکدان بوسه دشمن او
 به زعم ییخبران بال می‌زنم ز نشاط
 نمی‌توان به دل کس به زور ناخن زد
 زسیر کعبه و بتخانه از طلب ماندیم
 به انتقام تسلی نمی‌شویم از خشم
 اگر سخن به رقم دیر می‌رسد صائب
 گناه ما چه بود، کوچه قلم تنگ است

۱۷۰۵

جهان به راه شناسان دیده‌ور تنگ است
 ز آفتاب جهات‌تاب، شکوهات بیجاست
 به جوش مستی ما ظرف آسمان چه کند؟
 به بوسه‌ای دل ما شاد کن در آخر حسن
 سیه ز تنگی جا گشت خون لاله من
 فضای بادیه بر چشم راهبر تنگ است
 ترا که کاسه در یوزه چون قمر تنگ است
 که لامکان به روانهای ییخبر تنگ است
 که وقت ما و توای نازنین پر تنگ است
 فضای دشت بر این آتشین جگر تنگ است

به آسمان چه گریزی ز عشق بی زهار؟
 به وسعت نظر از رزق صلح کن زهار
 میان بادیه در تنگنای زندانی
 چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را ؟
 که دست تیغ درازست و این سپر تنگ است
 که صاحبان زر و سیم را نظر تنگ است
 ترا که دایره خلق در سفر تنگ است
 که سوزن از چه زعیسی بود، نظر تنگ است
 که رشته پرگره و کوچۀ گهر تنگ است
 که رشتۀ دل سنگین کند سرایت آه؟
 برون میار سر از کنج آشیان صائب
 که رشته کوتاه و میدان بال و پر تنگ است

۱۷۰۶

به آه برق عنان من آسمان تنگ است
 جنون فضای بیابان عشق می خواهد
 به گوشه دل ما چون بر توانی برد؟
 چگونه بلبل ما زان چمن برون نرود
 سیاه خانه نشینان لامکان دشتیم
 زبان زعده گفتار چون برون آید؟
 به قدر وسع معاش است خلق را میدان
 شکنج زلف تو دست کدام دل گیرد؟
 که بر خدنگ قضا، خانه کمان تنگ است
 رباط عقل به این لشکر گران تنگ است
 که بر غزال تو صحرای لامکان تنگ است
 که از هجوم صفا جای باغبان تنگ است
 به خیل حشمت ما عرصه مکان تنگ است
 بر این محیط سبکسیر، ناودان تنگ است
 عجب نباشد اگر خلق مفلسان تنگ است
 به زایران حرم، راه نردبان تنگ است
 کدام نعمت الوان به این رسد صائب ؟
 که تنگ روزیم و یار را دهان تنگ است

۱۷۰۷

دل رمیده ما را صدای پا سنگ است
 به بوی سوختگان مغز ما شود بیدار
 چه شد که باد مخالف ندارد این دریا
 چنان شده است ز سودا مرا دماغ ضعیف
 بر آبگینه ما نقش آشنا سنگ است
 اگر چه همچو شرر خوابگاه ما سنگ است
 که هر نفس زدنی بر حجاب ما سنگ است
 که داغ بر سر بی مغزه، آسیا سنگ است
 که استخوان مرا سایه هیا سنگ است
 اگر چه درد مرا کوه قاف، پا سنگ است
 امید صبح سعادت چنان گداخت مرا
 همان به پلئه میزان عشق بی وزنم

وگر نه کاسه دریوزه را سزا سنگ است
 مکن شکستگی خود به بیغمان اظهار
 که مومیایی این قوم بی حیا سنگ است
 ترا چراغ بصیرت ز غفلت است خموش
 که چشم بسته بود تا شرار با سنگ است
 ز ناله ام دل بلبل به خاک و خون غلطید
 که شیشه دل عشاق را نوا سنگ است
 عجب نباشد اگر کبک را غذا سنگ است
 خمار خنده بیهوده سخت می باشد
 که در میانه تفاوت ز شیشه تا سنگ است
 مکن به سنگ دل سخت یار را نسبت
 علاج خشکی سودا مجو ز صندل تر
 که دردهای گرانسنگ را دوا سنگ است
 همان به دست کسان است چشم ما صائب
 اگر چه همچو فلاخن غذای ما سنگ است

۱۷۰۸

نصیب اهل دل از چرخ بد گهر سنگ است
 همان ز خنده من کوهسار پر شورست
 که رزق نخل برومند از ثمر سنگ است
 جنون من ز ملامت شود سبک پرواز
 چو کبک دانه روزی مرا اگر سنگ است
 تفاوتی نکند پیش سیر چشمی من
 فلاخنم که مرا توشه سفر سنگ است
 درای قافله ام نیست جز صدای شکست
 اگر گهر به ترازوی من، اگر سنگ است
 حصار عافیت جان ماست غفلت ما
 که شیشه بارم و این راه سربس سنگ است
 ز جوش سینه من آسان به خود لرزد
 که ایمن است ز نشتر رگی که در سنگ است
 کجاست دانه و دام جهان فریب خورم؟
 که زور باده به مینای بی جگر سنگ است
 ز روی سخت چو آهن توان به کام رسید
 مرا که نقش پروبال در نظر سنگ است
 چه شد زباده اگر شیشه غوطه زد در لعل؟
 که خرده در کف ممسک، شرار در سنگ است
 ز خود برآ، دل بیدار اگر طمع داری
 همان در آینه پاک شیشه گر سنگ است
 خبر کی از دل پر خون عشق دارد حسن؟
 که چشم بسته بود تا شرار در سنگ است
 مشو ز سختی ایام نا امید که لعل
 ز آفتاب خورد رزق اگر چه در سنگ است
 ز کار سخت گره وا شود به آسانی
 کلید باغ ز چوب است اگر چه در، سنگ است
 درست شد ز ملامت شکسته ام صائب
 که مومیایی مجنون بیخبر سنگ است

۱۷۰۹

همیشه دیده سوزن ازان به دنبال است
 به خرمن دگران هر که می پرد چشمش
 غبار کوچه عشق است کیمیای مراد
 به ظلمتی که زدوران رسد گرفته مباش
 ز طعن بیخردان اهل دل نیندیشند
 دل وزبان چو یکی شد، سخن بلند شود
 هوای عالم آزادگی است بر یک حال
 که قبله نظرش رشته های آمال است
 هزار رخنه فزون در دلش چو غربال است
 خوشا سری که درین رهگذار پامال است
 که خنده شب ادبار، صبح اقبال است
 که ثقل مجلس دیوانه سنگ اطلاق است
 به هیچ جا نرسد طایری که یک سال است
 ز برگریز خزان سرو فارغ البال است
 اگر به چشم بصیرت نظر کنی صائب
 چه نیشها که نهان در پرند اقبال است

۱۷۱۰

سرود مجلس ما جوش مستی ازل است
 بسا شکست کز او کارها درست شود
 ز حال سوختگان بو کجا توانی برد؟
 جهان چو دیده سوزن بود بر آن غافل
 حدیث مرده دلان را به گوش راه مده
 به من که پاکتر از چشم عشق بازانم
 بغیر سایه دیوار خاکساری نیست
 بط شراب در اینجا خروس بی محل است
 کلید رزق گدا، پای لنگ و دست شل است
 ترا که گل به گریبان و مشک در بغل است
 که تاروپود حیاتش ز رشته امل است
 که رخنه لب این قوم، رخنه اجل است
 مدار چرخ مشعبد به مهره دغل است
 عمارتی که درین روزگار بی خلل است
 جنون طرازی ما نیست صائب امروزی
 میان ما و جنون آشنایی ازل است

۱۷۱۱

حضور عالم ایجاد در قرار دل است
 فغان که دیده جوهر شناس نیست ترا
 بهار در گره غنچه گوشه گیر شده است
 سفر اگر همه یک منزل است بار دل است
 و گرنه گوهر مقصود در کنار دل است
 نشاط روی زمین جمع در حصار دل است

زمین نشانه پای است زان سبک جولان
درین قلرو عبرت اگر شکاری هست
همان زپرده چو نور نگاه سیارست
تسیر نیک و بد نقش، کار آینه نیست
درین حدیقه گل از زندگی کسی چینه
چه نعمتی است که افسردگان نمی دانند
غرض ز خوردن می تلخ کردن دهن است
دل شکسته به دست آر کز ریاض جهان
درین جهان پر آشوب اگر حصاری هست
نظر سیاه مگردان به عمر جاویدان

غم حواس چو تن پروران مخور صائب
که برگریز بدن، جوش نوبهار دل است

۱۷۱۲

جهان و هرچه در او هست رونمای دل است
هوای نفس ترا کوچه گرد ساخته است
اگر به خضر نگردد دچار در ظاهر
قدم برون منه از دل به سیر باغ و بهار
ز چشمه آینه جویبار گردد صاف
ز طفل مشربی ما به خنده تن در داد
ز تیغ یار عبث چشم خونبها دارد
مبین به چشم تعجب درین بلند ایوان
فضای بال گشایی درین خراب آباد
نفس گداخته زان می کند سفر شب و روز

به آفتاب حقیقت کسی رسد صائب
که همچو سایه شب و روز در قفای دل است

به هیچ جا نرود هر که آشنای دل است
و گرنه نقد بود هرچه مدّعی دل است
همان تپیدن پوشیده رهنمای دل است
کدام غنچه این بوستان به جای دل است؟
صفای عالم ایجاد در صفای دل است
و گرنه غنچه شدن باغ دلگشای دل است
به خون خویش زدن غوطه خونبهای دل است
که همچو آبله افتاده زیر پای دل است
ز لامکان چو گذشتی همین فضای دل است
که در جهان نبود آنچه مدّعی دل است

۱۷۱۳

فراغ بال طمع کردن از فلک خام است که فلس ماهی این بحر حلقه دام است
 مرو زمیکده بیرون، که در جهان خراب زروزی که نسیمی به دل خورد جام است
 صفای وقت ز صافی کشان مجو زنهار که این وظیفه رندان دُردی آشام است
 ز تازه رویی جاوید می توان دانست که سرو فارغ از اندیشه سرانجام است
 نصیب پاک دهانان بود حلاوت عیش شکر ز چرب زبانی حصار بادام است
 چه لازم است قفس را شکسته دل کردن؟ ترا که قوت پرواز تا لب بام است

به لب خموش و به دل باش صد زبان صائب
 که شکر نعمت ظاهر تمام ابرام است

۱۷۱۴

همین نجات ذاتی است آنچه محترم است بزرگی که بود عارضی کم از ورم است
 رخ تو از خط مشکین رقم خطر دارد سیاه زود شود صفحه ای که خوش قلم است
 بط شراب که زاهد به خون او تشنه است به چشم باده پرستان کبوتر حرم است
 ز پشت دادن ما خصم گو دلیر مشو که تیغ عجز دل از دست دادگان دو دم است
 ز رطلهای گران است پشت من بر کوه ز محاسب کند اندیشه سنگ هر که کم است
 هر آن که از سیهی می کند سفیدی فرق دلش دونیم درین روزگار چون قلم است

دلیل ایمنی ملک نیستی صائب
 همین بس است که روی وجود در عدم است

۱۷۱۵

سحاب گرد کدورت شراب صبحدم است نشاط روی زمین در رکاب صبحدم است
 صفای چهره شبم، گل سحر خیزی است نقاب دولت بیدار، خواب صبحدم است
 دمی که تیره نباشد، دم مسیحایی است شبی که خوش گذرد در حساب صبحدم است
 ز تیغ او جگر زخم تازه می گردد که صیقل دل مخمور، آب صبحدم است
 جهان زیر تو خورشید غوطه زد در تیغ هنوز شبم ما مست خواب صبحدم است

مباد صرف کنی اشک و آه را بی وقت
 که این متاع گرانیامه، باب صبحدم است

۱۷۱۶

قماش چهره یار از بهار معلوم است
 زجسم خاکی ما شور عشق بتوان دید
 زنبض موج توان یافت حال دریا را
 زتیغ وعده خلافی به خون نشانیدن من
 زسایه پر و بال هما که در گذرست
 اگر چه گریه فرو می خورد، زروی صدف
 زسایه تو سر من به آفتاب رسید
 زسادگی است درین خاکدان اقامت ما
 زروزگار جوانی تمتعی بردار
 برو طیب، که جان دادن من از غم دوست
 زآه و ناله توان یافت سوز هر دل را
 برون میار دل روشن از بغل صائب
 رواج آینه در زنگبار معلوم است

۱۷۱۷

ز رنگ آل، ظهور جلال معلوم است
 صفای روح عیان گردد از تن خاکی
 گرفت هر که کم خود، رسد به اوج کمال^۲
 لب گشاده، به حرص است حجت ناطق
 زسایه پر و بال هما که در گذرست
 به کتنه نامه توان راه بردن از عنوان
 توان به ریشه اصل از سواد پی بردن
 حلال، صرف محال است در حرام شود
 میان تازه خیالان، چو زلف از رخسار
 خیال صائب نازک خیال معلوم است

۱- ک، ه، ل: شور عشقی پیدا شد. ۲- آ (خطک صائب) شود زاهل کمال، متن مطابق س که مناسبتر است.

۱۷۱۸

زمین زجلوه قربانیان گلستان است
 غبار هستی خود را بشو به زمزم اشک
 به راه کعبه گل، پای سعی رنجه مکن
 برآ زعالم گل، باش در حرم دایم
 به خصم گل زدن از دست من نمی آید
 بیند در به رخ آرزو اگر مردی
 خط مسلمی از گردش سپهر مجوی
 دل رمیده من در میان خلق، بود
 چگونه فکر اقامت کند درین میدان؟
 مجوی در صدف تن زجان پساك قرار
 زیاد آن خط مشکین، دل شکسته من
 به سیم قلب شدم قانع وزیقردی
 تسلی دل بیتاب من به نامه خشك
 چه نسبت است ندانم به زلف یار، مرا
 زدور باش رقیبان نهال قامت تو
 شکستن کمر کوه قاف چندان نیست

مراست خاتم اقبال از جهان صائب

که مور من طرف حرف با سلیمان است

۱۷۱۹

زداغ، سینه پر تیر من گلستان است
 دلی که نقش تعلق به خود نمی گیرد
 پیاله ای که ترا وا رهند از هستی
 شکسته دل نتوان کرد خردسالان را
 گرفته است غم آب ودانه روی زمین
 کباب مست مرا بی نمک به بزم آرید
 زچشم شیر، نیستان من چراغان است
 اگر به دست فتنه، خاتم سلیمان است
 اگر به هر دو جهان می دهند، ارزان است
 وگر نه شهر به دیوانه تو زندان است
 ز فکر رزق، جهان يك دل پریشان است
 پیاله تا به لبش می رسد، نمکدان است

کباب سوخته را اشك نیست، حیرانم
 درین بساط، چراغی که از نسیم فنا
 زپاس شرم تو تن داده‌ام به بند لباس
 مریز آب رخ خود برای نان صائب
 که چون زخون دل من جهان گلستان است
 به جان خویش نلرزد چراغ ایمان است
 وگرنه حلقه فتراك من گریبان است
 که آبرو چو شود جمع، آب حیوان است

به چرب‌نرمی دشمن مرو زره صائب

که دام مکر درین خاك نرم پنهان است^۱

۱۷۳۰

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است
 زمانه بوته خار از درشتخوئی توست
 نهاد سخت تو سوهان به خود نمی‌گیرد
 به جان مضایقه با لعل دلستان مکنید
 مشو چو بدگهران غافل از سفیده صبح
 بلاست نفس، عنان چون زدست عقل گرفت
 زجان سوخته چشم یقین شود روشن
 گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم
 ازان زسایه اهل کرم گریزانم
 رهین متت نه آسیا چرا باشم ؟
 زمین زپرورش ما فراغت می‌دارد
 زداغ کعبه سیاهی چرا نمی‌افتد ؟
 اگر خورم جگرخویش از پریشانی

نواشناس درین روزگار نایاب است

وگرنه خامه صائب هزارستان است

۱۷۳۱

بغیر دل همه عالم سراب حرمان است
 زکعبه روی به هر سو کنی بیابان است
 زفکر رزق، جهان يك دل پریشان است
 خمیر مایه غمها همین غم نان است

مپرس حال دل بیقرار از عاشق
به سیم وزر نشود بی زبانه آتش حرص
حضور کنج قناعت ندیده کی داند
به پیش پا نبود چشم سرفرازان را
زبخت تیره ندارد ملال روشنند
[ترا به وادی مشرب گذر نیفتاده است
مخور فریب صلاح توانگران زهار]

مدار دست زدامان ییخودی صائب

که در بهشت بود دیده‌ای که حیران است

۱۷۲۲

خزان ییجگران نوبهار مردان است
جهان پر شروشورست بحر مواجی
زفوت کام جهان بر جگر بنه دندان
به سلیبی که زند روزگار، خندان باش
ربودن از دهن تیغ بوسه سیراب
به شمع عاریتی نیست خاکشان محتاج
اگرچه قاف به خود چیده است تمکینی
ستاره‌ای که نلرزد به خود زیم زوال
ز زخم تیغ حوادث چو یدلان مگریز
در آن مقام که باید گزید دشمن را
ز صید مردم اگر ناقصان نشاط کنند

طلا شده است مس هر که در جهان صائب

ز پرتو نظر خوش عیار مردان است

۱۷۲۳

بلند نام نگردد کسی که در وطن است
اگر چه دارد خسرو طلای دست افشار
ز نقش ساده بود تا عقیق در یسن است
تصرف دل شیرین به دست کوهکن است

زمرگه^۱، مرده دلان از طلب فرو مانند
 اگر ز چشم غلطیین نقاب بردارند
 مشو به مرتبه پست از سخن قانع
 که طول عمر به قدر بلندی سخن است
 یکی است معنی اگر لفظ بی شمار بود
 یکی است یوسف اگر صد هزار پیرهن است
 یکی هزار شد از خط صفای او صائب
 اگر چه سبزه بیگانه دشمن چمن است

۱۷۲۴

سیاه روی عقیق از جدایی یسن است
 زپرتو دل روشن چو شمع در فانوس
 زتهمت است چه اندیشه پاکدامن را؟
 اگر حیات ابد خواهی از سخن مگذر
 زمرگه، روز هنرور نمی شود تاریک
 برون میار سر از کنج خامشی زنهار
 سفینه اش به سلامت نمی رسد به کنار
 زبس که مرده دل افتاده ای نمی بینی
 که بود چهره یوسف زدوری وطن است
 همیشه خلوت من در میان انجن است
 که صبح صادق یوسف زچاک پیرهن است
 که آب خضر نهان در سیاهی سخن است
 که برق تیشه چراغ مزار کوهکن است
 که در گداز بود شمع تا در انجن است
 به چار موجه صحبت دلی که مشتحن است
 که چهره تو زموی سفید در کفن است
 به آب خضر تسلی نمی شود صائب
 دهان سوخته جانی که تشنه سخن است

۱۷۲۵

به فکر چاره فتادن جگر گداختن است
 مدان ز عشق جگرسوز حسن را غافل
 توان به خانه خرابی ز گنج شد معمور
 تو از رعونت خود می کشی ز خلق آزار
 ز زخم نیست مرا طالعی چو صید حرم
 سخن زدست نوازش زند به دل ناخن
 صفای آینه دل درین جهان، موقوف
 علاج درد چو مردان به درد ساختن است
 که شمع بیش زیروانه در گداختن است
 ترا مدار چو طفلان به خانه ساختن است
 هدف نشانه ناوک ز قد فراختن است
 و گرنه شیوه خورشید تیغ آختن است
 که ساز باعث خوشوقتی از نواختن است
 به نقش نیک و بد و خوب و زشت ساختن است

به آه گرم دل سخت نرم گردانند ز سنگ خاره به تدبیر شیشه ساختن است
 فغان که نرم نشد جان سخت ما صائب
 به بوته‌ای که در او سنگ در گداختن است

۱۷۲۶

صفای حسن تو از خط به جای خویشتن است هنوز غبار همان بر صفای خویشتن است
 هنوز می چکد از چهره تو آب حیات هنوز سرو قدت در هوای خویشتن است
 اگر چه حسن تو از خط شده است پا به رکاب سبک عنانی زلفت به جای خویشتن است
 هنوز گردش چشم تراست دور بجای هنوز گوش تو مست نوای خویشتن است
 هنوز آن صف مژگان زهم نپاشیده است هنوز چشم تو محو لقای خویشتن است
 هنوز مرکز حسن است خال مشکینت هنوز زلف تو زنجیر پای خویشتن است
 هنوز لطف بجای می شود ییجا هنوز رنجش ییجا به جای خویشتن است
 نبسته است به زنجیر پای ما را عشق قلاده سگ ما از وفای خویشتن است
 ز تنگنای صدف بی حجاب بیرون آی که گوهر تو نهان در صفای خویشتن است
 دماغ بنده نوازی نمانده است ترا و گرنه بندگی ما به جای خویشتن است
 ز آشنایی مردم حذر کند صائب
 کسی که از ته دل آشنای خویشتن است

۱۷۲۷

چراغ خلوت جان روشنایی سخن است بهار زنده دلان آشنایی سخن است
 اگر سخن به دل از گوش پیشتر نرسد یقین شناس که از نارسایی سخن است
 ز نقطه تخم محبت فشانده در دلها ز نوخطان که به مردم ربایی سخن است؟
 چو غنچه سر به گریبان خود فرو بردن گل سر سبد آشنایی سخن است
 ز شاهدان معانی جدا شدن سخت است دل دو نیم قلم از جدایی سخن است
 مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان گواه یکسی وینوایی سخن است
 ز خنده اش جگر شیر آب می گردد که را تحمل تیغ آزمایی سخن است؟
 زلال خضر، گره در سیاهی ظلمات چو خون مرده ز شرم روایی سخن است
 قلم به تیغ ازین راه سر نمی پیچد چه لذت است که در جبهه سایی سخن است

شکست زلف سخن می‌شود درست از من دل شکسته من مومیایی سخن است
 گدایی که به آن فخر می‌توان کردن میان اهل سخاوت، گدایی سخن است
 گذشت عمر مرا چون قلم درین سودا همان مقدمه آشنایی سخن است
 اگر سکندر از آینه ساخت لوح مزار چراغ تربت من روشنایی سخن است
 کجاست شهرت من پای در رکاب آرد هنوز اول عالم گشایی سخن است!
 مرا چو معنی یگانه مغتنم دانید که آشنایی من آشنایی سخن است
 گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
 دگر که همچو تو صائب فدایی سخن است؟

۱۷۴۸

حریم میکده پر جوش از خروش من است شراب تلخ گوارا ز نوش نوش من است
 شراب من چه عجب خشت اگر زخم برداشت که سقف میکده‌ها را خطر ز جوش من است
 مشو زبلبل آتش نوای من غافل که جوش خون گل ولاله از خروش من است
 به خون چو لاله کشد صد هزار پرده گوش ترانه‌ای که نهان در لب خموش من است
 به آه سرد بود زندگی مرا چون صبح اگر به خواب روم این علم به دوش من است
 ازان گلی که ازین باغ بیخبر چیدم هنوز نوحه مرغ چمن به گوش من است
 ز گوشه‌گیری خال لب تو معلوم است که آن بلای سیه در کسین هوش من است
 هزار ناله بی پرده در جگر دارم ترحم است بر آن کس که پرده پوش من است
 اگر چه هست گران، ظرفهای پُر صائب
 سبو زمی چو تهی شد گران به دوش من است

۱۷۴۹

بهشت يك ورق از لاله‌زار داغ من است بهار برگ خزان دیده‌ای زباغ من است
 ز درد و داغ، بهاری است عشق شورانگیز که سنبش زپیریشانی دماغ من است
 اگر به شیشه گردون کنند، می‌شکند ز جوش عشق شرابی که در ایام من است
 دلی که سوخت به داغ خلیل، می‌داند که آتش دگران است عشق و باغ من است
 اگر چه کنج لب یار را حلاوت‌هاست کجا به چاشنی گوشه فراغ من است؟
 غبار دیده یعقوب، سده راد شده‌است و گر نه یوسف گم گشته در سراغ من است

دگر دل که خراشیده‌ام نمی‌دانم ؟ که ناخن مه نو در کمین داغ من است
 مرا چگونه کند صائب آسمان خس پوش ؟
 که نور روزن خورشید از چراغ من است

۱۷۳۰

زبان شکوه من چشم خونفشان من است
 مرا به حرف کجا روز حشر بگذارد ؟
 به داستان سر زلف کوتهی مرصاد !
 زمن بود سخن راست هر که می‌گوید
 حذر نمی‌کنم از تیغ زهر داده سرو
 به بال سایه پریدن زکویه اندیشی است
 هماز سایه من غوطه می‌خورد در نیش
 به اوج عرش سخن را رسانده‌ام صائب
 بلند نام شود هر که در زمان من است

۱۷۳۱

شراب کهنه که روشنگر روان من است
 زفیض ییخودی از هر دو کون آزادم
 زانفعال گنه دل نمی‌توان برداشت
 چه حاجت است به دریوزه ملال مرا ؟
 ازان چو باد صبا گشته‌ام پریشان سیر
 دگر چه کار کند سعی طالع وارون ؟
 چراغ مرده من آفتاب چون نشود ؟
 به هر روش که فلك سیر می‌کند شادم
 بهار در پس دیوار باغ پنهان شد
 چگونه سر زخجالت برآورم از خاک ؟
 فکرده صید ازین صیدگاه چون نروم ؟
 بهار با نفس آتشین لاله و گل

مصاحب من و پیر من وجوان من است
 خط پیاله زغمها خط امان من است
 و گرنه جذبه توفیق هسنان من است
 خیر مایه غم، مغز استخوان من است
 که دست زلف بلند تو در میان من است
 که خضر در پی پیچیدن عنان من است
 که يك جهان دل روشن نگاهبان من است
 که این سند سبکسیر، زیر ران من است
 زبس که منفعل از چشم خونفشان من است
 گلی نچید زمن آن که باغبان من است
 که گر هما فکنم، زور بر کمان من است
 کباب گرمی هنگامه خزان من است

نظر به نعمت الوان روزگارم نیست چو شمع، توشه من جسم ناتوان من است
 بساط سحر کلامان به یکدگریچید عصای موسی من کلک ناتوان من است
 زیاره گشتن پیوند جسم معلوم است که ماه در ته پیراهن کتان من است
 درین غزل به تأمل نگاه کن صائب
 که بهترین غزلهای اصفهان من است

۱۷۳۲ * (ک، مر، ل)

اگر چه بالش خورشید تکیه گاه من است شکستگی گلی از گوشه کلاه من است
 عجب نباشد اگر شعر من بود یکدست که عمرهاست کف دست تکیه گاه من است
 ز شعرهای ترم گرم این چنین مگذر که آب خضر نهان در شب سیاه من است*
 مباش منکر آب روان گفتارم که سرو مصرع برجسته یک گواه من است*
 به چشم کم منگر در دوات تیره دلم که چله خانه یوسف درون چاه من است*
 گذشته فکر من از لامکان به صد فرسنگ بلند همتی من دلیل راه من است*
 غزال معنی من رتبه دگر دارد برون زدایره چرخ صید گاه من است*
 ز نور جبهه خورشید می توان دانست که خانه زاد دوات درون سیاه من است*
 چرا بلند نگردد حدیث من صائب ؟
 که آستانه توفیق بوسه گاه من است*

۱۷۳۳

فلك دوتا ز گرانباری گناه من است سیاهی دل شب از دل سیاه من است
 ازان دلیر درین بحر می کنم جولان که چون جاب سر من همان کلاه من است
 همیشه گرد سرشمع می توانم گشت غبار خاطر پروانه سد راه من است
 توسعی کن نشوی در حرم بیابان مرگ و گرنه هر کتر مور شاهراه من است
 چگونه مهر خموشی به لب زخم صائب ؟
 که تازیانه ارباب شوق، آه من است

۱۷۳۴

منم که معنی ییگانه آشنای من است نهال خامه من باغ دلگشای من است

چو نقش، پا تنهم از گلیم خود بیرون
به فکر باغ و غم آسیا چرا باشم ؟
هزار خوشه پروین به نیم جو نخرم
به پاکی گهر من چرا ننازد بحر؟
زمهر کاسه دریوزه چون به کف دارد؟
نه آتشم که مرا خار دستگیر بود
درین زمانه که بر شرم پشت پا زده اند
ز روی بستر گل شبنم چو برخیزد
به چشم ظاهر اگر تیره ام چو خاکتر
غبار خاطر من طرفه عالمی دارد
ز آستان قناعت کجا روم صائب؟
که فرش و بستر و بالین و مٹکای من است

۱۷۳۵ * (مر، ل)

کجا زدایره عشق، حسن بیرون است؟
میخ سوزن خود گو به هرزه تیز مکن
شکوه سنگدلان زور عشق می خواهد
به دست موی شکافان کسی اسیر مباد
به دست بد گهران داد بوسه گاه مرا
زخمی مژه برهم نمی توانم زد
سیاه خیمه لیلی ز آه مجنون است
که چشم آبله ما به خار هامون است*
به قصر بردن شیرین نه کار گلگون است
همیشه زلف زسودای شانه مفتون است*
دلم ز غیرت تبخال او پر از خون است*
شب که پنجه اطفال اشک گلگون است*
سبب می پرس تهیدستی مرا صائب
گناه سرو همین بس بود که موزون است*

۱۷۳۶

حذر کنید ز چشی که آسمان گون است
ز گریه ای که به دامان دشت مجنون ریخت
دل رمیده من گرد کاروان غزال
زمرگ، صولت دیوانگان نگردد کم
که همچو سبزه شمشیر تشنه خون است
هنوز داغ دل لاله کشتی خون است
جنون دوری من گردباد هامون است
که چشم شیر چراغ مزار مجنون است

زشکر، جرأت اهل هوس فزون گردد
گرفته اند بر او همچو طوق فاخه تنگ
نشانه تنگ کند بر خدنگ میدان را
به عشق حسن چو پیوست آرمیده شود
تو زانتظار هما استخوان خود بگداز
کسی که سر به گریبان خم کشد صائب
سرآمد همه آفاق چون فلاتون است

۱۷۳۷

ثبات دولت خوبی زکوه تمکین است
چه وقت توست که لب بر لب پیاله نهی؟
به بوالهوس نکنی سرکشی، نسی دانی
فریب دختر رزخورده ای، نسی دانی
چرا به روی تو هر کج نظر نگاه کند؟
غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد
به گوش جان بشنو پنندهای صائب را
که از نصیحت او روی شرم رنگین است

۱۷۳۸

رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است
ز خواب قطع نظر کن که عشق چابک دست
خزان ز غنچه تصویر راست می گذرد
حضور عشق بود بیش دور گردان را
درین دو هفته که مهمان این چمن شده ای
به گوش، خنده کبک است ناله عشاق
بغیر حسرت آغوش من حدیثی نیست
هر آنچه می طلبی از گشاده رویان خواه
گل از ترانه بلبل فراغتی دارد
و گرنه توسن فرصت همیشه در زین است
فلاخنی است که سنگش ز خواب سنگین است
همیشه جمع بود خاطری که غمگین است
که سیل واصل دریا نگشته شیرین است
به خنده لب مگشا، روزگار گلچین است
ترا که پشت به کوه گران تمکین است
کتابه ای که مناسب به خانه زین است
که فیض صبح دهد جبهه ای که بی چین است
علاج شکوه بیهوده گوش سنگین است

نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط
گل همیشه بهارست روی بی برگان
بگیر جان و بده بوسه‌ای در آخر حسن
پیاله می‌زند از خون گرم خود در خواب
فسانه‌ای است که خواب بهار شیرین است
اگر دو روز گل اعتبار رنگین است
که این متاع درین چند روز شیرین است
زبس که دیده پرویز محو شیرین است*
نظر به جوش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی نیاز تحین است

۱۷۳۹

گلی که طرح دهد رخ به نوبهار این است
بلند بخت نهالی که از خجالت او
به چشم دیده‌وران آفتاب عالیتاب
کند زنشو و نما منع سبزه خط را
جهان به دیده خورشید تار می‌سازد
ز زنگ، آینه آفتاب در خطرست
ز زهد خشک اثر در جهان نخواهد ماند
قدم زگوشه عزلت برون منه صائب
که چاره دل آشفته روزگار این است

۱۷۴۰

خوشا دلی که نمکسود از ملاحه اوست
به سر دهند عزیزان گلستانش جای
سری کز افسر خورشید می‌ستاند باج
دهان شیر بود امن تر ز ناف غزال
چه نسبت است به صبح آن بیاض گردن را؟
کسی است عاشق صادق چو صبح در آفاق
اگر ترا نظر موشکاف، احول نیست
کباب آتش بی زینهار طلعت اوست
چو سایه هر که گرفتار نخل قامت اوست
همان سرست که در وی هوای خدمت اوست
مرا که جوشن داودی از حمایت اوست
که فرد باطلی از دفتر صباحت اوست
که صرف آه کندیک دو دم که قسمت اوست
نظام عالم کثرت دلیل وحدت اوست
زمین سوخته را ابر می‌کند سرسبز
امید نامه صائب به ابر رحمت اوست

۱۷۴۱

ز درد، عشق مرا بی نیاز ساخته است
 ادا چگونه کنم شکر درد بی درمان؟
 کمند جاذبه بحر، همچو سیل بهار
 نظر به ملک سلیمان سیه نمی سازد
 خوشم به بی سروپایی، که خانه بردوشی
 رسانده است مرا ییخودی به مأوایی
 کباب حسن گلسوز تشنگی کردم!
 تپیدن دل بیتاب در طریق طلب
 هوای باطل دنیا عجب فسونازی است
 جمال کعبه مقصود، از کمال ظهور
 نیازمندی ما کی به خاطرت گذرد؟
 نیازمند تو کرده است ما فقیران را
 منم که ناز به معشوق می کنم صائب
 و گرنه عشق که را بی نیاز ساخته است؟

۱۷۴۲

هنوز خط زلب یار برنخاسته است
 زبخت تیره من از آفتاب نومیدم
 مکن به دل سیهان پند خویش را ضایع
 نچیده است گل از روی دولت بیدار
 زلرزش دل عشاق کی خبر داری؟
 ز تندباد حوادث نمی روم از جای
 زمحفلی که مرا جستن است در خاطر
 مکن به سنگدلان صرف آبرو صائب
 که هیچ ابر ز آب گهر نخاسته است

۱۷۴۳

ترا کسی که به آه سحر نخواست است
 به کاوش مژه خون مرا دلیر بریز
 مرا به سیل سبکسیر رشک می‌آید
 کباب همت آن سایل تهیدستم
 خوشا کسی که درین خاکدان بجز در دل
 زمال خویش نبیند جهان نوردی خیر
 طمع مدار زتن‌پروران ترانه عشق
 به سنگ، سنگ محال است سینه صاف شود
 زما به دست دعا همچو سرو قانع شو
 بس است گوهر شہوار آب، شیرینی
 نشاط روی زمین زیر آسمان صائب

مسلّم است شجاعت بر آن کسی صائب
 که پیش تیر حوادث سپر نخواست است^۱

۱۷۴۴

گشاد دل به سخنهای آشنا بسته است
 تو گم نگشته‌ای از خویشتن، چه می‌دانی
 مکن ملاحظه از شرم، حرف ما بشنو
 ز نقش اطلس و دیبا موافقت مطلب
 گناه روی به آینه می‌کند نسبت
 چو موج محو شو اینجا که تخته تعلیم
 ندیده سختی از ایّام، دل نگردد نرم
 فراغبال درین بوستان نمی‌باشد
 قدم ز خاک شهیدان کشیده‌ای عمری است

نشاط گل به سبکدستی صبا بسته است
 که شمع رشته به انگشت خود چرا بسته است؟
 که این طلسم به یک حرف آشنا بسته است
 که نقشهای موافق به بوریا بسته است
 سیه‌دلی که کمر در شکست ما بسته است
 در رسیدن دریا به ناخدا بسته است
 که روسفیدی گندم به آسیا بسته است
 که بوی سنبل و گل، دام در هوا بسته است
 نصیحت که به پای تو این حنا بسته است؟

نماند ناخن تدبیر در کفم صائب
که این گره به سر زلف مدعا بسته است؟

۱۷۴۵

به هیچ و پوچ مرا عمر چون شرر بسته است
اثر زجّت در بسته در جهان گر هست
شود زرو زن و در خانه ها غبار آلود
مرا رفیق موافق به وجد می آرد
کند جلای وطن دیده ور عزیزان را
به خرج آتش سوزنده می زود چو شرار
جز این که هر نفس از پیچ و تاب می کاهد
مرا زداغ، دل تیره می شود روشن
به آه سرد دل من چو غنچه باز شود
به خون خویش محال است سرخ رو نشود
چنان که راحت چشم است در ندیدن ها
چرا غم دگران می کند پریشانم
صدای طبل رحیل است شادیانه او
به خرج می رود آخر درین جهان صائب
چو سکه هر که دل خویش را به زر بسته است

۱۷۴۶

نمک به دیده ام از غیرت حنا خفته است
مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت؟
شریک دولت اگر چشم این کس است بلاست
کفن لباس ملامت شود شهیدی را
بیا به ملک قناعت که عیش روی زمین
ز شوق کوی تو خونش به جوش می آید
که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است
که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است
گلی ز عیش بچینیم تا صبا خفته است
که زیر خاک به امید خون بها خفته است
تمام در شکن نقش بوریا خفته است
اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب؟
که راهزن شده بیدار و پای ما خفته است

۱۷۴۷

به هر دل آتشی از روی دلبر افتاده است
زال وصل تو یارب چه خاصیت دارد
ز خط نگشته بناگوش او غبار آلود
مرا ز گوشه عزلت مخوان به سیر بهشت
به بیشی و کمی مال نیست فقر و غنا
مجوی از دل بیطاققان عشق قرار
زنافه مغز شکار افکنان کند معمور
قسم به پاکی ما می خورند جوهریان
ستاره ای که من از داغ عشق او دارم
نگشته پشت لب او^۱ ز خط مشکین سبز
سپند ماست که از چشم مجمر افتاده است
کز آتش تو جهانی به کوثر افتاده است
که عکس گرد یتیمی ز گوهر افتاده است
که چشم من به تماشای دیگر افتاده است
ز توست عالم اگر دل توانگر افتاده است
که این سپند به صحرای محشر افتاده است
غزال وحشی ما گرچه لاغر افتاده است
چه شد که دامن ما چون گهر تر افتاده است
به آفتاب قیامت برابر افتاده است
که سایه پر طوطی به شکر افتاده است
عجب که روی به آینه سخن آرد
چنین که طوطی صائب به شکر افتاده است

۱۷۴۸ * (ک، ل)

ز بس به کشتن من تیغ مایل افتاده است
چو گردباد به گرد سر زمین گردم
به بال همت گردون نورد من بنگر
هزار مرحله از کعبه است تا در دل
غرض ز صحبت دریا کشاکش است چو موج
زبان شمع مگر مصرعی ز صائب خواند؟
که باز شور قیامت به محفل^۲ افتاده است

۱- س، م، د: نگشته است لب او، متن مطابق ن.

۲- ک: شور دگر زو به محفل، متن مطابق ل.

۱۷۴۹

و گرنه مطلب کونین در دل افتاده است
 کف از سبکسری خود به ساحل افتاده است
 تمام روز به میخانه دل افتاده است
 که دست یار به دوشم حمایل افتاده است؟
 به روی خاك، مكرر چوبسل افتاده است
 که کارما به جوانمردی دل افتاده است
 از ان لطافت اندام، غافل افتاده است
 که دانه پاك و زمین سخت قابل افتاده است
 به کوچهای که مرا رخت در گل افتاده است
 همین بس است که در پای قاتل افتاده است
 که این دریچه به جنت مقابل افتاده است
 ز رخنه های نمایان که در دل افتاده است
 ترا که چشم به دیدار منزل افتاده است
 زمین میکده هر چند قابل افتاده است
 و گرنه شمع مكرر به محفل افتاده است
 کسی که يك دو قدم در پی دل افتاده است

ز آتشین رخ ساقی گمان بری صائب
 که اخگری به گریبان محفل افتاده است

۱۷۵۰

نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
 همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است
 چو گل ز سادهدلی تکیه بر صبا کرده است
 زبس که روی ترا زلف با صفا کرده است
 گرفتن سر راه توام گدا کرده است
 که بر جفا، ستم و بر ستم، جفا کرده است
 همان که دامن یوسف ز کف رها کرده است

به نامرادی ما عشق مایل افتاده است
 در آن محیط کرم، دور باش منعی نیست
 همان که در طلبش رفته ای ز خود بیرون
 مرا که دست و دل از کار رفته است، چه سود
 ز عاجزانه نگاهم، زدست قاتل تیغ
 زما به همت خشک ای فقیر قانع شو
 سیه دلی که ترا بسته است بند قبا
 عجب که گریه ما در دلش اثر نکند
 نشسته است به گل، بارها سفینه چرخ
 نصیب کشته عشق از بهشت جاویدان
 نظر ز حلقه فترک بر نمی دارم
 به شوخی مژه یار می توان پی برد
 نظر ز حال فروماندگان دریغ مدار
 به تخم سوخته ما چه می تواند کرد؟
 زبزم وحشت پروانه می کشد آزار
 به خاکساری افتادگان نمی خندد

نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است
 شده است پرده ییگانگی ز غیرت عشق
 سمنبری که ز خوبی وفا طمع دارد
 ز جوهر آینه در فکر بالپردازی است
 به سیر چشمی من نیست زیر چرخ کسی
 ستمگری که مرا می کشد، نمی داند
 ز دامن تو نمی دارد از ملامت دست

زیق‌راری عشق است یق‌راری من
چه انتظار خضر می‌بری، قدم بردار
اگر چه در ته دیوارم از گرانی‌جسم
چه بی نیاز ز شیرازه است اوراقش
قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن
مکن زبستگی کار، شکوه چون خامان
نمی‌توان به دو عالم زمن گرفتن دل
همین ستاره رازی که در دل است مرا

رسیده است به ساحل سبک‌روی صائب
که همچو موج‌عنان را ز کف رها کرده‌است

۱۷۵۱

نه خط زخال لب یار سر برآورده‌است
میان شبنم و گل، پرده حجاب شده‌است
سبک عنانی زلف از تپیدن دلهاست
ز خنده اش جگر خاک شکرستان است
تو شیشه جان غم خود خور که عشق سنگین دل
به خون باده گل‌رنگ تشنه زان شده‌ام
به لامکان حقیقت کجا رسد زاهد؟
مشو زلاله سیراب و داغ او غافل
همای عشق که افلاک سایه‌پرور اوست

مگر به فکر لب او فتاده‌ای صائب؟
که ناله‌های تو رنگ دگر برآورده‌است

۱۷۵۲

ز خاک همچو هدف هر که سر برآورده‌است
دل‌م چو برگ خزان دیده باز می‌لرزد
به جرم سرکشی از تیر پر برآورده‌است
که آه سرد دگر از جگر برآورده‌است؟

تو چون زخویش توانی برآمد ای زاهد؟ که زهد خشک به روی تو در برآورده است
 زغیرت لب لعل تو آه سرد کشد نه رشته است که سر از گهر برآورده است
 که کرده است زدل دست آرزو کوتاه؟ که این سفینه ز موج خطر برآورده است؟
 فغان که حسن گلو سوز حرف، چون طوطی مرا زخامشی چون شکر برآورده است
 ترا که بال و پری هست سیر کن صائب
 که پای خفته مرا از سفر برآورده است

۱۷۵۳

کسی که بوسه بر آن لعل جانفزا زده است چو خضر غوطه به سرچشبه بقا زده است
 زعطسه غنچه نشکفته در چمن نگذاشت به کاکل که شیخون دگر صبا زده است؟
 نموده است گل آلود آب حیوان را به زیر تیغ تو هر کس که دست و پا زده است
 به چشم سخت فلک آب رحم می گردد کدام سنگدل آتش به کشت ما زده است؟
 به باد رفت سرغنچه تا دهن وا کرد که خنده ای ز ته دل به مدعا زده است؟
 ز آفتاب حوادث کباب زود شود کسی که خواب به سر سایه هما زده است
 سفینه ای است درین بحر یکنار مرا که تخته بر سر تدبیر ناخدا زده است
 ز خون بی ادب خویش می کشم خجلت که بوسه بر کف پای تو چون حنا زده است
 به سعی و نشود دل، و گرنه دانه من چو آب، قطره درین هفت آسیا زده است
 زپیش زود رود پای کوتاه اندیشی که تکیه در ره سیلاب بر عصا زده است
 برون ز بحر گهر می رود به دست تهی^۱ حباب وار گره هر که بر هوا زده است
 ز خواب امن کسی بهره می برد صائب
 که پشت پای به دنیای بی وفا زده است

۱۷۵۴

رفو به چاک دل خسته هیچ کس نزده است که قفل بر دهن بسته هیچ کس نزده است
 دل رمیده به تکلیف برنمی گردد صلا به مرغ قفس بسته هیچ کس نزده است
 گشاده روی شو، از حادثات ایمن باش که سنگ بر در نایسته هیچ کس نزده است

۱- د، ک: برون بدست تهی می رود ز بحر گهر، متن مطابق آ (خط صائب).

دهان پسته زرشك لب تو پر خون است وگر نه بر دهن پسته هیچ کس زده است
دل مرا ز خم زلف او رهایی نیست بدر زکوچهٔ بن بسته هیچ کس زده است
بغیر من که گره می‌زنم به تار سرشك گره به رشتهٔ نگسته هیچ کس زده است
به قلب آتش سوزان، به اتفاق سپند
بغیر صائب دلخسته هیچ کس زده است

۱۷۰۰

به نیم جلوه کسی کشوری بهم نزده است به يك پیاده کسی لشکری بهم زده است
ز چشم شوخ تو شد ملك صبر زیر وزیر به يك نگاه کسی کشوری بهم زده است
مرا به بلبل تصویر، رحم می‌آید که در هوای تو بال و پری بهم زده است
هوای خانه بود چون حباب دشمن من بساط عیش مرا صرصری بهم زده است
زاشتیاق تو برهم زدم دو عالم را به این نشاط، دو کف دیگری بهم زده است
شمار داغ مرا بوالهوس چه می‌داند؟ زیاره‌های جگر دفتری بهم زده است
سری به عالم آسودگی بکش صائب
ترا که کاکل سیمین‌بری بهم زده است

۱۷۰۶ * (ك، مر، ل)

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است؟ که شرم تشنه به خون نگاه ما شده است
خدای تیغ ترا مهربان ما سازد که سخت جانی ماسنگ راه ما شده است
ز طعن اهل ملامت چه پشت سرخاریم؟ کنون که سنگ ملامت پناه ما شده است
ز گرد بالش داغ جنون چه سر پیچیم؟ که این زروز ازل تکیه‌گاه ما شده است
بغیر پنجهٔ خونین، دگر کدامین گل عزیز کردهٔ طرف کلاه ما شده است؟
رخش که آینه را رو به خاک می‌مالید
ز خط سبز، بلای سیاه ما شده است

۱۷۰۷

جهان زعکس رخ آن یگانه پر شده است مثال واحد و آینه خانه پر شده است
به جام باده غلط می‌کنند ساده‌دلان زبس زرنك گلم آشیانه پر شده است
نفس گداخته آید نگه به مژگانم زاشك بس که مرا چشمخانه پر شده است

کجا ز خواب کند ناله منش بیدار؟
 چو رزق مرغ قفس نیست غیر خوردن دل
 توان شنید نوای جرس زبیه من
 عنان گریه مستانه مرا بگذار
 مرا ز شکوه دل ساده ای است چون کف دست
 دراز دستی مژگان جگر شکافترست
 گر آستانه نشین گشته ام ز خواری نیست
 علاج گرسنه چشمی نمی کند نعمت

چنین که گوش جهان از فسانه پر شده است
 چه سود ازین که مرا آب ودانه پر شده است؟
 زبس ز زمزمه عاشقانه پر شده است
 که گرد غیر درین آستانه پر شده است
 ترا ز خردۀ من گر خزانه پر شده است
 دلم خدنگ قضا را نشانه پر شده است
 که از شکوه جمال تو خانه پر شده است
 که چشم دام مکرر زدانه پر شده است

جواب آن غزل میرزا سعید است این
 که عالم از غزل عاشقانه پر شده است

۱۷۵۸

هنوز خنده ازان لب بدر نیامده است
 تو ذوق از سر جان خاستن چه می دانی؟
 رساند صبح قیامت به زلف شب مقراض
 چگونه دانه ما سر بر آورد از خالک؟
 چه حاجت است به تکلیف، خانه خانه اوست
 امید بوسه ازان لب ز تنگ چشمی ماست
 [عبث حباب به ساحل دو چشم دوخته است
 چسان میان کمر بستگان ستاده شویم؟]
 [دلیر می روی از پی سیاه چشمان را
 دلت به گریه خونین ما نمی سوزد]
 [به ما که مردم آزاده ایم طعنه مزن
 اگر چه فکر تو صائب گذشته است از چرخ
 هنوز طبع به معراج بر نیامده است^۲

نمک به پرش داغ جگر نیامده است
 که نامه بر ز درت بیخبر نیامده است
 هنوز روز سیاهم بر نیامده است
 هنوز مو ز کف دست بر نیامده است
 مگر به خانه دل، غم دگر نیامده است؟
 شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است
 ازین محیط کسی زنده بر نیامده است
 چو شمع گریه ما تا کمر نیامده است
 کتاره نگهت بر جگر نیامده است^۱
 به چشم آبلهات نیشتر نیامده است
 که سنگ بر شجر بی ثمر نیامده است

۱- بداین بیت در بهار عجم برای لغت کتاره (نوعی از اسلحه مخصوص هند که بر کمر بندند) استشهد شده است.

۲- مقطع ل: نمک حرام سر خوان قسمتم صائب اگر وظیفه شام سحر نیامده است

۱۷۵۹

کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است؟
 نفس زسینه مجروح ما دریغ مدار
 اگر زدل نکشم آه، نیست یی‌دردی
 زقرب، دیده من از وصال محروم است
 اگر زاهل دلی، باش در سفر دایم
 زبان شکر بود سبزه لب جویش
 زسیر خانه آینه چون به بزم آید
 نفس زسینه من زنگ بسته می آید
 نه هاله است به دور قسره، که خوبی‌ماد
 به ساقی است سروکار من که از رویش
 زتخم سوخته ما نظر دریغ مدار
 به پای خم چه ضرورت در دسر بردن؟
 زترکتاز حوادث مسلّتی مطلب

کسی زسوز دل ماست با خبر صائب

کز آفتاب قیامت کباب گردیده است

۱۷۶۰

به دوست نامه نوشتن، شعار بیگانه است
 یکی است بستن احرام و بستن زتار
 اگر زعشق دلت چاک شد، مشو درهم
 به جوی شیر چو فرهاد تیشه فرسودن
 زتن ملال ندارد روان دون همت
 حذر زسایه خود می کنند شیشه دلان
 اگر زاهل دلی، فیض آسمان از توست
 چنین که دیدن صیّاد رزق من شده است
 به شمع، نامه پروانه بال پروانه است
 ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است
 که دل چو چاک شود زلف یار راشانه است
 یکی زجمله بازیکه‌های طفلان است
 که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است
 زعقل سنگ ملامت حصار دیوانه است
 که شیشه هرچند کند جمع، بهر پیمانه است
 به خاطر آنچه نگردد، تصور دانه است

به فکر دل نقتادیم صائب از غفلت^۱ نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است
 به خانه‌ای که توان رفت بی طلب صائب
 درین زمانه پردار و گیر، میخانه است^۲

۱۷۶۱ * (مر،ل)

خط تو چهره‌گشای بهار آینه است تبست گل جیب و کنار آینه است
 زاشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد؟ که آه غیرت من پرده‌دار آینه است
 هزار میکده خون‌جگر تلف کردیم هنوز چهره ما شرمسار آینه است*
 قسم به عشق که از فیض پاکدامانی است که خلوت همه خوبان کنار آینه است*
 ملامت دل صائب زعشق بی اثرست
 همیشه حسن پرستی شعار آینه است*

۱۷۶۲

ز موج لاله و گل باغ عالم آبی است پی کشیدن دل هر بنفشه قلابی است
 لباس تقوی ما را فروغ گل برقی است کتان توبه ما را شکوفه مهتابی است
 برای زیر وزبر کردن بنای صلاح هوای ابر ونسیم بهار سیلابی است
 ز برق و باد قدم وام کن که شبنم و گل به روی آینه از دست‌رفته سیمایی است
 اگر چه دولت بیدار گلشن است بهار برای مردم بیدرد، پرده‌خوابی است
 ز فکر ساقی وساجر، حباب آسوده است هوا برای تشنگ‌ظرف، باده نابی است
 به کیش ماکه وضو دست‌شستن از جان است^۲ ز خویش هر که تهی گشته است، محرابی است
 به هر رهی که روی، می‌رود به خانه حق ز هردری که در آبی، زمعرفت بابی است
 به لاغری خط پاکی زفر بهی بستان وگرنه هر سر موی تو تیغ قصابی است
 به احتیاط سخن کن که دولت بیدار
 در آن حریم که صائب بود، گرانخوابی است

۱۷۶۳

زیار لطف نهان خواستن فزون‌طلبی است که دل زیاده برد خنده‌ای که زیر لبی است

۱- ن، ک، ه، ل: نقتادیم از غلط بینی. ۲- مقطع ن، ک، ه، ل، و در نسخ ن، ه، ل: درین قلمرو پرچوب منع...
 ۳- س، ن، ل: دست شستن است از جان.

به احتیاط سخن در حضور خوبان کن
 نمی کنند نظر عارفان به حسن مجاز
 خیس را زمدارا زبان دراز شود
 چراغ انجمن ماست دیده بیدار
 اگر چه نقش دویی نیست در قلسرو حسن
 دلش به ما عجمی زادگان بود مایل
 عروس عافیتی را که خلق می طلبند
 که خوی سنگدلان آبگینه حلی است
 به ریگ سینه نهادن، دلیل تشنه لبی است
 ز آب شعله کشد آتشی که بوله بی است
 می شبانه ما گریه های نیم شبی است
 نظربه زلف و خط از روی یار، بی ادبی است
 اگر چه لیلی صحرائین ما عربی است
 چو نیک درنگری، درجاله عزبی است

رواست صائب، اگر نیست از ره دعوی

تبع غزل خواجه گرچه بی ادبی است

۱۷۶۴

عمارتی که نگردد خراب، همواری است
 کنون که ابر گهربار ودشت زنگاری است
 برآر سر زگریبان که دامن صحرا
 زسنگ لاله برآمد، زخاک سبزه دمید
 درآن رهی که به مستی توان سلامت رفت
 مشو به مرگ زامداد اهل دل نومید
 رسید بر لب بام آفتاب زندگیش
 صدف به خاک نشسته است از گرانباری
 عزیز ناشده را نیست یمی از خواری
 میان حسن تو و حسن یوسف مصری
 نمی کشند دلیران به عاجزان شمشیر
 گلی که رنگ شکستن ندیده هشیاری است
 زخویش خیمه برون زن، چه جای خودداری است؟
 زبس که زنگ زد لها زدوده، زنگاری است
 قدم زخانه به صحرا نه، این چه خودداری است؟
 قدم شمرده نهادن دلیل هشیاری است
 که خواب مردم آگاه، عین بیداری است
 هنوز خواجه مغرور، [گرم] گل کاری است
 حباب تاج سر بحر از سبکباری است
 یتیم را چه محابا زخط بیزاری است؟
 تفاوتی است که در خانگی و بازاری است
 سپر زخضم فکندن گل جگرداری است

رهین ناز طیبیان چرا شوم صائب؟

مرا که شربت عتاب، اشک گلناری است

۱۷۶۵

به نوخطان نگرستن دلیل دیده وری است
 خموش باش که آن کوه و ناز و تمکین را
 که حسن چهره بدیعی و حسن خط نظری است
 خروش هر دو جهان خنده های کبک دری است

ز خاکبازی اطفال می‌توان دریافت
مخور فریب عمارت درین خراب آباد
مدار چشم اقامت ز عمر بی‌بنیاد
مکن به پرده دل راز عشق را پنهان
درین ریاض به بی‌حاصلی قناعت کن
مباش وقت سحر بی‌ستاره‌ریزی اشک
شود شکستگی دل ز فیض عشق درست
به‌داغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که دور خوبی گلهای بوستان سپری است

۱۷۶۶

درین جهان که سرانجام خانه‌پردازی است
دل تو تا رگ خامی ز آرزو دارد
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست
فریب آینه طوطی ز ساده لوحی خورد
در آن مقام که پوشیده حال باید بود
به لفظ نازک صائب معانی رنگین
شراب لعلی در شیشه‌های شیرازی است

۱۷۶۷

میی که دُرد ندارد صفای درویشی است
نسیم پیرهن یوسف از تهیدستی
به سوزنم نتوان دوخت بر لباس حریر
دلم ز سیل حوادث نمی‌رود از جای
شعاع مهر که تیغش به ابر می‌ساید
هزار تنگ شکر خواب در بغل دارد
غبار حادثه در خلوتش ندارد راه
چرا به مشعل زرین شاه رشک برد؟
گلی که رنگ نبازد لقای درویشی است
خجل ز نافه پشمن قبای درویشی است
دلم ربوده آهن ربای درویشی است
به کوه، پشت من از متکای درویشی است
اتاقه سر خورشید سای درویشی است
چراحت است که با بوربای درویشی است
دلی که آینه دانش ردای درویشی است
چراغ زنده‌دلی در سرای درویشی است

ز چنگ نعمت الوان خرید خون مرا
ز نغمه سنجی داود، گوش می گیرد
شمیم نافه ز پشمینه پوشی فقرست
نفس گداخته خود را به گوشه ای برسان
کجا به خرقه شود حاصل آشنایی فقر؟
خیر صاف نهادان قدس را مالید
به رستگاری جاوید چون ننازد فقر؟
من شکسته زبان مدح فقر چون گویم؟

سخن رسید به نعت رسول حق صائب
بیوس خالك ادب را که جای درویشی است

۱۷۶۸

شدم غبار وهمان خارخار من باقی است
هزار جامه بدل کرد روزگار وهنوز
به رنگ وبوی جهان دل منه، تماشا کن
گذشت فصل بهار وچمن ورق گرداند
دلیل این که سخن آب زندگی خورده است
چه شیشه ها که تهی شد، چه جامه ها که شکست
زیادشاهی پرویز جز فسانه نماند

جواب آن غزل است این که گفت عرفی ما
هزار شمع بکشتند وانجمن باقی است

۱۷۶۹

مرا که پرده چشم و حجاب هر دو یکی است
رسانده است به جایی غرور حسن ترا
زدیدن تو شود دیده ها ستاره فشان
به گوهری نرسد رشته اش زبیتابی
چو رخنه در دل سنگین یار ممکن نیست

قماش چهره او با نقاب هردو یکی است
که صبرپیش تو واضطراب هردو یکی است
فروغ روی تو و آفتاب هردو یکی است
دل رمیده وموج سراب هردو یکی است
چه خون زدیده فشانی چه آب، هردو یکی است

به مطلبی نرسد از ستاره سوختگی
نگاه تلخ و شکر خنده‌های شیرینش
گهی ستاره فشانم، گهی ستاره شمار
چو از حیا توان از تو کام دل برداشت
به آبرو زحیات ابد قناعت کن
ز علم، مقصد اصلی رسیدن است به عین
چو راه عشق ندارد نهایتی صائب
اگر درنگ کنی ورشتاب، هردو یکی است

۱۷۷۰

چراغ صبح و دم مستعار هردو یکی است
زلطف و قهر نمی‌بالم و نمی‌نالم!
چنان ربوده این باغ و بوستان شده‌ام
فسردگی و کدورت شده است عالمگیر
چنان گزیده دنیای بد گهر شده‌ام
مکن به بد گهران مردمی که آتش را
چه لازم است شب و روز خون دل خوردن؟
توان به زنده دلی شد زمردگان ممتاز
اگر دوین زدو رنگی نگشته‌ای صائب
شب جدایی و روز شمار هردو یکی است

۱۷۷۱

ازان مرا شب و روز سیاه هردو یکی است
فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا
کسی است پیرهن تن محیط وحدت را
درین بساط به تمکین خود مشو مغرور
چنان گزیده اعمال زشت خویشتم
که با غرور تو، آه و نگاه هردو یکی است
شکستن دل و طرف کلاه هردو یکی است
که چون حباب، سرش با کلاه هردو یکی است
که پیش سیل فنا، کوه و کاه هردو یکی است
که نامه من و مار سیاه هردو یکی است

بلند و پست جهان پیش خودپرستان است ز خود برآمده را بام و چاه هردو یکی است
ترا که ذوق تماشاست گل بچین صائب
که خس به دیدۀ من با نگاه هردو یکی است

۱۷۷۲

فضای دشت زخونین دلان گلستانی است گشاده^۱ باش، جهان را شکفته گر خواهی
ز خود برآ که چو گردید راهرو بی برگ به عقل هر که هوا را کند مسخر خود
که در قلمرو توحید در شمار آید؛ مراست چشم رهایی ز بحر خونخواری
نهان به زیر سیاهی ز تیره بختی^۲ ماست به چشم توست ز سرگشتگی فلک گردان
سراغ یوسف مصری ز ناتوانان جوی وجود عشق درین خاکدان پر وحشت
خوش است رشته به قرب گهر، ازین غافل شکایت از تو ستمگر کجا برم، که جهان
ز تنگنای جهان نیست شکوه صائب را
که چشم مور به نازک خیال، میدانی است

۱۷۷۳

سفر نکردن ازان کشور از گرانجانی است لب محیط به بانگ بلند می گوید
سفر خوش است که بی اختیار روی دهد به نان خشک قناعت نمی توان کردن
ز آرمیدگی ظاهر م فریب مخور ز جوش و وحش چه غوغاست بر سر مجنون؟
که مرگی دل و قحط غذای روحانی است برهنه شو که گهر مزد دست عریانی است
سپند، منتظر آتش از گرانجانی است چه نعمتی است که افلاک سر که پیشانی است!
اگر چه ساکن شهرم، دلم بیابانی است اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانی است

۱- ن، ل: شکفته. ۲- ن، ل: شورچشمی.

همیشه آب به چشم پیاله می‌گردد جبین پیر خرابات بس که نورانی است
 دلی که از سخن تازه شد جوان، داند^۱ که سبزی پر طوطی، گل سخندانی است
 جواب آن غزل است این که نقدحیدر گفت
 ازو چه شکوه کنم، عالم پریشانی است

۱۷۷۴

زاشك، دیده تاريك شمع نورانی است دهان پسته پر ازخون دل زخندانی است
 به آب تیغ توان شست تا زهستی دست به آب خضر تسلی شدن گرانجانی است
 بود ز آب وزمین بی نیاز، حاصل ما که تخم مردم آزاده، دامن افشانی است
 همان به دیدن روی تو می‌پرد چشم زحسن، بهره آینه گرچه حیرانی است
 زپرده‌سوزی عصمت بود زلیخا خوار عزیز گشتن یوسف زیباکدامانی است
 زچین ابروی دلدار نیستم نو مید که نوبهار در آغاز، غنچه پیشانی است
 مرا چگونه جلای وطن کند دلگیر؟ که درصدف، گهرم بی‌صدف زغلطانی است
 اگر چه دورم از ان آستان، نیم دلگیر که از خیال تو دل در بهشت روحانی است
 مرا به صحبت هنجس رهنما گردید! که مومیایی این دلشکسته، انسانی است
 اگر چه نیست مرا بهره‌ای زجمعیت به این خوشم که دلم ایمن از پریشانی است
 زانتظار به چشم سیه شده‌است جهان علاج دیده من سرمه سلیمانی است
 لباس عافیتی هست اگر درین عالم که دست خار از ان کوتاه‌است، عریانی است
 مرا زهوش لب نوخطان برد صائب
 سیاه مستی من زین شراب ریحانی است

۱۷۷۵

بغیر دل که عزیز ونگاه داشتنی است جهان وهرچه در او هست، وا گذاشتنی است
 نظر به هرچه گشایی درین فسوس آباد دریغ ودرد بر اطراف او نگذاشتنی است
 چه بسته‌ای به زمین وزمان دل خود را؟ گذشتنی است زمان وزمین^۲ گذاشتنی است
 ترا به خاک زند هرچه را برافرازی بغیر رایت آهی که برفراشتنی است

۱- د: دانست، متن مطابق اصلاح بعدی صائب در نسخ س و م.

۲- س، م، ل: زمین وزمان، متن مطابق د، ن.

همین سرشك ندامت بود دل شبها درین زمین سیه، دانه‌ای که کاشتنی است
 به‌شکر این که ترا چشم دل گشاده شده است به‌هرچه هست، زعبرت نظر گماشتنی است
 کسی که درد دلش را فشرده، می‌داند که درد نامه صائب به‌خون نگاشتنی است
 اگر به‌خون نویسی، به‌آب زربنویس
 که عزت سخن اهل درد، داشتنی است

۱۷۷۶ * (ك،ب،ه،ل)

خوشم به‌درد که در پرده شکیبایی است بدم به داغ که آینه‌دار رسوایی است
 به فکر زینت باطن کسی نمی‌افتد مدار مردم عالم به ظاهر آرایی است
 مشو به سینه چاك از گزند عشق ایمن که سینه چاك زدن فتح باب رسوایی است
 خوش است ناله که از روی درد برخیزد وگرنه ناله یی‌درد بادپیمایی است
 چگونه دیده صائب حریف گریه شود؟
 عنان سیل سبکرو به دست خودرایی است

۱۷۷۷

بلای مردم آزاده، لاف یکتایی است اگر به سرو شکستی رسد زرعنایی است
 ازان زمان که مرا عشق برگرفت ازخاك چو گردباد مدارم به دشت‌پیمایی است
 ز آسیای فلك آب را که می‌بندد؟ زسیر ودور نماند سری که سودایی است
 غبار وحشت من گرچه لامکان سیرست هنوز در دل من آرزوی تنهایی است
 دل رمیده گل از روزگار می‌چیند نشاط روی زمین از غزال صحرایی است
 به نور عشق مگر چشم دل گشاده شود وگرنه دیده ظاهر، حجاب بینایی است
 به زور عجز توان گوشمال گردون داد که پشت دست تو سرپنجه توانایی است
 نظر به شاخ بلندست مرغ وحشی را تلاش دار کنده‌سری که سودایی است
 اگر چه صبح قیامت دمید ازان خط سبز همان دو چشم تو مشغول باده‌پیمایی است
 به‌دور حسن تو فرمان قتل عاشق شد وگرنه خط، رقم رخصت تماشایی است
 ترا به‌وعده تقاضا که می‌تواند کرد؟ عنان سیل سبکرو به دست خودرایی است
 رخ لطیف ترا بسی نقاب نتوان دید تو چون به‌پرده روی صرفه تماشایی است
 نظر به قامت او، رایتی است خوائیده اگر چه سرو گلستان علم به رعنائی است

به كنه راز خموشی كجا رسی صائب؟
كه همچو خامه، مدارت به صفحه آرای است

۱۷۷۸

در آن مقام كه حیرت دلیل دانایی است
حضور، لازم عشق خدایی افتاده است
به خون خویش سرانجام می دهد محضر
زخانه صورت دیوار می جهد بیرون
كدام ظاهر و باطن موافق است به هم؟
زچاه روی به بازار می كند یوسف
درون سینه كند سیر، برّ مجنون را
فغان كه مردم كوته نظر نمی دانند
كجا زسیلی خط هوشیار خواهد شد؟
زخطّ و زلف كند حلقه های چشم ایجاد
بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن
درین جهان چو دوزخ اگر بهشتی هست
تو از گرانی خود می كشی تعب صائب
زخار، باد صبا اینم از سبكپایی است

۱۷۷۹

همان زمان كه فلك تیغ بر میان تو بست
بس است سوختگان را اشاره ای، كه شود
مشو زپیر خرابات دور در هر حال
چها كند به سبوی شكسته بته من
نشاط يكشبه دهر را غنیمت دان
میان شیشه و سنگ است خصمی دیرین
كسی زسیر مقامات كام دل برداشت
چو دوختی زجهان چشم، فكر رزق مكن
گرفت صبح سراقتاب را به دو دست
به يك پیاله گل صد هزار بلبل مست
كه تیرتاز كمان شد جدا، به خاك نشست
می كه شیشه افلاك را به زور شكست
كه می رود چو خنا این نگار دست بدست
دل مرا و ترا چون توان به هم پیوست؟
كه همچو نی كمر خویش در میدن بست
كه باز بسته نظر را دهند طعمه به دست

همیشه بر سر چشم جهان بود جایش تواند آن که چو ابرو به هم دو مصرع بست
 کند درست به حرفی شکسته ما را کسی که توبه ما را به يك اشاره شکست*
 کراست زهره دم از سرکشی زند با من؟ که پیش سیل بود قصرهای عالی پست*
 مکن به خانه گل روزگار خود ضایع ترا که دست به تعمیر خانه دل هست*
 درین چمن دل هر کس که صاف شد صائب
 به آفتاب چو شبنم رسید دست بدست

۱۷۸۰

برده ریشه پیری ترا ز فرمان دست ز هر چه از تو جدا می شود بیفشان دست
 اگر زخده جان چشم روشنی داری مدار سوختگان را ز طرف دامن دست
 اگر به دامن مطلب نمی رسد دستم خوشم که نیست مرا کوه از گریبان دست
 ازان سفید بود روی صبحدم که نزد بغیر دامن شبها به هیچ دامن دست
 ز اختیار برون است ببقراری من که ریشه را نتواند نمود پنهان دست
 مکن چو غنچه گره ، خرده زری که تراست که از گرفتگی آید برون به احسان دست
 چه سود نعمت بسیار، بی نصیبان را؟ که آورد زدل بحر خشک مرجان دست
 ز کار بسته خود وانی کند گرهی اگر چه هست سراپای سرو بستان دست
 بود زداغ عزیزان سیاه روز مدام نشوید آن که درین نشاء ز آب حیوان دست
 زخوشه های گره ، همچنان گرانبارم چو تالك اگر چه مرا هست صد هزاران دست
 اگر نه شمع ازان روی آتشین داغ است ز اشک چون همه شب می گرد به دندان دست؟
 دعا به پرده شب زود مستجاب شود
 چو لاله سر زند از خاک سرخرو صائب
 به آب تیغ، شهیدی که شست از جان دست

۱۷۸۱

زداغ عشق مرا شد دل خراب درست اگر شکسته مه شد ز آفتاب درست
 مرو به مجلس می گر به توبه می لرزی سبو همیشه نیاید برون ز آب درست
 به يك سفر نشود پخته آدمی هرگز به يك مقابله کی می شود کتاب درست؟
 زسیل حادثه سرپا برهنه بیرون رفت نشست هر که درین عالم خراب درست

دل درست زدینیا نمی‌توان بردن زبهر چون به‌کنار اوفتد حجاب درست؟
 ازین که نسبت او کرده‌ام به ماه تمام ندیده‌ام به رخ یار از حجاب درست
 چه سود صبح وطن، سینه چاک غربت را؟ کتان پاره نگردد به ماهتاب درست
 شکست لازم طرف نقاب افتاده است زفردها نبود فرد انتخاب درست
 هزار شیشه شکست و درست شد صائب
 نشد شکستگی دل به هیچ باب درست

۱۷۸۲

شود زداغ دل عاشقان خسته درست که آفتاب کند ماه را شکسته درست
 مدار چشم ترحم زچرخ سنگین دل که هیچ دانه ازین آسیا نجسته درست
 اگر زعشق دلت آب شد مشو نومید که از گداز شود شیشه شکسته درست
 مباش تند که نقش نگین زهمواری درین قلمرو پرشور و شر نشسته درست
 سبوی باده زبهر غم آورد بیرون دل شکسته ما را به‌دست بسته درست
 شکسته باش که کردند سنگبارانش به‌جرم این که برآمد زپوست‌پسته درست
 هزار کوزه دهد چرخ کاسه گر سامان کز آن میان نبود هیچ کوزه‌دسته درست
 نمانده است زبس از شکستگی اثری صدا برآید از کاسه شکسته درست
 مریز رنگ اقامت درین رباط دو در
 مباش ایمن ازین چرخ چنبری صائب
 که هیچ گوی زچوگان او نجسته درست

۱۷۸۳

کسی که بوی شراب از کدو تواند شست زکاسه سر خود آرزو تواند شست
 زدست بسته، گره گرگشاده می‌گردد مرا غبار غم از دل سبوتواند شست
 سیاهی از دل شب، دیدنش برد چون شع به آب دیده خود هر که رو تواند شست
 رسد به دامن خورشید دست آن‌شبم که دل زعالم پر رنگ و بو تواند شست
 ترا احاطه نکرده است آنچنان غفلت که گرد خواب زرویت وضو تواند شست
 مرا زطبع روان هم گشاده گردد دل زسبزه رنگ اگر آب‌جو تواند شست
 دل وزبان منافق یکی شود باهم به‌هر دو دست اگر گریه‌رو تواند شست

برون ز طبع کهنسال، حرص را نبرد
 درین بساط بجز شربت شهادت نیست
 به حرف وصوت نگرده ز زنگ آینه پاک
 اگر چه گریه من شست نقش از دل سنگ
 اگر چه شیب، سیاهی زمو تواند شست
 میی که تلخی مرگ از گلو تواند شست
 چه غم ز خاطر من گفتگو تواند شست؟
 نشد که از دل من آرزو تواند شست
 نشد ز گریه دلم را گشایش صائب
 به اشک، شمع چه زردی زرو تواند شست؟

۱۷۸۴

ز خط غبار بر آن لعل آتشین نشست
 به گرد راه تو بیباک، چشم بد مرساد!
 به محفل تو کسی داد بیقراری داد
 ز ترکاز قیامت نکرد قیامت راست
 چه نقش دید ندانم دل رمیده من؟
 حدیث کوه غم عاشقان نسیم صباست
 نماند بوته خاری جهان امکان را
 چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من
 قدم ز غمکده اختیار بیرون نه
 به نوشند قناعت کجا شوی خرسند؟
 چو زلف و خط کس از آن روی کامیاب نشد
 دلم به حلقه زلف تو تا نظر انداخت
 ز برق حسن، سیاهی بر این نگین نشست
 که همچو گرد تیمی به هر جبین نشست
 که تا سوخت چو پروانه، بر زمین نشست
 به هیچ سینه غبار غم این چنین نشست
 که يك نفس به نگین خانه، این نگین نشست
 ترا که قطره شبنم به یاسمین نشست
 که بر امید تو صیاد در کین نشست
 به تاج پادشهان گوهر این چنین نشست
 که در بهشت رضا هیچ کس غمین نشست
 ترا که حرص به صدخانه انگین نشست
 به دور حسن تو نقش کسی چنین نشست
 دگر به هیچ نگین خانه، این نگین نشست
 همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
 که نقش یار هم از خط عنبرین نشست

۱۷۸۵

کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست؟
 نقاب شرم تو خواهد به يك طرف افتاد
 کسی کز آن لب میگون به باده قانع شد
 به ماهتاب غلط می کند تماشایی
 که رعه ساغر زرین آفتاب شکست
 نمی شود نخورد فرد انتخاب، شکست
 خمار باده گلرنگ را به آب شکست
 ز خجلت تو زبس رنگ آفتاب شکست

دگر زبخیه مژگان بهم نمی‌آید
 شراب سوختگان می‌رسد زپرده غیب
 به باد داد سرخوش را زبی‌مغزی
 دگر چگونه کنم در لباس دعوی زهد؟
 چنان احاطه کند فیض صبح را دل من؟
 زانتظار تو در دیده‌ای که خواب شکست
 خمار شعله زخونابه کباب شکست
 کلاه گوشه به دریا اگر جاب شکست
 که زیر خرقة مرا شیشه شراب شکست
 که شیشه فلك از زور این شراب شکست
 رهین منت دریا چرا شوم صائب
 مرا که تشنگی از موجه سراب شکست

۱۷۸۶

زاضطراب دل آن زلف تابدار شکست
 ادب گزین که چو منصور هر که شوخی کرد
 چو غنچه هر که به لخت جگر قناعت کرد
 نفس زسینه من زخمدار می‌آید
 سپند آتشم از جوش خون گل، که مباد
 به اشك تاك بشوید زخهای مرا
 چنان زشوکت حسن تو انجمن شد تنگ
 دلم شکست زگرد مال، طالع بین
 که دیده‌است ظفر از شکستگان باشد؟
 زخامکاری این میوه شاخسار شکست
 ادیب عشق سرش را به چوب دار شکست
 کلاه گوشه تواند به روزگار شکست
 که اشك در جگرم تیغ آبدار شکست
 فتد به بیضه بلبل درین بهار، شکست
 که شیشه بر سر من خشکی خمار شکست
 که شمع را مژه در چشم اشکبار شکست
 که آبگینه زسگینی غبار شکست
 خزان چهره من رنگ نوبهار شکست
 زاضطراب دل ایمن چنان شوم صائب؟
 که شیشه در بغل من هزار بار شکست

۱۷۸۷

دل از مشاهده آن خط سیاه شکست
 زمانه چون ورق انتخاب از حد فرد
 نفس زسینه من زخمدار می‌آید
 شکسته دل ما می‌شود زعشق درست
 همان چو می‌شدم از شیشه شکسته روان
 به پرتوی که زخورشید عاریت گیرند
 فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست
 ترا زجمع بتان گوشه کلاه شکست
 زبس که در دل مجروح تیرآه شکست
 که آفتاب تواند خمار ماه شکست
 اگر چه آبله صد شیشه‌ام به راه شکست
 چو ماه نو نتوان گوشه کلاه شکست

دل درستی اگر هست آفرینش را
 هنوز حسن به شوخی بسته بود کمر
 شکست شهر پرواز يك جهان دل را
 حضور عاشق یك رنگ را غنیمت دان
 زمومییایی توفیق نیستم نومید
 امان نداد کسادی که سر برون آریم
 به مومیایی خورشید کی درست شود؟
 دلیر بر صفاقتادگان چو برق متاز
 همان دل است که از خجلت گناه شکست
 که چشم من به میان دامن نگاه شکست
 ستمگری که ترا گوشه کلاه شکست
 که رنگ کاهربا را فراق کاه شکست
 که همچو سنگ نشان پای من به راه شکست
 بهای یوسف ما در حریم چاه شکست
 ز شرم حسن تو زینسان که رنگ ماه شکست
 که رنگ بر رخ آتش ازین گیاه شکست*
 کجا درست بر آید سبوی ما صائب؟
 ز چشمه ای که مکرر سبوی ماه شکست

۱۷۸۸

زباده حالت فرزانه می توان دانست
 فروغ حسن درین انجمن نمی ماند
 خراب حالی من ترجمان عشق بس است
 بلند همتی ساقیان می کده را
 عیار چهره چون آفتاب ساقی را
 حضور گوشه نشینان کنج عزت را
 زبان شکوه بود حاصل برومندی
 اگر تو چشم توانی ز هردو عالم بست
 زبرگریز پر وبال شوق می ریزد
 رسیده اند زپرسش به کعبه راهروان
 تمام شد سخن و حرف زلف او برجاست
 قماش حسن گلو سوز شمع را صائب
 ز جانفشانی پروانه می توان دانست

۱۷۸۹

مپوش چشم زرخسار همچو جتت دوست
 که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست

به سیم قلب خریده است ماه کنعان را
 نهال عمر ابد با کمال رعنائی
 ازان به خاک برابر نموده ام خود را
 کمر به خدمت من بستاند عالمیان
 چو خون مرده نیاید به کار زنده دلان
 کسی که هر دو جهان را دهد به قیمت دوست
 گل پیاده نماید، نظر به قامت دوست
 که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
 ازان زمان که کمر بسته ام به خدمت دوست
 شبی که زنده ندارند در محبت دوست
 چرا زدامن صحرا به حی روم صائب؟
 مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

۱۷۹۰

هزار بار درآیم اگر به خانه دوست
 چنین که شوق مرا بقرار ساخته است
 فسانه ای است که افسانه خواب می آرد
 زباده طبع ستم دوست مهربان نشود
 فغان که شرم محبت امان نداد مرا
 به خال، چشم سیه ساختم ندانستم
 تلاش بیهوده ای می کند سر خورشید
 به صبر خویش مکن تکیه از غرور که طور
 به چشم همت سرشار چون دوست تهی است
 مرا به خاک در دوست آشنایی نیست
 به کوچه غلط اندازدم بهانه دوست
 عجب که دل بنشیند مرا به خانه دوست
 به چشم خواب نمک می زند فسانه دوست
 ز آب، رنگ نبازد گل بهانه دوست
 که بوسه ای بر بایم ز آستانه دوست
 که دام مکر نهفته است زیر دانه دوست
 فتاده است بلند، آستان خانه دوست
 سپندوار به رقص آمد از ترانه دوست
 متاع هر دو جهان در قمارخانه دوست
 به آشنایی دل می روم به خانه دوست
 ز شغل عشق چه اندیشه می کنی صائب؟
 خمار صبح ندارد می شبانه دوست

۱۷۹۱

ز عشق در دل اگر نور آشنایی هست
 حریم وصل محال است بی رقیب بود
 چه گل ز دیدن صیاد می توانی چید؟
 ز داغ عشق مکش سر، که خانه دل را
 عنایتی است که بند قبا گشایی خود
 به زیر خاک هم امیّد روشنایی هست
 که هر کجا که بود عید، روستایی هست
 ترا که در قفس اندیشه رهایی هست
 به قدر روزنه داغ، روشنایی هست
 و گرنه دست مرا در گره گشایی هست

همین زیادتی زلف و خطه و خال بود میانه تو و خورشید اگر جدایی هست
 چه نعمتی است که تن پروران نمی‌دانند که عیش روی زمین در برهنه‌پایی هست
 شکستگی نشود در وجود پا بر جای در آن دیار که امید مومیایی هست
 بیژ ز هر دوجهان چون مجردان صائب
 اگر به عشق ترا ذوق آشنایی هست

۱۷۹۲ * (مر، ل)

اگر نه عاشقی این چهره خزانی چیست؟ اگر نه مامی این بخت آسمانی چیست؟
 چو گردباد به رقص است ذره ذره خاک تو نیز سنگ نشان نیستی، گرانی چیست؟
 زبان شمع به صد آب و تاب می‌گوید که جز فسرده‌گی انجام زندگانی چیست؟
 اگر ز آینه روی او نظر یابم به طوطیان بچشانم شکر فشانی چیست
 کمان لاف اگر زه کنم به ابرویش به ماه نو بنمایم که شیخ کمائی چیست
 اگر سحاب زمن آستین فشان گذرد به دامنش بشارم که دُر فشانی چیست
 چو شمع کشته زبان آوران خموش شوند اگر بلند بگویم که بی زبانی چیست
 دل رمیده ما را به چشم خود بسیار سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست
 زحیرت تو شود آب زندگانی خشک تو چون خرام کنی آب زندگانی چیست
 زبان چو برگه خزان دیده است در چمن به این دماغ چه دانم که گل فشانی چیست
 فغان که غنچه مشکل‌گشای دل صائب
 نیافت چاشنی خنده نهانی چیست

۱۷۹۳

سیاه مستی چشم از شرابخانه کیست؟ عقیق چهره ولعل لب از خزانه کیست؟
 زخرمن که برون جسته است دانه خال؟ غبار خطه معبر ز آستانه کیست؟
 چراغ برق زخوی که می‌شود روشن؟ خروش ابر بهاران ز تازیانه کیست؟
 ز خواب ناز نظر وا نمی‌کند نرگس زبان سبزه نورسته در فسانه کیست؟
 می صبح که در جام صبح ریخته است؟ سیاه مستی شب از می شبانه کیست؟
 بهار نسخه آن پنجه نگارین است خزان مسوده رنگ عاشقانه کیست؟
 دلش چو خانه زنبور خانه‌خانه شده است ترنج بی سر و پای فلک نشانه کیست؟

نوای مرغ چمن حلقه برون درست جراحت جگر غنچه از ترانه کیست؟
 اگر زکاکل خوبان گره گشاید باد گشایش سر زلف سخن زشانه کیست؟
 نظر به خوشه پروین سیه نی‌سازد دل رمیده ما در هوای دانه کیست؟
 زعشق نیست اثر در جهان، نمی‌دانم که این همای سعادت در آشیانه کیست
 چگونه مست نگردد جهان ز گفتارش؟
 حریم سینه صائب شرابخانه کیست؟

۱۷۹۴

ز زلف او دل عشاق را محابا نیست کبوتران حرم را زدام پروا نیست
 مکن سپند مرا دور از حریم وصال که یقرباری من خالی از تماشا نیست
 اگر زاهل دلی ذره را حقیر مدان که هیچ نقطه سهوی کم از سویدا نیست
 زخود جدا شدگان پرس درد تنهایی که هر که دور زمردم فتاده تنها نیست
 لب سؤال صدف بی حجاب می‌گوید که هیچ آب مروت به چشم دریا نیست
 نمی‌توان به زبان حرف وا کشید از من که روی حرف مرا جز به چشم گویا نیست
 معاشران سبکروح بوی پیرهنند به دوش چرخ گران هیکل مسیحا نیست
 سپر فکند فلک پیش آه من صائب
 علاج خصم زبردست جز مدارا نیست

۱۷۹۵

به دلشینی صحرای عشق صحرا نیست سیاه خیمه این دشت جز سویدا نیست
 اگر چه زهره شیرست آب وادی عشق ز ازدحام جگرتشنگان در او جا نیست
 گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب فلک حریف زبردستی مدارا نیست
 صدف زخنده ابر بهار گوهر یافت گهر نتیجه دهد خنده‌ای که بیجا نیست
 چه حاجت است به دامن چو آتش است بلند؟ جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
 به چشم هر که در آن روی آتشین محوست بهشت تفرقه خاطر تماشا نیست
 محبت پدری گرچه هست دامنگیر حریف جذبه مردانه زلیخا نیست
 کدام شبنم گستاخ در نظر بازی است؟ که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
 به طرف دامن خورشید بسته‌ام دامن مرا چو سایه زیست و بلند پروا نیست

به ناخدای توکل سپرده‌ام خود را مرا ترگد خاطر ز موج دریا نیست
 میی که خشت زخم برداشت کم زورست زیون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
 کدام صبر و چه طاقت، کدام عقل و چه هوش؟ به عالمی که منم، کوه پای برجا نیست
 در آشیانهٔ سیمرغ هست صائب
 نشان لکهٔ پیسی ز زال دنیا نیست

۱۷۹۶

دروغ شیوۀ طبع یگانهٔ ما نیست شرر فشانی، کار زبانهٔ ما نیست
 تلاش مسند عزت برون در بگذار صف نعال در آینهٔ خانهٔ ما نیست
 غنیت است درین روزگار کم فرصت که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست
 به عشق برق، الف می‌کشد به سینهٔ خویش به دست ابر خنک، چشم دانهٔ ما نیست
 به سینهٔ دل صد چاک دست رد مگذار اگر چه زلف تو محتاج شانهٔ ما نیست
 برو گل این زر خود در کنار آتش ریز که خونهای خس آشیانهٔ ما نیست
 به جای نقطه سویدا زکلك می‌ریزد فغان که اهل دلی در زمانهٔ ما نیست
 چرا کنیم سخن دلپذیر چون صائب؟
 سخن‌پذیر دلی در زمانهٔ ما نیست^۱

۱۷۹۷

به آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست به این صفا، گهری در ضمیر کوثر نیست
 مرا به ساغری ای خضر نیک‌پی دریاب که بی‌دلیل زخود رفتنم میسر نیست
 توانگرست به یک مشت خاک، دیدهٔ فقر دل حریص به صد گنج زر توانگر نیست
 شهادتی که بود دیگری وسیلهٔ آن ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست
 من و تردد خاطر، خدا نگه‌دارد ! به قلمی که منم، موج او شناور نیست

۱- ل اضافه دارد :

نیم سرزده را ره به خانهٔ ما نیست
 که خوشه چین لب آستانهٔ ما نیست
 فلك حریف سر تازیانهٔ ما نیست
 همین نه طرز وفا در زمانهٔ ما نیست
 یقین به رنگ شراب شبانهٔ ما نیست
 و گر نه یار حریف بهانهٔ ما نیست

هزار معنی رنگین چو بوی گل فرش است
 کدام معنی رنگین درین گلستان است
 به جرم گاو زمین سایدش شکاف انداخت
 ند گل به بلبل و نه شعله با سمندر ساخت
 نظر به چشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم ؟
 برای جان نتوان منت بهانه کشید

دل شکسته ما را به لطف خود بپذیر
بیر زخویش اگر جت آرزو داری
حمایت ضعفا مانع پریشانی است
زچاک دل بود امیتد فتح باب مرا
شفق همین نه به خورشید کار دارد و بس
ترا که پای طلب بسته اند، سنگین باش
نظر به مورچه، پای ملخ محقر نیست
که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست
وگر نه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
چو آفتاب مرا روی دل به هر در نیست
کدام لقمه این هفت خوان به خون تر نیست؟
درین محیط که ماییم جای لنگر نیست
مدار چشم مروت زهیچ کس صائب
که خضر را غم محرومی سکندر نیست

۱۷۹۸

بیان شوق به تیغ زبان میسر نیست
چنین که قافله عمر می رود به شتاب
زجوش گل نفس غنچه پردگی شده است
به زیر چرخ اقامت زراستان مطلب
قدم برون منه از راه هیچو سنگ نشان
ثبات عمر به پیری مجو که در پستی
زیل خانه نگهداشتن نمی آید
زنام نیک اثر جاودانه ای بگذار
به زهد خشک به معراج قرب نتوان رفت
اگر نه لنگر رطل گران به دست افتد
سعادت ازلی مغز جمله نعمتهاست
زگلستان چه تمتای برگ عیش کنم؟
بغیر گرسنگی در میان نعمتها
به عشق کوش که با شهیر خرد صائب
گذشتن از سر کون و مکان میسر نیست

۱۷۹۹

خراب چشم تو اندیشه عتابش نیست
که می پرست غم از تلخی شرابش نیست

بیاض گردن او در کتابخانه حسن
گلی است چهره خندان آن بهار امید
عجب که نامه امیت من رسد به جواب
به چشم جوهریان رشته ای است بی گوهر
بنای طاقت اگر کوه یستون شده است
ملایمت طمع از زاهدان خشک مدار
نداده اند ترا چشم خرده بین، ورنه
چراغ شهرت پروانه عالم افروزست
زروی خلق کجا شرم می کند صائب
سیه دلی که زکردار خود حجابش نیست

۱۸۰۰

زچاک سینه خود هر که قبله گاهش نیست
زآه سرد بود بادبان کشتی دل
غرض زوسعت میدان لامکان، شان است
حضور خاطر دیوانه مشربان وحشی است
زانفعال رسیدم به بارگاه قبول
حنای عقده گشایی به ناخنی بسته است
به روی بستر گل خواب می کند مرغی
منم که خانه بدوش تو کلم ورنه
اگر چه گل دگری می زند به دستارش
به هیچ وجه به درگاه قرب راهش نیست
به هیچ جا نرسد هر دلی که آهش نیست
وگرنه غیر دل تنگ جلوه گاهش نیست
من و سراسر دشتی که یک گیاهش نیست
خوش آن گنه که بجز شرم عذرخواهش نیست
که غیر سینه مجروح دستگاهش نیست
که شب بغیر پروبال خود پناهش نیست
کدام قطره که در بحر، خانه خواهش نیست؟
چه فتنه هاست که در نرگس سیاهش نیست؟
ز هر دلی که سفر می کند غبار ملال
بغیر سینه صائب قرارگاهش نیست

۱۸۰۱

اگر چه کعبه مقصد نصیب هردل نیست
بهار را به خزان پرده دار می گردند
به مغز بیش رسد فیض گل چو دسته شود
زپا فتادن این راه، کم زمزل نیست
شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست
ورگرنه زور جنون عاجز سلاسل نیست

مکش عنان به سخن از طلب که همچو قلم
گذشتن از لب میگون یار دشوارست
بس است حلقه ماتم ز حلقه فتراک
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است
نکرد گریه ما در دل فلک تأثیر
به هر چه می کند آتش، سپند من راضی است
ز جام چشم غزالان خمار می شکنیم
چه شد که بر فلک ناز می کند جولان؟
حجاب نیست زهم حسن و عشق را صائب
میان ذره و خورشید چرخ حایل نیست^۱

۱۸۰۲

ز تنگدستی شکر، نی مرا غم نیست
به مجلسی که در او دارو گیر منعی هست
ز چشم شور تماشا ییان هراسانم
یکی است نسبت داغ جنون به شاه و گدا
گدا ختم جگر خویش را به آتش گل
شکوه صحبت شیرین حجاب اظهارست
جنون به ملک سلیمان نمی کند اقبال
اگرچه جلوه او از دو عالم افزون است
که ناله های گلوسوز از شکر کم نیست
اگر بهشت بود، دلشین آدم نیست
و گرنه زخم مرا احتیاج مرهم نیست
ز آفتاب قیامت کسی مسلم نیست
هنوز اشک مرا اعتبار شبنم نیست
و گرنه حسرت خسرو ز کوهکن کم نیست
و گرنه مرتبه داغ، کم ز خاتم نیست
دلی کجاست که دروی غم دو عالم نیست؟*
ز سنگ تفرقه صائب بلند گردیده است
بنای دوستی روزگار محکم نیست

۱۸۰۳

کرم در آب و گل چرخ تنگ میدان نیست
نوشته اند به خون جگر برات مرا
صدف به کدّ یمین رزق خویش می گیرد
به روزنامه خورشید، مذ احسان نیست
ز فکر نعمت الوان دلم پریشان نیست
نم سخاوت ذاتی در ابر نیشان نیست

به چشم دقت اگر در وجود سیر کنی
 بهوش باش که جان سخن ز آگاهی است
 خوش است بنده که همخوی صاحبش باشد
 درین زمانه که گرگ حسد فراوان است
 نوای فاخته من قیامت انگیزست
 خوش است قول که با فعل همزمان باشد
 عیان شود که دل ذره تنگ میدان نیست
 سخن که از سر غفلت بود در او جان نیست
 کسی که خلق خدایی ندارد انسان نیست
 حصار عافیتی به ز چاه کنعان نیست
 هزار حیف که سروی درین گلستان نیست
 حدیث توبه مگو چون دلت پشیمان نیست
 نفس درازی بیجا چه می کنی صائب؟
 چو گوش نغمه شناسی درین گلستان نیست

۱۸۰۴

کدام شب نی کلک من آتش افشان نیست؟
 دویی به راه نگاه تو خار ریخته است
 نه هر که حرف شناسد به غور حسن رسد
 ترا به وادی مشرب گذر نیفتاده است
 نمی کنی سخن خویش را چرا هموار؟
 توان ز روزن دل چار فصل را دیدن
 در گشاده بود شرط میهمان طلبی
 کدام مغز که در جستجوی نکه تو
 همین نه شعله فطرت جگرگداز من است
 غبار تفرقه خاطر از تردد توست
 همیشه بر سر آتش بود کباب دلش
 ز هر رهی که دلت می کشد قدم بگذار
 کدام روز که شیری درین نیستان نیست؟
 و گرنه سبزه بیگانه در گلستان نیست
 سواد خط بناگوش در دبستان نیست
 و گرنه کعبه دل نیز بی بیابان نیست
 جز این تمتعی از آسیای دندان نیست
 چنین بنایی در چارسوی امکان نیست
 به میهمانی آن کس مرو که خندان نیست
 چو گردباد، سراسر رو بیابان نیست؟
 کدام شمع درین بزمگاه گریان نیست؟
 اگر تو جمع شوی روزیت پریشان نیست
 مگو به سفره درویش مرغ بریان نیست
 که قفل منع درین پرّه بیابان نیست
 مرا گدایی غم کرد در بدر صائب
 مصیبتی بتر از روزی پریشان نیست

۱۸۰۵

سزای خواب بود دیده ای که گریان نیست
 چه نسبت است به عمر ابد شهادت را؟
 نفس و بال بود بر دلی که نالان نیست
 که آب تیغ، گرانجان چو آب حیوان نیست

شد از گرفتگی عقل، کار بر من سخت
تسام رحمت و لطف است عشق بنده نواز
زدرد و داغ محبت مگو به مرده دلان
به يك دو هفته زمنت هلال شد، مه بدر
عدم زقرب جوار وجود زندان است
هوا به دولت پیروی مسخر من شد
خلاص کرد مرا شور عشق از عالم
خوشم به دامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

۱۸۰۶

به می طرف شدن آیین هوشیاران نیست
به روز ابر، زر مطربان به باده دهید
عجب که آتش دوزخ به خویشتن گیرد
به بیقراری دل وا شده است دیده ما
چو گردباد نگرדם به گرد خود، چه کنم؟
سخن به بال هوادار اوج می گیرد
همیشه ابر تری هست در نظر صائب
خرابه دل ما بی هوای باران نیست

۱۸۰۷

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست
ز فکر عالم بالا سیه دل آسوده است
ز سیر دایمی چرخ می شود معلوم
چو طفل مهد مکن دل به مهره بازی خوش
کنند اگر چو خم باده خشت بالینم
چه خون که در جگرم می کند پشیمانی
فغان که حلقه جمعیتی ندارد چرخ
مسوز شمع در آن خانه ای که روزن نیست
ملال پای گران خواب را ز دامن نیست
که در بساط زمین جای آرمیدن نیست
که هیچ سبجه ترا چون نفس شمردن نیست
مرا زکوی خرابات پای رفتن نیست
شراب خوردن من کم ز شیشه خوردن نیست
که همچو خانه زنجیر پر زشیون نیست

ز تنگ چشمی سوزن چه تابها که نخورد هنوز رشته امید را گستن نیست
 به نقل، شور مکن آن دهان شیرین را که باده را مزه‌ای به زلب‌گزیدن نیست
 پیوش چشم ز نشو و نمای دل صائب
 که تخم سوخته را بهره از دمیدن نیست

۱۸۰۸

اگر نمی‌تپدم دل، زآرمیدن نیست که تنگنای جهان جای دل تپیدن نیست
 زیبمی نبود رنگ روی من برجای ضعف، رنگ مراقوت پریدن نیست
 ز دست آینه شد موی سبز و گشت سفید هنوز دانه امید را دمیدن نیست
 قدم به خار و گل راه عشق یکسان نه که رهزنی بتر از پیش پای دیدن نیست
 سخن به خاک نیفتد زطن بدگهران که آبروی گهر را غم چکیدن نیست
 تپیدن دل سیاره می‌کند فریاد که این شکسته بنا، جای آرمیدن نیست
 نفس برای رمیدن ذخیره می‌سازد و گرنه شیوه آن شوخ آرمیدن نیست
 به روی من چمن آرا عبث دری بسته است مرا چو پای گران خواب، دست‌چیدن نیست
 ز نامه صلح به طومار آه کن صائب
 که نامه الف آه را دریدن نیست

۱۸۰۹

خلاصی دل ما از جهات ممکن نیست به زور نقش زشدر نجات ممکن نیست
 بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست
 زمین چو ریگ روان است بر جناح سفر در او فشردن پای ثبات ممکن نیست
 به داغ عشق در اینجا اگر سوخته‌ای ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست
 ز فکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد و گرنه سیری از آب حیات ممکن نیست
 ز شرم آن لب شیرین اگر نگردد آب به چوب بستن دست نبات ممکن نیست
 به زور، روی دل از دل نمی‌توان گرداند به دوستان، عدم التفات ممکن نیست
 چگونه قطره تواند محیط دریا شد؟ ز راه فکر رسیدن به ذات ممکن نیست
 مگر وسیله شود خط غبرین، ورنه به مهر خال رساندن برات ممکن نیست

مکن تلاش رهایی ز زلف او صائب

که از کمند خدایی نجات ممکن نیست

۱۸۱۰

چه خستگی است که در چشم ناتوان تونیست؟
 گذشته ایم به اوراق لاله زار بهشت
 ز فکر چون به میان تو ره توان بردن؟
 غزال قدس نیاید ز لاغری به نظر
 ز امتحان تو شد کوه طور صحرا گرد
 نه بوسه ای، نه شکر خنده ای، نه دشنامی
 ز شیوه تو چنان عام شد گرفتاری
 همیشه از رگ گردن، سنانش آماده است
 چه دلخوشی است که در گوشه دهان تونیست؟
 نظر فریب تر از خار گلستان تونیست
 که راه فکر به باریکی میان تونیست
 و گرنه کوتاهی از زلف دلستان تونیست
 دل ضعیف مرا تاب امتحان تونیست
 به هیچ وجه مرا روزی از دهان تونیست
 که سرو و سوسن آزاد در زمان تونیست
 سری که در قدم خاک آستان تونیست
 بناز بر نفس آتشین خود صائب
 که هیچ سینه بی جوش در زمان تونیست

۱۸۱۱

به آسان نرسد هر که خاک پای تو نیست
 مگر تو خود به خموشی ثنای خود گویی
 شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب؟
 سپرد جا به تو هر کس زبزم بیرون رفت
 کدام گوهر سیراب بحروکان را هست؟
 شکر به زاغ فرستی و استخوان به هما
 مگر ز نعمت دیدار سیرچشم شود
 مگر قبول تو آبی به روی کار آرد
 باز از دل سنگین خویش آینه ای
 فرو رود به زمین هر که در هوای تو نیست
 و گرنه هیچ زبان در خور ثنای تو نیست
 سپهر بی سرو پا ظرف کبریای تو نیست
 تویی به جای همه، هیچ کس به جای تو نیست
 که چشمه عرق از خجلت صفای تو نیست
 چه رمزها که نهان در کف عطای تو نیست
 و گرنه هردو جهان در خور گدای تو نیست
 و گرنه بندگی چون منی سزای تو نیست
 که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست
 جواب آن غزل است این که گفت مرشد روم
 چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست

۱۸۱۲

بغیر خشم که در خوردنش و بالی نیست
 به نور زنده دلی دار خانه را روشن
 درین بساط دگر روزی حلالی نیست
 که آفتاب دل زنده را زوالی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
 کلید قفل لثیمان بود زبان سؤال
 به خوردن دل خود همچو ماه قانع شو
 هزار عقده فزون است سرو را در دل
 بغیر زهره شیران که آب گردیده است
 توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
 ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال
 نوشته‌اند برات مرا به میکده‌ای
 مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
 به داغ عشق اگر سینه را نسوخته‌ای
 دل رحیم ندارند غنچه‌ها صائب
 در آن ریاض که مرغ شکسته‌بالی نیست

۱۸۱۳

شب فراق ز روز حساب خالی نیست
 نظر به هرچه کنم تازه می‌شود داغم
 به چشم کم منگر، هیچ خاکساری را
 چو موج مگذر ازین بحر سرسری زنهار
 دوانده در همه جا ریشه بیقراری عشق
 زمن‌گشودن لب چون صدف نمی‌آید
 زبان لاف بود لازم تهیدستی
 مگر به فکر سواری است آن سبک جولان؟
 همین نه موی میان تراست این خم و پیچ
 ز گل تهی نشود بوستان در بسته
 نمی‌توان دل بی‌داغ یافت در عالم
 ز قرب و بُعد شود کار سالکان دشوار
 به اشک تلخ ازان گل‌لغزار قانع شو
 که از بیاض، سواد کتاب خالی نیست
 که هیچ ذره ازان آفتاب خالی نیست
 که هیچ روزن ازان ماهتاب خالی نیست
 که چون صدف ز گهریک حباب خالی نیست
 که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست
 و گرنه ابر مروت ز آب خالی نیست
 زمین شور ز موج سراب خالی نیست
 که هیچ ملک دل از انقلاب خالی نیست
 که هیچ موی تو از پیچ و تاب خالی نیست
 ز حسن، پرده شرم و حجاب خالی نیست
 که از سیاهی جغد این خراب خالی نیست
 و گرنه هیچ زمینی ز آب خالی نیست
 که گل نهفته چو گردد گلاب خالی نیست

زیست فطرتی از فیض عشق محرومی وگر نه کوه بلند از عقاب خالی نیست
 سؤال ماست کز آن لب نمی رسد به جواب وگر نه هیچ سؤال از جواب خالی نیست
 هنوز از آن لب نوحط توان به کام رسید ز نشأه این می پا در رکاب خالی نیست
 زهرچه چشم توان آب داد مغتنم است چه قحط حسن شود آفتاب خالی نیست
 صواب محض بود رزق خامشان صائب
 که گفتگو ز خطا و صواب خالی نیست

۱۸۱۴

نسیم صبحدم از بوی یار خالی نیست یکی است در نظر پاک، توتیا و غبار
 درون خانه بی سقف روشنی فرش است هلاک آینه روشنند تازه رخا
 غم و نشاط جهان جوش می زند با هم سبک مگیر زجا هیچ استخوانی را
 فتاده است ترا رشته نظر کوتاه مرا ز جوهر آینه شد چنین روشن
 درابر تیره شکر خند برق پنهان است مگر تو چشم پیوشی ازین خراب آباد
 تو از فسانه غفلت به خواب خرگوشی سپهر اگر به من پاکباز باخت دغا
 اگرچه از خط شیرنگ بی مفا شده است ز داغ عشق سراپای من گلستان است
 درین دیار کسی گر به داد من نرسید زلعل اگر جگر کوهسار خالی نیست
 منم که سوخته صائب مرا ستاره بخت
 وگر نه سینه سنگ از شرار خالی نیست

۱۸۱۵

مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست که زندگانی ده روزه زندگانی نیست

همان ز نامه و پیغام شاد می‌گردند
 به چشم هر که سیه شد جهان زرنج خمار
 ز شرم موی سفیدست هوشیاری من
 جدا بود شکرو شیر همچو روغن و آب
 ز صبح صادق پیری چه فیض خواهم برد؟
 به پای تن دل عاشق نمی‌کند جولان
 اگر چه دوستی اهل دل زبانی نیست
 شراب تلخ کم از آب زندگانی نیست
 و گرنه نشاء مستی کم از جوانی نیست
 درین زمانه که آثار مهربانی نیست
 مرا که بهره بجز غفلت از جوانی نیست
 نسیم مصر مقیّد به کاروانی نیست
 برون میار سر از زیر بال خود صائب
 که تنگنای فلك جای پرفشانی نیست

۱۸۱۶

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
 که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد؟
 ز جاده سخن راست، پای بیرون نه
 چنان به خامه دهم شرح اشتیاق ترا؟
 به زیر منت خشک خضر مرو زنهار
 میار سر ز گریبان چه برون یوسف
 به شاخسار قفس واگذار مرغ مرا
 مکش به طعن گرانجام زبیدردی
 قسم به عزلت عنقا که کوی خاموشان
 به گوشه‌ای بنشین و خموش شو صائب
 کنون که رونق بازار نکته‌دانی نیست

۱۸۱۷

ستاره سوخته عشق را پناهی نیست
 به داغ کهنه ونو، روز و شب شود معلوم
 دل رمیده من وحشی بیابانی است
 اگر چه آه ندارند در جگر عشاق
 فغان که در نظر اعتبار لاله رخان
 در آفتاب قیامت گریزگاهی نیست
 به عالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
 که جز زبان ملامت در او گیاهی نیست
 نگاه حسرت این قوم کم ز آهی نیست
 شکسته رنگی عاشق به برگ کاهی نیست

شکفته باش که قصر وجود انسان را به ازگشادگی جبهه پیشگاهی نیست
 چگونه بال فشانم به کهکشان صائب؟
 مرا که قوت پرواز برگ کاهی نیست

۱۸۱۸

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست
 به اهل دل چه کند حرف باد پیمایان؟
 زخنده رویی گردون فریب رحم مخور
 اگرچه دامن گل خوابگاه شبنم شد
 شکنجه نظر شور خلق دلسوزست
 اگر تردد خاطر سخن قبول کند
 همیشه سرو تهیدست ازان بود سرسبز
 کناره گیر ز مردم که بی دماغان را
 به هر که هرچه دهی نام آن مبر صائب
 که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

۱۸۱۹

زبس که طاعت خلق جهان خدایی نیست
 شود شکستگی ماه از آفتاب درست
 مشو زساده دلی ازگزند نفس ایمن
 قفس فضای گلستان بود برآن بلبل
 اگر بود به توکل ارادت تو درست
 زمرگ همنفسان همچو بید می لرزم
 زبان گوهرشهواری، آب و رنگ بس است
 سخاوت غرض آلود کوتاه اندیشان
 به باددستی من می برد خزان غیرت
 به وادی که مرا صدق رهنما شده است

مشو زیاده ازین خرج مردمان صائب
که پاس وقت کم از پاس آشنایی نیست

۱۸۴۰ * (مر، ل)

میان خوی تو و رحم آشنایی نیست و گرنه بوسه و لب را زهم جدایی نیست
سرکمند تغافل بلند افتاده است به زلف او نرسیدن ز نارسایی نیست
فتاده است به آن رو شکسته رنگی من حریف چهره من کان مومیایی نیست
نشد بریده به مقراض، رشته توحید میانه سر منصور و تن جدایی نیست
برو خضر که من آن کعبه‌ای که می‌طلبم دلیل راهش غیر از شکسته پای نیست
چو پشت آینه ستار تا به کی باشم؟ به کشوری که هنر غیر خودنمایی نیست
در اصفهان که به درد سخن رسد صائب؟
کنون که نبض شناس سخن شفایی نیست

۱۸۴۱

ز دام سوختگان عشق را رهایی نیست ز لفظ، معنی بیگانه را جدایی نیست
درین زمانه چنان راه فیض مدودست که از شکاف دل امتید روشنایی نیست
خوش است در دل شب دستگیری محتاج عبادتی که نهانی بود ریایی نیست
زیبقراری دریاست تیغ بازی من و گرنه موج مرا میل خودنمایی نیست
دل من و تو ز هم صحبتان دیرینند مرا به ظاهر اگر با تو آشنایی نیست
ز فیض بی‌ثمری فارغ از خزان شده‌ام مرا چو سرو شکایت زینوایی نیست
فغان که آبله در پرده می‌کند اظهار شکایتی که مرا از برهنه پای نیست
خوش زدعوی دانش، که جهل را صائب
هزار حجت ناطق چو خودستایی نیست

۱۸۴۲

وفا طمع ز گل بی‌وفا نباید داشت ز رنگ و بوی، امید بقا نباید داشت
ز سادگی است تمتای صحت از پیری ز درد عمر، توقع صفا نباید داشت

پل شکسته به سیلاب بر نمی‌آید
 شکستگی نشود جمع با حلاوت عشق
 سبک نساخته ازدانه خویش را چون گاه
 به مزد دست اگر خرده‌ای نیشانی
 می‌سُرت چو سر زیر بال خود بردن
 ز کار تا نرود دست و پای سعی ترا
 اگر ز سنگ ملامت شکسته‌ای خود را
 به قطع راه طلب زهد خشک کافی نیست
 به خاک غوطه زدن ناوک هوایی را
 به اشک تا بتوان دیده را جلادادن
 درین قلمرو ظلمت بجز ستاره اشک
 به روی کار زسیمین بران قناعت کن
 ز چشم کافر بیگانه خوی او صائب
 توقع نگه آشنا نباید داشت

۱۸۲۳

ملامت از دل بیبک من فغان برداشت
 چو بار طرح گرانم همان به میزانش
 مرا زدست تهی نیست چون صدف گله‌ای
 کدام بلبل آتش نفس به باغ آمد؟
 نشد ز گرد یتیمی نصیب هیچ گهر
 به تن علاقه نادان ز بیم رسوایی است
 اگر کریم بزرگی کند به جای خودست
 خروش نغمه سرایان یکی هزار شده است
 ز بحر می‌گذرد سیل من غبار آلود
 ز سخت جانی من سنگ الامان برداشت
 اگر چه جنس مرا چرخ رایگان برداشت
 نمی‌توان به گهر مهم از دهان برداشت
 که خون مرده دلان جوش ارغوان برداشت
 تمشعی که دل از خطه دلستان برداشت
 که تیر کج نتواند دل از کمان برداشت
 ز چرخ سفله بزرگی نمی‌توان برداشت
 مگر ز عارض او نسخه گلستان برداشت؟
 چنین که شوق مرا دست از عنان برداشت
 چرا غریب نباشد نوای ما صائب؟
 که عشق، بلبل ما را ز آشیان برداشت

۱۸۲۴

ز ناله گر دل بی برگ ما نوا می‌داشت
خبر ز عشق ندارد دل فسرده من
هزار قافله هر دم ز خود سفر می‌کرد
به گرد چشم تو خواب غرور کی می‌گشت؟
چو غنچه از گره خود گر هگشا می‌داشت
و گرنه آتش سوزنده زیر پا می‌داشت
اگر ز خویش سفر کرده نقش پا می‌داشت
شکست شیشه دلها اگر صدا می‌داشت
کجاست صائب آتش نفس، که وقت مرا
همیشه خوش به سخنها می‌داشت

۱۸۲۵

به این نشاط که دل سر به تیغ یار گذاشت
جواب خون حلال مرا چه خواهد گفت؟
به يك دو بوسه کز آن سنگدل طلب کردم
چنان فریفته حسن این چمن شده‌ام
زعجز، قدرت کارش تمام صورت بست
کجا به سایه بال هما کند اقبال؟
نداشت عرصه میدان یققراری من
فسان تیزی رفتار گشت سنگ رهش
ز سخت روی دشمن نمی‌شود مغلوب
گرفت روزن خورشید را به دود چراغ
به جلوه‌ای که درین بحر کرد ابر بهار
کدام تشنه لب خود به جویبار گذاشت؟
ستمگری که ترا دست درنگار گذاشت
حقوق خدمت صد ساله بر کنار گذاشت!
که دست رد نتوانم به هیچ خار گذاشت
مضوری که شبیه تو نیمکار گذاشت
کسی که دامن دولت به اختیار گذاشت
که کوه صبر مرا عشق برقرار گذاشت
سبکروی که مرا دست زیر بار گذاشت
مبارزی که به دشمن ره فرار گذاشت
سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت
هزار دانه گوهر به یادگار گذاشت*
وفا به وعده ناکرده می‌کند صائب
همان که دیده ما را در انتظار گذاشت

۱۸۲۶

عنان دل زمن آن دلربا گرفت و گذاشت
عیار موجه بیتاب ما ز دریا پرس
فریب چشم پریشان نگاه او مخورید
ز انفعال مرا روی بازگشتن نیست
چو دلپذیر نبودش چرا گرفت و گذاشت؟
که بارها سر زنجیر ما گرفت و گذاشت
که در دو روز هزار آشنا گرفت و گذاشت
خوشا کسی که طریق خطا گرفت و گذاشت

ز گل مدار امید وفا که دست ازوست
 قدم ز ناف غزالان به کام شیر نهاد
 عنان من گل بی دست و پا کجا گیرد؟
 ز سختی دل سنگین خویش در عجبم
 نبود جوهر مردانگی زلیخا را
 به درد من نتوان برد ره که دست مسیح
 مشو مقیّد موج سراب این عالم
 ز پشت دست ندامت همیشه رزق خورد
 مجو ز چرخ مروت که این سیاه درون
 ز نقش روی به نقّاش کن که هر کف خاک
 مرا از آن سگ کو شکر و شکوه هردو بیجاست
 ز نقد داغ اثر در جهان نهشت دلم
 جهان سفله چو فرزندی بی خطا صائب
 مرا ز چرخ به دست دعا گرفت و گذاشت

۱۸۲۷ (مر، ل)

مرا که داغ و کبابم چه دوزخ و چه بهشت
 نخست پیر خرابات چون قلم قط زد
 به آب شور مرا کعبه کی فریب دهد؟
 به کلك قاعده دانی شکستگی مرساد
 هزار بوسه سیراب می توان کردن
 مرا که واله آن چاک سینه ام صائب
 کجا گشاده شود دل ز کوچه باغ بهشت؟

۱۸۲۸

هزار حیف که دوران خطّ یار گذاشت
 چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را
 شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذاشت
 که حسن، همچو نسیم از بنفشه زار گذاشت

حذر ز سایهٔ مژگان خوشتن می‌کرد
تو وعده می‌دهی و حسن بر جناح سفر
گهر به چشم صدف درکمین ریختن است
در آتشم چو گل از برگ خود، خوشا سرِ دار
غبار خاطر ازین بیشتر نباشد
چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن؟
ز روزگار جوانی خبر چه می‌پرسی؟
یکی است مرتبهٔ صدر و آستان پیش
کسی که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

۱۸۲۹

زمن می‌پرس که چون بر تو ماه و سال گذشت
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم
گرفت دامن من چون گلاب، گریه تلخ
کنون که گشت زمین گیر حیرت، آغوشم
چراغ کشته من در گرفت بار دگر
اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات
مکن به خوردن خشم و غضب ملامت من
تمام حیرت دیدار و آه افسوسم^۲
به کوچهٔ قلم افتاد تا رهم صائب
به پیچ و تاب مرا عر همچو نال گذشت

۱۸۳۰

خوش آن که چون گل ازین گلستان دمید و گذشت
نریخت رنگ اقامت درین خراب آباد
به قدر آنچه سرانجام توشه باید کرد
پناه برد به دارالامان خاموشی

چو صبح يك دونفس سرسری کشید و گذشت
سری چو ماه به هر روزنی کشید و گذشت
درین رباط پر از وحشت آرمید و گذشت
ز زخم تیغ زبان خون خود خرید و گذشت

۱- د، ک، ب، ل: خمیازهٔ خمار، متن مطابق س، م. ۲- ن، ل: آه و افسوس، متن تصحیح قیاسی است.

فرب نعمت السوان نوبهار نخورد چو لاله کاسه پر خون بسرکشید و گذشت
 دلم ز منت آب حیات گشت سیاه خوش آن که تشنه به آب بقا رسید و گذشت
 هزار غنچه دل وا کند سبکرو حی که چون نسیم بر این گلستان وزید و گذشت
 گذر ز چرخ مقوس به قد همچو خدنگ که هر که ماند به زیر فلک خمید و گذشت
 خوشا کسی که ازین باغ پرثمر صائب
 به جای میوه سرانگشت خود گزید و گذشت

۱۸۳۱

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت بیار کشتی می، نوبت پیاله گذشت
 ز شیشه خانه دل، چهره عرقناکش چنان گذشت که بر لاله زار ژاله گذشت
 چنان ز حسن تو شد کار تنگ^۱ بر خوبان که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت
 درین محیط پسر از خون، بهار عمر، مرا به جمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
 من آن حریف تنگ روزیم که چون مه عید تمام دور نشاطم به یک پیاله گذشت
 می دو ساله دم روح پروری دارد که می توان ز صلاح هزار ساله گذشت
 نشد ز نسخه دل نقطه ای مرا معلوم اگر چه عمر به تصحیح این رساله گذشت
 زیب و تاب رگ جان خبر رسید به من اگر نسیم بر آن عنبرین کلاله گذشت
 سیاهی از سردا غش نرفت، پنداری که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت
 گداخت از ورق لاله، دیده ام صائب
 کدام سوخته یارب بر این رساله گذشت؟

۱۸۳۲

زبوی زلف تو باغ آنچنان معطر گشت که خاک مشک تر و داغ لاله عنبر گشت
 ز شرم سبزه خط تو، طوطی خوش حرف چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت
 دگر به حال جگر تشنگان که پردازد؟ که خط پشت لب پسته دار کوثر گشت
 ز طوق فاختگان نام سرو حلقه کنند در آن چمن که نهال تو سایه گستر گشت
 توان ز وقت خوش نقطه دهان تو یافت که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت
 کناره گیر زمردم، صفای وقت بین که قطره گوشه گرفت از محیط، گوهر گشت

زبان تیغ ز سنگ فسان دراز شود ز بردباری من آسمان ستمگر گشت
 مرا به دفتر بال هما فریب مده که در خرابه من این رساله ابتر گشت
 به هر چه می رسد از رزق ، سازگاری کن که هر که ساخت به سد رمق، سکندر گشت
 چه چاشنی به سخن داد خامه صائب؟
 که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

۱۸۳۳

فغان که گرد سر او نمی توانم گشت چو زلف برکمر او نمی توانم گشت
 همیشه گرد دلش بی حجاب می گردم اگر چه گرد سر او نمی توانم گشت
 ز بس که تیر نگاهش بلند پروازست ز دور در نظر او نمی توانم گشت
 مرا ز بی پروبالی غمی که هست این است که گرد بام و در او نمی توانم گشت
 ازان ز هردو جهان بیخبر شدم صائب
 که غافل از خبر او نمی توانم گشت

۱۸۳۴

ره سخن به رخس خط غنبر افشان یافت فغان که طوطی از آینه باز میدان یافت
 ز شبشمش جگر سنگ می شود سوراخ گلی که پرورش از اشک عندلیبان یافت
 به هر که هر چه سزاوار بود بخشیدند سکندر آینه و خضر آب حیوان یافت
 مگیر از سر زانوی فکر سر زنهار که غنچه هر چه طلب کرد در گریبان یافت
 ز کاوش جگر فکر ناامید مباش که دُره در دل خود آفتاب تابان یافت
 کلید گنج سعادت زبان خاموش است صدف به مزد خموشی گهر زنیسان یافت*
 من آن زمان ز دل چاک چاک شستم دست که شانه راه در آن زلف غنبر افشان یافت
 هزار سختی نادیده درکمین دارد کسی که کام دل از روزگار آسان یافت*
 حجاب مانع روزی است خاکساران را تنور از نفس آتشین خود نان یافت
 فغان که کوهکن ساده دل نمی داند که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت
 مکن شتاب به هر ورطه ای که افتادی که ماه مصر برآمد ز چاه ، زندان یافت
 [لب خموش سخنهای دلنشین دارد ضمیر نامه ما می توان زغنوان یافت]

ز فکر، قامت هر کس که حلقه شد صائب

به دست همت خود خاتم سلیمان یافت

۱۸۴۵

ز زخم تیغ زبان هوش من بلندی یافت
نفس به سینه صبح سخن گره شده بود
ز عشق آتشی افتاد در وجود مرا
درین ریاض من آن قمریم که قامت سرو
به شیشه خانه افلاک می زند خود را
مرا زدایسره بندگان مکن بیرون
ز خواب بیخبران گشت چشم من بیدار
هزار عقده دل چون نسیم صبح گشود
نبود هوش مرا تا خبر زخویشم بود
یکی هزار شد از بند، عشق پنهانم
زهرزمین که غباری بلند شد صائب
به قصد آینه هوش من بلندی یافت

۱۸۴۶

نظر پیوش ز خود تا نظر توانی یافت
ترا که چشم ز نور ستاره خیره شود
ز شارع کشش دل قدم برون مگذار
اگر در آتش سوزان چو شع صبر کنی
هر آنچه گم شده است از تو ای سیاه درون
چنین که خواب نظر بند کرده است ترا
زدوستان زبانی مدار چشم وفا
درین حقیقه هستی چو لاله ممکن نیست
شکوفه یافت وصال ثمر زبی برگی
غبار دامن صحرای خاکساری شو
قدم زدایسره اختیار بیرون نه
چو عمر می گذرد در کمین فرصت باش
نگشته سبز چو طوطی ز زهر ناکامی

بشوی دست ز جان تا گهر توانی یافت
ز آفتاب حقیقت چه در توانی یافت؟
که وصل کعبه ازین رهگذر توانی یافت
ز اشک و آد، کلاه و کمر توانی یافت
به روشنایی آه سحر توانی یافت
ز فیض صبح چه مقدار در توانی یافت؟
ز برگ بید محال است بر توانی یافت
که نان سوخته ای، بی جگر توانی یافت
بریز برگ ز خود تا ثمر توانی یافت
که تاج رفعت ازین رهگذر توانی یافت
که سود هردو جهان زین سفر توانی یافت
که وصل سوخته ای چون شرر توانی یافت
امید نیست که وصل شکر توانی یافت

نظر پیوش چو یعقوب از جهان صائب
مگر زگمشده خود خبر توانی یافت

۱۸۴۷

ز دیده رفت و قرار از دل شکیا رفت
ز داغ سینه، سیاهی فتاد و می سوزم
ز خارزار تعلق کشیده دامن رو
گلی نچید زدام فریب طرّه او
مشو مقیّد همراه، اگرچه توفیق است
در آن زمان که بریدند دست، متدعیان
بهوش باش که از هرزه خندی آخرکار
کباب عصمت بزم شراب او گردم!
مگر زفیض ازل یافتی نظر صائب؟
که هرکه زمزمهات را شنید از جا رفت

۱۸۴۸

فغان که هستی من در ورق شماری رفت
به خون دل، ورقی چند را سیه کردم
نکرده غنچه امّید من دهن را باز
زمین پاک غریبی عزیز کرد مرا
نشد چو سوزن ازین خرّقه سر برون آرم
اگرچه نقش مساعد نشد، به این شادم
قلم زدست بیفکن که روز رستاخیز
نمی شود نکند آرمیده اش صائب
سبکروی که حیاتش به بیقراری رفت

۱۸۴۹

اگر ز دیده ام ای سروناز خواهی رفت
به نور عاریه، ای ماه نو چه می بالی؟
چگونه از دلم ای دلنواز خواهی رفت؟
که در دو هفته به خرج گداز خواهی رفت

میان مسجد و میخانه هیچ فرقی نیست
 گذشت عمر تو در فکر چاره جویها
 به این حضور اگر در نماز خواهی رفت
 ز چاره کی به در چاره ساز خواهی رفت؟
 نرفت شانه به صد پا ز زلف یار بیرون
 تو چون به این ره دور و دراز خواهی رفت؟
 ز حسن عاقبت مرگ اگر شوی آگاه
 نفس گداخته اش پیشواز خواهی رفت
 چنین که واله طفلان ز سادگی شده ای
 به خرج ابجد عشق مجاز خواهی رفت
 رسید عمر به انجام ، تا به کی صائب
 نفس گسته به دنبال آرز خواهی رفت؟

۱۸۴۰

غبار خط تو از دل به هیچ باب نرفت
 نمی توان غم دل را به خنده بیرون برد
 خط غبار به افشاندن از کتاب نرفت
 ستاره سوختگی را علاج نتوان کرد
 ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت
 به جرم این که کله گوشه بر محیط شکست
 ز داغ لاله سیاهی به هیچ باب نرفت
 ز سوز سینه ما هیچ کس نشد آگاه
 ز تیغ موج چها بر سر حباب نرفت
 ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
 غبار تیرگی از چهره سحاب نرفت
 به قرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت
 یکی هزار شد از وصل بیقراری من
 چو ریگ ، تشنگی من به هیچ آب نرفت
 به آب خضر بنای حیات خود نرساند
 کسی که بر سر پیمانه چون حباب نرفت
 اگر چه صد در توفیق باز شد صائب
 گدای ما ز در دل به هیچ باب نرفت

۱۸۴۱

ز فرقت تو زدل امشب اضطراب نرفت
 چگونه بی لب او عیش من شود شیرین؟
 ستاره محو شد و چشم من به خواب نرفت
 همیشه در ته دل بود ازو شکایت من
 ازین جدایی گل تلخی از گلاب نرفت
 ستاره که درین خاکدان بلندی یافت؟
 ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
 که داد در سر خود جای ، باد نخوت را؟
 که چون شرر ز جهان با صد اضطراب نرفت
 چنین که من به دم تیغ می روم به شتاب
 که دست خالی ازین بحر چون حباب نرفت
 ز کوه ، سیل به دریا به این شتاب نرفت

نَهشت گریه ما را به روی کار آید چه ظلمها که ز آتش بر این کباب نرفت
 چها نمی‌کشم از وعده سبکسیرش خوشا کسی که پی جلوه سراب نرفت
 خوشم به مشرب صائب که بهر رهن شراب
 به سیرکوی خرابات بی‌کتاب نرفت

۱۸۴۲

غرور حسن به خط از دماغ یار نرفت ز ترکتاز خزان زین چمن بهار نرفت
 اگرچه کرد قیامت نسیم نو میدی امید من ز سر راه انتظار نرفت
 ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید ز جای خویشتن آن سرو پایدار نرفت
 ز ترکتاز خزان باخت رنگ هستی را گلی که در قدم باد نوبهار نرفت
 خوش است وصل که بی‌پرده جلوه گر گردد به بوی پیرهن از چشم ما غبار نرفت
 ز خاکمال اجل داد جان به صد خواری به زیر تیغ تو هر کس به اختیار نرفت*
 فریب جلوه ساحل مخور چو نو سفران که هیچ کشتی ازین بحر برکنار نرفت
 کدام شاخ گل آمد پیاده در بستان؟ که آخر از دم سرد خزان سوار نرفت
 رسیده‌ای به لب گور، کجروی بگذار نگشته راست، به سوراخ هیچ مار نرفت
 اگرچه باد خزان رفت پاك گلشن را ز آشیانه ما بوی نوبهار نرفت*
 به يك دو هفته گل از شاخ اعتبار افتاد خوشا کسی که به دنبال اعتبار نرفت*
 به فکرهای پریشان گذشت ایامش
 کسی که همچو تو صائب به فکر یار نرفت

۱۸۴۳

به ابر اگرچه توان چشم آفتاب گرفت نمی‌توان دل بیدار را به خواب گرفت
 به آب خضر کجا التفات خواهد کرد؟ چنین که تشنه ما خوی با سراب گرفت
 خیال لعل تو از دل کجا رود، هیئات نمی‌توان نك سوده از کباب گرفت
 خراب حالی ازین بیشتر نمی‌باشد که جغد را دل ازین خانه خراب گرفت
 زبس که بوی تو در مغز باغ پیچیده است توان ز بال و پر بلبان گلاب گرفت
 مگر عذار ترا شد زمان خط نزدیک؟ که خون مرا به جگر رنگ مشک ناب گرفت

کدام ساعت سنگین، دو چشم بخت مرا
گرا ترست ترا خواب غفلت از دل سنگ
به جرعه‌ای دل گرم مرا کسی نتواخت
عیار غفلت ازین بیشتر نمی‌باشد
به روی مهر جهانتاب، ماه نو را دید
ز عشق کار جهان باز می‌شود صائب
خوشا کسی که توسل به آن^۱ جناب گرفت

۱۸۴۴

سحر که باد صبا از رخس نقاب گرفت
ز فیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب
ز عشق بس که مهیای سوختن گشتم
یکی هزار شد امئید، خاکساران را
قرار نامه سیاهی به خویش هر کس داد
دل سیاه مرا رهنمای رحمت شد
مگر به اشک ندامت سفید نامه شود
من از ثبات قدم ناامید چون باشم؟
عبیر رحمت فردوس، رزق سوخته‌ای است
به وصل دولت بیدار کی رسی، هیات
ز عدل عشق ندارم شکایتی صائب
اگرچه گنج خراج من از خراب گرفت

۱۸۴۵

زمانه را گل روی تو در بهار گرفت
کمین دشمن دانا بلای ناگاه است
هوای گلشن فردوس بی‌غبار بود
بهشت را خط سبز تو در کنار گرفت
جنون عنان مرا وقت نوبهار گرفت
چگونه سبب زنخدان او^۲ غبار گرفت؟

۱- م، د: این.

۲- آ (خط صائب)، س: زنخدان ترا، متن مطابق د، پر، ق، ی، و نیز متفرقات س که مناسبتر می‌نماید.

تو تا برآمدی از خانه مست و تیغ به دست
 قدم به خاک شهیدان عجب که رنجه کنی
 سفیدگشتن چشم است صبح امتیدش
 عنان حسن گرفتن به خط میسر نیست
 مرا زسنگ ملامت چو کوهکن غم نیست
 به چشم وحشت من صیقل است ناخن شیر
 به روی آب بود نقش بر جناح سفر
 کراست زهره شود سنگ راه من صائب؟
 چنین که شوق زدست من اختیار گرفت

[۱۸۴۶]

ز روی گرم تو خورشید حشر نور گرفت
 نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت
 دو صبح دست در آغوش یکدگر کردند
 چنان شکستگی دل ز پا فکند مرا
 ز آشیانه^۱ خفتاش، دل سیه تر بود
 دلی که داشتم از جان خود عزیزترش
 نمی شوند ز نان سیر، دست چرخ مگر
 ز چاه کلک من آید گهر برون صائب
 چنان که طوفان جوش از دل تنور گرفت^۲

۱۸۴۷

خطش عنان تصرف زدست خال گرفت
 چه حسن بود که از پرده تا برون آمد
 ز دام و دانه چه پرواست مرغ زیرک را؟
 عجب که آتش دوزخ به گرد من گردد
 به خوش سیاه دلی ملک انتقال گرفت
 جهان به زیر سراپرده جمال گرفت
 نمی توان دل ما را به زلف و خال گرفت
 که آتشم به دل از تاب انفعال گرفت

۱- فقط ل: بر آستانه، سهو القلم کاتب بوده، اصلاح شد. ۲- ایضاً: چنان که جوش طوفان دل تنور... متن تصحیح قیاسی است (در نسخه خ نیز به صورت متن ضبط شده).

دو چشم روشن خود باخت در تماشایش ز مصحف رخ او هر کسی که فال گرفت
 به يك پياله مرا عالم دگر سازید کز این جهان مکرر مرا ملال گرفت
 هما گداحت چنان زاستخوان سوخته‌ام که سایه را نتواند به زیر بال گرفت
 غزل نبود به این رتبه هیچ‌گه صائب
 نوای عشق در ایام من کمال گرفت

۱۸۴۸

زنوبهار جهان زینت تمام گرفت شکوفه روی زمین را به سیم خام گرفت
 شدند سوخته جانان امیدوار آن روز که داغ لاله به کف جام لعل فام گرفت
 زغچه، مستی بلبل دوروز بیش نبود سزای آن‌که زنوکیه زر به وام گرفت!
 تهی است جیب و کنارش زدور باش حیا اگرچه هاله به بر ماه را تمام گرفت
 نمی‌توان به نظر کرد عشق را تسخیر محیط را نتواند کسی به دام گرفت
 چرا به حال غریبان نمی‌کنی اقبال؟ ترا که صبح بناگوش رنگ شام گرفت
 سپهر سفله نگردد حجاب، قسمت را صدف ز آب گهر در محیط کام گرفت
 فغان که گریه شادی نمی‌تواند شست حلاوتی که لب قاصد از پیام گرفت!
 شکستگی نرسد خامه ترا صائب!
 که از تو کار سخن رونق تمام گرفت

۱۸۴۹

دل ز گریه مستانه هم صفا نگرفت فغان که آب شد آینه و جلا نگرفت
 نیامد از ته دل حرف شکوه‌ام به زبان شرر ز آتش آسوده‌ام هوا نگرفت
 کجا به مردم بیگانه انس می‌گیرد؟ ریمده‌ای که سلامی ز آشنا نگرفت
 ز چشم، کاسه در یوزه سیرچشمی من به رنگ بی‌بصران پیش توتیا نگرفت
 ز مدّ عمره نصیص سیاهکاری بود کسی که سرخط مشق جنون زما نگرفت
 شود به باد کجا حکم او روان چون آب؟ سبکروی که هوا را به زیر پا نگرفت
 بس است سایه تیر تو استخوان مرا مرا به زیر پرو بال اگر هما نگرفت
 کجا رسد به گریبان مدّعا صائب؟
 که دست کوتاه ما دامن دعا نگرفت

۱۸۵۰ * (ل، مر، ل)

شب گذشته دل از زلف پرشکن می گفت
 گهر چو کرد وداع صدف عزیز شود
 اگر پیاله سراپا دهن نمی گردید
 ازان خموش به کنجی نشسته بودم دوش
 هلال واری ازان سینه دید و رفت از دست
 همیشه آه هوادار لاله رویان بود
 چوغنچه مثن زری عندلیب اگر می داشت
 هزار نکته رنگین به یک دهن می گفت

۱۸۵۱

با زلف پرشکن دل نادیده کام ساخت
 خورشید در دو هفته کند ماه را تمام
 هرچند هست بی ادبی خواهش دگر
 خواهد به فکر حلقه آغوش ما فتاد
 با بلبلان مضایقه در می کجا کند؟
 آینه رخ تو مگر آب خضر بود؟
 از دست داد دامن دریا به یک حباب
 بی حاصلی که گشت بدآموز آرزو
 صائب دلش ز وضع مکرر سیاه شد
 چون لاله غافل که به عیش مدام ساخت

۱۸۵۲

آن روی لاله رنگ مرا در نقاب سوخت
 پروانه را نسوخت ز فانوس اگرچه شمع
 خاکستری است گریه آتش عنان من
 شد زرد خط سبز ازان روی آتشین
 در پرده سحاب مرا آفتاب سوخت
 رویش مرا به پرده شرم و حجاب سوخت
 در پرده های دیده من بس که خواب سوخت
 چون سبزه ضعیف که در آفتاب سوخت

هرچند عاجزیم حذرکن ز اشك ما کز گریه داغ بردل آتش کباب سوخت
نگذاشت آب در جگرم آه آتشین در برگ گل زتندی آتش گلاب سوخت
چون زلف ، راه عشق سیاهی کند ز دور از بس نفس درین ره پریپیچ و تاب سوخت
فیضی نبردم از می گلرنگ نوبهار چون لاله در پیاله من این شراب سوخت
سنگین فتاده خواب تو ، ورنه فغان من در چشم نرم مخمل بیدرد خواب سوخت
از مرحمت به مرهم کافور غوطه داد
صائب اگر کتان مرا ماهتاب سوخت

۱۸۵۳

سرجوش داغ بردل ما نوبهار ریخت دردی که ماند برجگر لاله زار ریخت
بی وقت هر که همچو صدف لب نکرد باز ابر بهارش آب گهر در کنار ریخت
عاشق به شوربختی من نیست در جهان برخاستم زجا ، نمکم از کنار ریخت
هر جا که شد ترانه ما انجمن فروز گردید آب نغمه و از زلف تار ریخت
شور جزا ، ذخیره فردای خویش را امروز بر جراحت این دل فگار ریخت
از رشك قرب شانه دلم شاخ شاخ شد این زهرگویی از بن دندان مار ریخت
آن کس که دشنه در گذر ما به خاک کرد در رهگذار برق سبکسیر ، خار ریخت
با ترك هستی از غم ایام فارغم آسوده شد زسنگ ، درختی که بار ریخت
مشاطه دماغ پریشان عالم است
صائب هرا آنچه از قلم مشکبار ریخت

۱۸۵۴

باران چو انجم از فلک گریه تالك ریخت ابر بهار ، رنگ قیامت به خاک ریخت
گفتی به جای قطره باران درین بهار دامن پرگل از کف گردون به خاک ریخت
چون سینه صدف گهر آبدار کرد هر شبی که گل به گریبان خاک ریخت
آینه رویی از جگر خاک جلوه کرد هر قطره عرق که از آن روی پاک ریخت
ماند چگونه نامه مستان سیاه روی ؟ زان اشك بی شمار که از چشم تالك ریخت
هر نخل آرزو که دل از روی شوق بست چون نخل موم ازین نفس شعله ناك ریخت
رویم ز اشك شور نمکزار گشته است یارب که این نمک به دل چاك چاك ریخت؟

آورد سر برون ز گریان بخت سبز چون شیشه هر که جرعه خود را به خاک ریخت
صائب نگاه یار که می می چکد ازو
در جام ما برای چه زهر هلاک ریخت؟

۱۸۵۵

شد یوسف آنکه رشته حب الوطن گسیخت چشم مرا به ابر بهاران چه نسبت است؟
کز زورگریه رشته مژگان من گسیخت از بخت نارسا نکم شکوه، چون کنم؟
آن یوسفم که برب چاهم رسن گسیخت صد عقده زهد خشک به کارم فکنده بود
ذکرش به خیر باد که تسبیح من گسیخت! ای بیستون زسنگ چه پاسخت کرده ای؟
برخیز از میان، کمر کوهکن گسیخت! از دستبرد رشک زلیخا که کور باد
پای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت! تا رفت دل زسینه دگر روز خوش ندید
این خون گرفته شمع، عبث از لگن گسیخت! روزی که تیغ داد زلیخا به مصریان
سر رشته امید من از پیرهن گسیخت! از امن گاه گوشه خلوت برون میا
زان شمع کشته شد که دل از انجمن گسیخت* حرفی بگو که باعث دل بستگی شود
صائب به ذوق دام تو از صد چمن گسیخت

۱۸۵۶

دندان نماند و حرف طرازی همان بجاست روز قیامت و شب هجران بسر رسید
برچیده گشت مهره و بازی همان بجاست سودی نداد سلسله پردازی جنون
وین راه را چو زلف درازی همان بجاست صدبار اگر چو ماه، مرا چرخ بشکند
کز نقش پای، سلسله سازی همان بجاست هرچند سوخت عشق حقیقی دل مرا
خورشید را شکسته نوازی همان بجاست در ابر خط نهفته نشد آفتاب تو
دل بستگی به عشق مجازی همان بجاست هرچند حسن را زستم توبه داد خط
روی ترا نظاره گدازی همان بجاست آلوده شد زلوث ریا دامن زمین
پاکی خرقه های نمازی همان بجاست صائب چو شانه گرچه مرا دست خشک شد
با زلف یار دست درازی همان بجاست

۱۸۵۷

خط سر زد و تغافل او همچنان بجاست
 ایمن مشو ز خصمی تیغ زبان که شمع
 کو سینه‌ای که داغ عزیزان ندیده است؟
 آینه خانه دل ما بی غبار نیست
 عهد شباب رفت و همان مست غفلتیم
 جان را بین کدام به تلخی سپرده‌اند؟
 کج بحث، راستی ز طبیعت برون برد
 صائب زبان کلک سخن آفرین ماست
 امروز شعله‌ای که درین دودمان بجاست

۱۸۵۸

جان در طلسم جسم زتن‌پروری بجاست
 غیر از خط تو، خط که را ای بهار صنع
 ایمان به خط سبز تو آورد هر که بود
 حرفی است این که سرمه شود مهر خامشی
 دل شد خراب و فکر تو از دل نمی‌رود
 باران اگر چه نیست بجا در زمین شور
 آینه را گزیر نباشد ز پشت و روی
 از بخل نیست راز حقیقت نهفته روی
 کم نیست ز آب خضر، اثرهای پایدار
 شیرازه نظام جهان است راستی
 ز تار می‌شود کمر بندگی ترا
 عمر دراز قسمت بی حاصلان شود
 نتوان به دخل زلف سخن را زدست داد
 از سر هوای جاه به افسون نمی‌رود
 الزام خصم، کار فرومایگان بود
 صائب گذشت اگر ز سر داوری بجاست

۱۸۵۹

میگون لبی که مست و خرابم کند کجاست؟
 دریادلی که از قدح بی شمار می
 عمری است تا ز جسم گرانجان در آتشم
 کرده است تلخ دیده بیدار عیش من
 چون لاله شد دلم سیه از تنگنای شهر
 چون گل زهرزه خندی بیجای خود ترم
 بند زبان من شده در بزم وصل، هوش
 لرزان ز سردسیر صباحت رسیده ام
 سرچشمه ای که سیر زآبم کند کجاست؟
 فارغ ز فکر روز حسابم کند کجاست؟
 سیل سبکروی که خرابم کند کجاست؟
 شیرین فسانه ای که به خوابم کند کجاست؟
 دشتی که خوش عنان چوسرابم کند کجاست؟
 سوز محبتی که گلابم کند کجاست؟
 پیمانه ای که رفع حجابم کند کجاست؟
 حسن پرشته ای که کبابم کند کجاست؟
 صائب سخن رسی که درین قحط سال هوش
 گوشی به فکرهای صوابم کند کجاست؟

۱۸۶۰

چشم خوشی که مست و خرابش شوم کجاست؟
 آن برق خانه سوز که داغش شوم چه شد؟
 لرزان ز سردسیر صباحت رسیده ام
 خمیازه چند وا کند آغوش اشتیاق؟
 دشنام تلخ را به صد ایرام می دهد
 آن طالع بلند که در بزم خیرگی
 نتوان گرفت کام به بیداری از لبش
 صد پرده از حجاب فکنده است بر عذار
 از همعنانش نفس برق سوخته است
 سرخوش ز شیوه های عتابش شوم کجاست؟
 وان سیل تند رو که خرابش شوم کجاست؟*
 حسن پرشته ای که کبابش شوم کجاست؟
 پیمانه ای که مست و خرابش شوم کجاست؟*
 بختی که قابل شکرابش شوم کجاست؟
 محرم به بند بند نقابش شوم کجاست؟*
 دستی که محرم رگ خوابش شوم کجاست؟
 چشمی که پرده سوز حجابش شوم کجاست؟
 پایی که بوسه چین رکابش شوم کجاست؟*
 صائب همین بس است که خواند سگ خودم
 بختی که سر بلند خطابش شوم کجاست؟

۱۸۶۱

روی کز او نریخته است آبرو کجاست؟
 تا چون حریم کعبه بگردم به گرد او
 ابر تری که تازه شود جان ازو کجاست؟
 یارب درین جهان دل بی آرزو کجاست؟

از تهمت است پیرهن ماه مصر چاک
هرچند صیقلی کند آینه روی خویش
چون طوطیان زمن نکشد آبگینه حرف
آبی جز آب تیغ که از چشم شور خلق
دامان عصمتی که ندارد رفو کجاست؟
آن جوهری که با تو شود روبرو کجاست؟
جز عکس خود مرا طرف گفتگو کجاست؟
لب تشنه را گره نشود در گلو کجاست؟
جائب زبس که بر سرهم ریخته است دل
ره شانه را به کاکل آن فتنه جو کجاست؟

۱۸۶۲

شد مدتی که خشت سر خُم کتاب ماست
مرغابی ایم و عالم آب است جان ما
از بس کتاب در گرو باده کرده ایم
خود را به تلخ و شور بر آورده ایم ما
هرگز کباب ما نمکی برجگر نداشت
در زیر پای سرو، شکر خواب می زنیم
با آن که غیر باد نداریم در گره
آبی که چین موج در ابروی او بود
نی می کند به ناخن دشمن شکست ما
در دفتر معامله ما خلاف نیست
از پیچ و تاب زلف مگوئید پیش ما
يك نقطه انتخاب نکرده است هیچ کس
هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند
چون خصم مضطرب نشود از سؤال ما؟
موج شراب، سرخی سرهای باب ماست
در مجلسی که باده نباشد سراب ماست
امروز خشت میکده ها از کتاب ماست
در آب اگر بود رگ تلخی، گلاب ماست
دایم زبخت شور، نمک در شراب ماست
چندان که شیشه بر سر بالین خواب ماست
لب تشنه تیغ موج به خون حباب ماست
گر آب زندگی است، که موج سراب ماست
آتش کباب کرده مرغ کباب ماست
آن روز عید ماست که روز حساب ماست
موی میان، گداخته پیچ و تاب ماست
خال بیاض گردن او انتخاب ماست
افسر به فرقش از رقم انتخاب ماست
در مانده کوه طور به فکر^۲ جواب ماست*

صائب بر آستان قناعت نشسته ایم

گردون غلام همت عالی جناب ماست

۱۸۶۳

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست
چون زلف و خط، درستی مادر شکست ماست

۱- ک، ل: جای ما. ۲- ل: ز فکر، متن مطابق ک، مر.

آشوب عالیم زهرمصرعی چو زلف سر رشته تپیدن دلها به دست ماست
 باطل حجاب دیده حقین نی شود دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
 خمخانه شد تهی و نادیدیم نم برون منصور، داغ حوصله دیرست ماست
 گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم چون ابر، چشم پاک صدفها به دست ماست
 چون توبه بهار، درین سبز انجمن
 صائب به هر که می نگری در شکست ماست

۱۸۶۴

کی جام باده در خور کام و زبان ماست؟ خونی که می خوریم زیاد از دهان ماست
 خاری است غم که در دل ما ریشه کرده است ماری است پیچ و تاب که در آشیان ماست
 روی فلک سیاه ز گرد گناه ما پشت زمین به کوه خواب گران ماست
 خطی که گرد خود ز خرابی کشیده ایم در موج خیز حادثه دارالامان ماست
 احوال خود به گریه ادا می کنیم ما مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست
 گردون به گرد ما نرسد در سبکروی برق آتش فسرده ای از کاروان ماست
 تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق آوارگی چو ریگ روان همعان ماست
 زلفی که می کشد به کمند آفتاب را در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست
 در کلبه قناعت ما نیست چوب منع هر کس که می خورد دل خود، میهمان ماست
 گردون به ذوق ناله ما می کند سماع این آسیا به گرد ز طبع روان ماست
 دیوار می نهسد به ره سیل تندرو گرد کسادی که پی کاروان ماست
 از اشک ماست پنجه خورشید در نگار خونابه فلک ز دل خونچکان ماست*
 روشن شده است آینه ما به نور عشق خورشید خال عیب رخ دودمان ماست*
 [در خون کشیده است زغیرت بهار را رنگ شکسته ای که به روی خزان ماست]

صائب که مناظره از مور عاجزیم
 گردون اگر چه عاجز تیغ زبان ماست

۱۸۶۵

صبح گشاده رو در دولترای ماست چرخ کبود، خانه چینی نمای ماست
 هر کس که فرد شد ز جهان پیشوای ماست برخاست هر که از سر دنیا لوای ماست

ما را نمی‌توان به عصا و ردا فریفت
 درگوشه فقیری ما بارعام نیست
 ما اقتدا به عام‌فریایان نمی‌کنیم
 درکاروان ما جرس هرزه نال نیست
 ما را برون نمی‌برد از راه هردلیل
 آن دانه نیستیم که خرج زمین شویم
 هرکس که تند بگذرد از ما رمیدگان
 حاشا که رزق دیده قربانیان بود

خضر سخن که زنده جاوید عالم است
 مائب حیاتش از نفس جانفزای ماست

۱۸۶۶

در عین بحر، گوشه‌نشین را کناره‌هاست
 تا داده‌ام عنان توکل زدست خویش
 از زاهدان خشک حدیث گهر می‌رس
 نادان دلش خوش است به تدبیر ناخدا
 آب فسرده در صدف پاک گو مباش
 از راز عشق، زاهد خشک است بیخبر
 از ما مجوی صبر که سرشته شکیب
 مور ضعیف اگر چه برابر بود به خاک
 در بسته ماند می‌کده از زاهدان خشک
 نگذاشت گریه در نظرم آرزوی خام

مائب ز درد و داغ ندارد شکایتی
 باغ و بهار سوخته جانان شراره‌هاست

۱۸۶۷ * (ک، مر، ل)

آتش کباب‌کرده یا قوت آن لب است
 چشم سهیل در پی آن سبب غیب است

ای خضر چند تیر به تاریکی افکنی؟ سرچشمه حیات نهان در دل شب است
چون می‌رسد به مجلس ما سجده می‌کند مینای می که خضر ره اهل مشرب است
راه نفس زکثرت تبخاله بسته شد گوید هنوز عشق که اینها گل تب است
در دست دیگران بود آزاد کردنم درچارسوی دهر دلم طفل مکتب است

صائب نمی‌فروزد شمع مراد من
تا صبحدم اگرچه لبم گرم یارب است

۱۸۶۸ * (ف)

باد بهار سلسله جنبان صحبت است موج شراب دام پریزاد عشرت است
هرشاخ گل که خم شود از باد نوبهار بی‌چشم زخم، صیقل زنگ کدورت است*
هرنگی به حال زپا افتادگان از روی لطف، گوشه چشم مروّت است*
هربرگ لاله‌ای لب لعلی است خونچکان هرشبمی ستاره صبح سعادت است*
از جوش لاله هررگ سنگی به کوهسار پرخون چو نبض جوهر تیغ شهادت است*
چون غنچه در بهار، گریبان عیش را از کف مده که گوشه دامان فرصت است*
از هرکنار نغمه سرایان بوستان فریاد می‌کنند که صحبت غنیمت است
در رهگذار صرصر غم، برچراغ عشق هربرگ تالک سایه دست حمایت است*
تکلیف توبه هرکه در ایام گل کند خونس به خاکریز که از اهل بدعت است

در موسمی که می ز هوا می‌توان رساند
صائب چه وقت خلوت و هنگام عزلت است*

۱۸۶۹

درد دلم ز پرش ارباب عادت است بیماری که هست مرا، از عیادت است
در کتفه کفر و دین نرسیده است هیچ کس هنگامه گرم ساز جهان، رسم و عادت است
آبی که خاکمال دهد آب خضر را در چشمه سار جوهر تیغ شهادت است
کم خون به سایه علم عشق می‌خوریم؟ حرفی است این که بال هما را سعادت است
بر هر طرف که میل کند بحر، تابعم موج مرا به کف چه عنان ارادت است؟
در ساغر زیاده طلب خون بود مدام نشتر همیشه در خم خون زیادت است

مشکل که سر به چشه کوثر درآورد
صائب چنین که تشنه تیغ شهادت است

۱۸۷۰

بیداری سیاه دلان عین غفلت است^۱ از زهد خشك بردل زاهد غبار نیست
 خوابی که نیست از سر غفلت، عبادت است تابوت بهر مرده دلان مهد راحت است
 شرط طواف کعبه دل، بی بضاعتی است آبی که داد زندگی جاودان به خضر
 در قبضه تصرف تیغ شهادت است شیطان پا بجاست شود هر چه عادتی
 بیچاره آن که در گرو رسم و عادت است غیر از دل شکسته خود، گوشه گیر را
 هر گوشه ای که هست، کمینگاه شهرت است دامی که غیر خوردن دل نیست دانه اش
 امروز در بساط زمین دام صحبت است از ماه مصر، صلح به آوازه کرده است
 گر مطلب کریم ز انعام، شهرت است چون چشم سوزن است جهان وسیع، تنگ
 صائب به چشم هر که مقید به ساعت است

۱۸۷۱

آن خال لب ستاره صبح قیامت است آنجا که آفتاب حوادث شود بلند
 عمر دوباره سایه آن سرو قامت است بر قدر محنت است اگر پلئه ثواب
 در ابر می گریز که حصن سلامت است ما را ثواب کعبه زسنگ ملامت است
 گر می دهد به ما دل ما را، کرامت است ما را امید کام دل از زلف یار نیست
 موقوف آبیاری اشك ندامت است این تخم توبه ای که تو در خاک کرده ای
 از خاک برگرفته آن سرو قامت است هر شاخ گل که جلوه درین باغ می کند
 يك گام پیشتر ز تو در استقامت است خاکت به سر، که چوب عصا در ره طلب
 صائب جواب آن غزل است این که گفته اند
 مصحف سفید گشت، نشان قیامت است^۲

۱۸۷۲

هشیار زیستن نه ز قانون حکمت است در کارخانه ای که نظامش به غفلت است

۱- د، ت، ک: خواب غفلت...، متن مطابق اصلاح صائب در نسخه س.

۲- بهار عجم با این پیش مصراع به نام مولوی عبدالرزاق فیاض [لاهیجی] ضبط کرده است:

خطر را زدی تراش وجهان در ندامت است، و در جای دیگر بدون ذکر نام شاعر به صورت: بر خط زدی تراش [و] جهان... ولی نمی دانم که در مطلع مولانا تضمین است و یا مصراع از خود اوست. در دیوان فیاض که اخیراً به چاپ رسیده، این بیت نیامده است.

این کنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر
 بند از دهان کیسه گشودن، نه از زبان
 سوداگرست هر که دهد زر به آبروی
 دست گشاده را نشود بستگی نصیب
 از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت
 در کاسه سری که بود فکر آب و نان
 یک کشتی درست به ساحل نمی رسد
 گوهر زاشك ابر سرانجام می کند
 صائب کسی که هیچو صدف پاك طینت است

۱۸۷۳

پوشیدن نظر ز جهان عین حکمت است
 چشمی که باز کردن آن به ز [بستن است]
 چشم صفا مدار ز گردون []
 بینایی نظر به مقامی نمی رسد
 بی پاس شرع، وضع جهان مستقیم نیست
 فرمان پذیر شرع چو گشتی به امرونی
 چون هست بر جناح سفر، بهر اعتبار
 آگاه را سفیدی مو تازیانه ای است
 روی زمین ز سجده اخلاص ساده است
 بر صبر خود مناز، که دارد فلاخی
 چرخ وسیع، چشمه سوزن بود [براو]
 رزقش رسد ز عالم بالا به پای خویش
 صائب کسی که هیچو صدف پاك طینت است

۱۸۷۴

خاطر چو خترم است به صبا چه حاجت است؟
 دل چون گشاده است به صحرا چه حاجت است؟

سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش
هیچ است گنج عالم اگر نیست دل غنی
دست کریم آینه سیماب گوهرست
ما چون کلید خانه به دست تو داده‌ایم
چشم از برای روی عزیزان بود بکار
محتاج بادبان نبود کشتی سپهر
فردا چو غم زیاده ز امروز می‌رسد
موی سفید و روی سیه عیب مشک نیست
راز دوکون در گره نقطه بسته است
از شمع بی‌نیاز بود خاک کشتگان
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
خصمی چو کجروی همه جا در رکاب اوست
از راه حرف و صوت رسیدن به کنه خلق
سرگرمی محبت خوبان مرا بس است
صائب مرا به نشأه صها چه حاجت است؟

۱۸۷۵

روی ترا به زلف معنبر چه حاجت است؟
در بند زلف و کاکل عنبرفشان مباش
بی‌خال، چهره تو دل از دست می‌برد
شبنم به آفتاب کجا آبرو دهد؟
دریاکشان می از دل خم نوش می‌کنند
بال هما را به سایه نشینان گذاشتیم
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
هر جا که شعر صائب شیرین کلام هست
آب حیات و چشمه کوثر چه حاجت است؟

۱۸۷۶

با چهره شکفته گلستان چه حاجت است؟
 روی ترا به زلف پریشان چه حاجت است؟
 دریای آرمیده به آشوب تشنه است
 از دامن است شعله جّواله بی نیاز
 آتش گل همیشه بهارست عشق را
 زندان بود به مردم خودبین سواد شهر
 عالم به چشم آینه گردد سیه ز آب
 باشد ز چوب منع در بسته بی نیاز
 از سینه های چاک بود فتح باب دل
 ریزش چه کار با دل بی آرزو کند؟
 گلچین چه گل زگلشن در بسته می برد؟
 اکنون که سوخت گرمی پرواز بال من
 از دل، گرفتگی به تماشا نمی رود
 ما خون خود حلال به تیغ تو کرده ایم
 پیری زمیل سبب ز نخدان حجاب نیست
 با خطّ و زلف، سنبل و ریحان چه حاجت است؟
 آتش چو سرکش است به دامن چه حاجت است؟
 شور مرا به سلسله جنبان چه حاجت است؟
 گرداب را به شورش طوفان چه حاجت است؟
 پروانه را به سیر گلستان چه حاجت است؟
 از خود رمیده را به بیابان چه حاجت است؟
 دل زنده را به چشمه حیوان چه حاجت است؟
 با جبهه گرفته به دربان چه حاجت است؟
 این در چوباز شد به گریبان چه حاجت است؟
 آن را که تخم سوخت به باران چه حاجت است؟
 با روی شرمناک، نگهبان چه حاجت است؟
 دیگر مرا به شمع شبستان چه حاجت است؟
 نقش و نگار بر در زندان چه حاجت است؟
 از خاک ما کشیدن دامن چه حاجت است؟
 در میوه بهشت به دندان چه حاجت است؟
 شد رهنما به حق چو مرا درد بی دوا
 صائب دگر به ناز طیبیان چه حاجت است؟

۱۸۷۷

از آه، حسن را خطر بی نهایت است
 بیدار از نسیم قیامت نمی شود
 ذرات را به وجد در آورد آفتاب
 تشویش دل تمام ز طول امل بود
 افسردگی است سنگ ره رهروان عشق
 غلطان شود گهر چو صدف دلپذیر نیست
 خط بر چراغ حسن تو دست حمایت است
 در هردلی که ناله نی بی سرایت است
 يك زنده دل تمام جهان را کفایت است
 هر فتنه ای که هست درین زیر رایت است
 گرمی درین طریق، چراغ هدایت است
 از تنگنای چرخ چه جای شکایت است؟
 صائب ز خصم سفله شکایت ز عقل نیست
 ورنه ز چرخ شکوه من بی نهایت است

۱۸۷۸

زان غنچه لب شکایت من بی نهایت است
 در سینه گشاده من درد و داغ عشق
 پرهیز در زمان خط از یار مشکل است
 ماه تمام می کند ایجاد هاله را
 چون میوه در تو تا رگ خامی به جای هست
 تازه است دایم از سیهی داغ عندلیب
 شمار سهل رخنه گفتار خویش را
 دست زکار رفته زبرگ است بیشتر
 در غربت است چشم حسودان به زیر خاك
 از مستمع گشوده شود چشمه سخن
 دندان به دل فشار که بر خوان روزگار
 جای دومغز در ته يك پوست بیش نیست
 صائب سخن پذیر درین روزگار نیست
 ورنه مرا به سینه سخن بی نهایت است

۱۸۷۹

آن بلبل که باغ و بهارم دل خودست
 دستم نمی رسد به گریبان ساحلی
 هر مشکلی که بود گشودم به زور فکر
 چون ماه چارده به سر خوان آفتاب
 از دیگران چراغ نخواهد مزار من
 از شرم نیست بال و پر جستجو مرا
 فارغ ز نور عاریه چون چشم روزنم
 صائب به سرمه دگران نیست چشم من
 روشنگر دو دیده تارم دل خودست

۱۸۸۰

دستی که ریزی نکند شاخ بی برست نخلی که میوه‌ای ندهد خشک بهترست
 زنهار تن به سایهٔ بال هما مده تا آفتابروی قناعت می‌ترست
 از ناله بس مکن، نکند گوش اگر فلک گل‌گوش هوش دارد اگر باغبان کرست
 گر پاکشی به دامن خود، به زجنت است ور حفظ آبروی کنی، به زکوثرست
 دنیاپرست روی به عقبی نمی‌کند هرهفت، پیش زشت به از هفت کشورست
 در زیر پای عشق فتاده است آسمان عشق این سواد را، تلّ الله اکبرست
 از نعل واژگون مرو از راه زینهار در زیر موج ریگ روان آب کوثرست
 صائب کسی که گوشهٔ عزلت گزیده است
 در چشمها عزیز چو گوگرد احمرست

۱۸۸۱

در بحر شعر، خامشی از لاف بهترست دست بلند، حجت عجز شناورست
 رنگین زیج و تاب شود چهرهٔ سخن از خون نصیب تیغ به مقدار جوهرست
 مهر از جهان بتر که غذای لطیف او خونی است در لباس، اگر شیر مادرست
 صبرگران رکاب نیاید به کار عشق در بحر بیکنار چه حاجت به لنگرست؟
 بردل غبار کلفت ایام بار نیست گوهر میان گرد یتیمی نکوترست
 از عالم جهات، امید نجات نیست بیچاره مهره‌ای که گرفتار شذرست
 دل جلوه‌گاه حسن به اقبال عشق شد آینه روشناس جهان از سکندرست
 زان جلوه‌ها که سرو تو درکار باغ کرد طوق گلوی فاخگان خط ماغوست
 سرچشمه‌ای که خضر ازو چشم آب داد در زیر دامن خط سبز تو مضرت
 صائب ز خاك چاشنی قند می‌برد
 موری که محو حسن گلو سوز شکرست

۱۸۸۲

خال لب تو داغ دل آب کوثرست پنهان تبثمت نك شور محشرست
 حالا به فکر دلبری افتاده ابرویت تیغ برهنه روی تو نوخط جوهرست
 تنها نه من دل‌پری از باغ می‌برم شبنم هم از تبثم رسوای گل، ترست

کی رو ز تلخرویی دریا بهم کشد؟ ابر مرا معامله با آب گوهرست
 دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ هر شعله‌ای که در قفس تنگ مجمرست
 پرویز داغ غیرت خود را علاج کرد شیرین تندخوی همان داغ شکرت*
 از آستان عشق به جایی نمی‌رود
 صائب یکی ز حلقه بگوشان این درست

۱۸۸۳

پرواز من به بال و پر تیغ و خنجرست ما صلح کرده‌ایم ز گلشن به درد و داغ
 آتش گل همیشه بهار سمندرست تخت است دل زوسوسه چون آرمیده شد
 سر چون ز فکر پوچ تهی گشت افسرست پای شکسته بر سر زانوی منزل است
 دست ز کار رفته در آغوش دلبرست از آرزوی جنت در بسته فارغ است
 آن را که سر به جیب کشیدن می‌سرست موی میان نازک پریپچ و تاب اوست
 تیغ برهنه‌ای که سرپای جوهرست خودبینی از حیات ابد سنگ راه توست
 از آب خضر، آینه سد سکندرست از جاده بی‌نیاز بود رهنورد شوق
 کلکی که کجروست مقید به مسطرت
 صائب به سیم و زر نتوان شد زاغیا
 آن را که هست چهره زرین توانگرست

۱۸۸۴

آن را که در وطن لب نانی می‌سرست سی شب ز ماه عید سرایش منورست
 در خانه‌های کهنه بود مورومار بیش حرص و امل به طینت پیران فزوتترست
 ارباب احتیاج اگر آبروی خویش گردآوری کنند، به از عقد گوهرست
 هرگز نگردد آینه را دل به آب صاف ظلمت ز آب خضر نصیب سکندرست
 درکنه ذات، فکر به جایی نمی‌رسد دریای یکنار چه جای شناورست؟
 فردی که ساده است نیارند در حساب دیوانه را چه کار به دیوان محشرست؟
 از بس گزیده است سلامت روی مرا موج خطر به چشم من آغوش مادرست
 در قطره‌ای چه جلوه کند بحر یکنار؟ در چشم مور ملک سلیمان محقرست

صائب بغیر نامہ عالم نورد من
ہرنامہ ای کہ هست و بال کبوترست

۱۸۸۵

سرچشمہ نشاط دل پاک گوهرست
جز حرف تلخ عشق کز او تازه است جان
مجنون پاکباز بود فارغ از حساب^۱
حقی کہ هست دختر رز را بہ میکشان
تخت است دل چو از غم ایام شد سبک
ماہ تمام، گاہ شود بدر و گہ ہلال
باشد بہ خون غم می گلرنگ تشنہ تر
ہرچند می کند می گلرنگ کار خویش
در بحر بیکنار نگیرد قرار موج
زان تیغ الحذر کہ ز پیچ و خم میان
زین صیدہا کہ هست درین طرفہ صید گاہ
صائب کجا ز درگہ صاحبقران رود؟
دولت درین سرا و گشایش درین درست^۲

۱۸۸۶

مردن بہ درد عشق بہ دنیا برابرست
نقش برون پردہ رازست چشم تو
در اوج اعتبار بہ عزلت توان رسید
یوسف چنان دلیر تماشای خود کند؟
آیینہ تنگدل نشود از هجوم عکس
ہر گوشہ ای کہ گوشہ چشمی در او بود
در چار فصل چون نبود سرو تازہ روی؟
با زندگی خضر و مسیحا برابرست
ورنہ شکوہ قطرہ و دریا برابرست
مرغ شکستہ بال بہ عنقا برابرست
یعقوب در کمین و زلیخا برابرست
پیشانی گشادہ بہ صحرا برابرست
گرچشم سوزن است بہ دنیا برابرست
بی حاصلی بہ حاصل دنیا برابرست

۱- س، م، د: تا دل بود شکفتہ، سخن...

۲- تضمین مصراع حافظ است باتصریفی:

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم؟ دولت در آن سرا و گشایش در آن درست

آنجا که شرم حسن به غور سخن رسد
 در شب مشو دلیر به عصیان که از نجوم
 لعل لبی که تشنه به خون دل من است
 قربانیان نگاه پریشان نمی کنند
 در چشم عارفی که به مغز جهان رسید
 در پله ای که سنگدلیهای کعبه است
 با درد عشق، طاقت و بیطاقتی یکی است
 حسنی که در لباس بود آب و رنگ او
 صائب اگر به دیده انصاف بنگری
 آن خال دلنشین به سویدا برابرست

۱۸۸۷

ما را کلاه فقر به افسر برابرست
 تلخی نمی رسد به قناعت رسیدگان
 میزان عدل میل به یک سو نمی کند
 این گریه ای که هست گره در گلو مرا
 از فیض عشق در قدح لاله رنگ ماست
 در کام ماهی که به تلخی برآمده است
 پیش کسی که سلطنت فقر یافته است
 دستی که از فراق تو بردل نهاده ایم
 بر آتشی که در جگر ما نهفته است
 در قلزمی که حیرت دیدار ناخداست
 مهر خموشی که مرا بر دهن زدند
 با بادبان کشتی بی دست و پای ما
 صائب به چشم هر که ز دریادلان شده است
 بخت سیه گلیم به عنبر برابرست

۱۸۸۸

دیوانهٔ خموش به عاقل برابرست
 گردی که خیزد از قدم رهروان عشق
 دارد به چهره گوهر ما در محیط عشق
 در وصل و هجر، سوختگان گریه می کنند
 رحم است بر کسی که نرسته است از خودی
 دلگیر نیستم که دل از دست داده ام
 در زیر پای سدره و طوبی است مرقدش
 می رقصی از نشاط می ناب، غافل
 فهم رموز عشق ز ادراک برترست
 دست از طلب مدار که دارد طریق عشق
 آخر به وصل شمع چو پروانه می رسد
 در کشوری که عشق گرانمایه، گوهری است

صائب ز دل به دیدهٔ خونبار صلح کن
 يك قطره اشك گرم به صد دل برابرست

۱۸۸۹

آزادگی به سلطنت جم برابرست
 گردی است خط یار که چون خاک کربلا
 یکس نواز باش که هر طفل بی پدر
 هر حلقه ای که نیست در او ذکر حق بلند
 ما آبروی خویش به گوهر نمی دهیم
 ما همچو غنچه از دل پر خون خویشتن
 دلهای داغدار بود کعبهٔ امید
 نقد حیات در گره غنچه بسته است
 چون سرو تازه روی نباشد تمام عمر؟

از سینه هر دمی که بر آید به یاد دوست
 صائب به عمر جاوید آن دم برابرست

۱۸۹۰

زلف معنیر تو به صد جان برابرست
 با عمر خضر قامت جانان برابرست
 مدّ نگاه با صف مژگان برابرست
 رخساره ترا به نقاب احتیاج نیست
 غیر از تو ای نگار زسیمین بران کراست
 کفران نعمت است شکایت ز جنگ یار
 در دل خلیده است ز مژگان او مرا
 بریک طرف گذاری اگر پیچ و تاب را
 شد گر جهان به چشم من از خطّ او سیاه
 غننامه حیات مرا نیست پشت و روی
 آبی که دل سیاه نگردد ز منتش
 ترک کلاه، باج به افسر نمی دهد
 در کام هر که ذوق قناعت چشیده است
 در دیده کسی که به وحدت گرفت انس
 غافل ز عزّت دل صد چاک ما مشو

روی شکفته ای که دلی واشود ازو

صائب به صد هزار گلستان برابرست

۱۸۹۱

پیش کسی که درد به درمان برابرست
 ز نهار چاک سینه خود را رفو مکن
 دوری ز خلق کشتی نوحی است بی خطر
 این آبرو که ساخته ای از طمع سیل
 در دیده کسی که سیه روزگار شد
 دست نوازش فلک از روی دوستی
 هر خنده ای به زخم نمایان برابرست
 کاین رخنه قفس به گلستان برابرست
 کثرت به چارموجه طوفان برابرست
 هر قطره اش به چشمه حیوان برابرست
 صبح وطن به شام غریبان برابرست
 با سیلی عداوت اخوان برابرست

حاجت به دور باش^۱ نباشد بخیل را
چون مور نیست سایه من بار برزمین
باقی نسازد آن که به آثار نام خویش
جسمیتی که تفرقه خاطر آورد
از میزبان تکلف بسیار در سلوک
از دخل رو متاب که انگشت اعتراض
وصلی که پای شرم وحیا در میان بود
حاجت به دورباش ندارد حریم تو
هرسینه‌ای که هست در او خارخار عشق
صائب به صد هزار گلستان برابرست

۱۸۹۲

با آب خضر آن خط شبگون برابرست
این نشأ‌ای کزان لب نوحط به من رسید
خطی که از ذقن به بناگوش می‌رود
در ملك آرمیده حسن است خط سبز
در خانمان خرابی ما خشکی سپهر
در زیر پای عشق، سر خاکسار ماست
بی‌انتظار می‌رسد از غیب باده‌اش
شوری که سنگ برخم هستی زند ترا
موج سراب و طرّه لیلی، زیخودی
سودای عشق در سر مجنون بی‌کلاه
مشکل که سر برآورد از خاک، روزحشر
در چشم داغ‌دیده صائب درین بهار
هر لاله‌ای به کاسه پر خون برابرست

۱- ی: حاجت به چوب منع، متن مطابق س. ۲- س، ت، ی، ک، ل: باشیوه. ۳- س، ی: ازدخل... که درصافی کلام انگشت اعتراض به سوهان...

۱۸۹۳

وحدت سرای دل به جهانی برابرست هر گوشه‌اش به کنج دهانی برابرست
هر شعر آبدار که دل می‌برد ز جا هر مصرعش به سرو روانی برابرست
دل تازه می‌شود ز شراب کهن مرا این پیر زنده دل به جوانی برابرست
آن طفل شیرمست که دیوانه‌اش منم هر سنگ او به رطل گرانی برابرست
از پیچ و تاب، موی بر آتش نشسته‌ای است هر دیده را که مور میانی برابرست
در دیده‌ای که هست زینش شراره‌ای هر لاله‌ای به سوخته جانی برابرست
باشد سبک چو قلب ز راندود پیش ما هر نو بهار را که خزانی برابرست
خورشید بی صفا نشود از غبار خط تا دیده ستاره فشانی برابرست
غیر از تو ای نگار زسیمین بران کراست در پیرهن تنی که به جانی برابرست؟
آسوده از ملامت خلقم که حرف سخت تیغ مرا به سنگ فسانی برابرست
پیش کسی که صائب ازین خاکدان گذشت
تسخیرا دل به ملک جهانی برابرست

۱۸۹۴

بیم و امید در دل اهل جهان پرست هر جاکه رنگ و بوست بهار و خزان پرست
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت ما را همان ز شکوه روزی دهان پرست
از چشم کور، قطره اشکی است بی شمار گر ذره‌ای است مردمی از آسمان، پرست
نان خسان به خشکی منت سرشته است زان لقمه الخدر که در او استخوان پرست
بلبل گلوی خویش عبث پاره می‌کند گوش گل از ترانه آب روان پرست
با خامشان بود در و دیوار هم سخن چون بی زبان شوی همه جا هم زبان پرست
از فیض عشق، روی زمین گوش تا به گوش
از گفتگوی صائب آتش زبان پرست

۱۸۹۵

با ما یکی است هر که ز مردم جدا ترست درمان ماست هر که به درد آشنا ترست
در تنگنای دل گره غنچه باز شد هر خانه‌ای که تنگ بود دلگشا ترست

دست زکار رفته به مطلب رساترست
 آن را که برگ عیش بود بینواترست
 از چشم آهوان حرم دلرباترست
 از فصل نوبهار، خزان باسخترست
 صد پیرهن زنکمت یوسف رساترست
 کز خواب صبح، چشم تو مردمرباترست
 بیچاره بلبل از همه کس بینواترست
 از صلح، رنجش تو محبت فزاترست
 کاین شیشه شکسته به سنگ آشناترست
 کز آه عاشقان شب زلفت رساترست
 کز رنگ و بوی لاله و گل بیوفاترست
 مرغی که در ریاض جهان خوش نواترست
 هرکس که سیرچشم تر اینجا گداترست
 در وقت احتیاج، کرم خوشنما ترست
 این گوهر از عقیق تو سنگین بهاترست

صائب در این زمانه ییگانه آشنا
 ییگانگی ز خلق به دل آشناترست

۱۸۹۶

این است آن غمی که زغمخوار خوشترست
 در چشم من زدولت بیدار خوشترست
 گلخن برای آینه تار خوشترست
 دیوانه در میانه بازار خوشترست
 خار خنده بر سر دیوار خوشترست
 گلهای شوخ بر سر دستار خوشترست
 آینه زیر پرده زنگار خوشترست
 در چشم من ز مردم بیکار خوشترست
 کردار اهل حال زگفتار خوشترست
 فصل خزان، ندیدن گلزار خوشترست

ز افتادگی غبار به دامان او رسید
 با فقر خوش برآی که در وقت برگریز
 این صیدگاه کیست که داغ پلنگ او
 اندوختن به رتبه ریزش نمی رسد
 چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو
 عاشق به پای خفته تواند کجا گریخت؟
 خورشید رنگ و باد صبا بوی گل ربود
 باجی نمی دهند به هم شیوه های تو
 از دل مدار جور خود ای سنگدل دریغ
 جای ترخشم است به دلهای دردمند
 زنهار دل مبنده به حسن و وفای او
 دایم به جای دانه دل خویش می خورد
 عزت طلب حذر کند از خواری سؤال
 دل می دهد به عاشق بیدل به دور خط
 مشکن دل مرا که به میزان اهل دید

از شادی جهان غم دلدار خوشترست
 با فقر خوش برآی که صد پرده خواب امن
 از درد و داغ عشق دل ما گرفته نیست
 گردد سبک زسنگ، دل نخل میوه دار
 ارزانی خسیس بود اوج اعتبار
 منصور را ملاحظه از اوج دار نیست
 در کشوری که روی دلی نیست جلوه گر
 سنگ مزار اگرچه گرانجان و ناخوش است
 آن را که بینش از شنوایی بود فزون
 بی برگ و بی نوا نتوان دید حسن را

در خانه شرف بود اختر شکفته‌تر
هرچند بهترین خوشیهاست دیدنت
در دام زیر خاک خطر بیشتر بود
هر رخنه‌ای که هست فساد زمانه را
در خاکهای نرم بود دام بیشتر
دزدیدن نگاه، دلیل خیانت است
صائب دلیر دیدن دلداری خوشترست
خال سیه به کنج لب یار خوشترست
از دیدنت، ندیدن اغیار خوشترست
از تار سبجه، رشته ز تار خوشترست
در بزم می ز دیده هشیار خوشترست
سوهان مرا ز مردم هموار خوشترست

۱۸۹۷

عشق گهرشناس به دیوانه خوشترست
زین حاجیان که گرد حرم طوف می‌کند
نشیده‌ای که می‌شکند سنگ، سنگ را؟
باران ابرهای سفیدست تازه‌تر
در ابر از آفتاب توان فیض بیش برد
از شمع بزم اگرچه ثبات قدم خوش است
در حاجت، آشنا در بیگانگی زند
مستان نمی‌رسند به کیفیت هوا
تیغ است در بریدن ره نعل واژگون
صائب ز دانه‌ها که درین دامگاه^۱ هست
از بهر صید، سبجه صد دانه خوشترست
از بهر گنج، گوشه ویرانه خوشترست
بر گرد شمع گشتن پروانه خوشترست
دیوانگی به مردم دیوانه خوشترست
از هوشیار ریزش مستانه خوشترست
در پرده دیدن رخ جانانه خوشترست
در سوختن، شتاب ز پروانه خوشترست
در یوزه مراد ز بیگانه خوشترست
در نوبهار توبه ز پیمانه خوشترست
بهر خداپرست صنمخانه خوشترست

۱۸۹۸

جانهای آرمیده ز مردم رمانترست
دست از ستم مدار که در روز بازخواست
خود را سبک مکن که به میزان اعتبار
چون سیل زودتر به محیط بقا رسد
حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند
آبی که ایستاده‌تر اینجا رواترست
از شمع کشته، شکوه ما بی‌زباترست
هر کس سبک شود، به نظرها گراترست
از بار درد هر که درین ره گراترست
پای به خواب رفته درین ره رواترست

غافل ز من مباش که صد پرده درد من
 ما چون حساب خانه سرانجام می‌کنیم
 پاس وفا کشیده به بند گران مرا
 نسبت به سخت رویی ابنای روزگار
 وحشت مرا ز سنگ ملامت حصار شد
 مگشای لب سؤال که روزی فزون خورد
 درکارخانه‌ای که ندانند قدر کار
 از خواب ناز چشم تو ظالم گراترست
 از موج اگرچه قافله ما رواترست
 ورنه زعذر لنگ تو پایم رواترست
 صد پرده از حباب، فلک شیشه جاترست
 بی آفت است هرکه بلندآشیاترست
 هرکس که دربطاط جهان بی‌دهاترست
 از کار هرکه دست کشد کارداترست
 صائب بهوش باش که درسنگلاخ دهر
 هرکس عنان کشیده رود خوش عناترست

۱۸۹۹

خط را به دور عارض او شان دیگرست
 از نوشخند گل دل من وانمی‌شود
 هرغنچه‌ای به شور نمی‌آورد مرا
 زاهد اگر به سدره وطوبی است تخته بند
 برروی کس مخند که هرخنده‌ای ز گل
 درگلشنی که بند نقاب تو واشود
 هرچند درحلاوت گفتار حرف نیست
 آن را که دل سیاه شود از قبول خلق
 از تشنگی به دیده باریک‌بین من
 هرمرور ازین سپاه سلیمان دیگرست
 صبح امید من لب خندان دیگرست
 شور جنون من ز نمکدان دیگرست
 ما را نظر به سرو خرامان دیگرست
 بر غن‌دلیب زخم نمایان دیگرست
 هرداغ لاله دیده حیران دیگرست
 با شهد خامشی ز سخن شان دیگرست
 برسینه دست رد کف احسان دیگرست
 هرموجه سراب رگ جان دیگرست
 صائب اگرچه سیرگل و لاله دلگشاست
 دست و دل گشاده گلستان دیگرست

۱۹۰۰

آینه‌دار روی تو شرم و حیا بس است
 خود را مزین برآتش خونهای بیگناه
 بشکن به ناز بر سر شمشاد شانه را
 پهلونشین سرو تو بند قبا بس است
 دست ترا بهار و خزان حنا بس است
 زلف ترا زحلقه بگوشان صبا بس است*

ما را کجاست طالع گل، خار این چمن دامن اگر نمی‌کشد از دست ما بس است
 رشکی به آفتاب پرستان نمی‌برم محراب خاکساریم آن نقش پا بس است
 اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست چندان که شد نگه به نگه آشنا بس است
 صائب به خاک پای وی از سرمه صلح کن
 در دودمان چشم تو این توتیا بس است

۱۹۰۱

خشتی مرا زکوی تو در زیر سر بس است سرمایه فراغت من اینقدر بس است
 عشاق را به بند گران احتیاج نیست زنجیر پای مور هوای شکر بس است
 چون شمع، گریه در کرم دست حلقه کرد این تیغ آبدار مرا بر کمر بس است
 از تنگنای چرخ شکایت چه می‌کنی؟ فتح قفس، شکستگی بال و پر بس است
 آنجا که خار دست به ترکش زند، چو گل پیشانی گشاده به جای سپر بس است
 از بهر بر فروختن چهره امید یک قطره اشک گرم به وقت سحر بس است
 جرم سفینه تو که بر سنگ خورده است نومید بازگشتن موج خطر بس است
 یخوایی که چشم تو ترسیده است ازو سود حقیقی تو همان از سفر بس است
 از زلف یار واز دهندش نکته‌ای بگو درس مطول و سخن مختصر بس است
 گر امتیاز نام بود مطلب از اثر این امتیاز کز تو نماند اثر بس است
 خاک من و سبو زخراوات مشرب است بالین زدست خویش مرا زیر سر بس است
 از یک سخن حقیقت هر کس عیان شود بهر نمونه از صدفی یک گهر بس است

صائب مرا به سرمه خلق احتیاج نیست

آن خط مشکبار مرا در نظر بس است

۱۹۰۲

رخساره ترا زعرق دیده‌بان بس است شبم برای تازگی گلستان بس است
 حال مرا زبان نکند گر بیان درست رنگ شکسته، درد مرا ترجمان بس است
 فرصت کجاست فکر عمارت کند کسی؟ از خار خار سینه مرا آشیان بس است
 تشریف قرب در خور این خاکسار نیست ما را زدور سجده این آستان بس است
 رخساره ترا به نقاب احتیاج نیست آینه را فروغ خود آینه‌دان بس است

با کجروان اگر نکنی راستی بجاست باراست خانگان کجی ای آسمان بس است
 چون کودکان بهچیدن گل نیست چشم ما ما را رخ گشاده ای از باغبان بس است
 طبل رحیل، قافله ای افکند به راه يك نغمه سنج در همه بـوسـتان بس است
 دریا اگر ز آب مروت شود سراب ما را عقیق صبر به زیر زبان بس است
 آزادگان به راحله خود سفر کنند تخت روان موج زریگ روان بس است
 زخمی که خشک بند توان کرد نعمتی است چشم مرا غباری ازین کاروان بس است
 صائب اگر زهمنفسان همدمی نماند
 کلک سخن طراز، مرا همزبان بس است

۱۹۰۳

صبح امید من نفس سرد من بس است چشم سفید، روزن بیت الحزن بس است
 دستم غبار دامن پاکان نمی شود بویی مرا زیوسف گل پیرهن بس است
 تر می شود به نامه خشکی دماغ من برگ خزان رسیده مرا ازچمن بس است
 عنوان بود نمکچش مکتوب سر به مهر زان غنچه لب و طیفه من يك سخن بس است
 زان میوه ها که وعده به فردوس داده اند ما را به نقد، نکبت سیب ذقن بس است
 پروانه وار سوختن از بی مروتی است آنرا که روی گرمی ازین انجمن بس است
 از شغل دلخراش تو بدنام گشت عشق نقشی دگر بر آب زن ای کوهکن، بس است
 محتاج نیستم به سپرداری کسی جوهر دعای جوشن شمشیرمن بس است
 صائب زبلبلان نشود گر صدا بلند
 کلک سخن طراز هم آواز من بس است

۱۹۰۴

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است هندو همیشه در پی سامان آتش است
 هر چشمه را به راهنمایی سپرده اند پروانه خضر چشمه حیوان آتش است
 در عهد خوی گرم تو چون داغ لاله چرخ پای به خواب رفته دامن آتش است
 بر داغ ناامیدی ما رشک می برد پروانه ای که چتر سلیمان آتش است
 از شور ماست کان ملاحت جهان عشق اشک کباب ما نمک خوان آتش است
 هر نکته ای زعشق، بهاری است دلفروز در هر شرر نهفته گلستان آتش است

دارد زیبقراری ما خار در جگر
 بر خود چو عقل، عشق دکانی نچیده است
 تا عشق دفتر پروبال مرا گشود
 استاده اند بر سر پا شعله ها تمام
 ایجاد تن برای سپرداری دل است
 جانسوزتر ز آتش قهرست لطف عشق
 در پنجه تصرف عشق تو، نه فلک
 تا هست در میان سخن آتشین عشق
 جان می دهد به سوختگان ناتوان عشق
 از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد

صائب ز گفتگوی تو گرم است بزم عشق
 خاموشی تو تخته دکان آتش است

۱۹۰۵

باغ و بهار چشم پر آب من آتش است
 بلبل نیم که آتش گل سازدم کباب
 چون عشق در طبیعت من انقلاب نیست
 تا روی آتشین نبود، وا نمی شوم
 در سینه گداخته ام آه سرد نیست
 رسواترست پرده رازم، ز راز من
 طوطی نیم که آینه از من سخن کشد
 باشد کباب آتش، هر جا سمندری است
 اشک یتیم و عرق روی شرمگین
 از اشک بلبلان گل من آب خورده است

صائب من آن سمندر دیوانه مشربم
 کز دود خویش سلسله تاب من آتش است

۱۹۰۶

با قرب یار رشته جان در کشاکش است
 گویا نسیم راه در آن زلف یافته است
 آرام نیست راهنوردان شوق را
 عشاق را زتازه نهالان شکیب نیست
 هرچند حرص مالک روی زمین شود
 بر فرق هرکه سرکشی از سر نمی‌نهد
 شوق وطن زدل به عزیزی نمی‌رود
 پیران زحرص بیشتر آزار می‌کشند
 طول امل زقامت خم بیش شد مرا^۱
 آسان نمی‌توان زعلائق فشانند دست
 بر رنگ و بوی عاریه هرکس که دل نهاد^۲
 تا لب گشاده است، نفس آرمیده نیست
 ایمن شود چنان زگستن رگ حیات؟
 بال و پر تلاطم بحرست بادبان
 تا یکزبان چو تیغ نگردد سخن طراز
 تا موی آن کمر نکند ترک پیچ و تاب
 درعین بحر، موج همان درکشاکش است
 کز پیچ و تاب، رشته جان درکشاکش است
 دایم ز موج، ریگ روان درکشاکش است
 تا یک خدنگ هست کمان درکشاکش است
 چون موجه سراب همان درکشاکش است
 مانند اره کاهکشان درکشاکش است
 در صلب گوهر آب روان درکشاکش است
 با پشت خم همیشه کمان درکشاکش است
 شد حلقه این کمان و همان درکشاکش است
 زین خارزار دامن جان درکشاکش است
 پیوسته از بهار و خزان درکشاکش است
 در قبضه سوار، عنان درکشاکش است
 زینسان که تاروپود جهان درکشاکش است
 دلها ز دیده نگران درکشاکش است
 دایم چو خامه دوزبان درکشاکش است
 ما را چو زلف رشته جان درکشاکش است
 صائب اگرچه غوطه در آب گهر زند
 از پیچ و تاب، رشته همان درکشاکش است

۱۹۰۷

از پیر گوشه گیری وسیر از جوان خوش است
 تغییر رنگ خوش بود از روی شرمگین
 جوش گل است در قفس ما تمام سال
 در موسم خزان چه ثمر حسن خلق را؟
 از تیر راستی و کجی از کمان خوش است
 در چشم اهل دید بهار و خزان خوش است
 ده روز در بهار اگر گلستان خوش است
 ایام گل ملایمت از باغبان خوش است

۱- س (در تکرار غزل): با قد خم. ۲- همان نسخه: گفتم شود زقامت خم حرص و آز کم. ۳- ت، ک (و نیز س در تکرار غزل): هرکی نشد چو سرو به آزادی علم.

طلقان به جوی شیر زشکر کنند صلح
 سرچشمه نشاط جهان رخنه دل است
 مگذار نفس را به چراگاه آرزو
 چندین هزار دام تماشا است در قفس
 دانسته است همت این قوم تا کجاست
 زاهد زوصل دوست به باغ جنان خوش است
 دل چون شکفته است زمین و زمان خوش است
 کاین بدلجام درته بارگران خوش است
 بلبل همین به دیدن گل زآشیان خوش است
 یوسف به سیم قلب ازین کاروان خوش است
 گر دیگران کنند تمتای دوستی
 صائب به ترک دشمنی از دوستان خوش است

۱۹۰۸

نقشم به باد داد، نگار اینچنین خوش است
 دل را گداخت، بوسه به این چاشنی است خوش
 از تاب چهره، برق خس و خار آرزوست
 نگذاشت غیر خانه زین، خانه دگر
 دلها شد از غبار خطش مصحف غبار
 هرگز دلم نزد نفسی بر مراد خویش
 دل می رود به حلقه زلفش به پای خود
 هر خار بی گلی، گل بی خار شد ازو
 گل روی خود به اشک ندامت ز خواب شست
 چون حلقه های زلف دلم را قرار نیست
 طولی چو مغز پسته هم آغوش شکرست
 خونی که کرد در دل صیاد، مشک شد
 خونم به خالک ریخت، بهار اینچنین خوش است
 دستم ز کار برد، کنار اینچنین خوش است
 رخسار آتشین نگار اینچنین خوش است
 معمور در زمانه، سوار اینچنین خوش است
 بی چشم زخم، خط غبار اینچنین خوش است
 آینه پیش روی نگار اینچنین خوش است
 دام آنچنان خوش است و شکار اینچنین خوش است
 الحق که فیض عام بهار اینچنین خوش است
 در وقت صبح، آب خمار اینچنین خوش است
 پرگار خال چهره یار اینچنین خوش است
 درهم خزیده عاشق و یار اینچنین خوش است
 آهو به فکر میرشکار اینچنین خوش است
 صائب بغیر عشق ندارد ترانه ای
 شعر اینچنین خوش است و شعار اینچنین خوش است

۱۹۰۹

ای دل تصور کمربار نازک است
 دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را
 تا ماجرای شانه وزلفش کجا رسد
 باریک شو که رشته این کار نازک است
 پرداز زلف و کاکل دلدار نازک است
 مضراب بی ملاحظه و تار نازک است

حرف میان او به میان اوفتاده است
 بلبل به آشیانه طرازی فتاده است
 چندین هزار شیشه دل را به سنگ زد
 سربسته چون حباب نفس می کشد محیط
 چون قمریان به گردن شیران نهاد طوق
 در هر نظر به رنگ دگر جلوه می کند
 صائب چرا به لب نهد مهر خامشی؟
 سنگین دلند مردم و گفتار نازک است

۱۹۱۰

ترك خودی مراد زقطع مراحل است
 آب ستاده رشته برون آورد ز پا
 یكرنگ دل چو شد تن خاکی گهرشود
 دست از خودی بشوی که در دفتر وجود
 شهرت بود زریزش اگر مطلب کریم
 در زیر سقف چرخ نفس راست ساختن
 گیراترست خلق خوش از خون ییگناه
 چون زخم، سینه چاك برون می دود ز پوست
 گفتار جاهلان زشنیدن بود فزون
 با قامت خمیده جوانانه زیستن
 تسلیم شو که عقدۀ دل را گشادگی
 صبح از ستاره ساخت تهی دامن فلك
 از خوشه راز دانه مستور فاش شد
 از خاك دلنشین تتوان برگرفت دل

صائب هزار بار به از عقل ناقص است
 در چشم امتیاز جنونی که کامل است

این بار هر کجا فتد از دوش منزل است
 بگسل زهرهی که گرانجان و کاهل است
 دل متحد به جسم چو شد مهره گل است
 فردی که در حساب بود فرد باطل است
 در چشم بی نیازی ما کم زسایل است
 آسوده زیستن ته دیوار مایل است
 دامن کشیدن از گل بی خار مشکل است
 خونم زبس که تشنه شمشیر قاتل است
 خرجش زدخل یش بود هر که غافل است
 در زیر تیغ بال فشانی زبسل است
 بی برگریز ناخن تدبیر مشکل است
 کم نیست دانه بهر زمینی که قابل است
 گل می کند زتیغ زبان هر چه در دل است
 بیرون شدن زکوی خرابات مشکل است

۱۹۱۱

روی تو برق خرمن آسایش دل است
هر خون که کرد در دل عشاق، مشک شد
از رنگ و بوی، حسن خداداد فارغ است
زاهد نیم به مهره گل مشورت کنم
سوهان مرگ نیز علاجش نمی‌کند
بحر تو بی‌کنار زتن‌پروری شده است
ای رهروی که خیر به مردم رسانده‌ای
از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار
از درد و داغ عشق بود برگ عیش من
هر کس نداده است گریبان به دست عقل
صائب بگیر دامن او را که عاقل است!

۱۹۱۲

آب حیات شبنم آن روی چون گل است
يك چشم پر خمار به از صد قدح شراب
بر روی دست باد مرادست سیر من
در دور خط تمام شود گیر و دار زلف
در پیری از حیات اقامت طمع مدار
شاخی که بی ثمر نبود در چهار فصل
استادگی است صیقل آینه آب را
این خرده‌ای که کرده گره گل در آستین
صائب سپند شعله آواز بلبل است

۱۹۱۳

شاخی که چار فصل پر از میوه و گل است
دست زکار رفته اهل توکل است

چون عاشقی کند به دل جمع عندلیب؟ در گلشنی که غنچه پریشانتر از گل است
 نقش مراد دیده جوهرشناس ماست چین جبین که جوهر تیغ تغافل است
 زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت هر نقطه زین صحیفه محلّ تأمل است
 صائب درین زمانه نمکدان عشق را
 شوری که مانده است همین شور بلبل است

۱۹۱۴

کام از تو هر که یافت سلیمان عالم است دستی که در میان تو شد حلقه خاتم است
 پروای آفتاب قیامت نمی کند هر دل که زیر سایه آن زلف پرخم است
 بی غم حیات نیست دل دردمند را می آید از بهشت برون هر که آدم است
 دارد به یاد، سرو دوصد نخل میوه دار عمر دراز لازمه روزی کم است
 در لاله زار عشق زگفتار آتشین پا در رکاب، مهر خموشی چو شبنم است
 نخل از زمین پاک فلک سیر می شود بال مسیح پاکی دامان مریم است
 در راه صاحبان سخن چوب منع نیست طوطی درون خلوت آینه محرم است
 از بیم انقطاع همان می تپد دلم در بحراگر چه ریشه این موج محکم است
 پروای زخم نیست دل آب گشته را
 صائب به زخم آب همان آب مرهم است

۱۹۱۵ * (مر، ل)

نقد نشاط^۱ در دل گنجینه ختم است این گنج در عمارت دیرینه ختم است
 جام جهان نما که در او راز می نسود در زنگبار خجلت از آینه ختم است*
 مگذار شیخ را که به میخانه بگذرد کان خودپرست دشمن دیرینه ختم است*
 علمی که سرخ رویی یونانیان ازوست چون نیک بنگری همه در سینه ختم است
 صائب خمار دست نمی دارد از سرم
 چندان که خشت بر سر گنجینه ختم است*

۱۹۱۶

عرش بلند مرتبه بنیان آدم است خورشید عقل، شمس ایوان آدم است

آدم چه جوهری است، که گنجینه سپهر
 لعلی که خون کند به جگر آفتاب را
 همت بلنددار که نه خاتم سپهر
 در بزم قدسیان خبری زین چراغ نیست
 از پیچ و تاب درد، ملک را نصیب نیست
 ده آیه حواس که منشور قدرت است
 از قدر، پای بر سر گردون گذاشته است
 بر هر گل زمین، گل ابری گماشته است
 تا دست می‌رسد به می و مطرب و نگار
 از دلو آفتاب ربوده است اختیار
 آدم نه ای، ازان زفلک شکوه می‌کنی

صائب جواب آن غزل سید است این
 کامروز آدم است که شیطان آدم است

۱۹۱۷

ای روح، سیر عالم امکان چه لازم است؟
 ای قطره چون قرار نداری به دست ابر
 زهر فنا چو عاقبت کار خوردنی است
 نیکی ثمر در آب روان زود می‌دهد
 عشق بلند در گرو قهر و لطف نیست
 چون باد صبح کار مرا می‌کند تمام
 در جنگ، می‌کند لب خاموش کار تیغ
 چون درد کامرانی خود می‌کند دواست
 وحشت چو رو دهنده‌ها کنج عزلت است
 چون می‌شود به صبر شکر زهر عادت
 در وقت خود، چو غنچه گره باز می‌شود

رفتن به پای خویش به زندان چه لازم است؟
 بیرون شدن ز قلم و عتاق چه لازم است؟
 خوردن فریب چشمه حیوان چه لازم است؟
 با تیغ او مضایقه جان چه لازم است؟
 دشنام فاش و خنده پنهان چه لازم است؟
 بر شمع من فشاندن دامن چه لازم است؟
 دادن جواب مردم نادان چه لازم است؟
 اظهار درد پیش طیبیان چه لازم است؟
 رفتن به کوه و دشت و بیابان چه لازم است؟
 منت کشیدن از شکرستان چه لازم است؟
 ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لازم است؟

چون بندگی به شرط نمودن نه کار توست
صائب قبول کردن احسان چه لازم است؟

۱۹۱۸

در زیر تیغ یار که سرها در او گم است
زین آب زیرکاه، که چرخ است و کهکشان
هستی است شکری که ازو زهر می چکد
آب گهر به وصف گهر ترزبان بس است
دارم زیاد زلف بناگوش زیب او
مژگان تاب خورده اشک آفرین ماست
پیشانی گشاده سختی کشان بود
داده است فیض عشق به ما پاشکستان
محرم نه ای تو، ورنه به هر موی داده اند
دست زکار رفته ارباب حیرت است
صائب که یاد می کند از اشک تلخ ما؟
در قلزمی که آب گهرها در او گم است

۱۹۱۹

هرچند چشم مست تو هشیار عالم است
از درد عشق، روی به خوناب شسته ای است
دیوانه ای که چشم غزالش پلنگ بود
در راه دل، پیاده دنبال مانده ای است
جز عارفی که از خودی آزاد گشته است
بر هر دلی که خواب گران پرده دار شد
بر خود زبان آتش سوزان کند دراز
در چشم عارفان جهان ابر رحمتی است
از قید سنگ می شود آخر شرر خلاص
داند به سیم قلب گران ماه مصر را
با بوالهوس شراب مخور، کار عالم است!
هر گل که در سراسر گلزار عالم است
امروز رام کوچه و بازار عالم است
هر چند عقل، قافله سالار عالم است
هر کس که هست صورت دیوار عالم است
در آرزوی دولت بیدار عالم است
چون خار هر که در پی آزار عالم است
این غفلتی که پرده زنگار عالم است
رحم است بر کسی که گرفتار عالم است
آن پاک دیده ای که خریدار عالم است

از ره مرو که دیده شیر حوادث است گر روشنایی به شب تار عالم است
لب تشنه‌ای است کآب نمی‌داند از سراب بیچاره‌ای که واله رخسار عالم است
صائب مرا به خواب نخواهد گذاشتن
بیدار دولتی که نگهدار عالم است

۱۹۲۰

هر نقش دلکشی که برایوان عالم است با تشنگی بساز که دل آب چون شود
در غیرتم که از سر زلف سیاه کیست غافل که داده است گریبان به دست برق
از دست و پا زدن نشود آرمیده بحر خواهد شدن به رغم حسودان عزیز مصر
بی‌چشم زخم نیست، اگر توتیا شده‌است آسوده‌ای به عالم امکان اگر بود
بازی مخور که شیرۀ جانهاست یک‌قلم در چشم عارفان، ورق باد برده‌ای است
صائب چه لازم‌است که عاقل شویم ما؟
شور جنون ما نمک خوان عالم است

۱۹۲۱

آئینه را توجه خاطر به گلخن است در دور ما که سنگ به سایل نمی‌دهند
بی‌جبهۀ گشاده، سخن رو نمی‌دهد پیچیده است خنده و شیون به یکدگر
همت به بی‌نیازی من ناز می‌کند با سرگذشتگان چه کند موج حادثات؟
پیچیده است اگر چه چو جوهر زبان ما نتوان به روی دختر رز چشم دید

هرجا صفای قلب دهد روی، گلشن است
دست و دل گشاده نصیب فلاخن است
این ماجرا زطوطی و آئینه روشن است
این نکته از صدای شکفتن مبرهن است
یک سرو در سراسر این سبز گلشن است
شمع خموش را چه غم از باد دامن است؟
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
در خانه‌ای شراب نوشم که روزن است

صائب کسی که عشق بود اوستاد او
در هر فنی که نام توان برد، يك فن است

۱۹۴۲

احوال دل ز دیده خونبار روشن است
روشدلان همیشه سفر در وطن کنند
در انتظام کار جهان اهتمام خلق
جوهر بس است بیضه فولاد را حصار
دست و دهن اگر چه نماید تنور رزق
شستن به اشك، گرد کدورت ز روی دل
ظالم به مرگ سیر نگرده زخون خلق
دل چون کمال یافت نهد پای بر فلک
حال درون خانه نمایان زروزن است
استاده است شمع و همان گرم رفتن است
مشق جنون به خامه فولاد کردن است
آن را که دل قوی است چه حاجت به جوشن است؟
نسبت به دست کوتاه ما چاه بیژن است
آینه را به دامن تر پاك کردن است
در خواب، کارتشنه لبان آب خوردن است
چون دانه خوشه گشت رجوعش به خرمن است
صائب زخود برآی که شرط طریق عشق
گام نخست از خودی خود گذشتن است

۱۹۴۳

راز نهان زسینه در انداز جستن است
گفتن به آه درد دل خود زیکسی
جستن مراد خود زخیسان دل سیاه
روزی طلب زدرگه حق کن که پیش خلق
بیخود به طوف کعبه روان شو که با خودی
گفتم کنم به گوشه نشینی علاج نفس
صائب زسینه زنگ زدودن به اشك گرم
داغ کلف زآینه ماه شستن است
از زور باده شیشه ما در شکستن است
مکتوب خود به بال و پر تیرستن است
سوزن زکاهدان شب تاریك جستن است
لب باز کردنت در توفیق بستن است
احرام بستن تو چو زتار بستن است
غافل که سرفرازی سگ در نشستن است
صائب زسینه زنگ زدودن به اشك گرم
داغ کلف زآینه ماه شستن است

۱۹۴۴

آسودگی به کنج قناعت نشستن است
هشیاری است عقل که مستی است چاره اش
سیر بهشت در گره چشم بستن است
بدمستی است توبه که عذرش شکستن است

ماهی به شکر بحر سراپا زبان شده است
 طفلی است راه خانه خود کرده است گم
 شوخی به این کمال نبوده است هیچ گاه
 ما از شکست توبه محابا نمی کنیم
 کفتاره شراب خوریهای بی حساب
 غافل مشو زمرگ که در چشم اهل هوش
 درمان ما که سوخته ایم از فراق می
 بستن به گوشه دل عشاق، خویش را

صائب به زیر چرخ فکندن بساط عیش
 در رهگذار سیل، فراغت نشستن است

۱۹۲۵

آسودگی به گوشه عزلت نشستن است
 پرداختن زیور و رش تن به جان پاک
 در سینه همچو لاله گره کردن آه را
 گفتار دلخراش به نازکدلان فقر
 این خرده حیات که دل بسته ای بر آن
 پهلوی تهی نمودن روشندلان زخلق
 سر تافتن ز مصلحت عقل بهر نفس
 از گریه دروغ، اثر چشم داشتن
 انداختن بساط اقامت به زیر چرخ
 عریان شو از لباس تعلق که در سلوک

بستن ره سؤال به ارباب احتیاج
 صائب به روی خود در توفیق بستن است

۱۹۲۶

روشنگر وجود به راه اوفتادن است
 رو تافتن زیپکر خاکی پس از وصول
 در جویبار، سیزی آب از ستادن است
 بعد از نماز پشت به محراب دادن است

عرض نیاز خویش به پاکیزه گوهران
 دست دعا بلند نکردن به وقت صبح
 بر روی غافلان جهان خنده سپهر
 در موج خیز حادثه آسوده زیستن
 لب چون صدف به ابر بهاران گشادن است
 بر سینه دست پیش کریمان نهادن است
 از رود نیل کوچه به فرعون دادن است
 در رهگذار سیل میان را گشادن است
 صائب بود به گرد سرش کعبه درطواف
 آن رهروی^۱ که منزلش از پا فتادن است

۱۹۲۷

مرگ سبکروان طلب، آرمیدن است
 در شاهراه عشق زافتادگی مترس
 بر سینه گشاده ما دست رد خلق
 تسلیم شو که زخم نمایان عشق را
 روزی طمع زکلك تهی مغز داشتن
 از قاصدان شنیدن پیغام دوستان
 نومیدیی که مژده امید می دهد
 امید چرب نرمی ازین خشك طینتان
 نتوان به کنه قطره رسیدن میان بحر
 چون شیر مادرست مهیا اگر چه رزق
 چون نبض، زندگانی ما در تپیدن است
 کز پافتادن تو به منزل رسیدن است
 بر روی بحر، پنجه خونین کشیدن است
 گر هست بخیه ای، لب خود را گزیدن است
 انگشت خود به وقت ضرورت مکیدن است
 گل رابه دست دیگری از باغ چیدن است
 از روی ناز نامه عاشق دریدن است
 روغن زریگ وآب ز آهن کشیدن است
 تنها شدن ز خلق، به خود وارسیدن است
 این جهد و کوشش تو به جای مکیدن است
 صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
 اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدن است

۱۹۲۸

از سینه صافی دل بی کینه روشن است
 گوری است تار، خانه تن بی فروغ دل
 پرداز سینه کن، چه ورق می کنی سیاه؟
 چون نافه خون خویش اگر مشک کرده ای
 دل بی غبار باشد اگر سینه روشن است
 از گوهرست اگر دل گنجینه روشن است
 جام جهان نماست اگر سینه روشن است
 از مو بموی خرقة پشمینه روشن است
 مسجد زشمع در شب آدینه روشن است
 سی شب چراغ میکده روشن بود ز می

آمیزی که هست به هم نیش و نوش را از شیشه نبات چو آینه روشن است
 دیک توانگران دوسه روزی بود به جوش دایم اجاق فقر زکشکینه روشن است
 پنهان مکن، کز آینه صاف روی تو بر اهل دید صحبت دوشینه روشن است
 اندیشه از سیاه دلان جهان مکن
 صائب اگر ترا دل بی کینه روشن است

۱۹۲۹

نقش حصیر نیست که بر پیکر من است این بادۀ رسیده که در ساغر من است
 تا سر بر آستانه همت گذاشتم صبح قیامتی که جهان در حساب ازوست
 خون می خورد ز تنگی میدان روزگار در وادی که سیل برد کوه را ز جای
 در بند روزگار نباشد جنون من چون شمع استخوان مرا آب می کند
 از خار خار عشق به خون غوطه می زنم هرچند بستم به زمین سایه وار نقش
 داغی که هست زیر سیاهی گشاده روی
 از برگریز حادثه صائب مسلم است
 این گلشنی که در ته بال و پر من است

۱۹۳۰

از خون چو داغ لاله حصار دل من است هر که بوی خون شنوی منزل من است
 تخم محبتی که سویدای عالم است امروز در زمین دل قابل من است
 طوفان نوح را به نظر در نیاورد شور محبتی که در آب و گل من است
 با کاینات یکدل و یکروی گشته ام هرجا که یار جلوه کند در دل من است
 دریا چه می کند به خس و خار خشک من؟ بر هر کفی که دست زنم ساحل من است

آسودگی به راه ندانسته‌ام که چیست چون برق، منتهای نفس منزل من است
 تبکین طور را به‌فلاخن گذاشته است این راز سر به‌مهر که اندر دل من است
 دارد زخون صید حرم دست در نگار سنگین دلی که در صدد بسل من است
 گر بر فلک برآمده است ابر نوبهار
 صائب گدای دیده دریا دل من است

۱۹۳۱

چشم اثر به گریه مستانه من است خط نجات بر لب پیانۀ من است
 چین شکست نیست بر ابروی عهد من معموره وفا دل ویرانۀ من است
 هرگز ملایمت به نگهبان نمی‌کنم فانوس داغ جرأت پروانۀ من است
 با پاکدامنان نظری هست حسن را تا آفتاب سرزده، در خانۀ من است
 سیل سبک عنان که زعالم گذشته است
 صائب خراب گوشۀ ویرانۀ من است

۱۹۳۲

این کوه غم که در دل دیوانۀ من است سنگ ملامت ابجد طفلانۀ من است
 جوش گل از ترانۀ مستانۀ من است هر جا سری است گرم زپیمانۀ من است
 پیوسته هست در دل من گریه‌ای گره سیلاب، پا شکسته ویرانۀ من است
 جز خانۀ کمان در دیگر چرا زخم؟ پیکان تیر، آب من و دانۀ من است
 باشد ززخم تیغ زبان فتح باب من هر رخنه‌ای زدل‌درمیخانۀ من است
 نعلم بود در آتش دیگر، وگر نه شمع يك مصرع از سفینۀ پروانۀ من است
 چون بت‌پرست، روی دل من به‌سنگ نیست بیت‌الحرام خلق صنمخانۀ من است
 در دل زتوبه زنگ ملالی که مانده است موقوف يك دو گریه مستانۀ من است
 از داغ نیست بر دل من زنگ کلفتی این جغد، خال چهرۀ ویرانۀ من است
 کنجی گرفته، از قفس ودام فارغم بال وپر شکسته پریخانۀ من است
 ناقوس من بود زدل چاک‌چاک خود رنگ شکسته صندل بتخانۀ من است
 گلگل شکفته می‌شوم از سنگ کودکان باغ و بهار من دل دیوانۀ من است
 تا ترك آشنایی عالم گرفته‌ام عالم تمام معنی ییگانۀ من است

چون گوهر از محیط به یک قطره قانعم
دور و دراز شد سفر من ز حرف پوچ
داغ من از تبسم گل تازه می شود
مشق جنون من به نهایت کجا رسد؟
در زیر چرخ، دل چه پروبال وا کند؟
می گردد از سیاهی چشم غزال بیش
دشتی که طی کند نفس برق و باد را
میدان نی سواری طفلانه من است
صائب رهی که قطع نگردد به عمرها
یک گام پیش هست مردانه من است

۱۹۳۳

دریا سواد سینه بی کینه من است
از سادگی به شیشه خود سنگ می زند
خواهد خدای گیر شدن خصم شوخ چشم
صبح جزا که شبنم خلق جهان بود
زنک غمی که ناخن صیقل کبود ازوست
خونی که عطهریز کند مغز سنگ را
گردون که آفتاب بود شمع مجلس
صائب کباب صحبت دوشینه من است

۱۹۳۴

طومار زلف شرح پریشانی من است
موجی که نوح را به کمند خطر کشد
مو از سرم چو دود ز آتش هوا گرفت
بهر خلاص، ناز شفاعت نمی کشد
از صحبت غبار بهم رو نمی کشد
عریان شدم زیرهن سایه وهنوز
صائب چگونه دست زدامن بدارمش؟
سودای عشق، همسفر جانی من است

۱۹۳۵

آن روی آتشین که جگرها کباب اوست
در چهره گشاده صبح بهار نیست
در هیچ دیده آب نخواهد گذاشتن
از دور باش غیر ندارم شکایتی
روز حساب اگر چه ندارد نهایتی
از ضعف اگر چه ما به زمین نقش بسته ایم
يك مو ز پیچ و تاب میان تو کم نشد
گر دیگران به لطف و به احسان مقیدند
صائب اسیر شیوه ناز و عتاب اوست

۱۹۳۶

آن روی لاله رنگ که دل داغدار اوست
رنگی که ریخت در قدح لعل ، آفتاب
با آن فروغ حسن، جگرگوشه سہیل
هر شب نمی که هست درین باغ و بوستان
گردون که نعل اوست در آتش ز آفتاب
از دیده نظارگیان می برد غبار
در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق
موج سراب می شمرد سلسیل را
پیراهنش قلمرو جولانِ یوسف است
چینی که از جبین نگشاید به زور می
خونابه ای که می چکد از مو به موی ما
آن پادشاه حسن که منظور صائب است
خورشید، صید سلسله مشکبار اوست

۱۹۳۷

ماری است نی که مهره دل بقرار اوست
جاروب سینه ها نفس بی غبار اوست

هرچند کز دو دست شود باز عقده‌ها
در پرده سازهای دگر حرف می‌زنند
عیش و نشاط و خرمی و عشرت و سرور
جان می‌دهد به نغمه سیراب خلق را
هر کشتی دلی که به گرداب غم فتاد
بی‌برگ و برگ عیش برد عالمی ازو
خوشوقت می‌کند به نفس اهل حال را
گلگون باده دارد اگر تازیانه‌ای
چاه ذقن که آب شود دل زدیدنش
دارد دم مسیح همانا در آستین
از دیده غزال رباینده‌تر بود
صائب به هر دلی که خراشی ز درد هست
غافل مشو که سکنه دارالعیار اوست

۱۹۳۸

سرچشمه حیات لب می‌چکان اوست
خورشید اگر چه تاج سر آفرینش است
ماهی که روشن است شبستان خاک ازو
هرچند بی‌کنار و میان است آن محیط
در هیچ سینه نیست که داغی نهفته نیست
آن شاهباز قدس که عشق است نام او
عشق است میر قافله عالم وجود
خونین اگر بود سخن عشق دور نیست
بی چشم زخم، جوهر انسان کامل است
خاکستری است چرخ که عشق است اخگرش
گنجینه‌ای است دل که خرد پاسبان اوست

۱۹۳۹

شاهنشاهی است عشق که دل جلوه گاه اوست
آمی که خیزد از دل ما گرد راه اوست

دل را ز کام هر دو جهان سرد ساختن
 از يك نگاه، زیر و زبر کردن جهان
 چون نور آفتاب، پریشان خرام نیست
 گردون که صبح و شام زند غوطه در شفق
 نتوان شکست لشکر دل را به ترکناز
 هر سینه‌ای که پاک شد از گرد آرزو
 فتح از سپاه عشق بود، گرچه وقت جنگ
 عشق تو آهوئی است که از چشمه‌سار دل
 از خسروی است فتح که هنگام داروگیر

صائب بغیر چهره زرین عشق نیست
 آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

۱۹۴۰

شاهنشهی است عشق که عالم گدای اوست
 آزاده‌ای که کنج قناعت گرفته است
 آن مطربی که پرده ما را دریده است
 در دام می‌کشد دل صحرائی مرا
 در چشمه‌سار تیغ تو تا چند خون خورد؟
 بیدرد نیستم که شکایت کنم ز جور
 چون در رکاب برق سواران سفر کند؟
 مسند به روی دست سلیمان فکنده است
 فردوس را زداغ تغافل کند کباب
 زنجیر پاره کردن سوداییان عشق

صائب کسی که خرمن من سوخته است ازو
 ابر بهار، سایه دست سخای اوست

۱۹۴۱

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب توست
چشم سفید کرده خود را عزیز دار
از کوشش تو می رود از پیش کار ما
آب از عقیق ورنک زیاقوت می برد
چون لاله برگ عیشی اگر هست در جهان
شوخی و شرم جمع نکرده است هیچ کس
از خط اگر چه حسن تو شد پای در رکاب
چشم ترا غبار علایق گرفته است

ز آهستگی بریده شود راه دور عشق
زنجیر پای سعی تو صائب شتاب توست

۱۹۴۲

محتاج کی به نشأه می چشم مست توست؟
چون تالك در سراسر این باغ و بوستان
لعلی که ساخته است نگین دان ز تاج زر
ساید کلاه گوشه قدرش به آسمان
نظارتی ز سرو تو چون راست بگذرد؟
زین پیش زلف در خم دل بود و این زمان
از باده دست شستن من از صلاح نیست
از می شود شعور تو هر لحظه بیشتر
سرینجه تصرف خورشید و ماه را
جود تو بی سؤال به سایل عطا کند

پرخون دهان جام می از پشت دست توست
هر نخل سرکشی که بود زیر دست توست
خونین جگر به خانه زین از نشست توست
هر سر که در قلمرو ایجاد، پست توست
جایی که آبهای روان پای بست توست
هر جادلی است در خم زلف چو شست توست
گر توبه می کنم به امید شکست توست
فریاد من ز حوصله دیر مست توست
خواهد به چوب بستن، اگر دست دست توست
قفلی که بی کلید شود باز، دست توست

محرومی از وصال پریزاد معنوی
صائب گناه دیده صورت پرست توست

۱۹۴۳

دامن به دست هر که دهی دستگیر توست
از هر دلی که گرد فشانی عبیر توست

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
گر دست سایلی به عصایی گرفته‌ای
از ما متاب روی که در وقت پای لغز
فردای حشر، موجه دریای رحمت است
از نقد و جنس آنچه ترا هست در بساط
از دیدن تو تازه شود زخم عاشقان
تقصیر ساده لوحی آئینه دل است
از شیوه غریب نوازی مدار دست
دنیاپاش مدان که بود زاد آخرت
پای ادب زیروی سابقان مکش
دست هزار کوهکن از کار می‌برد
خواهد رساند خانه عمر ترا به آب
با دوستان نشین که شود توتیای چشم
تا هست چون هدف رگ گردن ترا بجای

صائب به آب خضر تسلی نمی‌شود
جانی که^۲ تشنه سخن دلپذیر توست

۱۹۴۴

زان آتشین میی که زلب در ایاغ توست
توان ز جستجو به تو هرچند راه برد
چشمی که چون ستاره نظر بند خواب نیست
دل‌های پاره‌پاره خونین دلان خاک
در چشم من زسنبل فردوس به‌ترست
از درد اگر به صاف بود چشم دیگران
از روی آتشین تو بی بهره‌ایم ما
خواهد حباب‌وار سرت را به باد داد

یاقوت آبدار بتان سنگداغ توست
هرکس برون دویده زخود در سراغ توست
حیران پرتو گهر شبچراغ توست
در چشم عارفان گل صد برگ‌باغ توست
آشفته‌خاطری که پریشان دماغ توست
ما را نظر ز صاف به درد ایاغ توست
هرچند نور دیده ما از چراغ توست
این باد نخوتی که گره در دماغ توست

چون صائب آن که چاشنی درد یافته است
قانع به زخم خار زکلهای باغ توست

۱۹۴۵

رزق وسیع در قدم میهمان توست
نعت شود زیاده به قدر زبان شکر
گر سایه‌ای به سوخته جانی فکنده‌ای
آسودگی نتیجه ترک علایق است
در خاک و خون ترا نکشیده است تا زبان
تیر دعای صافدلان نیست نارسا
هرچند از رکاب تو دور اوفتاده‌ایم
غربت نمی‌کشی ز وطن هر کجا روی
صائب ز نغمه تو شکرزار شد جهان
گفتار، حق خامه شیرین زبان توست

۱۹۴۶

پوچ است هر سری که نه در وی هوای توست
طلبل رحیل هوش من آواز پای توست
در پرده‌های چشم شکرخواب صبح نیست
خون می‌کند عرق زشفق هر صباح و شام
در باز کردن در باغ بهشت نیست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را
خودداری سپند در آتش بود محال
هر شاخ گل که دست کند در چمن بلند
هر دل رمیده‌ای که بساط زمانه داشت
ره نیست در حریم تو هر خودپرست را
چون ترک دلبری نمایند دلبران ؟
سهوست سجده‌ای که نه بر خاک پای توست
حسرت نصیب دیده‌من از لقای توست
شیرینی که در دو لب جانفزای توست
از بس که آفتاب خجل از لقای توست
فیضی که در گشودن بند قبای توست
طلبل رحیل هوش من آواز پای توست
خالی است جای من به‌حریسی که جای توست
از روی صدق ورد زبانش دعای توست
امروز در کمند دو زلف رسای توست
بیگانه هر که گشت زخود آشنای توست
چون هر کجا دلی که بود مبتلای توست
استادگی چگونه کند در نثار جان ؟
صائب که مرگ و زندگیش از برای توست

۱۹۴۷ * (مر، ل)

لعل لب پیاله می آبدار ازوست
 ابروی موج درس اشارت ازو گرفت
 گلگونه نشاط ازو یافت لاله زار
 چشم ستاره می‌پرد از آرزوی او
 زان قطره خوی که بر سمنش تکیه کرده است
 زنگ از دلش به ابروی صیقل نمی‌رود
 دریاب رنگ باختگان خسار را
 صائب به نیم گردش چشم آن ستیزه خو
 بی اختیار اگر کندت اختیار ازوست*

۱۹۴۸

آدم نه‌ای و روضه رضوانت آرزوست
 زنه‌ار سر میچ زچوگان حکم او
 چشم طمع به ملک سکندر مکن سیاه
 چون شبنم آبگینه خود بی غبار کن
 چون شانه باش تخته مشق هزار زخم
 چندی چو غنچه سر به گریبان خود بکش
 چون گوهر از غبار یتیمی متاب روی
 مجنون صفت زمشق جنون بر مدار دست
 بیرون در گذار طمعهای خام را
 چون مور در حلاوت گفتار سعی کن
 دندان به دل فشار درین باغ چون انار
 یک چند خون دل خور و بر لب بمال خاک
 چون شبنم آب کن دل خود را درین چین
 هرگز نبوده است دو سر هیچ خوشه را

پرهیز می‌کند ز تو دیو سیاه‌کار وین طرفه کز فرشته نگهبانت آرزوست
 این آن‌غزل که سعدی و ملای روم گفت
 موری نه‌ای و ملک سلیمان آرزوست

۱۹۴۹

جامی زخون بی غش منصورم آرزوست
 بر من جهان زدیده مورست تنگتر
 با طاقتی که پنجه ازو برده است موم
 ساغر حریف عقل گرانجان نمی‌شود
 مردم زاشتیاق شکرخواب نیستی
 شیرینی حیات دلم را گزیده است
 نازک شدم چنان که گسان می‌برند خلق
 صائب درین زمان که رسیده‌است مشق‌فکر
 هم نغمگی به شاعر مشهورم آرزوست

۱۹۵۰

نه تخت جم، نه ملک سلیمانم آرزوست
 چندین هزار دیدۀ حیرانم آرزوست
 تا چند در سفینه توان بود تخته‌بند؟
 طوفان چه دست و پای زند در دل تنور؟
 تا خنده بر بساط فریب جهان کنم
 قانع به ریزه چینی انجم نیم چو ماه
 زین بوستان که پرده خارست هر گلش
 چون مور اگر چه نیست مرا اعتبار خاک
 تا زین جهان مرده رهایی دهد مرا
 رنج سفر زریگ یابان فروت‌ترست
 سنگین شد از کنار پدر خواب راحت
 دربانی بهشت به رضوان حلال باد
 راهی به خلوت دل جانانم آرزوست
 دیگر نظاره رخ جانانم آرزوست*
 چون موج، یک سراسر عمانم آرزوست
 بیرون زخویشتن دو سه جولانم آرزوست
 چون صبح، یک‌دهن لب‌خندانم آرزوست
 از خوان آفتاب، لب نانم آرزوست
 چون غنچه جمع کردن دامنم آرزوست
 مسند زروی دست سلیمانم آرزوست
 یک زنده‌دل زجمله یارانم آرزوست
 وجه کفاف و کلبه ویرانم آرزوست
 چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
 آینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده‌ای است زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
 بی آرزو دلی است، اگر مرحست کنند چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست
 صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
 پیشانی گشاد ییابانم آرزوست

۱۹۵۱

دستی به جام بادۀ حرایم آرزوست دست دگر به گردن مینایم آرزوست
 چون ریگ، سیر دامن صحرایم آرزوست تخت روان ز آبله پایم آرزوست
 از تنگنای شهر دل من سیاه شد مشق جنون به دامن صحرایم آرزوست
 پرگاروار با قدم آهنین خویش گشتن به گرد نقطه سودایم آرزوست
 تا از جگر بر آورم این خارها که هست از دهر سوزنی چو میخایم آرزوست
 گردد زیم سوختن خود کباب من یی‌درد را گسان که تماشایم آرزوست
 نتوان به عیب خویش رسیدن ز راه چشم آینه‌داری از دل بینایم آرزوست
 آینه‌ام سیه شده از قحط همنفس روشنگری ز طوطی گویایم آرزوست
 امید بوسه از دهن تنگ آن نگار بیجاست گرچه، خواهش بیجایم آرزوست
 زان دم که چشم من به سراپای او افتاد گشتم تمام چشم و سراپایم آرزوست
 عالم به چشم من دل فرعون گشته است صبح امید ازان ید بیضایم آرزوست
 صائب بهشت اگر چه نیاید به چشم من
 دزدیده دیدن رخ زیایم آرزوست

۱۹۵۲

تا خط به دور ماه رخت هاله بسته است از هاله مه به حلقه ماتم نشسته است
 راهی به حق ز هر دل درخون نشسته است این در به روی گبر و مسلمان بسته است
 غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما کاین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است
 گردون نظر به بی‌بصران بیشتر کند زنگی هلاک آینه زنگ بسته است
 خط امان ز تیغ حوادث گرفته است آزاده‌ای که بند علایق گسته است
 از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است دریا، دلی به موج و جابش بسته است

رگهای جان باده‌کشان در کشاکش است امروز باز رشته سازی گسته است
 خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر سنگین دلی که توبه ما را شکسته است!
 نتوان به ما رسید زغمازی نشان نقش پی رمیده دلان جسته جسته است*
 خون گریه می‌کند در و دیوار روزگار تا شیشه دل که خدایا شکسته است
 صائب گشوده‌اند به رویش در بهشت
 هرکس زبان زینک و بد خلق بسته است

۱۹۵۳

جام شراب مرهم دل‌های خسته است خورشید مومیایی ماه شکسته است
 از صد هزار خانه خراب است یادگار گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
 غافل شو زپاس دل ما که بارها زنجیر زلف را به تپیدن گسته است*
 ابروی دلفریب تو عیار پیشه‌ای است کز چین کمر به بردن دل‌تنگ بسته است
 بر چهره تو خال زمین گیر شاهدست کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
 مجنون زبخت تیره ندارد شکایتی زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است
 زنه‌ار اعتماد مکن بر حجاب حسن کز شرم، باز دیده خود را بسته است*
 از ناتوان عشق مددجو، که می‌کند کار دم میح نسیمی که خسته است
 شب‌نم به شوخی عرق شرم یار نیست بر روی آفتاب قیامت نشسته است
 معلوم می‌شود زکمر بستگان اوست هر غنچه‌ای که طرف کله بر شکسته است*
 شیرین‌تر از غبار شکر می‌رود به باد هرچند بال طوطی ما زنگ بسته است
 زنجیر آهنین چه کند با جنون ما؟ مجنون ما زکشمکش فکر رسته است*
 دارد هزار چرخ و فلک را به یاد عشق این سیل صد هزار چنین پل شکسته است
 تمهید در خرابی صائب ضرور نیست
 تا دست می‌زنی به زمین نقش بسته است

۱۹۵۴

باد بهار مرهم دل‌های خسته است گل مومیایی پر و بال شکسته است
 شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می‌کند از بهر داغ لاله که در خون نشسته است
 وقت است اگر زیوست برآیند غنچه‌ها شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

این سبزه نیست بر لب جو رسته، نوبهار
 زنجیری است ابر که فریاد می‌کند
 پایی که کوهسار به دامن شکسته بود
 افسانه نسیم به خوابش نمی‌کند
 از جوش گل، زرخنه دیوار بوستان
 خورشید در کمین تماشا نشسته است
 صائب بهوش باش که داروی بیهوشی
 باد بهار در گره غنچه بسته است

۱۹۵۵

این خار غم که در دل بلبل نشسته است
 این جذبه‌ای که از کف مجنون عنان ربود
 پای شکسته سنگ ره ما نمی‌شود
 بر حسن زود سیر بهار اعتساد نیست
 از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
 بر سر گرفته‌ایم و سبکبار می‌رویم
 آسوده از زوال بود آفتاب گل
 برقی کز اوست سینه ابر بهار چاک
 پیوسته است سلسله موجها به هم
 تا خویش را به کوچه گوهر رسانده‌ایم
 داغم ز شوخ چشمی شبنم که بارها
 خون در دل پیاله خورشید می‌کند
 [در کام ازدهای مکافات چون رود؟
 برهان برفشاندن دامن ناز اوست
 از خون گل خسار خود اول شکسته است
 اول زمام محل لیلی گسته است
 شوق تو مومیایی پای شکسته است
 شبنم به روی گل به امانت نشسته است
 دور نشاط نقطه به پرگار بسته است
 کوه غمی که پشت فلک را شکسته است
 تا باغبان به سایه گلبن نشسته است
 با شوخی تو مرغ پروبال بسته است
 خود را شکسته‌هر که دل ما شکسته است
 مد بار رشته نفس ما گسته است
 از برگ گل به دامن ساقی نشسته است
 سنگی که شیشه دل ما را شکسته است*
 آزاده‌ای که خاطر موری نخسته است
 گرد یتیمی که به گوهر نشسته است

تا بسته است با سر زلف تو عقد دل
 صائب ز خلق رشته الفت گسته است

۱۹۵۶

پیری اگر چه بال و پر را شکسته است
 پای جهان نورد خیالم بسته است

گر بشنوی زمن دوسه حرفی چه می‌شود؟
 در تنگنای خاک کند سیر لامکان
 خون می‌چکد به هر لبی انگشت می‌زنی
 با سوزن مسیح نمی‌آورم برون
 زلف تو در گرفتن دلهاست بیقرار
 از قیل و قال تیره شود وقت اهل حال
 راه سخن به مور، سلیمان بسته است
 آزاده‌ای که دام علایق گسسته است
 از زیر تیغ چرخ، مسلم که بسته است؟
 خاری که در ره تو به پایم شکسته است
 هرچند از گرانی دلها شکسته است
 از عکس طوطی آینه‌ام زنگ بسته است
 صائب زسیل حادثه از جا نمی‌رود
 چون کوه هر که پای به دامن شکسته است

۱۹۵۷

عیش دل شکسته به آزار بسته است
 گرد کدورت از دل من دار می‌برد
 دل در برم چو برگ خزان دیده می‌تپد
 روی زمین زسبزه بیگانه ساده است
 گرد یتیمی گهر شاهوار من
 روی توجه دل شیرین به کوهکن
 دیوانه‌ام، ز وسوسه رزق فارغم
 در پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست
 مرگ از تعلق توبه اسباب مشکل است
 جوش بهار، رخنه به دیوار می‌کند
 تسیح، گیل به روزن توفیق می‌زند
 جوش بهار آبله در خار بسته است
 دور نشاط نقطه به پرگار بسته است
 آرام من به ساغر سرشار بسته است
 آینه نگاه تو زنگار بسته است
 راه نگه به چشم خریدار بسته است
 پاداش همتی است که بر کار بسته است
 رزقم به سیر کوچه و بازار بسته است
 یوسف دکان زجوش خریدار بسته است
 از سرگذشتن تو به دستار بسته است
 بیهوده باغبان در گلزار بسته است*
 سررشته نجات به زتار بسته است*
 صائب چگونه منع کند عشق را زدل؟
 راه طیب را که به بیمار بسته است؟

۱۹۵۸

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است
 دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست
 گل در کسین چاک گریبان نشسته است
 یوسف ازین گناه به زندان نشسته است

در روزگار کشتی عاشق شکست ما
شوریده‌ای کجاست قدم در میان نهد؟
در راه خاکساری ما چوب منع نیست
شد مدتی که داغ سیه روزگار ما
از حال دل پرس که با اهل عقل چیست
تا آمده‌است سینه صائب به جوش فکر
از جوش، بحر قلزم و عیان نشسته است

۱۹۵۹

آن کس که تاج را به فریدون گذاشته‌است
بهر خراب کردن روی زمین بس است
شد سالها و آتش ازو می‌چکد هنوز
مجنون گذشت و از جگر لاله‌ها نرفت
وصف دهان تنگ تو آفاق را گرفت
دارد زبخت سبز دل خضر را کباب
در دل خیال چشم تو در خواب رفته است
صائب چو نیک درنگری هست حکمتی
پیر مغان که خم به فلاطون گذاشته است

۱۹۶۰

يك دل هزار زخم نمایان نداشته است
كنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب
جز روی او که در عرق شرم غوطه زد
بر عندلیب زمزمه عشق تهست است
خود را چنان که هست تماشا نکرده است
خوان سپهر و سفره خاك و بساط دهر
خواهی شوی عزیز، زچاه وطن برآی
صد جان بهای بوسه طلب می‌کنی زخلق
يك گل زمین هزار خیابان نداشته است
ابر سفید اینهمه باران نداشته است
يك برگ گل هزار نگهبان نداشته است
عاشق دماغ سیر گلستان نداشته است
هر دلبری که عاشق حیران نداشته است
پیش از ظهور عشق نسکدان نداشته است
یوسف بهای آب به کنعان نداشته است
دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است؟

صائب اگر چه قلم عشق آرمیده نیست
در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته است

۱۹۶۱

عارف به اختیار خود از سر گذشته است
از ترک تاز حادثه، صحرای سینه ام
گردن مکش ز تیغ شهادت که این زلال
يك دل به جان رساند من دردمند را
فریاد می کند خط و خالت که كلك صنع
دل با صفا ز علم و هنر صلح کرده است
آسوده باش ای فلك از انتقام ما
فرداست استخوان تنش توتیا شده است
این رشته ناگسته ز گوهر گذشته است
کشتی است بی حصار که لشکر گذشته است
از جویبار ساقی کوثر گذشته است
از بار دل چها به صنوبر گذشته است
بر صفحه رخ تو مکرر گذشته است
آینه من از سر جوهر گذشته است
کاین شیر از شکاری لاغر گذشته است
بر روی خاك هر که بلنگر گذشته است
تکرار را به طولی نوحرف داده است
صائب ز گفتگوی مکرر گذشته است

۱۹۶۲

بر گلشن آنچه زان گل خودرو گذشته است
امروز هیچ فاخته کوکو نمی زند
اوقات من به اشك ندامت شده است صرف
صد پرده شوختر بود از چشم خال تو
ظلمی که بر تو رفت ز کوتاه دیدگان
از سردی زمانه نهال امید ما
از ما سراغ منزل آسودگی مجو
صائب گذشته است ز افلاك آه من
هرگاه در دل آن قد دلجو گذشته است
بر زخمهای تازه کی از بو گذشته است؟
گویا به باغ آن قد دلجو گذشته است
چون سرو، عمر من به لب جو گذشته است
این نافه در دویدن از آهو گذشته است
بر ماه مصر کی ز ترازو گذشته است؟
مانند نخل موم ز نیرو گذشته است
چون باد، عمر ما به تکاپو گذشته است

۱۹۶۳ * (ب، ل)

بر طفل اشك خون جگر دست یافته است
در آب، رنگ چون به گهر دست یافته است؟

بتوان به حرف نرم دل سنگ آب کرد
 زین طفل مشربان زمکتب گریخته
 سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما
 افتادگی چرا نکند کس شعار خویش؟
 خود را چنان به بوسه تسلّی کنم ازو؟
 درهم نریخته است اگر مهره نجوم
 امروز نیست دست جفای فلک دراز
 بی گریه ای مباش که شبنم به طرف باغ
 نبود عجب که خنده نو کیسگی زند
 فرهاد هم به کوه و کمر برده است راه
 [خواهد شدن چو لاله بناگوش میکشان
 برگشته است همچو مدا بی اثر زکوه
 چون آب، موج می زند از جبهه صدف
 بی سبلی و تپانچه کسی از دست می دهد؟

صائب شکر به تنگ بود در کلام تو

کلك تو بر کدام شکر دست یافته است؟

۱۹۶۴

این گردباد نیست که بالا گرفته است
 از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه ای است
 مژگان به خون صید حرم تر نمی کند
 دامن گرد به دامن ساحل نمی زند
 از گریه زندگانی من تلخ گشته است
 این شکر چون کنیم که هر ذره خاك ما
 در زیر تیغ ، قهقهه بک می زند
 در بزم وصل ، حسرت دیدار می کشد

از خود رمیده ای است که محرا گرفته است
 این ساغری که لاله حمرا گرفته است
 صیاد پیشه ای که دل از ما گرفته است
 موجی که خو به شورش دریا گرفته است
 آب گهر طبیعت دریا گرفته است
 از داغ عشق رنگ سویدا گرفته است
 چون کود هر که دامن محرا گرفته است
 آنرا که شرم راه تپاشا گرفته است

جز من که یار را به نگه صید کرده‌ام
 ما را به شهر اگر نگذارند عاقلان
 بر خاك ما به جای الف تیغ می‌کشد
 ییشی به ملك و مال و فوزونی به‌جاه نیست
 آب تنور نوح علاجش نمی‌کند
 دامن گره به دامن ریگ روان زده است
 بادام عنكبوت که عنقا گرفته است؟
 از دست ما که دامن صحرا گرفته است؟
 خصم سینه دلی که پی ما گرفته است
 بیش آن‌کس است کاو کم دنیا گرفته است
 این آتشی که در جگر ما گرفته است
 آن ساده دل که دامن دنیا گرفته است
 صائب چنین که در پی رسم اوفتاده است
 فرداست رنگ مردم دنیا گرفته است

۱۹۶۵

آتش به مغزم از می احمر گرفته است
 آتش زاشك در مژده تر گرفته است
 نخل خزان رسیده اگر نیستم ، چرا
 دل در میان داغ جگرسوز گم شده است
 دلها به جای نامه اعمال می‌پرنند
 تیغ تو غوطه در جگر آتشین زده است
 مژگان به هم نمی‌زنند از آفتاب حشر
 صد پیرهن عرق نگه شرم کرده است
 تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست
 زان روی آتشین که دوعالم نقاب اوست
 داغ است چرخ از دل پر آرزوی ما
 خونم که می‌شکافت به تن پوست چون انار
 این پنبه از فروغ گهر در گرفته است
 این رشته از فروغ گهر در گرفته است
 هرپاره از دلم ره دیگر گرفته است؟
 این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
 آفاق، رنگ عرصه محشر گرفته است
 ماهی نگر که خوی سندر گرفته است
 آینه‌ای که عکس تو در بر گرفته است
 تا با تو آشنایی ما در گرفته است
 آینه پیش راه سکندر گرفته است
 بر هر دلی که می‌نگرم در گرفته است
 از عود خام ما دل مجسر گرفته است
 در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
 صائب چراغ زندگی ماست بی‌فروغ
 تا داغ، سایه از سر ما بر گرفته است

۱۹۶۶

زلفش به هر دو دست عنانم گرفته است
 ابروی او به پشت کمانم گرفته است

من چون هدف نمی‌روم از جای خویشتن پیکان او عبث به زبانم گرفته است
 چون از میان خلق نگیرم کناره‌ای؟ فکر کنار او به میانم گرفته است
 آتش چگونه دست و گریبان شود به خار؟ عشق ستیزه‌خوی، چنانم گرفته است
 صائب چو ابر گریه اگر می‌رواست
 آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

۱۹۶۷

چشم قدح به جلوۀ مینای باده است این شوخ چشم، قمری سروپیاده است
 داغ است لاله را به جگر، یا زیبخودی مجنون سری به دامن لیلی نهاده است؟
 از زهر چشم، آب دهد تیغ سرو را از جلوۀ تو هرکه دل از دست داده است
 در پای گل به خواب شدن نیست از ادب در گلشنی که سرو به یک پا ستاده است
 در دست ساقیان نبود سیر و دور ما باد مراد کشتی ما زور باده است
 رسوا شود ز ابر بهاران زمین شور زاهد ز نقص خویش گریزان زباده است
 در خط غنبرین نرسد هیچ فتنه‌ای زان فتنه‌ها که از شب زلف تو زاده است
 داند صدف چه می‌کشد از روی تلخ بحر هرکس ز احتیاج دهن را گشاده است
 صائب غمین نمی‌شود از مرگ رفتگان
 هرکس به خود قرار اقامت نداده است

۱۹۶۸

نقش و نگار دشمن دل‌های ساده است جوهر به چشم آینه موی زیاده است
 گر دل شود گشاده ز گلزار خلق را باغ و بهار ما دل و دست گشاده است
 می‌گردد از غبار یتیمی عزیزتر چون گوهر آن‌که از صدف پاک‌زاده است
 داده است هرکه تن به لگدکوب حادثات چون راه سر به دامن منزل نهاده است
 آن خال نیست زیر لب روح‌بخش او کز داغ آب خضر سیاهی فتاده است
 جز تیغ برق سیر گران لنگر تو نیست آبی که تند می‌رود و ایستاده است
 صائب مدام جام نگوشت پر از می است
 هرکس که چون حباب هوادار باده است

۱۹۶۹

تا چشم من به گوشه عزلت فتاده است
 داند که روح در تن خاکی چه می‌کشد
 چون شع آه می‌کشم از بهر خامشی
 دیوار اگر قند به سرش چتر دولت است
 داند که خار و خس چه زگرداب می‌کشد
 از آسیای چرخ نشد نرم دانه‌ام
 اکنون که رعشه از کف من برده اختیار
 دل را زدرد و داغ محبت شکیب نیست
 از خود چو موج هر که کناری گرفته است
 با دیده‌ای که می‌شود از نور ذره آب

چون از کنار دست نشویم که کشتیم
 صائب به چارموجه کثرت فتاده است

۱۹۷۰

دل از هوس به زلف دوتا اوفتاده است
 گردید توتیای قلم استخوان، هنوز
 بر روی دست باد مرادست کشتیم
 بر دوش دار از تن منصور سر بین
 يك گل زمین زسایه دولت شکفته نیست
 صد بار بیش حاصل چین از میانه برد

صائب چگونه سر زگریبان برآوریم؟
 شغل سخن به گردن ما اوفتاده است

۱۹۷۱ * (ب، ل)

عشقم هنوز جای به گلخن نداده است
 در زلف باد دست، عبث بسته‌ایم دل
 برقم هنوز بوسه به خرمن نداده است
 گوهر کسی به چنگ فلاخن نداده است
 عشق غیور بال پریدن نداده است
 که به رنگ شکسته‌ام

فریاد ازین طبیب که با این هجوم درد
بنمای یک مسیح که گردون تنگ چشم
یک دل به من نسا که زدمردی فلک
مردانه تن به سختی ایام داده ایم
جمع است دل چو غنچه تصویر در برش
با تنگ گیری فلک سفله چون کنم ؟
فردا چگونه سر زگریان بر آورد ؟
صائب چسان بلند کنم ناله از جگر ؟
عشقم هنوز رخصت شیون نداده است

۱۹۷۲

روی شکفته شاهد جان فسرده است
دخل تو گرچه جز نفسی چند بیش نیست
چون غنچه این بساط که بر خویش چیده ای
سیلاب را ز سایه زمین گیر می کند
صائب چو موج از خطر بحر ایمن است
هرکس عنان به دست توکل سپرده است

۱۹۷۳

دل را زکینه هر که سبکبار کرده است
روشن گهر کسی است که هر خوب وزشت را
استادگی زعمر سبکرو طمع مدار
ایجاد می کند به شکرخنده صبح را
دستم ز کار و کار من از دست رفته است
در عین وصل می تپد از تشنگی به خاک
فارغ زدور باش بود چشم پاک بین
شهباز انتقام تلافی کند به زخم

منونم از غبار کسادی که این حجاب فارغ مرا زناز خریدار کرده است
صائب فریب خنده شادی نمی خورد
هرکس دلی زگریه سبکبار کرده است

۱۹۷۴

شیرین تبستی که مرا راه دین زده است از موم، مهر بر دهن انگین زده است
خواهد به خون شکست خسار شبانه را مستی که شیشه دلما بر زمین زده است
دیگر چه گفته اند که آن یار دلنواز از زلف باز کرده گره، بر جبین زده است؟
غافل زنقشبند کند اهل هوش را نقشی که بر رخ تو خط عنبرین زده است
جان می دهد چو شع برای نسیم صبح هرکس تمام شب نفس آتشین زده است
کاری است کار عشق که از شوق دیدنش شیرین مکرر آینه را بر زمین زده است
روشن کند به چهره دو صد شع کشته را شوخی که بر چراغ دلم آستین زده است
نقش امید ساده دلان بیشتر شده است هرچند غوطه در سیاهی آن نگین زده است
صائب ننانده است دل ساده در جهان
از بس که خامه ام رقم دلنشین زده است

۱۹۷۵

تا زلف او به باد صبا آشنا شده است از دست دل عنان صبوری رها شده است
توان گرفت آینه از دست او به زور از خط سبز بس که رخس باصفا شده است
صبح امید بر درد دل حلقه می زند گویا دهان او به شکر خنده وا شده است
سیلاب پا به دامن حیرت کشیده است در وادی که شوق مرا رهنما شده است
از برگ کاه در نظر او سبکترم از درد اگر چه چهره من کهر با شده است
چون ماه در دو هفته شود کار او تمام از درد عشق قامت هرکس دو تا شده است
تا ساده کرده ام دل خود را زمدعا نقش مراد در نظرم نقش پا شده است
چون گردباد تا نفسی راست کرده ام از خاکمال چرخ تم توتیا شده است
دلهای بیقرار سر خود گرفته اند
تا از کمند زلف تو صائب رها شده است

۱۹۷۶

از خاکمال دام، پرم توتیا شده است از مالش استخوان تنم رونما شده است
 حال شکاف سینه و پیکان او می‌رس يك مشت استخوان، قفس صدهما شده است
 داند چه قسم دولتی از دست داده‌ام از دست هر که دامن پرگل رها شده است
 يك آه دردناك به از طاعت دوکون این شکر چون کنم که نمازم قضا شده است؟
 صائب سفینه‌ای که زماش به دست توست
 هر تخته، لوح مشهد صد ناخدا شده است

۱۹۷۷

از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پر شده است بیرون روم که از پری این خانه پر شده است
 خون می‌خورد زتنگی جا، حرف آشنا از بس دلم زمغنی بیگانه پر شده است
 بلبل کند به غنچه غلط، خانه مرا از بوی گل زبس که مرا خانه پر شده است
 حیرت امان نمی‌دهم تا بیان کنم کاین بحر بیکنار زيك دانه پر شده است
 مینا گلوی خویش عبث پاره می‌کند گوش قدح ز نعره مستانه پر شده است
 ساقی چه حاجت است خرابات عشق را؟ کز جوش بساده شیشه و پیمانه پر شده است
 هرچند آفتاب رخ اوست زیر ابر از اشك، چشم روزن این خانه پر شده است
 هرگز نبود فیض جنون عام این چنین از جوش نوبهار تو، دیوانه پر شده است
 گلگل شده است روی تو از جام آتشین اسباب عیش بلبل و پروانه پر شده است
 مشمار سهل، آفت دنیای سهل را صد مور کشته، برسريك دانه پر شده است
 از باده خشك لب شدن و مردنم یکی است تا شیشه‌ام تهی شده، پیمانه پر شده است
 صائب به ذوق زمزمه ما کجا رسد ؟
 گوشه‌ای که از شنیدن افسانه پر شده است

۱۹۷۸

خال تو ریشه در شکرستان دوانده است از خط سبز، شهر طوطی رسانده است
 جز خط دل سیه که میناد روز خوش بر شمع آفتاب که دامن فشانده است؟
 مجنون من زکندن جان در طریق عشق فرهاد را به کوه مکرر جهانده است
 تا قامت بلند تو در جلوه آمده است از رعشه سرو فاخگان را پرانده است

موج سراب می‌شمرد سلسبیل را هر کس ز خط سبز تو چشی چرانده است
 با قامت تو سبزه خواییده است سرو با چهره تو لاله چراغ نشانده است
 دستی است شاخ گل که به مستی نگار من
 صائب ز روی ناز به گلشن فشانده است

۱۹۷۹

دود دلی زابر گهربار مانده است روشن‌دلان به تیره دلان جا سپرده‌اند
 بکسر زبان دعوی بی معنی‌اند خلق بکسر زبان دعوی بی معنی‌اند خلق
 صبح شعور، مست شکر خواب غفلت است از عرض علم، مانده به جا عرض سینه‌ای
 داند که من ز جسم گرانجان چه می‌کشم تا صبح حشر هست مرا کار در کفن
 از حیرت خرام تو این چرخ آبگون طوفان گره شده است مرا در دل تنور
 در زردی آفتاب قیامت نهاد روی جوهر به چشم آینه خاشاک گشته است
 در تنگنای سینه صائب خیال دوست
 پیغمبر خداست که در غار مانده است

۱۹۸۰

با داغ عشق، شعله غیرت نمانده است گرمی در آفتاب قیامت نمانده است
 از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست يك سرو در سراسر جنت نمانده است
 از پیش کهر با گذرد برگ کاه، راست گیرایی کمند محبت نمانده است
 هنگامه ساز عشق به کنجی خزیده است گردی به جا زشور قیامت نمانده است
 دریاست آرمیده وسیل است کند سیر در هیچ مغز، شور محبت نمانده است
 رنگ حیا ز سبب زنخدان پریده است در میوه بهشت حلاوت نمانده است
 خورشید فیض در پس دیوار رفته است در سایه همای، سعادت نمانده است

گردیده است ابر کف ساقیان سراب
ادراک سر به جیب خوشی کشیده است
خضر آب زندگی به سکندر نمی‌دهد
گرد تفاق روی زمین را گرفته است
آفاق را تزلزل خاطر گرفته است
از برگریز حادثه در باغ روزگار
تنها نه ساز اهل زمین است بی‌نوا
بیچاره‌ای که رم کند از خود کجا رود؟
یک اهل دل که مرهم داغ درون شود
خرسند نیستیم که خامش نشده‌ایم
لخت جگر زیوه فردوس نیست کم
پیدا است چیست حاصل آینده حیات

موی سفید، مشرق صبح ندامت^۱ است

صائب به توبه کوش که فرصت نمانده است

۱۹۸۱ * (مر، ل)

امروز قدر نکته موزون نمانده است
هیچ است صد رساله حکمت به چشم ما
یک عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت
انصاف در قلمرو گردون نمانده است
بهر زخم اثر زفلاطون نمانده است*
در بند آن‌مباش که مضمون نمانده است
صائب پیاله‌گیر که تا کرده‌ای نگاه^۲
یک خشت از عمارت گردون نمانده است*

۱۹۸۲

زاهد زسبحه در پی تسخیر بوده است
شد رشته حیات زپیری سبک عنان
یک دل گشاده از نفس گرم من نشد
خاکش خیر مایه تزویر بوده است
موی سفید شهپر این تیر بوده است
این باغ پُر زغنچه تصویر بوده است
چون طعمه هر که در دهن شیر بوده است
داند که من چه می‌کشم از تنگنای چرخ

۱- ف و نیز نسخه بدل م (بد خط صائب): قیامت. ۲- مر، ل: نگار، متن تصحیح قیاسی است.

خون شکایت از لب خورشید می چکد پستان صبحگاه چه بی شیر بوده است
حیرت علاقه دو جهان را زمن برید دست زکار رفته به شمشیر بوده است
از تیغ آبدار برد فیض آب خضر هرکس ز زندگانی خود سیر بوده است
دیوانه شو که عشرت طفلانه جهان در کوچه سلامت زنجیر بوده است
داند به من چه می رود از ترکساز عشق در راه سیل هر که زمین گیر بوده است
صائب به یک پیاله طلا گشت قلب من
آب وهوای میکده اکسیر بوده است

۱۹۸۳ * (با، ل)

شرم گناه رهبر توفیق بوده است عصیان غبار لشکر توفیق بوده است
مستان سری که در سر می می کشیده اند در انتظار افسر توفیق بوده است
تبخاله ندامت لبهای آتشین گوهر فروز اختر توفیق بوده است
موج قدح که صیقل زنگ کدورت است آینه دار شهر توفیق بوده است
دستی که ناگهان به دعا می گشوده اند در آرزوی ساغر توفیق بوده است
صائب مس وجود ترا ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

۱۹۸۴

شیراز طرب خط پیمانه بوده است سیلاب عقل ، گریه مستانه بوده است
از بند گشت شورش مجنون یکی هزار زنجیر تازیانه دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین زین پیش اگر نه، کعبه صنمخانه بوده است
امروز حسن و عشق جدایند، اگر نه شمع یک مصرع از سفینه پروانه بوده است
با دامن گشاده صحرا چه می کند هر سبزه ای که در گره دانه بوده است
صائب غبار خاطر معموره چون شود؟
جفندی که خال چهره ویرانه بوده است

۱۹۸۵

هرکس بیاض گردن او را ندیده است افسانه ای ز صبح قیامت شنیده است

آفاق محو قدّ قیامت خرام اوست
 آب حیات، خشک بود در مذاق او
 جز سبز تلخ من که برآورده است خط
 خونی که مشک گشت دلش می شود سیاه
 معیار آرمیدگی مجلس است شع
 صائب ز برگریز برد فیض نوبهار
 چون غنچه هر که سر به گریبان کشیده است

۱۹۸۶ * (مر، ل)

لعلت به خنده پرده گل را دریده است
 نظّاره تو تازه کند داغ کهنه را
 اسباب تیره بختی ما دست داده است
 کار تو نیست چاره درد من ای مسیح
 آینه از رخت گل خورشید چیده است
 این لاله گویی از دل آتش چکیده است
 تا سرمه ات به گوشه ابرو رسیده است
 این شیوه را تبسم او آفریده است
 ما برق را بر آتش غیرت نشانده ایم
 سیماب در قلمرو ما آرمیده است

۱۹۸۷

تا دست من به گردن مینا رسیده است
 باشد ز سرگرانی معشوق ناز عشق
 از یکسی رسیده به من در میان خلق
 شبنم به آفتاب رسانید خویش را
 زین بحر بیکنار که در دیده من است
 گلگل به رویش از دل پر خون شکفته ام
 قسمت به ذره ذره رسانیده ام چو مهر
 گشته است توتیای قلم استخوان من
 از سر زدن پر آبله گشته است چون صدف
 بر روی من چو صبح در فیض وا شده است
 خون می چکد ز ناله درد آشنای من
 کیفیتم به عالم بالا رسیده است
 گردنکشی زباده به مینا رسیده است
 از گوشه گیری آنچه به عنقا رسیده است
 از همت است هر که به هرجا رسیده است
 شورابه ای به کاسه دریا رسیده است
 خارم اگر به آبله پا رسیده است
 فیضی اگر ز عالم بالا رسیده است
 تا سرمه ام به دیده مینا رسیده است
 دستم اگر به دامن دریا رسیده است
 تا دست من به دامن شبها رسیده است
 تا شیشه دل که به خارا رسیده است؟

ای عشق چاره‌سوز به فریاد من برس کز درد، کار من به مداوا رسیده است
 نعل مرا در آتش غیرت گذاشته است داغی اگر به لاله حرا رسیده است
 صائب همان زدامن آن ماه کوتاه است
 هر چند آه من به ثریا رسیده است

۱۹۸۸

تا سینه‌ام به داغ محبت رسیده است پروانه‌ام به مهر نبوت رسیده است
 تا دل زخار خار تمتا شده است پاک بیمار من به بستر راحت رسیده است
 نی می‌کند به ناخن من دیدن شکر تا مور من به خاک قناعت رسیده است
 از بوی پیرهن گذرم آستین فشان تا دست من به دامن فرصت رسیده است
 گوهر شده‌است قطره سیلاب جلوه‌ام تا دیده‌ام به عالم حیرت رسیده است
 لذت زبوسه دهن مار می‌برم تا پای من به حلقه صحبت رسیده است
 يك عسر غوطه در جگر خاک خورده‌ام تا ریشه‌ام به اشک ندامت رسیده است
 دزدیده‌ام زنگ گرفتن در آستین دستم اگر به دامن دولت رسیده است
 غیرت شده‌است مهر دهان، ورنه عسرهاست طومار صبر من به نهایت رسیده است
 گوهر شده‌است در صدف قدر دانیم گر قطره‌ای زابر مروت رسیده است
 سیری زدیدن تو ندارد نگاه من چون قحط‌دیده‌ای که به نعمت رسیده است
 کشتی زچار موجه به ساحل رسانده است
 صائب ز صحبت آن که به خلوت رسیده است

۱۹۸۹

نور شکوه حق زمقابل رسیده است وقت شکست آینه دل رسیده است
 آب ستاده آینه زنگ بسته است بیچاره رهروی که به منزل رسیده است
 با جذبه محیط همان در کشاکش است هرچند موج بر لب ساحل رسیده است
 ما را به عیب لاغری از صیدگه مران کز تار سبزه فیض به صد دل رسیده است
 تا شعله می‌زند به میان دامن سفر صد کاروان شرار به منزل رسیده است
 تا گوهر وجود ترا نقش بسته است جان محیط بر لب ساحل رسیده است
 صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است تا میوه وجود تو کامل رسیده است

این خوش‌غزل زفیض سعیدای نقشبند
صائب زبهر دل به انامل رسیده است

۱۹۹۰

دل از حریم سینه به مژگان رسیده است
از دل مجو قرار در آن زلف تابدار
تا همچو خط لبی به لب او رسانده‌ام
افتاده شو که از پروبال فتادگی
جز ماه ناتمام، که از خوان آفتاب
طوق گلوی من شده خلخال ساق عرش
احوال زخم و خنجر سیراب او می‌پرس
چون شانه تخته‌الف زخم گشته‌ام
زان آتشین عذار که خورشید داغ اوست
شد بوتۀ گداز، تمامی هلال را
لرزد به خود زقیت نازل زسنگ یش
هرچند بسته‌اند به زنجیر پای من
صائب همان زغیرت خود درکشاکش
هر چند تیشه‌ام به رگ کان رسیده است

۱۹۹۱

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
از داغ تازه‌ای که به دست تو دیده‌ام
ما می‌رویم در دهن شعله چون نسیم
از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ
از ره عنان بتاب که کارت به خیر نیست
بر نقش پای مور به آهستگی خرام
شور حوادثم نجهاند زخواب خوش
صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت
صائب زبس به روی تو گرم نظاره است

۱۹۹۲

خون در دلم زغیرت آن گوشواره است عالم سیاه در نظرم زان ستاره است
 چون كودك یتیم درین تیره خاکدان پهلوی خشك خویش مرا گاهواره است
 بر من چنین که سخت گرفته است روزگار آزاده آن شرار که در سنگ‌خاره است
 تیغ دو دم ندیده چه پیداد می‌کند آن ساده دل که طالب عمر دوباره است
 صائب کسی که عاقبت‌اندیش اوفتاد
 هر چند در ره است به منزل سواره است

۱۹۹۳

آب حیات ما زشراب شبانه است عیش مدام، زندگی جاودانه است
 عاشق کجا به فکر سرانجام خانه است؟ پروانه را همین پر و بال آشیانه است
 بر گوهرست دیده غواص از صدف ما را غرض ز دیر و حرم آن یگانه است
 چون کاروان ریگ روان عمر خاکیان هر چند ایستاده نماید روانه است
 سد سکندرش سپر کاغذین بود بیچاره‌ای که تیر قضا را نشانه است
 این کوره‌ای که چرخ ستمکار تافته است بر سنگ جای رحم درین شیشه خانه است
 عشاق را لب از طمع بوسه بسته است از بس دهان تنگ تو شیرین بهانه است
 روشنگر وجود بود گرمی طلب چون خار و خس رسید به آتش زبانه است
 صائب ز هر سخن که به آن تر زبان شوند
 جز گفتگوی عشق سراسر فسانه است

۱۹۹۴

ما را زعشق درد و غم بیکرانه است دریای یکنار سراسر میانه است
 غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را در خواب نیز قافله ما روانه است
 غافل مشو زیاس نفس تا حیات هست کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
 شد سنگ آب و سختی دل همچنان بجاست با آن که سالهاست درین شیشه خانه است
 هر چند روزگار کند شور بیشتر خواب گران غفلت ما را فسانه است
 از حرف سخت، روی تتابند مبرمان مرغ حریص را گره دام دانه است
 بر توسن سبکرو پا در رکاب عمر موی سفید گشته ما تازیانه است

از دلبران طلب خبر دل رمیدگان چون تیر در کمان نبود بر نشانه است
 در گوشه قفس مگر از دل برآورم این خارها که در دلم از آشیانه است
 گردید از نظاره ما حسن شوخ چشم بر آهوی رمیده، نگه تازیانه است
 در خاکساری آن که چو صائب تمام شد
 بر صدر اگر قرار کند آستانه است

۱۹۹۵

تا در ترددست نفس، جان روانه است بر باد پای عمر، نفس تازیانه است
 عاشق کجا به فکر سرانجام خانه است؟ مرغ ملول را ته بال آشیانه است
 گشتیم پیر از غم دنیا و آخرت پشت کمان خمیده ز فکر دو خانه است
 آوازه رحیل کز او خوابهاست تلخ پای به خواب رفته ما را فسانه است
 کوتاه دیدگی است نفس راست ساختن بر توسنی که موج نفس تازیانه است
 حیرت امان نمی دهم تا نفس کشم بیچاره طوطی که در آینه خانه است
 زین سرکشان که گردن دعوی کشیده اند از هر که عشق گرد برآرد نشانه است
 روی شکفته خرده جان را دهد به باد کم عمری گل از نفس پیغمانه است
 دل می برد به چین جبین دلربای من این صید پیشه را گره دام دانه است
 پروانه ها فسرده، خموشند شعها در محفلی که پای ادب در میانه است
 روشندان ز هر دو جهانند بی نیاز خورشید را زچهره زرین خزانه است
 روی زمین ز شکوه گردون لبالب است هر کس که هست زخی ازین شیشه خانه است
 آبی که زندگانی جاوید می دهد دارد اگر وجود، شراب شبانه است
 آغوش بحر بی گهر شاهوار نیست دل چون دو نیم شد صدف آن یگانه است
 تسلیم می کند به ستم ظلم را دلیر جرم زمانه ساز فزون از زمانه است
 هر کس به قدر هوش خود آزار می کشد در بحر پرکنار، خطر بیکرانه است

صائب زکوی عشق به جایی نمی روم
 چون کعبه قبله گاه من این آستانه است^۲

۱۹۹۶

ابر بهار گلشن رخسار ، آینه است
از دل توان به انجمن حسن راه برد
آنجا توان به زور نفس کار پیش برد
توان به کینه چرخ رسیدن به سعی فکر
با روی یار چهره شدن نیست کار گل
گر دل بجاست، وضع جهان آرمیده است
عاشق چو محو گشت، دو عالم دوعینک است
امروز دیده‌ای که نرفته است آب ازو
صائب درین زمانه غدار آینه است

۱۹۹۷

با عارض تو چهره شدن کار آینه است
خودبینی از سرشت بزرگان نی‌رود
بشکن طلسم صورت و جاوید زنده باش
هر صبحدم به روی تو از خواب می‌جهد
زنک کدورت از دل تاریک ما نبرد
حد کسی است بر رخ او حرف خط‌زند؟
بی پرده می‌دهد به نظر جلوه عیب را
صائب رهین منت سرشار آینه است

۱۹۹۸

جوهر غبار دیده حیران آینه است
داغ است از طراوت آن خط پشت لب
در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد
چون آفتاب، خط شعاعی است جوهرش
نقش و نگار، خواب پریشان آینه است
طوطی که خضر چشمه حیوان آینه است
حیرانی که لنگر طوفان آینه است
تا پرتو جمال تو مهمان آینه است

تسخیر مشکل است پریرزاد حسن را
هر صبح نیکوان به در خانه‌اش روند
معشوق را حمایت عاشق بود حصار
بازار حسن او زخط سبز گرم شد
در روزگار حسن تو شد خارخار شوق
خاکش به چشم اگر به دو عالم نظر کند
صائب مگر به مرهم زنگار به شود
داغی که از صفا به دل و جان آینه است

۱۹۹۹

غم را اگر برون ندهد سینه آینه است
مشتاطه جهان، نظر پاک‌بین توست
روشن‌دلان ز پرتو مهرند بی نیاز
صافی دلان می‌کده را پاک دیده‌ایم
از اهل دل حضور لباس نسد پیرس
اخفای راز عشق تو در سینه چون کنم؟
در روزگار خط تو چون آب و سبزه شد
از بس که صیقلی شده است از فروغ حسن
با تیر غمزه تو کز آهن گذر کند
این آن‌غزل که گفت فصیحی پاکدل
گر زشت را نکو کند آینه آینه است

۲۰۰۰

هر غنچه زین چمن دل درخون‌نشاده‌ای است
هر شاخ گل که فصل خزان جلوه می‌کند
از عقل در گذر، که چراغی است بی فروغ
در دور تیغ غمزه او نقطه زمین
مجنون که بود قافله سالار وحشیان
هر شاخ نرگسی نظر بازمانده‌ای است
از رنگ و بوی عاریه، دست‌فشانده‌ای است
دست از جنون بدار، که نخل‌فشانده‌ای است
چون داغ لاله، دیده درخون‌نشاده‌ای است
در عهد ما پیاده دنبال‌مانده‌ای است

صائب به دور عارض عالم فروز او
از لاله دم مزن، که چراغ نشانده‌ای است

۲۰۰۱

از فیض نوبهار، زمین بزم چیده‌ای است
باغ از شکوفه، لیلی چادر گرفته‌ای
عالم زابر، موج پریراد می‌زند
هر موج سبزه، طرف کلاه شکسته‌ای
از لاله، بوستان لب لعلی است می‌چکان
هر زلف سنبل، شب قدری است فیض‌بخش
هر برگ سبز، طوطی شیرین تکلّتی
شیرینی نشاط جهان را گرفته است
این قامت خمیده و عمر سبک عنان
دست نگار کرده، رخ می‌کشیده‌ای است
از لاله کوه، عاشق درخون‌تپیده‌ای است
مهد زمین سفینه طوفان‌رسیده‌ای است
هر داغ لاله، چشم غزال رمیده‌ای است
از جوش گل، چمن رخ‌ساغر کشیده‌ای است
هر شاخ پرشکوفه، صباح دمیده‌ای است
هر شبنم گلی، نظر پاک‌دیده‌ای است
صبح از هوای تر، شکر آب‌دیده‌ای است
تیر گشاده‌ای و کمان کشیده‌ای است
صائب همین بود دل بی‌آرزوی ما
امروز زیر چرخ اگر آرمیده‌ای است

۲۰۰۲

در هر نظاره‌ام ز تو پیغام تازه‌ای است
هر روز از لب تو دل تلخ‌کام من
از پختگی اگر چه مرا عشق سوخته است
هر زخم تازه بر دل من یار کهنه‌ای است
با عاشقان مضایقه کردن به حرف تلخ
هر چند کهنه‌تر شود آن یار تازه‌رو
ای دل حساب خویش به آن زلف پاک‌کن
آن‌را که هست کعبه مقصود در نظر
هر گردشی ز چشم توام جام تازه‌ای است
امیدوار بوسه و پیغام تازه‌ای است
هر لحظه در دلم هوس خام تازه‌ای است
هر داغ کهنه در جگرم جام تازه‌ای است
آگاه نیستی که چه دشنام تازه‌ای است
ما را ازو توقع انعام تازه‌ای است
کز خط رخس به فکر سرانجام تازه‌ای است
چشم سفید، جامه احرام تازه‌ای است
صائب به دور عارضش از خط مشکبار
بر هر طرف که می‌نگری دام تازه‌ای است

۲۰۰۳

دنيا برای بیخبران عیش خانه‌ای است
 شور مرا نسیم بهاران بهانه‌ای است
 از اختیار ناقص خود دست شستن است
 شوری که کوه سر به بیابان نهد ازو
 آزاده‌ای که خاک نهادی است مشربش
 دل را بس است ازدوجهان درد و داغ عشق
 زنه‌ار پا برون منه از گوشه قفس
 چون آفتاب خنده بر آفاق می‌زند
 صحن چمن زغمه طرازان تهی شده‌است
 صائب در کریم به محتاج بسته نیست
 طاعت وسیله‌ای و عبادت بهانه‌ای است

۲۰۰۴

گنجینه جواهر ما پاک‌گوهری است
 بر ما چه اعتراض که بی‌قدر و قیمتیست؟
 در کار عشق سعی به جایی نمی‌رسد
 دارد دل ترا هوس از عشق بی نصیب
 در اشک و آه اگر نکند صرف، غافل است
 پیری چه خون که در جگر ما نمی‌کند
 گفتار دلفریب تو در پرده حجاب
 باقی زخیر کن زر و سیم فناپذیر
 دلبسته هوا به نیسی فتد زیبا
 صائب زمال حرص یکی می‌شود هزار
 بیدرد را گمان که غنا در توانگری است

۲۰۰۵

موج شراب و موج آب بقا یکی است
 هرچند پرده‌هاست مخالف، نوایکی است

هر موج ازین^۱ محیط انا البحر می زند
خواهی به کعبه رو کن و خواهی به سومات
این ما ومن نتیجه بیگانگی بود
در کام هر که محو شود در رضای دوست
در چشم پاکین نبود رسم امتیاز
پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمی رود
هر چند نقش ما یک و از دیگران شش است
دانند عاقلان که ظفر در رکاب کیست
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
صائب شکایت از ستم یار چون کند ؟
هر جا که عشق هست جفا و وفا یکی است

۲۰۰۶

برهان و اصلان فنا آرمیدگی است
سیلاب از شتاب به صد رنگ می شود
آنجا که یار پرده براندازد از عذار
دارفناست خامی منصور را دلیل
بر مرگ رفتگان جزع از نارسیدگی است
بریک قرار، آب گهر ز آرمیدگی است
قانع شدن به باغ بهشت از ندیدگی است
با شاخ، الفت ثمر از نارسیدگی است
شبم ز چشم پاک بود محرم چمن
صائب عزیز این چمن از پاک دیدگی است

۲۰۰۷

لبهای خشك، موجه عثمان تشنگی است
گر هست اثر زحسن گلو سوز در جهان
جنت بود هلاك دل داغ دیدگان
تبخال آتشین به لب سوزناك من
تبخال آتشین، گلستان تشنگی است
در دودمان شمع شبستان تشنگی است
كوثر كباب سینه سوزان تشنگی است
چشمی بود که واله و حیران تشنگی است

۱- پر: این، ل: زین، متن مطابق ب. ۲- پر: برآری، متن مطابق ب، ل. (این بیت، تنها در نسخ پر، ب، ل آمده است. در نسخه پر، غزل در حاشیه و به خطی دیگر است).

حسن برشته‌ای که جگر را کند کباب
 قطع نظر زحسن گلو سوز مشکل است
 رعنا ترست یکقلم از عمر جاودان
 آگاه نیستی که چه گل‌های آتشین
 همواری دلی که طمع داری از حیات
 رقص نشاط کشتی عاشق شکست ما
 شوقم زخط فزود به آن لعل آبدار
 سیری ززخم تیغ تو نقشی بود بر آب
 بی چشم زخم، ریگ بیابان تشنگی است
 کوثر و گرنه دست و گریبان تشنگی است
 هرمد کوهی که به دیوان تشنگی است
 در بوته‌های خار مغیلان تشنگی است
 موقوف بر درشتی سوهان تشنگی است
 موقوف چارموج طوفان تشنگی است
 موج سراب، سلسله جنبان تشنگی است
 هر موج ازان محیط، رگ جان تشنگی است
 پی می‌برد زخشکی لبها به سوز دل
 صائب نگاه هر که زبان دان تشنگی است

۲۰۰۸

چون صبح، زندگانی روشندان دمی است
 عیش غلط نمای جهان پرده غمی است
 آنرا که راهزن نشود نعل واژگون
 در چشم آبگینه ما دل رمیدگان
 از سینه هر دمی که برآید زروی صدق
 بر هر دلی که زخمی تیغ زبان شود
 هرجا به عاجزی رود از پیش کارها
 آنرا که شد گزیده زطول حیات خویش
 دل‌های آب گشته مرغان بینواست
 هر چند نم برون ندهد خاک خشک مغز
 در پنجه تصرف اغیار، زلف تو
 صائب بغیر چاه زنخدان یار نیست
 راز مرا گر از همه آفاق محرمی است

۲۰۰۹

روی کز او دلی نگشاید ندیدنی است
 حرفی که مغز نیست در او ناشیدنی است

يك دیدن از برای ندیدن بود ضرور
 زابنای روزگار، تغافل غنیمت است
 نتوان به حق زبال و پر جستجو رسید
 تا در لحد شود گل بی خار بسترت
 در گلشنی که نعل بهاران در آتش است
 چون کوه تا خزانه لعل و گهر شوی
 بگشای چاك سینه که بر منکران حشر
 دندان به دل فشار که آن نونهال را
 صائب زحسن گل چمن آراست بی نصیب
 از عندلیب وصف گلستان شنیدنی است

۲۰۱۰

آهی که غم زدل نبرد ناکشیدنی است
 چون باده صبح به رگهای میکشان
 دندان نمودن است در رزق را کلید
 زان لعل آبدار که می چکد ازو
 موج شراب، رخنه دل را رفوگرست
 دل در بقا مبند کز این باغ پر فریب
 نتوان چو موج سرسری از بحر می گذشت
 نقل و شراب، هر دو به هم جوش می زند
 چپ می رود به راست روان طریق عشق
 هرچند درس عشق زتعلیم فارغ است
 هر صبح يك دو نغمه زصائب شنیدنی است

۲۰۱۱

از لعل آبدار تو طرفی نظر نیست
 چشمی که شد به روی سخن باز چون قلم
 از شور بحر در صدف ما گهر نیست
 يك قطره آب خویش به جوی دگر نیست
 در نیشکر زرعه غیرت شکر نیست
 زان دم که لعل او به شکر خنده باز شد

در آتشم زآینه کز شوق دیدنت تا باز کرد دیده خود را دگر نبست
از برگ عیش ماند تهی جیب ودامنش چون لاله هرکه داغ ترا بر جگر نبست
روی زمین گذرگه سیل حوادث است هرکس میان گشود در اینجا، کمر نبست
هر برگ سبز او کف افسوس دیگرست نخلی که در شکوفه پیری ثمر نبست

صائب نشد عزیز به چشم جهانیان
تا آبروی خود به گره چون گهر نبست

۲۰۱۲

هرکس فشاند بر من پرشور پشت دست از چهل زد به خانه زنبور پشت دست
یابد چگونه راه در آن زلف دست ما؟ جایی که شانه می‌گزد ازدور پشت دست
چون روی دست گل شود از زخم خونچکان از حیرت جمال تو ناسور پشت دست
از شرم اگر چو غنچه کند دست را نقاب رنگین شود از آن رخ مستور پشت دست
آنجا که ساعد تو برآید ز آستین غلمان رود زدست وگردد حور پشت دست
در پیش عارض تو مکرر گذاشته است از برگ بر زمین شجرطور پشت دست
می‌در گلوی متدعیان می‌کند به زور زد آن که بر لب من مخمور پشت دست
تا شد زمی گزیده لب می‌چکان یار از برگ تالک می‌گزد انگور پشت دست
چون داغ لاله خشک شد از خون گرم خویش زخمی که زد به مرهم کافور پشت دست
خرمن عنان گسسته در آید به خانه‌اش مردانه گر به دانه زند مور پشت دست
مانع مشو ز خوردن خون اهل درد را بیجا مزن به شربت رنجور پشت دست
نگرفت هرکه دست فقیران به زندگی خواهد گزید پثر به لب گور پشت دست
دریش قطره چون سپر اندازد از حجاب؟ موجی که زد به قلم پرشور پشت دست
زاهد برون نمی‌نهد از زهد خشک پای چون بر عصای خویش زندکور پشت دست؟
دستی اگر بلند نسازی به خواندندم دست نوازشی است هم ازدور پشت دست
هرچند خوشنماست سبکدستی از کریم خوشتر بود زسایل مغرور پشت دست
از کوزه شکسته کنون آب می‌خورد آن کس که زد به کاسه فغفور پشت دست

خواهد گزید پثر لب افسوس خویش را
شوخی که زد به صائب مهجور پشت دست

۲۰۱۳

از بس نهادهام به دل داغدار دست
 ای ساقی که توبه ما را شکسته‌ای
 ریزند می‌چو شیشه مگر در گلوی من
 ای گل چه آفتی تو که از خون بلبلان
 در عهد خوبی تو گذارند گلرخان
 از اشتیاق دامن آن سرو خوش خرام
 زان پرگل است گلشن حسنت که می‌رود
 گوهر شود زگرد یتیمی گرانها
 دریا خمش به پنجه مرجان نمی‌شود
 می‌کرد در تهیه افسوس کوتاهی
 از امتحان غمزه خونخوار درگذر
 صد بار جوی خون شده است آستین من
 چون خرده زری که ترا هست رفتنی است
 دستی نشد بلند پی دستگیریم

بی بادبان سفینه به ساحل نمی‌رسد
 صائب زطرف دامن دل بر مدار دست

۲۰۱۴

توان زدل غبار ملال از شراب شست
 از می خمار آن لب میگون زدل نرفت
 صافی نمی‌شود دل صدپاره بی گداز
 از بخت تیرگی به گریستن نمی‌رود
 در غیرتم که انجم شب زنده‌دار را
 چندان زشرم روی تو زد غوطه در عرق
 از روی شرمگین تو گلگونه حیا
 با عشق هر که مسلک عقل اختیار کرد

زنگ از جبین آینه نتوان به آب شست
 داغ شراب را نتواند شراب شست
 گل رنگ خون زچهره به اشک گلاب شست
 چون خط سرنوشت که نتوان به آب شست
 تردستی خیال که از دیده خواب شست
 کز روی ماه داغ کلف آفتاب شست
 هرچند خون خورد، نتواند شراب شست
 از آب خضر دست به موج سراب شست

يك رشته تاب مهر تو از دل بجا نماند داغ از كتان من تری ماهتاب شست
 در خون دل مرو که سیاه روی می شود هر اخگری که چهره به اشك کباب شست
 از دل به می نرفت کدورت که از گهر مشکل توان غبار یتیمی به آب شست
 صائب به می زدل نتوان تیرگی زدودا
 از لاله داغ را نتواند سحاب شست

۲۰۱۵

از لخت دل مرا مژه در چشم تر شکست چون شاخ نازکی که زجوش ثمر شکست
 چون تیغ آب جوهر من شد زیادتیر چندان که روزگار مرا بیشتر شکست
 جای شراب عشق نگیرد شراب عقل نتوان خمار بحر به آب گهر شکست
 در عاشقی همین دل بلبل شکسته نیست اول سبوی غنچه درین رهگذر شکست
 از جام غیر، آن لب میگون زیاد نیست باید خمار خود زشراب دگر شکست
 گردید توتیای قلم استخوان من از بس مرا فراق تو بر یکدگر شکست
 مژگان اشکبار تو ای شمع انجمن صد تیغ آبدار مرا در جگر شکست
 خون می گشاید از رگ الماس سایه اش آن نیش غمزه ای که مرا در جگر شکست
 صائب چه شکرهاست که ما را چو زلف، یار
 در هر شکستنی به طریق دگر شکست

۲۰۱۶

چندین جمال هست نهان در جلال دوست خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست
 پیوند نابریده میسر نمی شود موقوف انقطاع بود اتصال دوست
 در پرده آب کرد دل کاینات را ای وای اگر ز پرده برآید جمال دوست
 اوج وصال در خور پرواز ما نبود بی بال و پر شدیم به امید بال دوست
 پیوسته با محیط بود جویبار موج دل را که منع می کند از اتصال دوست؟
 بر سنگ زن که آهن زنگار خورده ای است آینه ای که آب نشد از مثال دوست
 چون طفل روزه دار، سراپای دیده ایم تا از کدام ابر برآید هلال دوست

معنی ربوده است مرا بیشتر زلفظ
 موج و حباب تیره کند بحر صاف را
 گردد ز خشکی و تری شاخ مختلف
 از ناله و فغان نشود طبع من ملول
 در نوبهار حشر نیاید برون ز خاک
 بگذر ز سر، که هر که درین راه سر نباخت
 هر ذره ای نوای انساالشمس می زند

ظرف حباب در خور بحر محیط نیست
 صائب مرا بس است امید وصال دوست

۲۰۱۷

تا چند بشنوم ز رسولان پیام دوست
 عارف ز جام مهر خموشی نیافته است
 رحم است بر کسی که ز کوتاه دیدگی
 دشمن به بیقراری من رحم می کند
 گر میرم از خمار زدل خون نمی خورم
 هر چند ناقص است شود کار او تمام
 در بزم ما به باده و جام احتیاج نیست
 از داغ غربتش جگر سنگ خون شود
 خون می خورد ز ساغر آب حیات، خضر
 ناکامی است قسمت خود کام، زینهار

صائب فزون زیاده لعل است نشاءاش
 خونی که می خورم ز رخ لعل فام دوست

۲۰۱۸

باریکتر چرا نشوم از میان دوست؟
 هر کوچه که کشانی و هر خانه مشرقی است
 نتوان به خامه دو زبان حرف دوست گفت

می بایدم گذشت ز تنگ دهان دوست
 از فیض آفتاب ثریا فشان دوست
 لب بسته ایم یک قلم از داستان دوست

از گیرودار سبحه وزتار فارغ است
من کیستم که روی تنابم ازین مصاف؟
باید به زخم چنگل شهباز تن دهد
یک موی درمیان من واو نمانده است
سنگ نشان زحالت منزل چه آگه است؟
عاشق به کعبه حاجت خود را نمی‌برد
بر هر که دست می‌زنم از دست رفته است
صائب زبان بگز که درین انجمن کلیم
تا دست و لب نسوخت، نشد هم‌زبان دوست

۲۰۱۹

ما گر چه بسته‌ایم لب از گفتگوی دوست
از بوی پیرهن گذرد آستین فشان
محو کدام آینه سیما شود کسی؟
رهبر چه حاجت است، که هر خار دشت عشق
در پرده سوخت شهپر مرغ نگاه را
درد طلب کجاست، که هر ذره خاک من
هرچند دوست را سر ما نیست از غرور
اوراق دل زمتت شیرازه فارغ است
از سیل فتنه زیروزبر گر شود جهان
صائب برون نمی‌رود از خاک‌کوی دوست

۲۰۲۰

از شش جهت به کعبه مقصد سیل هست
دل را زدوستان گرانجان نگاه‌دار
بی شمع آه، راه طلب طی نمی‌شود
در خون دل مضایقه با غم نمی‌کنیم
غیر از دل گرامی ارباب عشق نیست
در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
بر گرد کعبه توهم اصحاب فیل هست
چون آفتاب و ماهت اگر صد دلیل هست
دایم درین پیاله شراب سیل هست
گر بیضه‌ای به زیر پر جبرئیل هست

در حشر، کار تشنه دیدار مشکل است ورنه برای تشنه لبان سلسیل هست
افکار مولوی و سنایی است، بی سخن
گر زان که فکر صائب ما را عدیل هست

۲۰۴۱

نابسته رخنه نظر از هر عیان که هست از پرده جلوه گر نشود هر نهان که هست
هر مو زبان نکته سرایی نمی شود تا ترك گفتگو نکند این زبان که هست
چندین هزار جامه بدل کرد هر حجاب دریای بیکران حقیقت همان که هست
باور که می کند، که ازان گنج سر به مهر آفاق پر گهر شد و او همچنان که هست
از سرنوشت هر دو جهان سر بر آورد خود را اگر کسی بشناسد چنان که هست
سنگ نشان به کعبه رسانید حاج را حق را نیافتی تو به چندین نشان که هست
کار جهان چنان که تو خواهی اگر شود ایمان نیاوری به خدای جهان که هست
صائب چنان به حمد تو رطب اللسان شود؟
ای عاجز از ثنای تو هر نکته دان که هست

۲۰۴۲

رزق دهان تیغ بود هر گلو که هست قالب تهی زسنگ کند هر سبو که هست
توان به هر دو دست سر خود نگاهداشت بازیچه محیط شود هر کدو که هست
واصل به بحر می شود این جویبارها در پای خم شکسته شود هر سبو که هست
چون غنچه هر قدر که گره سخت تر کنی آخر به باد می رود این رنگ و بو که هست
چندان که می برند فرورفتگان به خاک يك ذره کم نمی شود این آرزو که هست
از بحر، بی طلب صدفت پر گهر شود گردآوری اگر کنی این آبرو که هست
ما از وضو به شستن دست از جهان خوشیم پیوسته تازه روی بود این وضو که هست
چندان که مردمان به سخن دل نمی دهند ما بس نمی کنیم ازین گفتگو که هست
صائب زناز و نعمت دنیای پر فریب
ما را بس است این دل بی آرزو که هست

۲۰۴۳

دل بستگی است مادر هر مامی که هست می زاید از تعلق ما، هر غمی که هست

خود را زواصلان دیار فنا شمار
با تشنگی بساز که در زیر آسمان
از خود رمیده‌ای است که خود را نیافته‌است
هرچند در دهان تو خاک سیه زنند
زخم تو بی‌نیاز زمرهم نمی‌شود
آتش زسنگ ولعل زخارا گرفته‌اند
بر مهلت زمانه دون اعتماد نیست
سالك اگر به دامن خود پای بشکند
هرگز سری زروزن دل بر نکرده‌اند
با خامشی بساز که در خاکدان دهر

تا بر دل تو سور شود ماتی که هست
دلهای آب کرده بود، شبی که هست
امروز در بباط جهان بیغی که هست
چون نقش، خوش برآی به هر خاتمی که هست
تا صرف دیگران نکنی مرهمی که هست
محکم بگیر دامن کوه غمی که هست
چون صبح در خوشی برآور دمی که هست
در دل کند مشاهده هر عالی که هست
جمعی که قانمند به این عالی که هست
چاه فرامشی است همین محرمی که هست

صائب دو شش زدند درین عالم سنج
آنها که ساختند به نقش کسی که هست

۲۰۲۴

دردست، صبح شیب، می خوشگوار چیست؟
زیر پل شکسته نه جای اقامت است
آخر بغیر موی سفید و دل سیاه
در پرده حجاب هوا نیست پایدار
با عمر خضر، فال تبسم ز غفلت است
قد خیمه حلقه دروازه فناست
تابوت وار بر لب گورست پای تو

در پیری ای سیاه‌درون این نگار چیست؟
خم شد قدت زبار گنه، انتظار چیست؟
حاصل ترا ز گردش لیل و نهار چیست؟
دلستگی به این نفس متسعار چیست؟
با این حیات خنده زدن چون شرار چیست؟
ایمن شدن ز حادثه روزگار چیست؟
افتادن از شراب چوسنگ مزار چیست؟

کم تلخی ز عمر کشیدی درین دو روز؟
صائب تلاش زندگی پسایدار چیست؟

۲۰۲۵

در حفظ جسم اینهمه فکر محال چیست؟
عمر دوباره مهر ز صبح از زوال یافت
آینه بی مثال نماند چو با صفاست

غیر از شکست، عاقبت این سفال چیست؟
لرزیدن تو اینهمه بهر زوال چیست؟
ای جان، پی خرابی جسم این ملال چیست؟

در زیر آسمان چه بود جز مثال چند؟
 انگار عید آمد و نوروز هم رسید
 در پرده‌های خواب بغیر از خیال چیست؟
 عزم درست، کار پر و بال می‌کند
 جز طیّ عمر در گره ماه و سال چیست؟
 آب گهر برای گهر ترجمان بس است
 ای مرغ پرشکسته تمتای بال چیست؟
 آن شاخ گل اگر نگذشته است از چمن
 گر در تو هست حالتی، اظهار حال چیست؟
 از قیل و قال چون نشود کس زاهل حال
 بر جبهه گل این عرق انفعال چیست؟
 صائب بگو که حاصل این قیل و قال چیست؟

۲۰۲۶

ای بوالفضول شکوه زجور زمانه چیست؟
 چون هرچه می‌رسد به تو از کرده‌های توست
 ای اسب خام، سرکشی از تازیانه چیست؟
 در گلشنی که خرمن گل می‌رود به باد
 جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست؟
 ای خضر، غیر داغ عزیزان و دوستان
 دلبستگی به خار و خس آشیانه چیست؟
 خاک مراد نیست بجز آستان عشق
 حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست؟
 چون در میان کنار گرفتن می‌ترست
 رفتن به طوف کعبه ازین آستانه چیست؟
 بس نیست رطل خواب گران، مستی ترا؟
 در حسرت کنار، غم یکسرانه چیست؟
 دام است ریشه دانه این پر فریب را
 دیگر می صبح و شراب شبانه چیست؟
 پهلوی به خاک تیره نهاده و از غرور
 از خرمن سپهر تمتای دانه چیست؟
 چشم تو فارغ است زعرض نیاز ما
 شناختی چو تیر هوایی نشانه چیست؟
 در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست؟
 صائب مجو کدورت خاطر زعارفان
 غیر از صفای وقت در آینه خانه چیست؟

۲۰۲۷

ای صبح، آه سرد تو در انتظار کیست؟
 آه تو پرده سوز و سرشک تو دلفروز
 زخم دو تیغه باز تو از ذوالفقار کیست؟
 چشم جهان زپرتو او خیره می‌شود
 جان تو زخمی که، دلت داغدار کیست؟
 خون در رگ تو شیر زمهر که می‌شود؟
 داغ جگر گداز تو از لاله زار کیست؟
 خورشید را زشوق تو در آتش است نعل
 خمیازه تو بر قدح بی خمار کیست؟
 چشم ستاره بار تو در انتظار کیست؟

بر پشت نامه تو بود مهر آفتاب
از انفعال، خون زشفق می‌کنی عرق
خون می‌خوری و آینه را پاك می‌کنی
شستی به اشك، سرمه شب را ز چشم خویش
گردون ز نوشخند تو يك تنگ شکرست
نیلوفر سپهر ز آب تو تازه است
جان را نسیم لطف تو از هوش می‌برد
بی سکه رایج است زر آفتاب تو
تیغ و سپر نمی‌کنی از خویشتن جدا

در وصف صبح، این سخنان چو آفتاب
جز كلك صائب از قلم مشکبار کیست؟

۴۰۴۸

این آهوی رمیده زمردم، نگاه کیست؟
با شمع آفتاب چه می‌جوید آسمان؟
در آتش است نعل مه نو ز آفتاب
بیش است از پیاله خورشید، این شراب
تخم امید، روی زمین را گرفته است
شور قیامت از دل مرغان بلند شد
گردون به گرد دیده ما می‌کند طواف
خود را نکرد جمع فلك با هزار چشم
ای کوه طور، گردن دعوی مکن بلند

معمور شد ز لطف تو هر ملك دل که بود

صائب خراب کرده چشم سیاه کیست؟

۴۰۴۹

خلقند جمله آلت شطرنج، زنده کیست؟
هر کس که هست باخته اینجا برنده کیست؟

از حیرت است در جگر سنگ پای من
در غور قطره‌ای نتواند رسید فکر
بر سنگ خاره نیست روان حکم آدمی
این رهروان که روی زمین را گرفته‌اند
از حیرتند سنگ نشان سالکان راه
از همت است هر که به هرجا رسیده است
گر آفتاب عشق کشد روی در نقاب
خالیست دست هر که به این نشاء آمده‌است
فریاد چون سپند به جایی نمی‌رسد
این سرو قامتان که درین سبز گلشنند
امروز غیر طبع سخن آفرین تو
صائب به داد لفظ و معانی رسنده کیست؟

[۲۰۳۰]

چشم به دستگیری لطف حبیب نیست
[در بحر فکر از سر اخلاص می‌روم
مقراض می‌کنیم به یک حرف زلف بحث
[در شمع بین که چون سرش افتاد زیر پا
صد بوسه از لب تو لب جام می‌گرفت
دست و بغل به خرمن گل رفته‌ایم ما
دل می‌برد ز کف در و دیوار خانه‌ات
نظم رهین منت دست طیب نیست
باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست
رعناست سرو اگرچه، ولی جامه‌زیب نیست
یک پلئه فراز جهان بی نشیب نیست
یک بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست
چون خرمن سرین تو آغوش زیب نیست
گلمیخ آستان تو بی عنادلب نیست
[صائب نمی‌زند نسکی بر جراحتم
حنی که همچو دانه آدم فریب نیست]

۲۰۳۱

از ششدر جهات، امید نجات نیست
طفلان مهد خاک ز شیرند بی نصیب
چون ید هر که تلخی بی حاصلی کشید
در بند روزگار، نجات از جهات نیست
این گاهواره گویی از این امهات نیست
انجام کار، قسمت او جز نبات نیست

از گل به آفتاب جدایی نمی‌کنیم چون شبنم آشنایی ما بی ثبات نیست
 جانها ز خط پشت لب یار تازه شد این لطف با سیاهی آب حیات نیست
 بلبل عبث به خرد گل چشم دوخته‌است بر هر زری که سال نگردد زکات نیست
 چشم از جهان پیوش که رخسار زشت را مشاطه‌ای به از عدم التفات نیست
 از اعتبار دهر کناری گرفته‌است
 صائب حریف دشمنی کاینات نیست

۲۰۴۲

ایمن بنای عالم خاک از شکست نیست پستی عمارتی است که آنرا نشست نیست
 از برگریز مردم بی برگ ایمنند رنگ شکسته را خطری از شکست نیست
 پرواز می‌کند به پر و بال آفتاب گلهای اعتبار جهان رنگ بست نیست
 از عمر رفته حاصل من آه حسرت است جز رنگ از شردن این زر به دست نیست
 پست است بر تو طارم گردون ز سرکشی گرسر به جیب خود کشی این سقف پست نیست
 توان عنان عسر به تعمیر تن گرفت سیلاب را ملاحظه از کوچه بست نیست
 چشیش بود چو جام به دست سبو مدام
 صائب کسی که مست شراب الست نیست

۲۰۴۳

جان رمیده را به جهان بازگشت نیست دست بریده را به دهان بازگشت نیست
 شبنم دوبار بازی بستان نمی‌خورد دل را به رنگ و بوی جهان بازگشت نیست
 از اشک و آه خویش ندیدم نتیجه‌ای در طالع شرار و دخان بازگشت نیست
 دل چون زدست رفت نیاید به جای خویش یاقوت را به سینه کان بازگشت نیست
 هر رقعهای که می‌کنم انشا به آن نگار در طالعش چو پرگه‌خزان بازگشت نیست
 پای به خواب رفته ما را چو پای خم دیگر به خاک کوی مغان بازگشت نیست
 افکنده سپهر نگردد دگر بلند تیر شهاب را به کمان بازگشت نیست
 جستم از کشاکش چرخ از شکستگی تیر شکسته را به کمان بازگشت نیست
 مرغ زدام جسته نیفتد دگر به دام
 صائب مرا به ملک جهان بازگشت نیست

۲۰۴۴ * (مرل)

می سنگ اگر زند به ایام شگفت نیست گر بوی گل خورد به دماغ شگفت نیست
 سودای زلف ریشه به مغزم دوانده است خون مشک اگر شود به دماغ شگفت نیست
 پروانه داغ گرمی هنگامه من است دامن اگر زند به چراغ شگفت نیست
 از کاوکاو ناخن الماس اگر جهد برق از سیاه خانه داغ شگفت نیست
 با عنذلیب هم سبق ناله بوده ام دلتنگ اگر ز صحبت زاغ شگفت نیست
 صائب زسوز سینه آتش فشان اگر
 آتش چکد زنبه داغ شگفت نیست

۲۰۴۵

مجروح عشق را سرو برگ علاج نیست این خون گرفته را به طیب احتیاج نیست
 برق از زمین سوخته نومید می رود تاراج دیده را غم باج و خراج نیست
 در وادی که قطع امیدست چاره ساز دردی که بی دوا نشد آن را علاج نیست
 مجنون چه خون که در دل لیلی نمی کند از خود رمیده را به وصال احتیاج نیست
 راضی نمی شوند به گنج از دل خراب در ملک عشق برده معمور باج نیست
 بر تخت دار، شوکت منصور را بین کیفیت بلند کم از هیچ تاج نیست
 این آن غزل که اهلی شیراز گفته است
 آن را که عقل نیست به هیچ احتیاج نیست

۲۰۴۶

بیمار عشق را به دوا احتیاج نیست دل زنده را به آب بقا احتیاج نیست
 از دستگیر، دست بریده است بی نیاز از سر گذشته را به هما احتیاج نیست
 اندیشه صواب و خطا فرع خواهش است تدبیر در مقام رضا احتیاج نیست
 شستم ز اختیار، به خون دست خویش را دیگر مرا به دست دعا احتیاج نیست
 صدق عزیمت است به منزل مرا دلیل گوش مرا به بانگ درا احتیاج نیست
 داغ جنون به افر شاهی پراست دیوانه را به بال هما احتیاج نیست
 از پوست بی نیاز بود هر که مغز یافت حق جوی را به هر دو سرا احتیاج نیست
 بال من است پای به دامن کشیده ام سیر مرا به جنبش پا احتیاج نیست

زاوضاع ناگوار بس است آنچه دیده‌ام
در تنگی دل است شکرخنده‌ها نهان
افتاده است جذبه بحر کرم رسا
پوشیده است راه حق از چشم باطلان
بی تربیت رسانده به معراج، خویش را
خورشید از سیاهی لشکر بود غنی
سر برنیاورم چو حباب از دل محیط
صائب مرا به کسب هوا احتیاج نیست

۲۰۳۷ * (ه، ل)

جز گریه چشم اشك فشان را علاج نیست
درمانده‌ام به دست دل هرزه گرد خویش
تن در کشاکش فلک سفله داده‌ام
عنقا اگر نه گرد فشانند زبال خویش
طوفان اگر نه شعله کشد از دل تنور
آذرا که زد شراب، علاجش بود شراب
صائب به دست باد بود تا عنان زلف
جز پیچ و تاب رشته جان را علاج نیست

۲۰۳۸

حسن ترا به نقش و نگار احتیاج نیست
اندیشه وصال ندارند عاشقان
کان نمك كجا به نمكدان برد نیاز؟
ما صلح کرده‌ایم به دل از جهان گل
گوش سخن شنو نکشد رنج گوشمال
از مشرب وسیع به جنت فتاده‌ایم
يك آینه است شش جهت از نور روی تو
از بس هوای کشور مازندران ترست

روی شکفته را به بهار احتیاج نیست
از دست‌رفته را به کنار احتیاج نیست
شور مرا به خنده یار احتیاج نیست
هرجا که مهره هست به مار احتیاج نیست
دل‌های نرم را به فشار احتیاج نیست
این نخل موم را به بهار احتیاج نیست
حسن ترا به آینه‌دار احتیاج نیست
مخمور را به آب خمار احتیاج نیست

از جوش صید، پر تواند گشود تیر اینجا کمین برای شکار احتیاج نیست
 رنگینی کلام، گلستان من بس است
 صائب مرا به باغ و بهار احتیاج نیست

۲۰۳۹

در چارباغ دهر نیم مراد نیست از ششدر جهات، امید گشاد نیست
 در راه ابر، تخم تمنا نکشته‌ام
 آسودگی ز عمر سبکرو طمع مدار
 آنرا که جذب عشق برون آرد از وطن
 در مکتبی که ساده‌دلان مشق می‌کنند
 در عهدشیب، شکوه نیان چرا کنم؟
 صائب تلاش صحبت پروانه می‌کند
 یتابی چراغ زسلی باد نیست

۲۰۴۰

دل‌های غم‌ندیده پذیرای پند نیست آنجا که درد نیست، سخن سودمند نیست
 بسیار چاره هست که از درد بدترست
 ما را به بخت‌شور خود ای دوست واگذار
 نتوان گرفت دامن معنی به دست ناز
 نگرفت پیش اشک مرا منع آستین
 لب بسته همچو غنچه تصویر زاده‌ایم
 صد دل چو تار سبزه به یک رشته می‌کشد
 کوتاهی در آن مژده‌های بلند نیست
 امروز عیسی که به درد سخن رسد
 صائب درین زمانه نادرند نیست

۲۰۴۱

از فکر زلف یار رهایی امید نیست سودای او شبی است که صبحش پدید نیست

باشد نصیب بی‌ثمران حسن عاقبت
 در چشم عاشقی که زبان‌دان ناز شد
 در سوختن بلند نشد دود این سپند
 محرومیم زدل زغبار علایق است
 شیرازۀ نبات بجز چوب پدید نیست
 چین جبین یار، کم از ماه عید نیست
 چون من کسی زنشو و نما ناامید نیست
 از گرد کاروان رخ یوسف پدید نیست
 صائب دلش سیاه ازین صبح کاذب است
 هر چند موی نافه زپیری سفید نیست

[۲۰۴۲]

امید دلگشاییم از ماه عید نیست
 قطع نظر زبنده و آزاد کرده‌ام
 از صد یکی به پایۀ منصور می‌رسد
 زان دم که ریشه کرد به دل ذوق کاوکاو
 چشم من وجدا زتو، آنگاه روشنی؟
 زینسان که ناامید زنشو و نما منم
 این قفل بسته گوش به زنگ کلید نیست
 امید میوه و گلم از سرو وید نیست
 چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست
 ناخن به چشم داغ کم از ماه عید نیست
 روزم سیاه باد که چشم سفید نیست
 برگ خزان رسیده چنین ناامید نیست
 صائب به شکر این که فراموش نیستند
 گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

۲۰۴۳

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست
 از مهر تا به ذره و از قطره تا محیط
 در موج خیزگل چمن‌آرا نهان شده است
 پوشیده است سبزه ییگانه باغ را
 هر برگ سبز، طوطی شیرین تکلمتی است
 چندین هزار صید درین دشت پر فریب
 در جوش ذره، چشم خورشید گم شده است
 دل واله نظاره و دلدار در حجاب
 از انتظار آب گهر خلق چون حدف
 مصر از هجوم مشتریان تنگ گشته است
 پر شور عالمی و نسکدان پدید نیست
 چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست
 آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست
 جز بوی خوش اثر زگلستان پدید نیست
 گردی اگر چه از شکرستان پدید نیست
 در خاک و خون تپیده و پیکان پدید نیست
 از موج تشنه، چشم حیوان پدید نیست
 آینه محو و چهره جانان پدید نیست
 یکسر دهن گشاده و نیشان پدید نیست
 هر چند جلوه مه کنعان پدید نیست

می خون و شمع آه جگرسوز و دل کباب
این جلوه گاه کیست که تا می کنی نگاه
آورده است چشم جهان بین من غبار؟
تا پا کشند بیجگران از طریق عشق
دل در میان داغ جگرسوز گم شده است
یرون بر از سپهر مرا، روشنی بین
بند خموشی از دهن من گرفته اند

صائب به شهرهای دگر رو مرا بین

این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

۲۰۴۴

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست
دیوانه ای که می رمد از سنگ کودکان
از خواب درگذر که سپهر وجود را
چون موجّه سراب اسیر کشاکش است
پیداست چیست لنگر ممت غبار ما
با زاهدان خشک مکن گفتگوی عشق
از دل برون نمی رود امید بخت سبز
چون وا نمی کند گره از کار هیچ کس؟
از هیزم است آتش سوزنده را حیات
چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند
از حال هم زمرده دلی خلق غافلند
خیازه را به خنده غلط کرده اند خلق
[با حکم ایزدی چه بود گیرودار خلق؟
در هیچ سینه نیست که نشکسته ناخنی]

ریحان زلف اگر چه زدل زنگ می برد

صائب به دلنشینی خط غبار نیست

۲۰۴۵

دل‌های آرمیده به مطلب سوار نیست
 از دامن است شعله جواله بی‌نیاز
 در دست اگر چه هست به ظاهر عنان مرا
 سیل گران رکاب رسد زودتر به بحر
 خاری به راه جان سبکرو درین جهان
 اندیشه پنبه زده را نیست از کمان
 بیهوده همچو موج چرا دست و پا زنیم؟
 نبود به تن علاقه زدنی گذشته را
 پروانه خودکشی نکند بر چراغ روز
 غواص از یگانگی بحر غافل است
 طامع ز تشنگی به بزرگان برد پناه
 رحم است بر کسی که دلش برقرار نیست
 موقوف، شور من به نسیم بهار نیست
 چون طفل نوسوار مرا اختیار نیست
 بر دل مرا زپیکر خاکی غبار نیست
 بالاتر از مساعدت روزگار نیست
 حلاج را ملاحظه از چوب دار نیست
 دریای یققراری ما را کنار نیست
 سرو روان مقید این جویبار نیست
 عشاق را به چهره بی شرم کار نیست
 ورنه حباب بی گهر شاهوار نیست
 غافل که هیچ چشمه درین کوهسار نیست
 صائب بگو، که سوخته‌جانان عشق را
 آب حیات جز سخن آبدار نیست

۲۰۴۶

بی عشق، آه در جگر روزگار نیست
 حیرانیان روی عرقناک یار را
 عقل زبون، رعیت این بی مروت است
 بی چشم زخم، روی به خون شسته من است
 در زیر پوست نیست جهان وجود را
 خطه مسلمی ز علایق گرفته‌ایم
 از چشم مورحرص، شکر خواب برده است
 تا نبض آرمیدگی دل نجسته است
 آب مروتی که جگر سینه چاک اوست
 آزادگان به ملک جهان دل نبسته‌اند
 آنرا که عشق لنگر حیرت به دست داد
 بی درد، تاب در کمر روزگار نیست
 پروای بحر پر خطر روزگار نیست
 در ملک بیخودی خبر روزگار نیست
 رویی که زخمی نظر روزگار نیست
 خونی که رزق نیشتر روزگار نیست
 ما را دماغ دردسر روزگار نیست
 شیرینی که در شکر روزگار نیست
 اندیشه‌ای ز شور و شر روزگار نیست
 زحمت مکش که در گهر روزگار نیست
 این بیضه زیر بال‌وپر روزگار نیست
 پروای بحر پر خطر روزگار نیست

صائب به خاك راه مرز آبروی خویش
چون آب رحم در جگر روزگار نیست

۲۰۴۷

باز آ که بی تو مجلس ما را حضور نیست
از زنده رود زنده دلی آب خورده ایم
گرگان روزگار زیکدیگرش درند
پیراهنی کجاست ، که بر اهل روزگار
از پرتو جمال تو خواهد گداختن
هر جانفیر خواب کند بخت ما بلند
سرگرم عشق را به کلاه نمده چه کار؟
از برق حادثات به باد فنا رود
تا چند در میان فکنی باد وشانه را؟
دست سب و سلامت و پای خم شراب!
کوته نظر تلاش کند قرب دوست را
در جبهه صراحی و پیمانه نور نیست
در موج خیز غم دل ما بی سرور نیست
آنرا که پوستین گریبان سمور نیست
روشن شود که دیده یعقوب کور نیست
آخر خمیر آینه از سنگ طور نیست
آنجا مجال دم زدن نفع صور نیست *
خورشید اگر برهنه نگردد قصور نیست *
هر خرمنی که گوشه چشمش به مور نیست *
دل را نمی دهیم به زلف تو، زور نیست! *
ما را چه شد که دست به زانوی حور نیست *
نزدیک را خبر زنگه های دور نیست *

صائب چه آتشی است، که در بزم روزگار
بی شعله طبیعت او هیچ نور نیست

۲۰۴۸ * (ك، مر، ل)

داغم چو آفتاب سیاهی پذیر نیست
این شکر چون کنیم که پهلوی خشك ما
فکر کمین مکن که تماشایی ترا
آینه ای کجاست که بر کور باطنان
در چشم ما که واله ابروی مصرعیم
صائب در آب سیل بشو دست را زدل
این خانه شکسته عمارت پذیر نیست

چون صبح چاك سینه من بخیه گیر نیست
در زیر بار منت نقش حصیر نیست
پای گریز چون هدف از پیش تیر نیست
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست
بین التسطور هیچ کم ازجوی شیر نیست

۲۰۴۹

از بخت تیره اهل سخن را گزیر نیست
 بر هرچه آستین نقشانی رود زدست
 از سرکشی نگاه تو گر نیست دلپذیر
 آوازه خط تو جهانگیر گشته است
 هرچند هست چینی فغفور خوش قماش
 در لفظ تیره معنی روشن کند ظهور
 در چشم ما بزرگی دوان بود حقیر
 در آه اختیار ندارند بیدلان
 افتادگی سریر و سرافکندگی است تاج
 گردد سبک زسنگ، دل نخل میوه دار
 چشم چو خامه باز به روی سخن شده است
 از راستان خدنگ بلا راست بگذرد
 از خون شبی ننگدشت آفتاب تو
 سوزن چه پشت چشم که نازک نمی کند!
 از جسم ما برون نرود نقش لاغری
 صائب کجاست آینه تا بر سیه دLAN
 روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست

۲۰۵۰

چشم تو چون زمستی غفلت فراز نیست
 از انقلاب، ملک خراب آرمیده است
 چندین خم شراب سبیل است هر قدم
 شکر نصیب مور بود، خالک رزق مار
 دستت اگر به عشق حقیقی نمی رسد
 عشاق از ملاحظه وقت فارغند
 تهمت چه می نهی که در فیض باز نیست
 مستان عشق را خطر از ترکناز نیست
 بی آب، راه دیر چو راه حجاز نیست
 روزی به دست کوتاه و دست دراز نیست
 دلخوش کنی به از غم عشق مجاز نیست
 وقت نیاز، تنگ چو وقت نماز نیست
 مردانه هر که از سر کونین بر نخاست
 صائب میان اهل نظر پاکباز نیست

۲۰۵۱

حسن ترا که ناز به اهل نیاز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود؟
از ما متاب روی که آینه ترا
از آه نارساست شب ما چنین رسا
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه می‌کشد
عشق تو یار جانی هفتاد ملت است
سیل از بساط خانه بدوشان چه می‌برد؟
با اهل درد کار بود داغ عشق را
صائب دل تو در پس دیوار غفلت است
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست؟

۲۰۵۲

عشق مرا به زینت ظاهر اساس نیست
تیغ است ماه عید زجان سیر گشته را
بالا تر از وصال شمارد خیال را
زیر زمین بود ، به فلک گر برآمده است
تیغ دو دم زسنگ فسان تیزتر شود
اشک من ورقیب به یک رشته می‌کشد
با قاتل است کار چو قربانیان مرا
در دل نهفته ایم سویدای بخت را
صائب مبند لب ز فغانهای دلخراش
هر چند رحم در دل سنگین آس نیست

۲۰۵۳

یک دم صفای عالم غدار یش نیست
آینه آب سبزه زنگار یش نیست

در پیش چشم پرده‌شناسان روزگار
 در عالمی که دیده‌ما را گشوده‌اند
 دور نشاط زود به انجام می‌رسد
 پیداست جستجوی خسیان کجا رسد
 تردامنی به تیغ اجل آب می‌دهد
 دریاست هرچه هست وجود تو چون حباب
 اقبال ، پرده رخ ادبار بیش نیست
 يك چشم خواب، دولت بیدار بیش نیست
 يك هفته شادمانی گلزار بیش نیست
 معراج خار تا سر دیوار بیش نیست
 يك چاشت عمر شبنم گلزار بیش نیست
 در چشم عقل، پرده پندار بیش نیست
 صائب هزار حیف کز آینه وجود
 چون طولیان نصیب تو گفتار بیش نیست

۲۰۵۴

تا زنده‌ایم قسمت ما غیر داغ نیست
 در زیر آسمان که نفس می‌کشد به‌عیش؟
 ناصح زنبه‌کاری داغم بجان رسید
 تا کی من ونسیم گریبان هم داریم؟
 مذهب حریف تندی مشرب نمی‌شود
 پروانه‌ایم، ليک نسوزیم خویش را
 زورش کجا به چشم تماشاگران رسد؟
 سیماب شوق کشته نگردد به هیچ تیغ
 عاجز کشی نه شیوه طبع بلند ماست
 پروانه نجات به نام چراغ نیست
 در تنگنای بیضه نسیم فراغ نیست
 دوزخ حریف این جگر تشنه داغ نیست
 سودای زلف کار من بی‌دماغ نیست
 کو توبه‌ای که حلقه بگوش ایاغ نیست؟
 در محفلی که روغن گل در چراغ نیست
 بلبل حریف رخنه دیوار باغ نیست
 در بحر، قطره موج صفت بی سراغ نیست*
 بر بال این هما رقم خون زاغ نیست*
 صائب میان اینهمه آتش نفس که هست
 يك دل بجو کز این غزل تازه داغ نیست

۲۰۵۵

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست
 بزمی است بی چراغ و کدویی است بی شراب
 ابرست پرورنده و برق است خانه سوز
 خاك افکند چو لقمه تلخ از دهن برون
 دولت اگر چه در قدم سایه هماست
 ناموس شیشه‌ای است که دربار عشق نیست
 در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
 تدبیر کار عقل بود، کار عشق نیست
 آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
 ثابت قدم چو سایه دیوار عشق نیست

توان درود کِشتِ فلک را به ماه نو
هر چند می‌رسد به فلک آه و ناله‌اش
هر شیوه‌اش ز شیوه دیگر بدوق‌تر
نشیده است زمزمه بال جبرئیل
ریگ روان وادی سرگشتگی شود
هرچند دلفریب بود کوچه باغ زلف
ابری است در طلسم سراب اوفتاده است
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد
هر چند آسمان و زمین را گرفته است
صائب اگرچه حسن فروشنده‌ای است سخت
اما حریف ناز خریدار عشق نیست

۲۰۵۶

گوهر حریف سختی سنگ جدال نیست
در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر
از صلح کل، سمن به گریبان فشانده‌ام
چون برگ لاله سوخت زبان در دهان من
بتوان گذشت از سر صد معنی بلند
صائب به بزم وصل سراپا نگاه باش
در صحبتی که حال بود، جای قال نیست

۲۰۵۷

از پیچ و تاب جسم، روان را ملال نیست
آزادگان زخمت افلاک فارغند
روشن‌دلان ز مرگ محابا نمی‌کنند
اظهار فقر کار فرومایگان بود
از پاشکستگان چراغ است تیرگی
در کیش ما که لاف تمامی بود ز نقص
در ساز، نغمه را خبر از گوشمال نیست
سرو بهشت را غمی از خشکال نیست
خورشید را ملاحظه‌ای از زوال نیست
آنجا که فقر هست زبان سؤال نیست
در هر سری که عقل بود بی‌ملال نیست
اظهار نقص هر که کند بی‌کمال نیست

اهل کمال را لب اظهار خامش است منت پذیر ماه تمام از هلال نیست
صائب هزار پلّه ز خاکم فتاده تر
در وادی که نقش قدم پایمال نیست

۲۰۵۸

دیوانه را ز حلقه طفلان ملال نیست
شبم به آفتاب ز روشندلی رسید
خورشید بدر کرد مه ناتمام را
آفاق را گرفت به يك جلوه آفتاب
در ملك نیستی نتوان احتیاج یافت
هر جا که آب هست تیمم نمی کنند
در خاک پاک، آب گل و لاله می شود
دور از تو با خیال به دل آشنای تو
دلگیر نیست آن لب میگون زخط سبز
آمد شد نگاه بود ترجمان ما
زان چشم ما به يك نگه دور قانعیم
روز جزا ز مفلسی خویش غافل است
خاکی نهاد باش که نور چراغ مهر
صائب نمی رسد به ادب هیچ گوهری
با گوشوار خاصیت گوشمال نیست

۲۰۵۹

از چشم ما سرشک فشاندن کمال نیست
ظلم است تیغ بر سپر افکندگان زدن
با ما ستاره سوختگان دشمنی بس است
دست تعدی از سر پیران کشیده دار
از خاکمال، سایه محابا نمی کند
دنیا و آخرت چه بود با وجود حق؟
این خانه را به آب رساندن کمال نیست
ناخن به داغ لاله رساندن کمال نیست
نشر به خون مرده خلاندن کمال نیست
پشت کمان به خاک رساندن کمال نیست
افتاده را به خاک کشاندن کمال نیست
بر هیچ و پوچ دست فشاندن کمال نیست

در پنجه تصرف اگر هست جوهری در مغز سنگ ریشه دواندن کمال نیست
 داری اگر براق تجرد به زیر ران بر پشته سپهر جهانندن کمال نیست
 برد قسار عشق به مقدار سادگی است بر کاینات نقش نشانندن کمال نیست
 آن را که بر جنون نزد از بوی نوبهار ناخن به چوب گل نپرانندن کمال نیست
 زان خرمی که خوشه پروین در او گم است بر مور دانه ای نشانندن کمال نیست
 صائب مگو به مردم بیدرد حرف عشق
 آب خضر به خاک فشانندن کمال نیست

۲۰۶۰

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست در عالم مشاهده راه دلیل نیست
 عیبی به عیب خود نرسیدن نمی رسد گر ثقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست
 بگریز در خدا ز گرانان که کعبه را اندیشه از تسلط اصحاب فیل نیست
 چرخ کبود دشمن فرعونیان بود ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
 گردون سیاه کاسه زطبع خیس توست هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
 زاهد به آب رانده پندار باطل است ورنه شراب تلخ کم از سلیبیل نیست
 در گوش عارفی که بود هوش پرده دار یک برگ بی صدای پر جبرئیل نیست
 بازیچه محیط حوادث شود چو موج در دست هر که لنگر صبر جیل نیست
 صائب خموش چون نشود پیش اهل حال؟
 آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

۲۰۶۱

در نامجو شرافت ذاتی تمام نیست یاقوت چون عقیق مقید به نام نیست
 از عشق می توان به حیات ابد رسید بی جوش عشق شیره جان را قوام نیست
 عشاق را درستی دل در شکستگی است این ماه تا هلال نگردد تمام نیست
 تیغش چو برق از دل مجروح ما گذشت هر دولتی که تیز بود مستدام نیست
 گاهی زوصل دختر رز چشی آب ده کاین شوخ دیده قابل عقد دوام نیست
 از انتقام حق دل خود جمع کرده است با خصم هر که در صدد انتقام نیست

جنگِ گریز می‌کند از کاه کهربا
 طوطی به یک دو حرف مکرر عزیز شد
 کمتر ز برق بود خود آرایی بهار
 بیت‌الحرام دیگر و میخانه دیگرست
 فکر کنار و بوس ندارند عاشقان
 چون ره کنیم در دل مشکل‌پسند تو؟
 از چشم شورِ خلق، شکر تلخ می‌شود
 تاج ز رست آتش جانوز، شمع را
 زنه‌ار حرف راست ز دیوانگان مجوی
 صائب چرا کنیم شکایت ز لاغری ؟
 کم نعمتی است در پی ما چشم دام نیست؟

۲۰۶۳

تا هست اثر ز عاشق شیدا تمام نیست
 تا در سرست باد تعینِ حباب را
 چون شبنم گداخته در نور آفتاب
 تا همچو سوزن است به دنبال چشم تو
 باشد به قدر سنگ نشان جستجوی نام
 ناکرده پای سعی چو پرگار آهنین
 گر از گذشتگی گذری می‌شوی تمام
 تا صفحه نانوشته بود فرد باطل است
 تا در پی سحاب بود چشمش از حباب
 همت طلب ز گوشه‌نشینان که سلطنت
 گردد به شاه‌دان معانی سخن تمام
 عرض کمال، شاهدِ نقص بصیرت است
 تا می‌کند تمیز زهم نقد و قلب را
 صائب عیار دیده بینا تمام نیست

۲۰۶۳

بر کافران خدای جهان گر رحیم نیست
 بر خاک همچو طایر يك بال می‌تپد
 بی آه سرد یاد نداریم سینه را
 بی درد در سخن نبود جوهر اثر
 بی برگ شو که عشرت روی زمین تمام
 ما از کجی به کوچۀ دیگر فتاده‌ایم
 از دوزخ و بهشت نظر بسته‌ایم ما
 ما غافلان بساط اقامت فکنده‌ایم
 چون زلف را ز آتش روی تویم نیست
 آن راکه دل ز تیغ ملامت دو نیم نیست
 شکر خدا که خانه ما بی نسیم نیست
 بی قدر و قیست است گهر تا یتیم نیست
 در خانه‌ای است فرش که در وی گلیم نیست
 حرفی است این که وضع جهان مستقیم نیست
 پرواز ما به شهر امید ویم نیست
 در وادی که کوه در او مستقیم نیست
 صائب شود گشاده دلش بی گره‌گشا
 هر غنچه‌ای که چشم به راه نیم نیست

۲۰۶۴

تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست
 چون سرو در سراسر این باغ دلفریب
 در کان عقل و مخزن عشق و بساط حسن
 یارب چه منع می، که ندارد جهان خاک
 بر روی آفتاب چرا تیغ می‌کشد ؟
 در جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب
 دل خانه تو از دگران می‌کند سراغ
 نور ظهور، برق خس و خارِ بینش است
 برق هزار خرمن آرام و طاقت است
 نازست سد راه، و گرنه در اشتیاق
 صائب به لطف عام تو دارد امیدها
 هر چند صید لاغر او قابل تو نیست
 شمع است روی گرم که در محفل تو نیست
 آزاده‌ای کجاست که پا در گل تو نیست؟
 لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست
 دریای گوهری که به کف سایل تو نیست
 ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
 چون می‌تپد به خاک، اگر بسل تو نیست؟
 هر چند غیر گوشۀ دل منزل تو نیست
 ورنه کدام پرده دل، محمل تو نیست؟
 فریاد آن سپند که در محفل تو نیست
 فرقی میانه دل ما و دل تو نیست
 سر رشته امید ز رحمت گسته نیست
 تا لب گشاده است در توبه بسته نیست

۲۰۶۵

گر محتسب شکست خم میفروش را دست دعای بادیه‌پرستان شکسته نیست
توان مرا دگر به فسون رام خویش کرد مرغ زدام جسته من چشم بسته نیست
چون نوبت نگاه رسد خسته می‌شود چشمت که در شکستن دل هیچ‌خسته نیست
بنای یوسفی که درین قحط سال عشق بر چهره‌اش غبار کسادی نشسته نیست
مویی شدم ز فکر دهان و میان او هر چند در تصور او هیچ بسته نیست
آنجا که برق غیرت عشق است نامه سوز هر قاصدی که پی نکنی، پی خجسته نیست
صائب برو به کوی خرابات فرش شو
کأنجا بغیر توبه کسی دلشکسته نیست

۲۰۶۶

مقبول نیست طاعت هرکس شکسته نیست استاده را ثواب نماز نشسته نیست
چون سرو اگر چه ریشه من در ته گل است پیوند من ز عالم بالا گسته نیست
دایم به یک قرار بود بیقراریم بی‌طاقتی سپند مرا جسته جسته نیست
با قامت دوتا نتوان خواب امن کرد آسودگی به سایه طاق شکسته نیست
از قدر حاجت است توقع ترا زیاد ورنه در کریم به محتاج بسته نیست
بیهوده لب به خنده چرا باز می‌کنی؟ گر دل چو مغز پسته ترا زنگ بسته نیست
پرگار دایرست اگر نقطه پا به جاست من گر شکسته‌ام سخنم پا شکسته نیست
روی گشاده از سخن سخت ایمن است آسوده از زدن بود آن در که بسته نیست
کامل عیار نیست چو گوهر درین محیط بر روی هر که گرد یتیمی نشسته نیست
اسباب تفرقه است پریشانی حواس چون رشته دل مبنده هر گل که دسته نیست
گردد زغمگسار سبک کوه درد و غم شعی به از طیب به بالین خسته نیست
دایم چو سبزه ته سنگ است در عذاب
صائب کسی که از خودی خویش رسته نیست

۲۰۶۷

محوم چنان که در دل تنگم اراده نیست در شیشه‌ام زجوش پری جای باده نیست
از خود سفر کنم به امید کدام راه؟ جز موج سراب درین دشت جاده نیست
بالا ترست از حرکت رتبه سکون آب روان به صافی آب ستاده نیست

دل ساده کن ز نقش که در روز بازخواست
پیشانی گشاده ز آفات ایمن است
در تنگنای بیضه پر وبال عاجزست
در وصل از فراق چه داند چه می‌کشم
راضی شدن به پایهٔ دون پست‌فطرتی است
هرکس که در وطن به غریبی افتاده نیست
صائب به قدر سوز جگر آب اگر دهند
بحر محیط از دهن ما زیاده نیست

۲۰۶۸

از حسن خلق رتبهٔ همت زیاده نیست
فیض فتادگان بود از ایستاده بیش
چون وانی کنی گرهی، خود گره مشو
چون طفل نوسوار به میدان اختیار
هر چند کوه قاف بود لقمه‌ای بزرگ
چرخ است زیر ران زدنی گذشتگان
صائب در آن سری که بود همت بلند
گر می‌شود به خاک برابر، فتاده نیست

۲۰۶۹

تا آدمی خمش نشود برگزیده نیست
تمکین ز چار موجه طمع داشتن خطاست
هرکس نظر به عیب کسان از هنر کند
بیهوده دست بر دل من می‌نهد طیب
آواز نیست پای به دامن کشیده را
مشغول جمع کردن تیر فکننده است
مگشای لب به خنده و کوتاه دار دست
پیوسته در کشاکش خار علایق است
صها ز جوش تا ننشیند رسیده نیست
در قلمی که آب گهر آرمیده نیست
در پیش صاحبانِ نظریات دیده نیست
لنگر حریف کشتی طوفان رسیده نیست
هرکس که از وصول زند دم رسیده نیست
پشت فلک ز راه تواضع خمیده نیست
در عالمی که دست و لب ناگزیده نیست
چون سرو دامنی که درین باغ چیده نیست

صائب بود زدرد خطا صاف فکر من
در جام من بغیر شراب چکیده نیست

۲۰۷۰

ماتم‌سرای خاک مقام نظاره نیست
در زیر تیغ حادثه پُر دست و پا مزین
از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق
ما درد را به داغ مداوا نسوده‌ایم
ما را زدور چرخ مترسان که گوش ما
دل نیست گوهری که به کس رایگان دهند
در لافگاه عشق که افتادگی است باب
خضر مسافران توکل عزیزست است
در چشمه‌سار باده اگر شستشو دهی
در تنگنای دل نگریزد، کجا رود؟
صائب حریف دیده شور ستاره نیست

۲۰۷۱

دور قمر چو گردش چشم پیاله نیست
حسن برشته‌ای که نگه را کند کباب
هر کس به شاهدی است درین بزم هم شراب
در آتش است نعل سفر حسن شوخ را
از وحشت است بستر ما کام ازدها
خشک است اگرچه دیده‌ما دل ز خون پُرس
نسبت به اهل درد، کبابی است خامسوز
هر ذره از جمال تو فردست و بی مثال
صائب مرا خرد نتواند مرید ساخت
پیری مرا بغیر می دیر ساله نیست

۲۰۷۲

يك آفریده از ته دل شادمانه نیست
 خاری که در دلم نخلد چون زبان مار
 خمیازه نشاط بود خنده اش چو صبح
 بر هر که میفتد نظرم، دلشکسته است
 باغ و بهار ما جگر داغدار ماست
 یارب که چشم کرد من دردمند را؟
 ره گم ز تازیانه کند اسب راهوار
 از بهر حفظ، سیم وزر بی ثبات را
 بیهوده سیر و دور به گرد جهان زند
 افتاده ای تو در غلط از کثرت مثال
 فرقی میان پیر و جوان زمانه نیست
 در آشیانه من بی آب و دانه نیست
 آن را که در جگر نفس بیغمانه نیست
 يك شیشه درست درین شیشه خانه نیست
 در برگریز، بلبل ما بی ترانه نیست
 کز دیده کاروان سرشکم روانه نیست
 در بزم باده حاجت چنگ و چغانه نیست
 بهتر زدست و دامن سایل خزانه نیست
 پرگار را بغیر دل خویش دانه نیست
 يك عکس یش در همه آینه خانه نیست

صائب بغیر نام، چو عنقا درین جهان
 چیزی دگر زهستی من در میانه نیست

۲۰۷۳

ما را زبان شکوه ز جور زمانه نیست
 با قد خم کسی که شود غافل از خدا
 افغان که ناله من برگشته بخت را
 حسن تو منتهی شده و صبر من تمام
 گر جرم من زریک روان است بیشتر
 چون چشم واکنم، که به وحشی غزال من
 شرب مدام، زندگی جاودان بود
 از موج، تازیانه گلگون می بس است
 افسردگی زمین و زمان را گرفته است
 یاقوت وار آتش ما را زبانه نیست
 در خانه کمان، نظرش بر نشانه نیست
 در گوش خوابناک تو ره چون فسانه نیست
 تنگ است وقت ما و تو، جای بهانه نیست
 شکر خدا که رحمت حق را کرانه نیست
 مد نگاه گرم، کم از تازیانه نیست
 آب حیات، غیر شراب شبانه نیست
 حاجت به ساز کردن چنگ و چغانه نیست
 فرقی میان پیر و جوان زمانه نیست

قانع به خاکساریم از اوج اعتبار
 صائب به صدر، چشم من از آستانه نیست

۲۰۷۴

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت
 رفتی به سیر گلشن و از شرم آب شد
 دود قیامت از دل آتش بلند کرد
 میخواست زین خرابه به جای خراج، گنج
 در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم
 مجنون به ریگ بادیه غمهای خود شمرد
 زان آتشی که در دل من عشق بر فروخت
 از ورطه‌ای که کشتی ما برکنار رفت
 هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
 هر گل که باغبان ز برای گلاب داشت
 خونا به‌ای که در دل گرم این کباب داشت
 فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
 هر غنچه در نقاب، گل آفتاب داشت
 یاد زمانه‌ای که غم دل حساب داشت!
 هر موی من چو موی میان پیچ و تاب داشت
 دریا خطر ز گردش چشم حباب داشت*

صائب زما دگر سخن خونچکان مجوی
 تا خام بود، گریه خونین کباب داشت

۲۰۷۵

ساقی زما شراب نخواهد دریغ داشت
 آن شاخ گل کز او جگرخار تازه است
 ابری که بخیه زد به گهر سینه صدف
 لعلی کز اوست زخم نمکسود سنگ را
 خورشید چون زخاک ندارد دریغ فیض
 گر در نقاب خاك زند غوطه، نور خود
 دل بد مکن که خنده مشکل گشای صبح
 آن منعمی که چشم و دهان بی سؤال داد
 آن کس که بی طلب به تو نقد حیات داد
 دریا ز تشنه آب نخواهد دریغ داشت
 از بلبلان گلاب نخواهد دریغ داشت
 هرگز ز گوهر آب نخواهد دریغ داشت
 شور از دل کباب نخواهد دریغ داشت
 از لعل، آب و تاب نخواهد دریغ داشت
 از ماه، آفتاب نخواهد دریغ داشت
 از غنچه فتح باب نخواهد دریغ داشت
 اسباب خورد و خواب نخواهد دریغ داشت
 امروز نان و آب نخواهد دریغ داشت

پیر مغان که دست سبوی طلب گرفت
 صائب زما شراب نخواهد دریغ داشت

۲۰۷۶

هر کس ز تیغ غمزه او سر دریغ داشت
 زر را به زر چرا ندهد بی دریغ کس ؟
 جام سفالی از لب کوثر دریغ داشت
 از یار سیمبر تتوان زر دریغ داشت

ماند از غبار خاطر خود زنده زیر خاک
میزان روزگار ندارد به ظلم میل
فیض قدح چرا بود از آفتاب کم؟
آگاه بود خضر ز آفات زندگی
از هر که آسمان مژده تر دریغ داشت
زان سر بجوی هرچه ازین سر دریغ داشت
توان زخاک باده احمر دریغ داشت
دانسته آب را زسکندر دریغ داشت
صائب زحرف تلخ شکایت چرا کند؟
هرکس ز کام طوطی، شکر دریغ داشت

۲۰۷۷

گل بس که شرم از ان رخ پر خطه و خال داشت
از چشم دام می کند امروز خوابگاه
فیروز جنگ گشت دل شیشه بار ما
زیر سیاه خیمه لیلی نشسته بود
جز دود دل نچید گلی از وصال شع
امروزه خنده طرح به گلزار می دهد
آن روزگار رفت که صائب ملال داشت

۲۰۷۸

دل کار خود به دامن پاک دعا گذاشت
ناخن شکست و سینه همان برقرار خویش
خضری که خار از قدم سعی می کشید
دیگر به خاک پای تو دست که می رسد؟
روزی که عشق سلسله جنبان زلف شد
صائب گلی نچید زشکر لبان هند
روز بدی قدم به دیار وفا گذاشت

۲۰۷۹

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت
عادل زدست دامن فرصت نمی دهد
از شرم، لاله پای به کوه و کمر گذاشت
توان جنون خود به بهار دگر گذاشت

آن گرمرو زسردی ایام آگه است
پیداست سعی آبله پایان کجا رسد
در پیچ و تاب عمر سرآورد چون کمند
محمود نیست ظلم به دل‌های ییگناه
آسوده‌ام که پیر خرابات چون سبو
از ساحل نجات به بحر خطر فتاد
شبم در آرزوی رخ لاله رنگ تو
دندان زبرگ لاله و گل بر جگر گذاشت

صائب مکش سر از خط تسلیم زینهار
کان کس که پا کشید ازین راه، سر گذاشت

۲۰۸۰

بار غم از دلم می گلرنگ بر نداشت
از بس فشرد گریه بیدادگر مرا
اوقات خود زمشق پریشان سیاه کرد
از شور عشق سلسله‌جنبان عالم
شد کهربا به خون جگر لعل آبدار
یارب شود چو دست سبو خشک زیر سر
چون برگ لاله گرچه به خون غوطه‌ها زدیم
بر داشتیم بار غم خلق سالها
بسم الله امید بود زخم تیغ عشق
هر چند همچو سایه فتادم به پای خلق
این سیل هرگز از ره من سنگ بر نداشت
ناخن زکاوش دل من رنگ بر نداشت
چشمی که نسخه‌زان خط‌شیرنگ بر نداشت
مرغی مرا ندید که آهنگ بر نداشت
از می خزان چهره ما رنگ بر نداشت
دستی که در شکستن من سنگ بر نداشت
بخت سیه زدامن ما چنگ بر نداشت
از راه ما اگر چه کسی سنگ بر نداشت*
بی‌حاصل آن که زخم‌چنین‌جنگ بر نداشت*
از خاک ره مرا کسی از ننگ بر نداشت*

صائب زبزم عقده گشایان کناره کرد
ناز نسیم، غنچه دلتنگ بر نداشت

۲۰۸۱

آسان نمی‌توان به سراپای ما گذشت
آینه‌اش زگرد خجالت سیه مباد
روشن شدش که دیده بیا نداشته است
توان به بال موج زدریای ما گذشت
سیلی که بر خرابه دل‌های ما گذشت
خورشید تا به دیده بینای ما گذشت

یوسف به سیم قلب فروشی است کار ما
شد تیر روی ترکش زورین کشانِ فکر
چون اشک شمع تا مژه بر یکدگر زدیم
چون تیر کز دو خانه به یکبار بگذرد
مغبون شود کسی که ز سودای ما گذشت
هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت
داغ تو از سرآمد و از پای ما گذشت
از هر دو کون، همت والای ما گذشت
ما این باط کز دل صد پاره چیده ایم
صائب نمی توان ز تماشای ما گذشت

۴۰۸۲

امشب خیال زلف تو از چشم تر گذشت
چون موج دست در کمر بحر می کند
از سنگلاخ دهر دل شیشه بار من
حسن تو سرکش است، و گرنه ز جذب عشق
نقص بصیرت است حجاب گذشتگی
چون شمع باسری که به یک موی بسته است
با شوخ دیدگان نتوان هم نواله شد
از سیلی خزان نشود چهره اش کبود
چون بلبلان ترانه من متی آورد
این رشته با هزار گره زین گهر گذشت^۱
هر کس که چون حباب تواند ز سر گذشت
خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت
آهو عنان کشیده مرا از نظر گذشت
تا چشم باز کرد زدنی شرر گذشت
می بایدم ز پیش نسیم سحر گذشت
طوطی ز تنگ چشمی مور از شکر گذشت
آزاده خاطری که چو سرو از ثمر گذشت
هر کس خبر گرفت زمن، بیخبر گذشت
صائب برون نبرد مرا وصل از خیال
فصل^۲ بهار من به ته بال و پر گذشت

۴۰۸۳

کارم شب وصال به پاس نظر گذشت
دامان بیخودی مده از کف به حرف عقل
دل بستگی نتیجه نقصان بینش است
ای کاش صرف مشق جنون می شدی تمام
گر سر رود، ز تیغ فنا سر نمی کشم
هر زنده دل که بر خط تسلیم سر نهاد
فصل بهار من به ته بال و پر گذشت
از بیم راهزن نتوان زین سفر گذشت
تا چشم باز کرد صدف از گهر گذشت
از زندگانی آنچه به کسب هنر گذشت
نتوان به تلخ رویی بحر از گهر گذشت
چون خون مرده از خطر نیشتر گذشت

اشکم هزار مرحله از دل گذشته است چون رهروی که گرم شد از راهبر گذشت
تا همچو شمع پای نهادم درین بساط عمرم به گریه شب و آه سحر گذشت
دل را درست دار که موج سبک عنان با کشتی شکسته ز بحر خطر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت
صائب گرفت دامن عمر رمیده را
بر خاك هر که سایه آن سیمبر گذشت

۲۰۸۴

سرجوش عمر من به هوا و هوس گذشت ته جرعه اش به آه و فغان [چون] جرس گذشت
افغان که عندلیب مرا عمر در بهار گه در شکنج دام و گهی در قفس گذشت
غافل زیاده مرا زندگی نکرد عمرم تمام در نفس بازپس گذشت
دلجویی بهار تلافی کند مگر از زندگانی آنچه مرا در قفس گذشت
در بزم وصل آینه رویان ز احتیاط اوقات من تمام به پاس نفس گذشت
صیدی نیافتیم که مطلق عنان کنیم عمر سگ شکاری ما در مرس گذشت
دل خوردن است قسمت طامع ز پاکباز صد بار مست دید مرا و عس گذشت
صائب خوشا کسی که درین بحر چون حباب
بود و نمود او همه در يك نفس گذشت

۲۰۸۵

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت چون خامه مد زخم من از استخوان گذشت
هر رخنه قفس دری از فیض بوده است صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
يك بار دست در کمر بلبلان نزد این موج گل که از کمر باغبان گذشت
شد پرده های دیده روشن، قماش ما از بوی یوسفی که بر این کاروان گذشت
تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم آینه همچو آب ز آینه دان گذشت
برجسته مصرعی است ز دیوان زندگی چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم از زندگانی آنچه به خواب گران گذشت
پیغام و بوسه نیست تسلی فزای من باز آن که اشتیاق من از این و آن گذشت

صائب ز صبح شیب و سرانجام آن می‌رس
چون موسم شباب به خواب گران گذشت

۲۰۸۶

تا از عقیق او به بدخشان سخن گذشت
دامان چین ز عطسه خون لاله زار شد
گرد لب پیاله که از مجلس شراب
یوسف ز شرم سر به گریبان چاه برد
آتش ز روی صورت دیوار می‌چکد
پروانه چون تواند ازین انجمن گذشت؟
صائب کمال زلف در آشفته خاطری است
توان ز بیم ناخن دخل از سخن گذشت

۲۰۸۷

از داغ، روشنی جگر پاره پاره یافت
شد تازه داغ غیرت خونین دلان عشق
گردید از میانجی گوش و زبان خلاص
آسوده از حساب به روز شمار شد
در وادی که شوق بود میر کاروان
دست از طلب کشیدم، تا طفل شیرخوار
زان دم که دل عنان توکل زدست داد
آب عقیق یار ز خط آرمیده شد
فیضی که ناخدا دل شب یافت از نجوم
ابرام می‌کند به در بسته کار سنگ
شمع از نفس درازی، شب را بسر نبرد
ره می‌برد به آن دهن تنگ، بی سخن
صائب مرا بس است زخوان وصال او
این لذتی که دیده من از نظاره یافت

۲۰۸۸ * (مر، ل)

يك تن دل شكسته زاهل وفا نیافت صد حرف آشنا زد و يك آشنا نیافت
محضر به خون بستر گل می‌کند درست پهلوی من شکستگی از بوریا نیافت
بر چوب بست غیرت من دست شانه را دست این چنین به زلف نسیم صبا نیافت
در پیش غنچه دهن دلفریب او تا پسته لب گشود، دل خود به جا نیافت
از دست کوتاه است، که در زیر سنگ باد!
نخل قدش که جای در آغوش ما نیافت

۲۰۸۹

از خط دل سیه زرخش آب و تاب رفت مظلوم ظالمی که به پای حساب رفت
مشت زری که غنچه زبلبل دریغ داشت در يك نفس تمام^۱ به خرج گلاب رفت
آورد نبض دولت بیدار را به دست در سایه نهال تو هر کس به خواب رفت
شد رشته ام گره زخیال دهان^۲ یار عسر دراز در سر این پیچ و تاب رفت
از قرب گلرخان لب خندان کسی نبرد شبنم برون زباغ به چشم پر آب رفت
خواهد گرفت دامن آتش به خون من خونا ب حرمتی که مرا از کباب رفت
خود را چو شبنم آن که درین باغ جمع کرد از خود برون به يك نظر آفتاب رفت
صائب به این خوشم که شدم محو در محیط
هر چند سر به باد مرا چون حباب رفت

۲۰۹۰

از خط حلاوت لب جانان به گرد رفت از جوش مور این شکرستان به گرد رفت
در بسته شد زگرد کسادی دکان عیش تا پسته ترا لب خندان به گرد رفت
شد ملك حسن زیر وزبر از غبار خط دیوار خشك مانند و گلستان به گرد رفت
از بال و پر فشانی گستاخ طوطیان لعل لب ترا شکرستان به گرد رفت
صف در برابر صف محشر که می‌کشد؟ از خط سبز آن صف مژگان به گرد رفت
صد خضر را چگونه دهد داد، قطره‌ای؟ از خط طراوت لب جانان به گرد رفت

ایمن زخط مباش که دیدم به چشم خویش
از بوی گل هنوز دل از هوش می رود
یا قوت آبدار تو آورد عاقبت
بنشین که از خرام تو ای آب زندگی
صبری که بود پشت امیدم ازو به کوه
از یقناری دل دیوانه خوی من
افسوس بر گذشتن موران که می خورد؟
غفلت نگر که خرمن خود را نکرده پاک
چون ابر از جبین هوا آب می چکد
مجنون ما زبس که به هر کوچه ای دوید
از دشمن ضعیف حذر کن که بارها
زان سایه ای که سرو تو بر خاکشان فکند

صائب که پاک می کند از روی کف غبار؟

در قلزمی که گوهر غلطان به گرد رفت

۲۰۹۱

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت
خون می چکد زغنچه منقار بلبلان
آمد به موج لاله و گل بحر نوبهار
از دفتر شکوفه، بجایک ورق نناند
گنجی که از شکوفه برون داده بود خاک
نقدی که از شکوفه چمن جمع کرده بود
بی سکه خرج کرد زر خویش را تمام
دوران اعتدال نسیم چمن گذشت
ناسور شد جراحت منقار بلبلان
خطه بنفشه روی به پژمردگی گذاشت
تا گشت تازیانه قوس قرح بلند

خوش موسی زکیسه لیل و نهار رفت
زین نقد تازه کز گره روزگار رفت
مانند کف، شکوفه سبک برکنار رفت
ایتام مد کشیدن ابر بهار رفت
در یک نفس به باد چو زر تار رفت
یکسر به هرزه خرجی باد بهار رفت
زین بوستان شکوفه عجب نامدار رفت
از سینه جهان، نفس بی غبار رفت
ازبس که خون ناله ازو در بهار رفت
ریحان و گل به سرعت دود و شرار رفت
چون کاروان برق، سبک لاله زار رفت*

قسمت چو نیست، فایده برگ عیش چیست؟
 تا با گل شکفته شبی را به روز کرد
 روباز پس ز شور قیامت نمی‌کند
 ساقی، ترا که دست ودلی هست می‌بنوش
 خوش وقت رهروی که درین باغ چون نسیم
 واشو چو غنچه، ای گره دل به زور خود
 نرگس پیاله داشت به کف، درخمار رفت
 خونها ز چشم شب‌نم شب زنده‌دار رفت*
 هوشی که در رکاب نسیم بهار رفت
 کز بوی باده دست ودل من زکار رفت
 بی اختیار آمد و بی اختیار رفت
 اکنون که دست عقده‌گشایان زکار رفت*

صائب می‌پرس حال دل عندلیب را
 جایی که لاله با جگر داغدار رفت

۲۰۹۲

هر عاشق از رهی به حریم وصال رفت
 چشم و دهان یار تلافی کند مگر
 خالش به خط سپرد دل خون گرفته را
 روشن بود که چیست سرانجام ناقصان
 خاکش به سر، که بیضه درین آشیان نهد
 حاشا که گردد آتش دوزخ به گرد من
 مجنون پی سیاهی چشم غزال رفت
 عمر عزیز را که به خواب و خیال رفت
 از دزد آنچه ماند به تاراج فال رفت
 در عالمی که بدر ازو چون هلال رفت
 مرغی که بر فلک بتواند به بال رفت
 زانها که بر من از عرق انفعال رفت

صائب به موم از آتش سوزان نرفته است
 از فکر آنچه بر من نازک خیال رفت

۲۰۹۳

توان به دستگیری اخوان ز راه یافت
 من بودم ودلی که مرا غمگسار بود
 رویت ز آفتاب کشید انتقام ماه
 از جوش مشتری به دلارام من رسید
 بگذر ز عزم هند که بهر زر سفید
 از حرف سرد بر من آتش زبان گذشت
 از ظلمت گنه به دل پاک من رسید
 یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت
 آن نیز رفته‌رفته به خرج نگاه رفت
 گر ز آفتاب رنگ زرخسار ماه رفت
 بر ماه مصر آنچه ز زندان و چاه رفت
 توان به پای خود به زمین سیاه رفت
 بر شمع آنچه از نفس صبحگاه رفت
 بر چشم روشن آنچه ز آب سیاه رفت

در محفل وجود مرا زندگی چو شمع
گاهی به اشك صائب و گاهی به آه رفت

۲۰۹۴

هر زنده دل که جا به مقام رضا گرفت
شد وحشتم زعالم صورت زیادتیر
با بی بصیرتی به دلیل اعتماد نیست
از سیم وزر به هر چه فشاندیم آستین
سهل است پاك ساختن ره زره زنان
عشق غیور، عقل مرا هیچکاره کرد
بعد از هزار سال که شد چرخ مهربان
خود را به آستان کس یکسان رساند
چون نخل میوه دار، دل بردبار ما
شد دست کوتهم به رسایی امیدوار
شوخی که ریخت خون من بیگناه را
خواب سبك، گران شود از خوابگاه نرم
از بخت سبز شیشه پر باد است داغ
خون امیدوار مرا پایمال کرد
فرش است در سرای فقیران حضور دل

صائب ز توتیا ندهد آب، چشم خویش
هر دیده ای که سر مه ازان خاک پا گرفت

۲۰۹۵

چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت
در زیر تیغ، قهقهه کبک می زند
چون سنگ بر دلش سخن ما گران شده است
خون امیدوار مرا پایمال ساخت
از زاهدان حلاوت طاعت طمع مدار
از اشك خویش دامن آب بقا گرفت
کوه غم تو در دل هر کس که جا گرفت
طوطی خطی که آینه از دست ما گرفت
سنگین دلی که دست ترا در حنا گرفت
شکر نمی توان ز نی بوریا گرفت

آسوده شد زکشمکش آرزوی خام دستی که دامن دل بی مدعا گرفت
 آن قاتلی کز اوست مرا چشم خونبها خواهد به مزد دست زمن خونبها گرفت
 بر هرچه بی‌نیازی ما آستین فشانده در روز بازخواست همان دست‌ما گرفت
 آید مگر به لنگر تسلیم برقرار بحری که شورش از نفس ناخدا گرفت
 صائب به آشنایی بحر اعتماد نیست این ناشناخت دست کدام آشنا گرفت؟
 صائب بهشت نسیه خود را نمود نقد
 امروز هر که جا به مقام رضا گرفت

۲۰۹۶

دل راه اشک گرم به مژگان تر گرفت افسوس کاین گره سر راه گهر گرفت
 چشم سفید ناشده، آمد نسیم وصل پیش از شکوفه نخل امیدم ثمر گرفت
 تا سایه کرد بر سرمن آفتاب عشق بر هر زمین که سایه‌ام افتاد، در گرفت
 عشق از طواف کعبه مرا بی‌نیاز کرد این سیل تندرو، زرمه سنگ بر گرفت
 روی ترا به لاله حمرا چه نسبت است؟ نظاره تو چشم مرا در گهر گرفت
 بی‌پختگی زعر حلاوت مدار چشم بادام سبز را نتوان درشکر گرفت
 صائب جریده شو که سکندر ز آب خضر
 زان ناامید شد که پی راهبر گرفت

۲۰۹۷

بتوان به آه کام دل از آسمان گرفت زور کمان به گرمی آتش توان گرفت
 می‌بایدش زحاصل ایام دست شست سروی که جای بر لب آب‌روان گرفت
 از ترکناز عشق شکایت چسان کنم؟ کاین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت
 از وعده دروغ دل از دست می‌دهیم یوسف به سیم قلب زما می‌توان گرفت
 دندان به دل فشار که آب حیات یافت هر تشنه کاین عقیق به زیر زبان گرفت
 چون صبح هر که سینه خود را نمود صاف عالم چو آفتاب به تیغ زبان گرفت
 صائب زخود برای که چون تیغ آبدار
 هرکس برون زخوشتن آمد جهان گرفت

۲۰۹۸

دل را زما به حسن ادا می‌توان گرفت
خود را چو شبنم گل اگر جمع کرده‌ای
در کشوری که حکم قناعت بود روان
چون ماه نو تواضع اگر خوی خود کنی
قانع شوی به عبرت اگر همچو عاقلان
زاهد به جوی شیر دهد زهد خشک را
چون سایه بس که دولت دنیاست هیچ و پوچ
صائب تلاش کن گروی از حیات گیر
ورنه عنان عمر کجا می‌توان گرفت؟

۲۰۹۹

کام از جهان دون به هوس می‌توان گرفت
در عشق، فیض چاک گریبان غنچه را
غیرت اگر قرار به عاجز کشی دهد
دست از فروغ باده اگر در حنا بود
امروز نیست غیر دل بی غبار ما
دوران خط رسید و تو از حرص دلبری
چون صبح اگر عزیمت صادق مدد کند
با هرزه گو درآی ز راه ملایمت
صائب به پنبه حلق جرس می‌توان گرفت

* ۲۱۰۰ (هر، ل)

کلکم به یک صریر سواد سخن گرفت
چون گوشه کلاه به پروانه نشکنم؟
از چاک پیرهن چه قدر وا شود دلش؟
در نار باغ سینه حلاوت نمانده است
در سنگلاخ دهر چه پاسخت کرده‌ای؟
بلبل به زور ناله سراسر چمن گرفت
داغ از میان سوختگان دست من گرفت
دستی که فال عیش زچاک کفن گرفت
امروز دست از وست که سیب ذقن گرفت
آینه روشنی زجلای وطن گرفت

صائب همین بس است که در سلك شاعران
طالب نمی‌کند به سخنه‌ای من گرفت

۲۱۰۱

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
بر روی آفتاب چو شبم گشاد چشم
ته جرعه‌اش به صبح قیامت شفق دهد
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید
از شیر مادرست به من می‌حالاتر
دست فلک کجا به گریبان من رسد؟
جز خون شدن، امید نجاتم نمانده است
دست دعای خلق بود پشتبان عمر
دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق
صائب ز ناز دایه بی‌مهر فارغ است
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

۲۱۰۲

از زلف اگر نه حسن تو زنجیر می‌گرفت
آن عهد یاد باد که آن زلف مشکبار
می‌جست از زبان ملامتگران پناه
می‌داد از دل آینه سامان برای تو
حیران عشق را خبر از خویشتن نبود
گر ناز بی دماغ نمی‌شد ز خون خلق
پیری فسرده کرد مرا، ورنه پیش ازین
تا عشق داشت گوشه چشمی به من، جهان
دیوانه حلقه در بیت‌الحرام را
صائب به یاد حلقه زنجیر می‌گرفت

۲۱۰۳

گر در میان هوا چو حبابت نمی‌گرفت
می‌داشتی گر از دل بیدار بهره‌ای
گر پیچ و تاب عشق نمی‌گشت مهربان
درهم نمی‌فشرده اگر درد دل ترا
مجنون صفت ز عقل اگر ساده می‌شدی
يك چند، جوش در دل خم گر نمی‌زدی
می‌داشت گوهر تو اگر مغز آگهی
باريك اگر نمی‌شدی از بوتۀ گداز
می‌کرد خامسوز ترا آتش شباب
صائب چراغ خانه و شمع مزار بود
دل، گرد اگر ز عالم آبت نمی‌گرفت

۲۱۰۴

از نو بهار روی زمین خشك و تر شكفت
شب زنده‌دار باش كز این باغ دلفریب
گلگل شكفت آبلۀ من ز بیشتر
باغ‌نچگی باز كه نرگس درین چمن
جای فراغ بال ندارد فضای چرخ
هرپاره‌ای شد از جگرم لعل آبدار
از چشم شور، صبح به خون شفق نشست
مردم به روی هم نتوانند رنگ دید
چندان كه كرد شرم و حیا بیش خودكشی
هرچند گل ز خنده سر خود به باد داد
این باغ را بین كه چه در یكدگر شكفت
آن فیض بیش برد كه پیش از سحر شكفت
نتوان به روی دشمن ازین بیشتر شكفت
افتاد در خمار اگر يك نظر شكفت
در سینۀ صدف نتواند گهر شكفت
پیکان آبدار تو تا در جگر شكفت
بیچاره شد کسی كه درین بوم و بر شكفت
خوش وقت لاله‌ای كه به كوه و كمر شكفت
در پرده غنچه لب او بیشتر شكفت
سال دگر ز ساده دلی بیشتر شكفت
برداشت سقف چرخ زجا، شور بلبلان
صائب درین بهار چه گل تا دگر شكفت

۲۱۰۵

تنها نه اشك راز مرا جسته جسته گفت
از سنگ سخت تر سخنان در سر شراب
رازی که بود پرده نشین همچو اشك من
شرمنده ام ز خط که سیه بختی مرا
غبار رنگ هم به زبان شکسته گفت
چشم و دهان یار به بادام و پسته گفت!
مژگان شوخ چشم به مردم نشسته گفت
بر روی نازکش به زبان شکسته گفت
صائب تمام شعر تو یکدست و تازه است
این قسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

۲۱۰۶

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت
دامان عمر دست و گریبان خاک شد
شد شیشه دل دو چشم تو از عینک و هنوز
زینسان که پای عزم تو در خواب رفته است
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند
با این گرایی که تو داری چو پای خم
چندان هوای نفس عنان ترا گرفت
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید
پستان صبح خشک شد از نامکیدنت
باقی است همچنان هوس بزم چیدنت
مشتاق حن سنگدلان است دیدنت
بسیار مشکل است به منزل رسیدنت
بی حاصل است داعیه لب گزیدنت
مشکل بود زکوی مغان پاکشیدنت
کز دست رفت قوت از خود رمیدنت
از سر نرفت مستی غافل چریدنت
صائب شکسته باش که آخر شکستگی
چون موج می شود پروبال پریدنت

۲۱۰۷

ماهی که زیر تو به جهان شور در انداخت
با گوشه دل غنچه صفت ساخته بودم
در دیده صاحب نظران موی زیادم
تا دامن محشر نتوان دوخت به سوزن
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را
آن را که به دولت نتوانیش رساندن
پیش رخت از هاله مکرر سپر انداخت
بوی تو مرا همچو صبا در بدر انداخت
زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
مژگان تو چاکمی که مرا در جگر انداخت
مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت
مانند هما سایه نباید به سر انداخت
صائب شدم آسوده ازین کارگشایان
تا کار مرا عشق به آه سحر انداخت

۲۱۰۸

زلف تو کشاکش به رگ جان من انداخت
حسن تو که چون کشتی طوفان زده می گشت
سیماب کند سلسله گردن شیران
يك حلقه کند سلسله عمر ابد را
تا همت من دست به بازیچه برآورد
فانوس فلک دست ندارد به خیالش
رخسار تو اخگر به گریبان من انداخت
لنگر به دل و دیده حیران من انداخت
برقی که محبت به نیستان من انداخت
تابی که میانش به رگ جان من انداخت
نه گوی فلک درخم چوگان من انداخت
آن شمع که پرتو به شبستان من انداخت
صائب خم آن زلف گرگیر به بازی
صد سلسله برگردن ایمان من انداخت

۲۱۰۹

زان خانه برانداز که از خانه زین خاست
موجی است که تاج از سر فغفور رباید
در خانه زین زلزله افکند ز شوخی
زان لنگر تمکین که به آهوی تو دادند
در بادیۀ عشق، سمومی است جگرسوز
گل کرد غبار خط از آن خال بناگوش
هرچند که يك نقش فزون نیست نگین را
برخیز به تدریج، که از عالم اسباب
صائب به همین تازه غزل کز قلمت ریخت
زنگ الم از سینه عشاق حزین خاست

۲۱۱۰

درچشم غلطیین نبود وضع جهان راست
شد بیخبری خضر ره کوی خرابات
از دست نوازش نشود پشت کمان راست
تا کعبه توان رفت به این سنگ نشان راست
چون جوی بود کج، نرود آب روان راست
آمد به غلط تیرکج ما به نشان راست

بلبل دلی از درد به فریاد تهی کرد
چون تیر ز روشن گهران گرد برآورد
چون شمع اگر قطره اشکی نفشانی
در سوختگان نشوونماهاست شرر را
شایسته لنگر نبود حلقه گرداب
صائب شود آفاق معطر ز شیمش
ای وای ز دردی که نیاید به زبان راست
تا باکه شود این فلك سخت کمان راست
مگذر ز سرخاک من ای سرو روان راست
ای زهره جبین مگذر ازین لالهستان راست
در زیر فلك صبح نفس کرد چسان راست؟
چون غنچه کسی را که بود دل به زبان راست

۲۱۱۱

جمعیت اسباب، حجاب نظر ماست
در ظاهر اگر شهر پرواز نداریم
با همت مردانه گذشتن زدو عالم
هرجا که شود چاشنی عشق پدیدار
روی نگه ماست به صد راه چو مژگان
سرمایه عیشی که به آن فخر توان کرد
گر برجگر کوه گذارند شود آب
روشن شود از ریختن اشك، دل ما
هرکس که شود رهزن ما، راهبر ماست
افشاندن دست از دوجهان بال و پر ماست
يك منزل کوتاه دل نوسفر ماست
گردیده مورست، که تنگ شکر ماست
هرچند که آن پاك گهر در نظر ماست
خشتی است که از کوی تو در زیر سر ماست
داغی که ز عشق تو نهان در جگر ماست
ابریم که روشنگر ما در جگر ماست
صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
برچهره هر لاله که داغ نظر ماست

۲۱۱۲

مستوری حسن از نظر بوالهوس ماست
بال و پر ما تیر جگردوز خزان است
اندیشه نداریم چو شمع از دهن گاز
از حسن گلو سوز شکر باج ستانیم
بی برگی ما برگ و نوای دگران است
هرچند درین قافله پامال غباریم
این آینه رو پرده نشین از نفس ماست
پیراهن گل چاك ز شوق قفس ماست
سرپیش فکندن ثمر پیشرس ماست
پروانه ناکام، کباب مگس ماست
شیرازه گلهای چمن خار و خس ماست
هرکس که به راه آمده است از جرس ماست
صائب مگر ایام خزان پاك نماید
گردی که بر آینه گل از نفس ماست

۲۱۱۳

آیینۀ خورشید دل بی هوس ماست
هرچند نفس آینه را تار نماید
لیلی که گران است بر او ناله مجنون
چون شاخ پر از گل ز سر خویش گذشتن
گرگی که کشیده است به خون شیردلان را
تا هست بجا رشته‌ای از خرقة هستی
هرچند چونی هستی ما قالب خشکی است
دود از جگر طور به يك جلوه برآرد
امروز حریصی که به اقبال قناعت
آن زنده دلانیم که دل‌های گران‌خواب
هست از می گلرنگ بهار طرب ما
زتار رگ خامی ما چون رگ سنگ است
از بی ادبی نعمت آن حسن خداداد
صائب صله‌ای چشم نداریم ز خوبان
انصافی ازین سنگدلان ملتس ماست

۲۱۱۴

خمخانه افلاك تهی ساخته ماست
آن گوهر نایاب که در بحر نگنجد
سیلاب خس و خار وجودست جهان را
يك سرو به آزادی ما نیست درین باغ
بس چشمه که از دیدۀ خورشید گشاید
با همت ما روی زمین دامن خالی است
رنگینی دارست ز بیباکی منصور
صبحی که ازو شور در آفاق فتاده است
هرچند کسی نیست به افتادگی ما
دیری است که این میکده پرداخته ماست
در سینۀ غَوَاص نفس باخته ماست
رازی که نهان در دل بگداخته ماست
از صبح ازل این علم افراخته ماست
نوری که در آیینۀ پرداخته ماست
برداشتۀ نه فلک انداخته ماست
رعنایی سرو از نظر فاخته ماست
فردی ز بیاض نفس باخته ماست*
از چرخ مگویید، که انداخته ماست*

صائب که بر او نغمه طرازی است مسلم
خون در دلش از ناله بگداخته ماست

۲۱۱۵

تمکین خرام تو ز بسیاری دلهاست
هر حلقه‌ای از زلف تو، چون حلقه ماتم
بی جلوه انجم، دل شب پرده خواب است
از شورش جانهاست پریشانی آن زلف
از جلوه او، کیست زد دست نشوید؟
مشکل که کند گوش، امان نامه خط را
تا دل نشود بیخبر، آسوده نگردد
صائب دو جهان سوزد اگر روی نماید
آن نور که در پرده زنگاری دلهاست

۲۱۱۶

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است
در دل فکند شور جزا گریه تلخش
چشمی که چو مژگان نکند هردو جهان را
از عشق محال است که دلهام نشود آب
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد
بالا تر از ادراک بود مرتبه حسن
از نرگس بیمار بود تازگی حسن
هر خاک نهادی که خموش است درین بزم
مجنون چه کند مست نگردد، که درین دشت
دارد خط پاکی به کف از ساده دلیها
این عالم پر شور که آرام ندارد
زنهار که خود را مکن از توشه گرانبار

نشرده نفس سر نزند از جگر صبح هر روز به بیداردلان روز حساب است
صائب مطلب روی دل از کس، که درین عهد
رویی که نگردد ز کسی روی کتاب است

۲۱۱۷

بر هر که نظر می‌فکنم مست و خراب است
بی‌اشک ندامت نبود عشرت این باغ
چون اخگر سوزان، دل ما سوختگان را
دیوان مکافات به ظالم نکند رحم
چون ماء نو از دیدن ما چشم می‌پوشید
هر خیره نگاهی نتواند ز تو گل چید
با جنگ، بدآموز مرا خوی تو کرده است
دیوار خرابی که عمارت نپذیرد
کیفیت می‌می‌برم از چهره محجوب
درمشت گلی نیست که صد نکته نهان نیست
بیداری این طایفه خمیازه خواب است
از خنده گل آنچه بجا مانده گلاب است
گر قطره آبی است همین اشک کباب است
خط حسن ستیکار ترا پای حساب است
کز قامت خم هستی ما پا به رکاب است
آتش زتماشای تو یک چشم پر آب است
مقصود من از نامه نه امید جواب است
مستی است که دریای خم باده خراب است
رخسار عرقناک، مرا عالم آب است
در دیده صاحب نظران خشت کتاب است
هر کس که خموش است درین میکده صائب
چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است

۲۱۱۸

در عالم فانی که بقا پا به رکاب است
از مردم دنیا طمع هوش مدارید
چون کوه، بزرگان جهان آنچه به سایل
در مشرب ما خاك نشینان قناعت
در چشم گران خواب، کتاب است کم از خشت
مستی که ز خونابه دلهاست شرابش
زان در نظر خلق عزیزست، که گوهر
آن را که ز کیفیت دیدار خبر یافت
هر چند که در خانه ز آب است خرابی
بیداری این طایفه خمیازه خواب است
بی‌منت و بی‌فاصله بخشند، جواب است!
در آب رگ تلخی اگر هست گلاب است
در دیده بیداردلان خشت کتاب است
دود دل ما در نظرش دود کباب است
قانع شده از بحر به یک قطره آب است
هر شسته عذاری به نظر عالم آب است
در دیده ما خانه بی‌آب خراب است

چون ریگ روان نرم روان مانده نگرندند و اماندگی را هنوردان زشتاب است
صائب به اثر زنده ز مرده است نکوتر
دستی که عطایی نکند پای به خواب است

۲۱۱۹

جمعیت جسم از نفس پا به رکاب است
جایی که بود عمر خضر نقش بر آبی
این هستی پوچی که تو دلبسته آنی
از قطره اشکش جگر سنگ شود داغ
سیری ز تماشا نبود اهل نظر را
حسنش شده در بردن دل گرم عناتر
ناشتگی من بود از سر به هوایی
امید من از نامه نوشتن نکشد دست
از مردم خاموش طلب ستر حقیقت
کاین کوزه سربسته پر از بادۀ ناب است

۲۱۲۰

روشنگر آینه دلها دم غیب است
شیرازۀ مجموعه دلهای پریشان
فیضی که دهد همچو مسیحا به نفس جان
در پاس نفس میگذرد عمر عزیزش
هر کس که خبر می دهد از راز حقیقت
این زخم که از تیغ قضا بر جگر ماست
در چشم سیه خانه نشینان شهادت
يك مو خبر از راز دهان تو ندارد
صائب که دلش آینه عالم غیب است

۲۱۲۱

آفاق منور ز رخ انور صبح است
این دایره را چشم و چراغ اختر صبح است

انگیختن از خواب گران مرده دلان را
سیم و زر انجم که فلک شب همه شب جمع
روشن نفسان شهپر بی بال و پیرانند
در عالم در بسته غیم نبود راه
هرگز زشکر خنده خوبان نتوان یافت
چون پنجه خورشید شود زود زبردست
ز آئینه دلها به نفس زنگ زداید
خورشید که روشنگر آفاق جهان است
از پنجه خونین شفق باک ندارد
در غنبر شب هیچو بهارست نهفته
از عالم بالا نظر ثابت و سیار
ذرات جهان را نظر از خواب گشودن
کم نیست زسرجوش اگر وقت شناسی
چون صفحه خورشید ورق در کف صائب
روشن دل ازان است که مدحگر صبح است

۲۱۲۲

روشنگر آئینه دلها دم صبح است
خورشید جهانتاب کز او لعل شود سنگ
آنرا که دل از زنگ سیه چون دل شب نیست
چون قامت خود راست نماید علم صبح
عیسای سبکروح بود مهر جهانتاب
دل را ز جهان آنچه کند سرد به یک دم
در دایره اهل نظر غیر دل شب
چون دیده انجم مژه برهم نگذارند
تا تیره بود سینه نفس پرده شام است
چون شرح توان داد سبکدستی او را؟
از رفتن روشن گهران کیست نسوزد؟
این روح نهان در نفس مریم صبح است
از پرتو روشن گهری خاتم صبح است
هر دم که بر آرد ز جگر چون دم صبح است
گیسوی شب مشک فشان پرچم صبح است
کز لطف در آغوش و بر مریم صبح است
از آه سحر که چو گذشته دم صبح است
کر عالم دیگر بود آن عالم صبح است
گر خلق بدانند چها در دم صبح است
دل پاک ز ظلمت چو شود همدم صبح است
تشریف زر مهر عطای دم صبح است
خورشید چنین داغ دل از ماتم صبح است

برفوت سجرگاه بود اشك كواكب کوتاهی گیسوی شب از ماتم صبح است
صائب به سخن زنگ ز دل‌های سیه برد
روشنگر آیینۀ دل‌ها دم صبح است

۲۱۲۳

سرگرم تمنای تو فارغ زگزندست با خانه بدوشان چه کند خانه خرابی؟
آنجا که غزال تو کند سرکشی آغاز
بی‌ریزش باران دل مستان نگشاید
از خنده کند خون به دل عقده‌گشایان
دل را نخرشد نفس مردم آزاد
از کامروایان دل بیدار مجوید
درکعبه و بتخانه اقامت نکند عشق
خاموش که در مشرب دریاکش عاشق
دستی که به دل عاشق بیتاب گذارد
با نامه پیچیده شود حشر، قیامت
کوته‌نظران آنچه شمارند سعادت
از خویش برون آی که پیراهن بادام
صائب بجز از معنی بیگانه ما نیست
امروز غزالی که سزاوار کمندست

۲۱۲۴

واعظ نه ترا پایه گفتار بلندست درکعبه ز اسرار حقیقت خبری نیست
مژگان تو از خواب گران است نظر بند
يك شعله شوخ است که در سیر مقامات
از بی‌هنران شعله ادراک مجوید
از کوتاهی ماست که دیوار بلندست
از کوتاهی ماست که دیوار بلندست

کوتاه بود از دامن عریانی مجنون هرچند که دست ستم خار بلندست
 غافل کند از کوتاهی عمر شکایت شب در نظر مردم بیدار بلندست
 هرچند زمین گیر بود دانه امید دست کرم ابر گهربار بلندست
 صائب ز بلند اختری همت والاست
 گر زان که ترا پایه گفتار بلندست

۲۱۳۵

این هستی باطل چو شرر محض نمودست
 کیفیت طاعت مطلب از سر هشیار
 خامی است امید ثمر از نخل تمنا
 زخمی که نه ناسور بود رخنه مرگ است
 از بید چیز افتادگی و عجز مجوید
 افسردگی عشق ز افسردگی ماست
 مردان خدا فارغ از اندیشه چرخند
 صائب ثمر عشق من از آینه رویان
 چون طوطی از آینه همین گفت و شنودست

۲۱۳۶

ما صافدلان را چه غم از گرد و غبارست؟
 يك ذره ز سرگشتگی آزار نداریم
 چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد
 چشم بد خورشید مرا بس که گزیده است
 چون کام صدف قطره ربایی فن من نیست
 بلبل شده مشغول به پرداز پروبال
 در آب و عرق از چه نشسته است ز انجم؟
 بگسل زجهان، زاطلس افلاك گذرکن
 زنگار برآینه ما جوش بهارست
 برکشتی ما حلقه گرداب حصارست
 شمعی است که شایسته بالین مزارست
 پیشانی صبحم به نظر سینه مارست
 چون موج، کمند طلبم بحر شکارست
 غافل که شکرخنده گل برق سوارست
 گر عشق نه برتوسن افلاك سوارست
 سد ره سوزن، گره آخر تارست
 در سینه پرناوك صائب نفس گرم
 برقی است که پنهان شده در بوته خارست

چون عاشقی کند به دل جمع عندلیب؟ در گلشنی که غنچه پریشاتر از گل است
 نقش مراد دیده جوهرشناس ماست چین جبین که جوهر تیغ تغافل است
 زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت هر نقطه زین صحیفه محل تأمل است
 صائب درین زمانه نمکدان عشق را
 شوری که مانده است همین شور بلبل است

۱۹۱۴

کام از تو هر که یافت سلیمان عالم است دستی که در میان تو شد حلقه خاتم است
 پروای آفتاب قیامت نمی کند هر دل که زیر سایه آن زلف پرخم است
 بی غم حیات نیست دل دردمند را می آید از بهشت برون هر که آدم است
 دارد به یاد، سرو دوصد نخل میوه دار عمر دراز لازمه روزی کم است
 در لاله زار عشق زگفتار آتشین پا در رکاب، مهر خموشی چو شبنم است
 نخل از زمین پاک فلک سیر می شود بال مسیح پاکی دامان مریم است
 در راه صاحبان سخن چوب منع نیست طوطی درون خلوت آینه محرم است
 از بیم انقطاع همان می تپد دلم در بحراگر چه ریشه این موج محکم است
 پروای زخم نیست دل آب گشته را
 صائب به زخم آب همان آب مرهم است

۱۹۱۵ * (مر، ل)

نقد نشاط در دل گنجینه خم است این گنج در عمارت دیرینه خم است
 جام جهان نما که در او راز می نمود در زنگبار خجلت از آینه خم است*
 مگذار شیخ را که به میخانه بگذرد کان خودپرست دشمن دیرینه خم است*
 علمی که سرخ روی یونانیان ازوست چون نیک بنگری همه در سینه خم است
 صائب خمار دست نمی دارد از سرم
 چندان که خشت بر سر گنجینه خم است*

۱۹۱۶

عرش بلند مرتبه بنیان آدم است خورشید عقل، شمس ایوان آدم است

موجی است زمین گیر ز دریای حقیقت
هر موج سرابی که ازین بادیه برخاست
تا غنچه نگردم، نشود جسع حواسم
معشوق که سنگین دل و بیرحم نباشد
گر پرده خواب است به چشم تو فلکها
هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صائب
چون باز شکافی صدف گوهر رازست
این شور که در میکده عشق مجازست
فریاد که مجنون مرا سلسله سازست
شیرازۀ بال و پیر من چنگل بازست
چون شمع ز روی تنك خود به گدازست
در چشم من این دایره يك دیده بازست
هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صائب
چون باز شکافی صدف گوهر رازست

۲۱۳۰

شع سر خاك شهدا لاله داغ است
در دامن محترای دل سوخته من
هر کس من دلسوخته را دید، شود داغ
در دیده ما جوهریان خط یاقوت
بلبل به نفس باز کند غنچه گل را
هر چند که باریك شود لفظ چو معنی
در خلوت اندیشه من موی دماغ است
شع سر خاك شهدا لاله داغ است
در دامن محترای دل سوخته من
هر کس من دلسوخته را دید، شود داغ
در دیده ما جوهریان خط یاقوت
بلبل به نفس باز کند غنچه گل را
هر چند که باریك شود لفظ چو معنی
در خلوت اندیشه من موی دماغ است

۲۱۳۱

پیچیدن سر از دوجهان افسر عشق است
گلگونه رخسار گهر گرد یتیمی است
گر دفتر عقل است ز جمعیت اوراق
تنها نگرفته است همین روی زمین را
سر بر خط حکمش نهد خاك، چه سازد؟
حرفش ز دل سوخته ام دود بر آورد
بر حلقه در، در حرم وصل برد رشك
چون نار کند شق دل مینای فلک را
از عشق بود هر که رسیده است به جایی
بر خاستن از جان، علم لشکر عشق است
خواری و غریبی پدر و مادر عشق است
از هر دوجهان فرد شدن دفتر عشق است
چون بیضه فلک در ته بال و پر عشق است
جایی که فلک بنده و فرمانبر عشق است
آتش بود آن آب که در گوهر عشق است
هر حلقه چشمی که ادب پرور عشق است
این باده پر زور که در ساغر عشق است
پرواز کمالات به بال و پر عشق است
شیرین سخن افتاده اگر خامه صائب
زان است که نیشگر بوم و بر عشق است

۲۱۳۲

گردون صدف گوهر یکدانه عشق است
هم کعبه اسلام و هم آتشکده کفر
هرسنگ ملامت که درین دامن صحراست
از مرتبه خاک به افلاک رسیدن
گنجی که بود هرگهرش مخزن اسرار
درصومعه‌ها جوش اناالحق نتوان زد
خورشید کز او خیره شود دیده انجم
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
در دامن صحرای دل سوخته من
خورشید قیامت که کند داغ جهان را
از پرده دل کی به زبان قلم آید؟
صائب که مقیم حرم کعبه دین بود
امروز کمر بسته بتخانه عشق است

۲۱۳۳

دل در نظر مردم فرزانه بزرگ است
چون اشک، فکندن ز نظر هردو جهان را
از بی ادبان کعبه گل می‌گذرانند
با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق؟
دارد صدف از سینه هر قطره دلتنگ
در ذره به حشمت نگرد دیده عارف
در پلّه میزان نظر، سنگ کمش نیست
خون در خور پیمانه دهد ساقی دوران
در پایه خود هیچ‌کسی خرد نباشد
برتوست فلکها ز پریشان سفری تنگ
در کعبه و بتخانه ز گفتار دلاویز
هرجاکه رود صائب فرزانه بزرگ است

۲۱۳۴

خورشید ترا از خط شبرنگ و بال است
 از خنجر سیراب تترسد جگر ما
 هردانه که از آبله دست نشد سبز
 در سلسله آبله دست توان یافت
 موقوف به آسایش چرخ است قرارم
 از بس که گرفتار گرفتاری خویشم
 بر بستر گل وقت خزان تکیه نماید
 صائب سخن غنچه نشکفته همین است
 جمیع دل در گره سخت ملال است

۲۱۳۵

روشن دل و دلبستگی تن چه خیال است؟
 در رشته جان تا ز تعلیق گرهی هست
 چون رنگ می از درد نگردیده مصفا
 بی علم و عمل راه سلامت نتوان رفت
 خورشید تهیدست ازان انجمن آمد
 چون عشق به پیراهن یوسف نکند رحم
 جایی که فلک يك نفس آرام ندارد
 تا دور چو نعلین نسازی دو جهان را
 صائب سفر وادی ایمن چه خیال است؟

۲۱۳۶

جمیع خاطر ز پیریشانی عقل است
 آسودگی ظاهر و جمیع باطن
 سرگشتگی دایم و گمراهی جاوید
 بی دود بود آتش نیلوفری عشق
 در کام نهنگ و دهن شیر توان بود
 معموری این ملک ز ویرانی عقل است
 در زیر سر بی سرو سامانی عقل است
 در پیروی قامت چوگانی عقل است
 عالم سیه از مجرّه گردانی عقل است
 رحم است بر آن روح که زندانی عقل است

سرپنجه دریا نتوان تافت به خاشاک
 عشقی که محابا کند از سنگ ملامت
 در انجمن عشق که گفتار خموشی است
 بحری است جهان، عشق در او کشتی نوح است
 سالک چه خیال است که از خویش برآید
 در زیر فلک دولت بیداری اگر هست
 در پرده ناموس خزیدن ز ملامت
 در انجمن عشق بود صورت دیوار
 جان از نظر عشق بود زنده جاوید
 این آن غزل سیدکاشی است که فرمود
 بگذر ز جنونی که بیابانی عقل است

۲۱۴۷

شیرازة جمعیّت مستان خط جام است
 گردون که ازو صبح امید همه شد شام
 چندان که نظر بردل و دلدار فکندم
 باقرب، گل از تیغ شهادت نتوان چید
 خودداری سیماب برآینه محال است
 آن آره که از تیزی دندان چکدش زهر
 برخاک نهادان در امید بسته است
 داغی که بود زیر سیاهی همه عمر
 چون ریگ روان، تشنگی حرص نداریم
 گلزار زگل پرده گوش است سراپا
 فریاد که بر روی من آن رهزن امید

صائب شود آن کس که نسجیده سخناز
 طفلی است که بازیگه او بر لب بام است

۲۱۳۸

مأوای تو از کعبه و بتخانه کدام است؟ ای خانه برانداز، ترا خانه کدام است؟
 در دیده یکتایی ما خال دویی نیست ز تار چه و سبحة صد دانه کدام است؟
 از کثرت روزن نشود مهر مکرر ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است؟
 گر چاک گریبان نکند راهنمایی طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
 عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
 گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
 صائب سبب جرأت پروانه کدام است؟

۲۱۳۹

نقش به مراد دل ما خنده زخم است از لاغری خویش خجالت کشم از تیغ
 هر چند که از آب بود زخم گریزان ما شکوه ازان خنجر سیراب نداریم
 چون غنچه دهن بستم از شکوه خونین چون بار صنوبر دل آزاده ما را
 بر روی عقیقی که ز نام است گریزان چون پسته به هر کس دل پر خون نماییم
 با خاک برابر چو هدف هر که نگردد در باغ جهان پسته خونین دل ما را
 چون لاله درین باغ دل خونشده من از حوصله ما جگر خصم کباب است
 از پیچ و خم جوهر و سر پیش فکندن از بس دلم از سرکشی قد تو خون شد
 هر کس که گزیده است به دندان لب خود را از موج پی در پی دریا خبرش نیست

۱- ب، ل اضافه دارند:

سرچشمه وحدت گل رعنا نپذیرد

قندیل چه و شبیه و پیمانه کدام است؟

صائب مکن از تیغ زبان شکوه که چون گل
خندان بود آن دل که پراکنده زخم است

۲۱۴۰

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
کامل هنران در وطن خویش غریبند
توان به کرم بنده خود کرد جهان را
در کوچ بود عشرت ایام بهاران
راضی به قضا باش که در خاطر خرسند
در بادیه‌ها درد به درمان نتوان یافت
در دیده روشن گهران هر ورق گل
در نقطه موهوم هویداست به تفصیل
[هر نقش امیدی که به آن شاد شود دل
صائب به گناه دو جهان از کرم او
نومید نگردی، که خداوند کریم است

۲۱۴۱

طوطی ز سخن صیقل آینه جان است
بس خون که کند در جگر چشمه حیوان
پیدا است که در زیر فلک مهلت ما چیست
در دیده روشن گهران پنجه خورشید
این نقش و نگاری که تو دلبسته آنی
در قبضه گردون منم آن تیغ جگر دار
در پلنه چشمی که به عبرت نبرد راه
با صدق ز دوری مکن اندیشه که در کیش
بر سرو، خزان را نبود دست تصرف
صائب شرر از سنگ به تدبیر برآید
رحم است بر آن دل که گرفتار جهان است

۲۱۴۲

درد تو به دل‌های سبکروح گران است
در وصل دل از هجر فزون دل نگران است
بر خاطر آزاده من دست گهربار
از دل نبرد شوق وطن عزت غربت
ایمن نتوان گشت زبرگشتگی بخت
در قافله ریگ روان پیش و پس نیست
حیرت‌زدگان را نبود بهره‌ای از وصل
در بال و پر عزم، مرا کوتاهی نیست
بیتابی ذرات جهان در طلب حق
صائب نگه گرم در آن چشم سیه مست
برقی است جهانسوز که در ابر نهان است

۲۱۴۳

دروصل، دل از هجر فزون دل نگران است
بیهوده پی سبجه و زنتار دویدیم
این با که توان گفت، که با آنهمه نعمت
گر باد به فرمان سلیمان زمان بود
روشن گهران از هنر خویش نگویند
مردان حق از دایره چرخ بروند
بیرون شد ازین دایره بی‌زخم محال است
ذرات جهان ریزه‌خور خوان سپهرند
صائب دم گرمی که برآرد ز جهان دود
در حلقه ما سوختگان باد خزان است

۲۱۴۴

محو رخ زیبای تو فارغ ز جهان است
بیداری حیرت‌زدگان خواب‌گران است

پوشیدن چشم از دو جهان سود نبخشد
تا دست برآورده‌ام از خرقه تجرید
پیداست چو از ابر متنگ جلوه خورشید
چون سیل، طلبکار ترا سنگ ملامت
در مشرب من خلوت اگر خلوت گورست
صائب مکن اندیشه جان در سفر عشق
کاین مرحله را ریگ روان خرده جان است

۲۱۴۵

لعل تو ز روشن گهری جان جهان است
برق رخ گلگون ترا دل خس و خارست
بر صفحه رخسار تو آن خال معنبر
در چشم تر من ز خیال خط سبزت
افلاک ز نقش قدم اوست نگارین
ابری است که در باغ بهشت است خرامان
از باده کهنه است نشاط و طرب من
گردون که ز انجم همه تن دیده بیناست
صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبم که به خورشید درخشان نگران است

۲۱۴۶

چون آینه هردل که ز روشن گهران است
غیر از نظر پاک بر آن آینه رخسار
چشمی که ز بی شرمی ازو آب نرفته است
دارد دلی آسوده تر از نقطه مرکز
سهل است اگر گوهر ما را نخریدند
با قامت او هر که به سروست نظرباز
در نقش بدونیک به حیرت نگران است
گر آب حیات است، که چون زنگ گران است
چون دیده نرگس به ته پا نگران است
چون دایره هر کس که ز بی پا و سران است
یوسف به زر قلب درین شهر گران است
چون فاخته سر حلقه کوتاه نظران است

این راز که چون خردۀ گل در جگر ماست فریاد که چون بوی گل از پرده دران است
انصاف نمانده است درین موی میانان کوه غم ما فربه ازین خوش کمران است
بی خون جگر، آبی اگر هست درین دور در سینه سنگ و گره بد گهران است
سر حلقه بالغ نظران است چو صائب
چشمی که نظرباز به نوخط پسران است

۲۱۴۷

دل بر شکن طرۀ دلداری گران است دل بر شکن طرۀ دلداری گران است
مژگان تو با دل سر پیوند ندارد مژگان تو با دل سر پیوند ندارد
شد چشم تو هشیار و خراب است همان دل شد چشم تو هشیار و خراب است همان دل
تبغ تو ز آمیزش جوهر گلّه دارد تبغ تو ز آمیزش جوهر گلّه دارد
مویی شدم از فکر، که چون حلقه کم دست مویی شدم از فکر، که چون حلقه کم دست
آن حسن محال است که از پرده بر آید آن حسن محال است که از پرده بر آید
دل شکوه ز شمشیر سبکروح تو دارد دل شکوه ز شمشیر سبکروح تو دارد
جز دست گزیدن زلبش قسمت ما نیست جز دست گزیدن زلبش قسمت ما نیست
چون رقعۀ ارباب طمع بردل ممسک چون رقعۀ ارباب طمع بردل ممسک
صائب چه کند روی به صحرا نگذارد؟
براهل جنون سایۀ دیوار گران است

۲۱۴۸

دل نقطه بسم الله دیوان جنون است دل نقطه بسم الله دیوان جنون است
پیکان قدر، غنچه پژمرده عشق است پیکان قدر، غنچه پژمرده عشق است
این عقل که هنگامۀ گفتار فرو چید این عقل که هنگامۀ گفتار فرو چید
شوری که نمکسود کند مغز زمین را شوری که نمکسود کند مغز زمین را
یونان خرد را صدف بحر نمودن یونان خرد را صدف بحر نمودن
مغزم به سر از خشک دماغی کف خاکی است مغزم به سر از خشک دماغی کف خاکی است
لاحول خرد شد سر دیوانۀ ما را لاحول خرد شد سر دیوانۀ ما را
صائب سر من پوچ شد از زمزمۀ عقل
خرم سر آن کس که به فرمان جنون است

۲۱۴۹ * (مر، ل)

سبزی که سیاه است ازو روز من این است سروی که منم فاخته اش این نمکین است
 زان شمع نسوزم که زفانوس حصارى است گردِ سر آن شمع که در خانه زین است
 در جبهه من شعله فطرت بتوان دید چون تیغ عیان جوهرم از چین جبین است
 در خانه آینه چه حاجت به چراغ است؟ برسینه من داغ نهادن نمکین است
 بگذار که صائب زلفت کام بگیرد
 امروز که کنج دهنش بوسه نشین است

۲۱۵۰

آن خانه برانداز که در خانه زین است معمار تمثای من خاک نشین است
 از شوخی حسن است که آن سرو خرامان بر روی زمین است و نه بر روی زمین است
 اوراق گل از خنده بیجاست پریشان شیرازه مجموعه دل چین جبین است
 بسیار شود مرکز سرگشتگی خلق خالی که در آن کنج دهن گوشه نشین است
 چون خانه صیاد، متاعش همه مکرست هر بوته خاری که درین شوره زمین است
 از سوختگان نیست تهی کوی خرابات دایم سر این چشمه، سیه خانه نشین است
 بی مرگ نخواست قدم سعی حریصان آسایش این طایفه در زیر زمین است
 در انجمن وصل، شکایت مزه دارد در دامن گل گریه شبنم نمکین است
 ما قدرت دریوزه دیدار نداریم این سلسله جنبانی از آن چین جبین است
 دارد سر ویرانی من پشته سواری
 کز شوخی او زلزله در خانه زین است*

صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد؟

امنیت اگر هست درین حصن حصین است

۲۱۵۱

سبزی که مرا ساخته بیتاب همین است خضری که به آدم ندهد آب همین است
 شوخی که به يك جلوه مستانه جهان را داده است به سیلاب می ناب همین است
 سیلاب خرامی که فکنده است ز رفتار در کوه گران رسته سیماب همین است

۱- پشته سوار به معنی فارس و سوارکار است. مولانا خود در غزلی دیگر فرموده است:

صد پلّه از فتادگی آن سو فتاده ایم مور ضعیف پشته سوارست پیش ما

ماهی که نموده است زرخسار شفق رنگ
بحری که زرخسار گهر گرد یتیمی
آن فتنه ایام که در پرده شبها
آن دشمن ایمان که زرخسار چو قنديل
آن گوهر شهوار که دریای گهر را
خورشید عذاری که از سوخته صائب
خون در جگر لاله سیراب همین است

۲۱۵۲

چشمی که نظرباز به آن طاق دو ابروست
بی نرگس گویا، به سخن لب نگشاییم
بس خون که کند در دل مرغان چمن زاد
در پرده بینایی من نقش دویی نیست
تا غنچه نگردیم دل ما نگشاید
در روز به مجلس مطلب دختر رز را
صائب چه خیال است که از سینه کند یاد؟
هر دل که گرفتار در آن حلقه گیسوست

۲۱۵۳ * (با، ک، ل)

مرغی که رمیدن ز جهان بال و پر اوست
عشق تو محیطی است که دلها گهر اوست
عشق تو همایی است که دولت اثر اوست
شیرینی جان چاشنی خنده^۱ ندارد
سیری ز تماشای خود آن^۲ حسن ندارد
چشم تو چه خونها که کند در دل مردم
شوخی که مرا بی دل و دین ساخته صائب
بتخانه چین پرده نشین نظر اوست

۲۱۵۴

عشق است که اکسیر بقا خاك در اوست
 عشق است همایی که سعادت نظر اوست
 هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب
 هرچند که در رخنه دل گوشه نشین است
 هرچند که چون سرو روان میوه ندارد
 هرچند که دل قطره خونی است ازین بحر
 دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد
 ازسینه هرکس شنوی ناله زاری
 بی عشق، دل از هردو جهان سرد نگردد
 از حوصله هردو جهان، گرد برآرد
 مویی که شود سلسله گردن شیران
 هراتار ز پیراهن فانوس کمندی است
 دریخودی آویز که در عالم هستی
 صائب خبر یوسف گم کرده خود را
 از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

۲۱۵۵

گفتار تو شهدی است که جانها مگس اوست
 هر ناله که از دل ز سر صدق برآید
 نخلی که برآورنده خود را نشناسد
 هرچند که از محمل لیلی اثری نیست
 رفتار تو سیلی است که دل خار و خس اوست
 صبحی است که تسخیر جهان در نفس اوست
 سر پیش فکندن ثمر پیشرس اوست
 حد بادیه پرشور زبانگ جرس اوست
 با هر که کسی نیست بجز بیکسی او را
 صائب به ادب باش که بی گفت، کس اوست

۲۱۵۶

تنها نه همین ماه به فرمان خط اوست
 از هاله فروبرده سر خود به گریان
 خورشید هم از حلقه بگوشان خط اوست
 از بس که خجل ماه به دوران خط اوست

از روشنی خیره شود دیده خورشید
قد می‌کشد از سینه عاشق الف آه
خورشید کز او خیره شود دیده انجم
زآینه دل چون خط یاقوت برد زنگ
خون در جگر نافه کند قطره اشکش
پیوسته به پرگار بود دور نشاطش
یاقوت که در قطعه نویسی است مسلم
از رایحه مشک، شود خشک دماغش
دلها که نهان بود در آن سلسله زلف
هرآیه رحمت که ازو تازه شود جان
برسنبل فردوس کند ناز نگاهش
عکسی است سویدای دل از نقطه خالش

صائب چه خیال است که دیوانه نگردهد؟

زین زمزمه تازه که در شان خط اوست

۲۱۵۷

بودی که نمودست وجودش، دهن اوست
تا پنجه اقبال که پرزور برآید؟
وصل مه کنعان چه مناسب به زلیخاست؟
يك حرف از ان غنچه دهن رنگ ندارم
چون مرغ چمن جامه جان چاك نسازد؟
از لعل، سخن پیش رخ یار مگوید
هرفتنه که امروز ازو نام توان برد
در دیده همت، فلك و کاهکشانش

با اینهمه مشکین نفسی، خامه صائب

يك آهوی رم کرده دشت ختن اوست

۲۱۵۸

کیفیت می بالب شکرشکن توست تقلی که می از خویش برآرد دهن توست

کرده است شکرخند به شیرین دهنان تلخ
 در دیده ما حاشیه گلشن رازست
 سروی چو تو این سبزچمن یاد ندارد
 از غیرت پیچ و خم آن موی میان است
 هر چند خط سبز بود آیه رحمت
 از موی شکافان جهان است سرآمد
 خورشید کز او نعل فلکهاست در آتش
 بردوزخیان میوه فردوس حرام است
 صائب طمع بوسه ز دلدار فضولی است
 زان لقمه بکش دست که بیش از دهن توست

۲۱۵۹

روزم سیه از پرتو آن چشم سیاه است
 خمیازه گل وقت سحر بی سببی نیست
 برداغ سیه روزی عشاق بیخشای
 غربت میسندید که افتید به زندان
 هر چند که از زلف تو یک پیچ نمانده است
 بر خانه من سیل حوادث نکند زور
 پشت لب پیمانۀ ما سبز شد از زهر
 صائب عجبی نیست گر آرام ندارم^۱
 خاکستر من در گرو صرصر آه است

۲۱۶۰

یارب دل خون گشته زمزگان که جسته است؟
 شد پلّۀ میزان ز فروغش ید بیضا
 این قطره گرم ازدل سوزان که جسته است؟
 این لعل گرامی ز رگ کان که جسته است؟
 این نقطه شوخ از خط فرمان که جسته است؟
 این پرتو از آیینۀ رخشان که جسته است؟
 در دایره نه فلک آرام ندارد
 آب از نظر خیره خورشید گشاید

دود از جگر خرمن افلاك برآرد
درگلشن خلدش نتوان داشت به زنجیر
در دامن ساحل نزند چنگ اقامت
بر دامن صحرای قیامت ننشیند
بی آینه برسنگ زند راز دو عالم
شد روی زمین از عرقش دامن گوهر
خون از نفسش می چکد و زهر زگفتار
بی زخم نمایان نبود يك سر مویش
این چهره کاهی گل روی سبد کیست؟
این شعله آه از جگر چاك که برخاست؟
دل رو به قفا می رود امروز دگر بار
صائب دگر امروز همه سوز و گدازی
آهی دگر از سینه سوزان که جسته است؟

۲۱۶۱

در پرده شب هر که می ناب گرفته است
شمع سر بالین بودش دولت بیدار
از روشنی عاریتی دل نگشاید
عاجز ز عنان داری سیلاب نگردد
قربانی ما از نگه عجز، مکرر
توان زدل ساده ما تند گذشتن
از غیرت چشم تر من بحر گرانسنگ
مسجود خلائق ز عزیزی شده صائب
هر کس ز جهان گوشه چو محراب گرفته است

۲۱۶۲

ازش جهتم هیچو شررسنگ گرفته است
در پنجه شیرست رگ و ریشه جانم
این بار جنون سخت به من تنگ گرفته است
تا شانه سر زلف تو در چنگ گرفته است

زان چهره گلرنگ خط سبز دمیده است؟
 ایام حیاتم شب قدردست سراسر
 خون می‌خادم در جگر از رشک چو نشتر
 چون گوشه نگیرم ز عزیزان، که مکرر
 یا آینه بینش من زنگ گرفته است
 تا دل زمن آن طره شیرنگ گرفته است
 تیغ تو زخون که دگر رنگ گرفته است؟
 از آب گهر آینه‌ام زنگ گرفته است
 تاب سخن سخت ز معشوق ندارد
 صائب که مکرر ز هوا سنگ گرفته است

۲۱۶۳

يك دلشده در دام نگاهت نگرفته است
 مغرور ازانی که چو خود عربده جویی
 زان خنده زنی بر من بی‌برگ که هرگز
 در باغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست
 چشم سیهی نیست که خوابانیدن شمیر
 سیب ذقی نیست درین باغ که صدفبار
 آخر که رسد در تو، که دلهای سبکسیر
 رحی به سیه روزی ما سوختگان کن
 برگرد به میخانه ازین توبه ناقص
 آن کس که زند خنده به بیهوشی صائب
 پیانه‌ای از دست نگاهت نگرفته است

۲۱۶۴ * (ك، ل)

در روی زمین يك سر پرشور نمانده است
 زنگار گرفته است دل اهل جهان را
 زان مصر حلاوت که شکر بود غبارش
 پیانه ارباب تنعم شده لبریز
 از تلخی دشنام برون رفته حلاوت
 زان شهد که سرمایه شیرینی جان بود
 صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

[۲۱۶۵]

از مرگ به ما نیم نفس بیش نمانده است
نازك شده سرشته پیوند تن و جان
چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه
در ناله دلها ز اجابت اثری نیست
نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز
زان حسن گلو سوز که صد تنگ شکر بود
وقت است چو خورشید در آبی به کنارم
بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

۲۱۶۶

زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است
ما را زشب وصل چه حاصل، که تو از ناز
چون خضر شود سبز به هر جا که نهد پای
شد عمر و نشد سیر دل ما ز تپیدن
ما در چه شماریم، که خورشید جهات تاب
در عهد سبکدستی آن غمزه خونریز
تیغ تو چو خون در درگ و در ریشه جان رفت
عمری است خبر از دل و دلدار ندارم
صائب چه کنی پای طلب آبله فرسود؟
هر کس به مقامی که رسیده است، رسیده است

۲۱۶۷ * (مر، ل)

زلف سیهت مفلسی دل نکشیده است
رخسار تو روز سیه ریش ندیده است
دنبال خریدار، نگاهت ندویده است
بر برگ گلت گرد کسادی ننشسته است
چشم تو خمار می گلگون نکشیده است
اروی تو پیوسته به خوبی گذرانده است

تلخی ندامت نچشیده است^۱ دهانت دندان تأسف لب لعلت نگزیده است
معذوری اگر قدر گرفتار ندانی پروانه‌ای از پای چراغت نپریده است
حق برطرف توست در آزدن صائب
سر رشته پیمان تو هرگز نپریده است

۲۱۶۸

از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است این سیل سبکسیر به هر کوچه دویده است
ای غنچه خندان بجای باش که شبنم آواز شکرخنده گل را نشنیده است
دربردن دل اینهمه تعجیل چه لازم؟ این طور زلیخا پی یوسف ندویده است
در صاف خوشی نبود درد ندامت دندان تأسف لب ساغر نگزیده است
صائب نفس مشک‌فشان تو مکرر
از مغز غزالان ختن عطسه کشیده است

۲۱۶۹

با طثره او مشک ختا دود کبابی است با شوخی آن چشم، رم چشم غزالان
چشم است سراپا که به رخسار تو نوشد می نوش و برافروز که شاخ گل سیراب
در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار روزی است که خط مشق پریشان کند آغاز
از هرنگه ما و تو چون پرده برافتد در دیده من جوهر بیرحمی شمیر
دستی که به احسان، فلك خشك گشاید با چهره او صورت چین موج سرابی است
در دیده صاحب نظران پرده خوابی است^۲ هر شاخ گلی را که به کف جام شرابی است
هنگامه پرشور ترا سیخ کبابی است هر بند قباى تو مرا بند نقابی است
مکتوب مرا از تو گر امید جوابی است پوشیده و سربسته سؤالی و جوابی است
از سوختگی سایه بید و لب آبی است در دیده روشن گوه‌ران موج سرابی است

۱- فقط مر، ل: نکشیده است، متن تصحیح قیاسی است.

۲- بیت بعدی در نسخ ن، ك این است:

آهی است گره در دل هنر لاله زرویت در هر جگر گل زلیت شور کبابی است
که در نسخ معتبر نیامده است. ظاهر آ خود صائب بعدها. این بیت را حذف کرده است، زیرا در مصراع دوم باید
«در جگر هر گل» گفته می‌شد. گرچه بیت ذیل را که دارای همین عیب است در نسخ معتبر می‌بینیم:
هر چند قلمزم عشق بریک هواست دایم در هر سر جبابی از شوق او هوایی است

پیداست که تا چند بود خانه نگهدار
صائب که درین بحر پر آشوب جابی است

۲۱۷۰

هر شام ز ماه رمضان صبح امید است
هر آه جگرسوز که از سینه برآید
هر نوع شکستی که ترا روی نماید
تا خلوت یوسف که صبا راه ندارد
در دامن دشتی که تو می کشی امروز
صائب اگر ت دیده بیدار نخفته است
در پرده شبگیر عجب صبح امید است

۲۱۷۱

تن بردل خوش مشرب ما خانه تنگی است
در چشم تو گر خوش بود این سقف زراندود
طوطی که ز شیرین سخنان است، ز وحشت
هر مسلك دیگر که کند عقل دلالت
از سنگدلانی که درین شهر و دیارند
هر حلقه چشمی که در او مردمی نیست
با گوشه نشینان به ادب باش که صوفی
صحرای عدم ازین پست و بلندست
حیرت زدگان بیخبر از منزل و راهند
هر چند که بر چشم تو شوخی است مسلم
این نغمه ز هر پرده کند جامه مبدل
صائب گل آن است که هموار نگشتی
در راه سلوک تو اگر خاری و سنگی است

۲۱۷۲

صبح از لب لعل تو پیام نمکینی است
شام از شکن زلف گر هگیر تو چینی است

از زخم تو هر سینه خیابان بهشتی است
 آبی که ازو خضر حیات ابدی یافت
 هر نقطه زمجموعه رخسار تو چون خال
 مخمور ترا در دل می، نشاء جان بخش
 هر عقده که در راه طلب روی نماید
 صبحی که ازو روی زمین شد شکرستان
 بینایی چشمی که به عبرت نشود خرج
 معموره دنیا نبود جای اقامت
 از داغ تو هر پاره دل زهره جبینی است
 از دامن دشت تو سیه خانه نشینی است
 آشوب دل و دشمن جان، رهن دینی است
 زهری است که پنهان شده در زیر نگینی است
 سودازده زلف ترا نافه چینی است
 نسبت به شکر خنده او شوره زمینی است
 از مایه حسرت، نگه باز پسینی است
 هر خانه که آید به نظر، خانه زینی است
 صائب چه کند آهوی وحشت زده ما؟
 هر گوشه درین دشت، کمندی و کمینی است

۴۱۷۳

آن نرگس بیمار، عجب هوش ربایی است
 در چشم تو گل پرده نشین است، و گرنه
 زهار ز ما بار مجوید که چون سرو
 حسنی که به صورت بود انجام پذیرد
 چون قطره باران نکشم رنج غریبی
 از اطلس گردون گذرد راست چو سوزن
 رندی است که اسباب وی آسان دهد دست
 همچشم حبابم که درین قلم خونخوار
 هر بند گرانی که کند عقل سرانجام
 این ظالم مظلوم نما طرفه بلایی است
 هر موجه ای از ریگ روان قبله نمایی است
 از باغ جهان حاصل ما دست دعایی است
 بیچاره اسیری که گرفتار ادایی است
 هر گوشه مرا همچو صدف خانه خدایی است
 از راستی آنرا که درین راه عصایی است
 سرمایه تزویر، عصایی و ردایی است
 کسب من سرگشته همین کسب هوایی است
 در پیش سبکدستی می، بند قبایی است
 صائب نتواند ز نظر اشک نریزد
 آنرا که نظر بر رخ خورشید لقایی است

۴۱۷۴

هر نخل مصیبت علم راهنمایی است
 دست تو اگر نیست نگارین ز علایق
 تا در پی دنیای خسیس است دل تو
 هر نوحه ازین قافله آواز درایی است
 این عقده هستی گره بند قبایی است
 دل نیست در آغوش ترا، کاهربایی است

هرچیز زدنیای دنی رو به تو آرد
 رزق توگر از خوان فلک شد غم روزی
 درهرچه به رغبت نگری راهزن توست
 خاری که درین مرحله بیکار نماید
 در مشرب جمعی که مهشای رحیلند
 هر ناله و آهی که زخود پیش فرستد
 ما حوصله درد نداریم، وگرنه
 از فقر مکن شکوه که آزاده روان را
 معرور مشو، کز پی تنبیه، قفایی است
 غافل مشو از شکر، که این نیز غذایی است
 بر هرچه کنی پشت، ترا راهنمایی است
 از آبله پای طلب عقده گشایی است
 هر رنجش بیجای فلک، لطف بجایی است
 از خویش برون آمده را خانه خدایی است
 هر درد که قسمت شود از غیب، دوایی است
 بی برگی ایام، عجب برگ و نوایی است
 صائب چه کند سینه خود را نکند چاک؟
 با حوصله تنگ، غم عشق بلایی است

۲۱۷۵ * (مر، ل)

بی روی تو چشم از همه خوبان نتوان بست
 تا بوی گلی سلسله جنبان نسیم است
 هر چند که چون دل گهری رفته ز دستم
 امروز که دست ستم نازا درازست
 در کیش سر زلف که هم عهد شکست است
 در آتشم از محرمی آینه تو
 یوسف چو نباشد در کنعان نتوان بست
 بر ما ره آمد شد بستان نتوان بست
 تهمت به سر زلف پریشان نتوان بست
 بر سینه ره کاوش مژگان نتوان بست
 ز تار توان بستن و پیمان نتوان بست
 هر چند در خلد به رضوان نتوان بست
 صائب پروبالی بگشا موسم هندست
 دل را به تماشای صفاهان نتوان بست

۲۱۷۶

در عالم بالاست تماشایی اگر هست
 چیزی که بجا مانده همین ترك تماست
 در غیبت خلق است اگر هست حضوری
 اشکی است که در ماتم امید فشاند
 آهی است که از سینه افسوس برآید
 بیرون زمکان است و زمان جایی اگر هست
 در خاطر عشاق تمنایی اگر هست
 در ترك تماشا است تماشایی اگر هست
 در روی زمین آب گوارایی اگر هست*
 در باغ جهان نخل تمنایی اگر هست

از ساده دلی چون گذری عالم مستی است در زیر فلک دامن صحرایی اگر هست
 برگرد جهان دور زدن بر تو حلال است خورشید صفت دیده بینایی اگر هست
 در آینه تار، پری دیو نماید صاف است جهان جان مصفایی اگر هست
 بر طوطی جان، تلخی غربت ننماید در خانه دل آینه سیاهی اگر هست
 گردست فشاندن به دو عالم نتوانی در دامن عزت بشکن پایی اگر هست
 ز نهار که غافل مشو از خامه نقاش در مد نظر صورت زیبایی اگر هست
 صائب دل پر خون بود و دیده خونبار
 در مجلس ما ساغر و مینایی اگر هست

۴۱۷۷

در هر جگری شوری ازین گرم نفس هست چون صبح، مرا حق نفس برهنه کس هست
 اندیشه آزاد شدن فال غریبی است آن را که خیابان گل از چاک قفس هست
 گلبانگ نشاط از دل مجنون نشود کم چندان که درین بادیه آواز جرس هست
 گر نیست مرا در حرم تنگ شکر، بار سامان به سردست زدن همچو مگس هست
 صائب نشود پخته به خورشید قیامت
 در میوه هر دل که رگ خام هوس هست

۴۱۷۸

بی دادرس آن کس که فغان چون جرسش هست خاموش نگردد ز فغان تا نفس هست
 چون رشته محال است کند نفس را آن دانه گوهر که گرد پیش و پیش هست
 آن کس که کش نیست، کس اوست خداوند بی کس بود آن کس که درین خانه کش هست
 غافل نشود يك نفس از بال رساندن هر مرغ که امید نجات از قفسش هست
 در گردن خورشید کند دست حمایل چون صبح هر آن کس که اثر در نفسش هست
 تا هیچ نگردي، نتوانی همه گردید کز بحر حباب است جدا تا نفسش هست
 صائب چه خیال است کند خواب فراغت
 چون نفس کسی را که سگی در مرشش هست

۴۱۷۹

خام است شرابی که در او غلغله ای هست پوچ است زمینی که در او زلزله ای هست

گل می‌شکفتد از مژده خار مغیلان تا در قدم گرمروان آبله‌ای هست
 با گل همه شب دست و گریبان وصال است چون خار کسی را که زبان گله‌ای هست
 چون معنی بیتیم یکی، از ره معنی در صورت اگر ما و ترا فاصله‌ای هست
 ارباب جنون را زکشاکش خبری نیست در گردن عقل است اگر سلسله‌ای هست
 همره چه ضرورت، که از سنگ ملامت در هر قدم راه جنون قافله‌ای هست
 صائب برد از صحبت گل فیض چو بلبل
 آن را که درین باغ زبان گله‌ای هست

۲۱۸۰

در نقطه خاك است نهان، گر خبری هست در پرده این گرد یتیمی گهری هست
 ابلیس ز آدم قد افراخته‌ای دید غافل که درین پای علم، تاجوری هست
 جز رخنه دل نیست، اگر راه شناسی گرزان که درین خانه تاریک، دری هست
 در هر شرری دوزخ تقدی است مهیا ایمن نتوان شد، ز خودی تا اثری هست
 پرگار ترا نقطه بود گوهر مقصود در خویش چو گرداب ترا تا سفری هست
 هر موج خطرناك، کلید در فیضی است زین بحر منه پای برون، تا خطری هست
 چون نخل برومند ز خود رزق ندارم بهر دگران است مرا گر ثمری هست
 زینسان که منم محو حضور قفس و دام صیاد چه داند که مرا بال و پری هست؟
 صد چشم بد از قطره شبیم به کمین است آن را که درین باغ چو گل مشت زری هست
 در کوفتن آهن سردست گشادش در سینه هر سنگ که پنهان شرری هست
 بر طوطی ما شکر اگر کار کند تنگ
 گر سنگ بیارد، نتوان قطع طمع کرد
 صائب ز نهالی که امید ثمری هست

۲۱۸۱

در زیر فلك نیست اگر هم‌نفسی هست در پرده غیب است اگر دادرسی هست
 بیرون چه کشی دلو تهی از چه کنعان؟ غافل مشو از یاد خدا تا نفسی هست
 زخمی است که الماس در او ریشه دوانده است تا در دل مجروح، هوا و هوسی هست

ز نهار چو صید حرم از کوی خرابات
بر مرغ گرفتار، فضای قفس تنگ
بر سیل سبکسیر شود خار پروبال
در ترك تمنا بود آسودگی دل
بی جذبه محال است ز دل ناله برآید
چون مهلت اوراق خزان دیده دوروزی است
این است که گاهی به دعا یاد نمایند
از مستمعان صائب اگر ملتسمی هست

۲۱۸۲

هر خال ترا زیر نگین ملک جمی هست
در هر چه کند صرف بجز آه، حرام است
در دایره قسمت یشی طلبان است
گنج است، اگر هست به ویرانه خراجی
چون لاله درین دامن صحراست فروزان
زان است که برخویش نمودی تو ستمها
آن را که ز حرفش نتوان سربدر آورد
از گرد خودی چهره جان پاک بشوید
زندان عدم، رخنه امید ندارد
چون سرو درین باغچه دست طلب ما
صائب دل جمعی است که خرسند به فقرند
گر زان که در آفاق دل محتشمی هست

۲۱۸۳

با ما سبب کینه گردون دغا چیست؟
امید خطا نیست چو درشت کماندار
آن غنچه اگر چاک گریبان نگشاید
چون وعده سست تو به امید خلاف است
تقصیر چه و جرم کدام است و خطا چیست؟
اندیشه جستن زسرتیر قضا چیست؟
در جیب نسیم سحر و باد صبا چیست؟
چندین گره سخت بر آن بند قبا چیست؟

در دستِ دوا چاره هردرد نهان است
 شد ریگ زمین گیر درین وادی پر خار
 عیسی به یکی سوزن ازین راه فروماند
 بی درد طلب، هرهی خضر و بال است
 رسم است که از جوش ثمر شاخ شود خم
 چون بوسه حرام است به کیش تو ستمگر
 گاهی که بود در ته دیوار، چه داند
 صائب ز گل و خار جهان دست نگه دار
 در دامن این دشت بجز زهرگیا چیست؟

۲۱۸۴

دل بستگی خلق به عمر گذران چیست؟
 پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست
 آسوده شود سیل چو پیوست به دریا
 جز خواهش الوان که کشیده است به خونت
 تخی بفشان، توشه راهی به کف آور
 چون دیده ارباب هوس، روز قیامت
 ای سرو که عمری به رعونت گذراندی
 مردم همه مهمان لب کشته خویشند
 حق رزق تو بر سفره افلاک نوشته است
 تا چند به گرد سخن خلق برآیی؟
 صائب قدم از دایره چرخ برون نه
 جز نیش درین کار که شیشه گران چیست؟

۲۱۸۵

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست؟
 چون راه سخن نیست در آن غنچه مستور
 رخسار که روشنگر آینه روزست؟
 پیراهن صبح آینه دان بدن کیست؟
 گوش دوجهان تنگ شکر از سخن کیست؟
 شب سایه گیسوی شکن بر شکن کیست؟

هرشبمی از دیده یعقوب دهد یاد
 در نافه شب، خون شفق مشک که کرده است؟
 درخون شفق، ساعد صبح و کف خورشید
 چون خانه زنبور عسل، شش جهت خالک
 دریای وجود و عدم آمیخته با هم
 از نکت پیراهن یوسف گله دارد
 هرچند که هنگامه دلهاست ازو گرم
 جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل
 دست و دهن موسی ازین مایده شد داغ
 هرکس گلی از شوق تو در آب گرفته است
 سودای تو در انجمن آرایسی دلهاست
 دلها شده از پرده فانوس تنگتر
 در گلشن جنت نشیند دل صائب
 تا در سر این مرغ هوای چمن کیست؟

۲۱۸۶

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست
 آرامش سیماب بر آئینه محال است
 خاری که نسازی ترش از دیدن آن، روی
 شمعی که به منت دل بیمار نسوزد
 در خاطر عاشق نبود راه تردد
 با دامن خلق است ترا دست بدآموز
 هرچند که زندان فرنگ است جگر خوار
 خون جگرست آنچه به ابرام ستانی
 در کار بود سلسله، زندانی تن را
 مردم ز تکلف همه در قید فرنگند
 گنجینه این راز بغیر از دل شب نیست
 گر چرخ ترا روی دهد جای طرب نیست
 در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
 در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
 در دیده حیرت زده و سواس طلب نیست
 ورنه چه مرادست که در دامن شب نیست؟
 اما به جگر خواری زندان ادب نیست
 رزق تو همان است که موقوف طلب نیست
 از خویش برون آمده در بند نسب نیست
 هر جا که تکلف نبود هیچ تعب نیست

صائب اگر از گوشه پرستان جهانی
چون خال، ترا جا به ازان گوشه لب نیست

۴۱۸۷

در دیده بی شرم و حیا نور ادب نیست بی رویی از آئینه بی پشت، عجب نیست
غیر از نگه دور، چو خار سر دیوار از گلشن حسن تو مرا برگ طرب نیست
از فکر خط و خال تو بیرون نرود دل گنجینه این راز بغیر از دل شب نیست
در مشرب دیوانه من، سنگ ملامت در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
صائب اگر ت هست سر گوشه نشینی
چون خال، ترا جا به ازان گوشه لب نیست

۴۱۸۸

چون سرو بغیر از کف افسوس برم نیست از توشه بجز دامن خود بر کرم نیست
بال و پر من چون شرر از سوختگان است هر جا نبود سوخته ای بال و پر نیست
چون تیغ، مرا سختی ایام فسان است هر سنگ، کم از دست نوازش به سرم نیست
چون سیل درین دامن صحرای غریبی غیر از کشش بحر دگر راه برم نیست
از فرد روان خجلت صد قافله دارم هر چند بجز درد طلب همسفرم نیست
چون آینه و آب نیم تشنه هر عکس نقشی که ز دل محو شود در نظرم نیست
هر کس که مرا دید چو من سوخته دل شد داغی که نسوزد جگری بر جگرم نیست
چون غنچه تصویر، دلم جمع ز تنگی است امید گشایش ز نسیم سحرم نیست
از دست عنان داده تر از موج سراپم هر چند که از منزل و مقصد خبرم نیست
زندان فراموشی من رخنه ندارد در مصرم و هرگز ز عزیزان خبرم نیست
صائب همه کس می برد از شعر ترم فیض
استادگی بخل در آب گهرم نیست

۴۱۸۹

آن را که بود تیغ زبان بی لب نان نیست روزی زدل خود بود آن را که دهان نیست

محتاج به دریا نبود گوهر سیراب
 بر دُرْدکشان ظلمت ایّام بود صاف
 این پخته‌نمایان همه خامند سراسر
 دل را تهی از شکوه به‌گفتار توان کرد
 از قربِ کجان، راست برآرد به‌ستم دست
 امّید خراج از عدم آباد، فضولی است
 نگذاشت نفس راست کنم عمر سبکسیر
 کوتاه نظر عاقبت اندیش نباشد
 یکرنگ بود سال و مه کوی خرابات
 در ملک قناعت دل و چشم نگران نیست
 بر خاطر ما ابر شب جمعه گران نیست
 يك داغ جگرسوز درین لاله‌ستان نیست
 بسیار بود حرف کسی را که زبان نیست
 از تیرچه اندیشه، چو در بحر کمان نیست؟
 ما را طمع بوسه از آن غنچه دهان نیست
 آرام درین قافله چون ریگ روان نیست
 تیری که هوایی است مقیّد به‌نشان نیست
 اینجا شب آدینه و روز رمضان نیست
 کفشاره تقصیر بود خواب پریشان
 ما را گله‌ای صائب از اوضاع جهان نیست

۲۱۹۰

لب بسته ما بیخبر از راز جهان نیست
 از شرم در بسته روزی نگشاید
 جانها همه از شوق عدم جامه‌درانند
 عاشق خبر از کعبه و بتخانه ندارد
 از بستر نرم است گرانخوابی مخمل
 از سنگ سبکبار شود نخل برومند
 بر خاک‌نشینان سخن سخت گران نیست
 با اینهمه نعمت که بر این سفره مهیّاست
 صائب لب بی‌شکوه بغیر از لب نان نیست

۲۱۹۱

منظور من آن موی میان است و میان نیست
 فریاد که آن دلبر شیرین سخن از شرم
 از بوالعجیبه‌است که شیرینی عالم
 این با که توان گفت که سر رشته جانها
 رزق من از آن تنگ دهان است و دهان نیست
 چون غنچه سراپای زبان است و زبان نیست
 مستور در آن تنگ دهان است و دهان نیست
 وابسته به آن موی میان است و میان نیست؟
 موقوف به تقریر زبان است و زبان نیست

نوری که بود روشن ازو دیده عالم
آن جان جهانی که جهان در طلب اوست
هرچند که با هم نشود سیروسکون جمع
از بی بصری در نظر تنگ خسیان
آن پیر سیه دل که مقید به خضاب است
این طرفه که صائب دل صد پاره ما را
شیرازه ازان موی میان است و میان نیست

۲۱۹۲

بوی سرزلف تو به شیدایی من نیست
هرچند که حسن تو درین شهر غریب است
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم
در صبح ازل سیر کنم شام ابد را
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن
در چشم تو هرچند که چون خواب گرانم
ایام خزان گرمتر از فصل بهارم
دارم خبر از راز شر در جگر سنگ
بی پرده تر از راز دل باده کشانم
صائب کسی امروز به رسوایی من نیست

۲۱۹۳

در موج پریشانی ما فاصله ای نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را
بی دیده بینا چه گل از خار توان چید؟
موقوف به وقت است سماع دل عارف
از ظرف حریفان نتوان سربدر آورد
بوی گل و باد سحری بر سر راهند
امروز به جمعیت ما سلسله ای نیست
چون حلقه زنجیر زهم فاصله ای نیست
رحم است به پایی که در او آبله ای نیست
هر روز در اجزای زمین زلزله ای نیست
در بزم شرابی که متنگ حوصله ای نیست
گر می روی از خود، به ازین قافله ای نیست

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد
هرچند بجز گوشت ابرو صله‌ای نیست

۲۱۹۴

در معرکه عشق ز جرأت خبری نیست
در قافله فرد روان بار ندارم
در پلته سنگ است گهر بی نظر پاک
خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را
چون شیشه بی می، نبود قابل اقبال
شب نیست که برگردد تو تا روز نگر دم
سرگشتگی ما همه از عقل فضول است

صائب چه کند گر نکند روی به دیوار؟
جایی که لب خشکی و مژگان تری نیست

۲۱۹۵

در چشم و دل پاک ز دنیا خبری نیست
کوته نظری پرده بینایی روح است
در جان هوسناک زلیخاست عروسی
قاف عدم آوازه تراش است، و گرنه
تن بیخبرست از دل پرشور، که خم را
زین نقطه بود گردش پرگار فلکها
این خواب پریشان گل پوشیدن چشم است
در عالم باطن نرسد زاهد بی مغز
در گوشه دلتنگی ما گوشه نشینان
آسوده بود سرو زیطاقتی آب
از نافه خبر آهوی رم کرده ندارد

صائب نکند آه اثر در دل سنگین
از سوز شرر در دل خارا خبری نیست

۲۱۹۶

از عکس خود آن آینه رو بس که حیا داشت
چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ
از بی‌ثیری سبز درین باغچه ماندم
می‌کرد قیامت سخن ما ز بلندی
هر جغد در او خال رخ سیمبری بود
در خامه نقاش ازل نقطه خالت
گرد دل من گر هوس بوسه نگریدید
تاج است گران بر سر آزاده، و گرنه
صائب نشد از منزل مقصود کس آگاه
از نقش قدم گرچه فزون راهنما داشت

۲۱۹۷

در ظاهر اگر پشت به من هیچو کمان داشت
آن عهد کجا رفت که آن دلبر پُسرکار
اکنون نظرم کاسه در یوزه اشک است
نرگس طرف چشم سخنگوی تو گردید
پیوسته درین باغ، دلم چون گل رعنا
دلگیری من نیست ازین باغ، نوآموز
انگشت نما بود ز نادیدگی خلق
هرگز به سر خود قدمی راه نرفتم
تا چشم گشودم من دلسوخته صائب
چون داغ، مرا لاله عذاری به میان داشت

۲۱۹۸

رگ در تن از پاکی گوهر نتوان یافت
هرموی خط سبز ترا پیچش خاصی است
نقشی به فریبندگی آن خط موزون
در آینه صاف تو جوهر نتوان یافت
یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
در سلسله موجّه کوثر نتوان یافت

این فتنه که در نرگس نیلوفری توست
 غافل مشو از حسن خط یار که این دور
 تا شانه صفت سر نهی در سر این کار
 در جام می آویز که در عالم هستی
 راز دل عشاق چو خورشید عیان است
 در فکر اثر باش که جز آینه امروز
 گردن مکش از تیغ که جز حلقه فتراک
 تا بردل صد پاره خود تنگ نگیری
 در ابر متنک، جلوه خورشید عیان است
 کوتاه زبان شو که زدندان ندامت
 در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت
 چون عهد جوانی است که دیگر نتوان یافت
 سرشته آن زلف معبر نتوان یافت
 بی نشاء می، عالم دیگر نتوان یافت
 يك نامه پیچیده به محشر نتوان یافت
 شمعی به سر خاک سکندر نتوان یافت
 در خلد ره از رخنه دیگر نتوان یافت
 چون غنچه گل، دامن پرزر نتوان یافت
 چون حسن ترا در ته چادر نتوان یافت
 زخی به لب خامش ساغر نتوان یافت
 امروز بجز کلک گهربار تو صائب
 شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

۲۱۹۹

در خاک وطن چند توان ره به عصا رفت؟
 از بس قدح تلخ مکافات کشیدم
 خضر ره ارباب طلب، عزم درست است
 تا چند توان دست دعا داشت بر افلاک؟
 آن روز که خورشید قدح چهره بر افروخت
 بر حاصل ما چون جگر برق نسوزد؟
 کو وادی غربت که توان رو به قفا رفت
 از خاطر من دغدغه روز جزا رفت
 آواره شد آن کس که پی راهنا رفت
 این زور در ایام که بردست دعا رفت؟
 رنگ ادب از چهره گلزار حیا رفت
 از روی خزان رنگ ز بی برگی ما رفت
 چون از لب پیمانه من زهر نریزد؟
 صائب به من از گردش ایام چها رفت

۲۲۰۰

ایام بهاران سبک از دیده ما رفت
 شد موسم گل طی به شکر خنده برقی
 شیرازه مجموعه گلزار فرو ریخت
 نرگس ز نظر دور به يك چشم زدن شد
 از دست بهم سودنی این رنگ حنا رفت
 برگ طرب باغ به تاراج صبا رفت
 سنبل چو سر زلف پریشان به هوا رفت
 هر چند که از راه بصیرت به عصا رفت

آمد به چمن غنچه گل با کف پرزر
 ازهرهیش درجگر لاله نفس سوخت
 دریک نفس ازکیسه گلزار شکوفه
 پیچید سراپرده خود ابر بهاران
 شد رفتن گل باعث خاموشی بلبل
 از حیرت نظاره آن سروگل اندام
 صائب ز نظربازی بی پرده شبنم
 از چهره گلهای چمن رنگ حیا رفت

۲۲۰۱

افسوس که ایام شریف رمضان رفت
 افسوس که سی پاره این ماه مبارک
 ماه رمضان حافظ این گلته بد از گرگ
 شد زیروزیر چون صف مزگان، صف طاعت
 بیقدری ما چون نشود فاش به عالم؟
 برخاست تمیز از بشر وسایر حیوان
 تا آتش جوع رمضان چهره بر افروخت
 با قامت چون تیر درین معرکه آمد
 برداشت زدوش همه کس بار گنه را
 چون اشک غیوران به سراپرده مزگان
 از رفتن یوسف نرود بر دل یعقوب
 آنها که به صائب زوداع رمضان رفت

۲۲۰۲

از ناخن دخل آنچه به رخسار سخن رفت
 زهار خمش باش که چون خامه درین بزم
 فریاد که گلبانگ پریشان من آخر
 با برگ خزان دیده چه سازد نفس سرد؟
 از کاش غم بر دل بی کینه من رفت
 کم عمر شد آن کس که به دنبال سخن رفت
 چون بوی گل از کیسه گلهای چمن رفت
 ایمن شدم آن روز که رنگ از رخ من رفت

زاقبال شکوفه است که در گلشن ایجاد
بس خون که کند در جگر سوزن عیسی
شد کاسه در یوزه همه ناف غزالان
از سنگ، نگین چهره خراشیده برآید
تا کرد نظرباز، در آغوش کفن رفت
خاری که ز راه تو به پای دل من رفت
تا نکمت آن زلف به صحرای ختن رفت
آوازه لعل لب او تا به یمن رفت
از غیرت فکر چمن افروز تو صائب
گل، اشک جگر گون شد و از چشم چمن رفت

۴۴۰۳

ای زلف تو شیرازه دیوان قیامت
خاموشی و گفتار دهان تو دهد یاد
چشم تو سیه خانه صحرای تجلی
مژگان صف آرای تو همدوش صف حشر
دامان قیامت بود آن زلف پریشان
مانند دُر گوش تو شد تازه و سیراب
وقت است که در دیده خفتاش گریزد
شد صبح قیامت زلب لعل تو پرشور
چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید
رسوایی معشوق نه جرمی است که بخشند
از راه خطرناک تو ای کعبه امید
هم سلسله، هم سلسله جنبان قیامت
از بست و گشاد در دکان قیامت
خال دهنّت مهر نمکدان قیامت
ابروی تو هم پلّه میزان قیامت
روی تو چراغ ته دامن قیامت
از صبح بناگوش تو ایمان قیامت
از شرم تو خورشید درخشان قیامت
میخواست نمکدان چنین خوان قیامت
بسته است به دامن تو دامن قیامت
عاشق نبرد شکوه به دیوان قیامت
یک منزل کوتاه، ییابان قیامت
صائب چه گشایی گره از طّره دلدار؟

نگشوده کسی فال زد دیوان قیامت

۴۴۰۴

قدّ تو کجا وقد رعناي قیامت
ای از مژده شوخ صف آرای قیامت
در دامن کهسار کم از خنده کبک است
هم جنتی از چهره وهم دوزخی از خوی
خورشید تو چون از افق زلف برآید
این جامه بلندست به بالای قیامت
وز زلف دلاویز دو بالای قیامت*
در پلّه تمکین تو غوغای قیامت
نقدست در ایّام تو سودای قیامت
ریزد عرق شرم زسیمای قیامت

از داغ بود گرمی هنگامه دلها خورشید بود انجمن آرای قیامت
 در سینه ماسوختگان^۱ نم نتوان یافت بی آب بود دامن صحرای قیامت
 از شرم گنه بس که کشیدم به زمین خط مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
 در سایه کوه گنه ما زبلندی آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
 از سینه آتش نفسان دود برآید
 چون خامه صائب کند انشای قیامت

۲۲۰۵

ای هر دو جهان خاک ره سرو روانت گردون مطوق یکی از فاختگان
 بر کوتاهی بینش خود داد گواهی آن کس که نشان داد برون از دو جهانت
 پنهاتر ازانی که توانت به نشان یافت پیداتر ازانی که پیرسند نشانت
 گردون که به گردش نرسد فکر جهانگرد گردی است که برخاسته از راهروانت
 جوشیدن آب از جگر سنگ به تعجیل یک چشمه سهل است ز فرمان روانت
 فرعون که می زد لمن الملك ز نخوت در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت
 عمری است فلک می خورد از جام شفق خون شاید که شمارند ز خونابه کثانت
 هر حلقه زلف تو پریخانه چینی است رحم است به چشمی که نگردد نگرانت
 چون حرف مکرر، سخن قند بود تلخ آن را که شنیده است حدیثی ز دهانت
 تا حشر فراموش کند شیوه رفتار آبی که شود آینه سرو روانت
 سر حلقه باریک خیالان جهان شد پیچید به هر دل که غم موی میانت
 گر آب شود، موج بود بند زبانش هر دل که شود مخزن اسرار نهانت
 این سرکشی نخل تو با خاک نشینان زان است که در خواب بهارست خزانت
 جولان سمند تو برون از دو جهان است
 چون دست زند صائب مسکین به عنانت؟

۲۲۰۶ * (مر، ل)

چرخ در تاب از تحمل ماست تیغ در آتش از تغافل ماست
 سر شبنم به آفتاب رسید در ترقی همین تنزل ماست

۱- ک، ب، ه، ل: در سینه دلسوختگان.

می‌رسیم از شکستگی به کنار همچو موج از شکستگی پل ماست*
 شکوه تا چند از کشاکش دام؟ این کشاکش نسیم سنبل ماست*
 حلقه چشم دام در نظرت بیضه ماتم‌سرای بلبل ماست
 صائب از فکر ماست رنگین شعر
 این چمن سرخ‌رو زبلبل ماست*

۲۲۰۷

این چه خطه است و این چه رخسارست این چه آینه، این چه زنگارست
 این چه خال، این چه گوشه ابرو این چه مار، این چه مهره مارست
 این چه ابروی سخت پیشانی این چه لبهای نرم گفتارست
 این چه چشم همیشه در خواب است این چه شرم همیشه بیدارست
 این چه تیغ زبان زهرآلود این چه لعل لب شکربارست
 این چه مژگان رخنه در دل کن این چه چشم همیشه بیمارست
 خانه هوش را به آب رساند این چه پیشانی گهربارست
 چشم بد دور ازان چسب که در او مژه شوخ، خار دیوارست
 به سخنها آتشین صائب

سوختی عالم، این چه گفتارست^۱

۲۲۰۸

در وطن جوهر سخن خوارست در نگین نام رو به دیوارست
 در غریبی کند سخن شهرت گل نمایان به طرف دستارست
 نیست از جذب کهربا نومید کاه هرچند زیر دیوارست
 بر ندارد کسی که بار از دل^۲ دیدنش بر دل جهان بارست
 پاس رخسار گل‌عذاران را عرق شرم، چشم بیدارست
 بیکسان را غمی نمی‌باشد غم عالم به قدر غمخوارست

۱- ب، ل اضافه دارند:

این چه آینه خیال نما

این چه پیشانی، این چه رخسارست

۲- س، م، د: از دل بار.

دل عاشق کجا و کعبه و دیر؟ کودك شوخ ، خانه بیزارست
هر بلندی که آخرش پستی است پیش صاحب بصیرتان دارست
مور تلخی نمی کشد صائب
خاك بر قانعان شکرزارست

۲۲۰۹

تا سپهر کبود سیّارست سینه آینه دار زنگارست
گوشه امن ، سینه هدف است پلّه عافیت سر دارست
سبزه در دست و پای افتاده است خار ، بالانشین دیوارست
خر عیسی به گل فرو رفته است دور دجال برق رفتارست
خاکساری حصار عافیت است کوتهی پشتبان دیوارست
اعتبار از میان چو بر خیزد بیضه مور ، مهره مارست
از تف آه آسمان سیرم کهکشان همچو نبض بیمارست
دهن صبح پر زخون شفق چون نگردد، که راست گفتارست
دام گردون به خاك پوسیده است يك رم آهوانه در کارست
تو ملایم نگشته ای صائب
ورنه سیر سپهر هموارست

۲۲۱۰

سبزه جوی شهد، نیشترست حقه سبز زهر، پر شکرست
چشم پوشیده پرده دار دل است لب خامش نگاهبان سرست
زهر چشمش میان خندیدن همچو بادام تلخ در شکرست
هرچه غیر از شراب، بار دل است هرچه جز نغمه است درد سرست
موشکافی هنر نمی باشد چشم از عیب دوختن هنرست
میوه ای نیست به زآزادی نتوان گفت سرو بی ثمرست
[حقه سر به مهر آبله ام
[نگه سیر چشم غواصم
[در دیاری که ما ضعیفانیم
خونی صد کلید نیشترست]
آبخوردم ز چشمه گهرست]
شعله را چشم همت از شرست]

[خندهٔ صبح حشر با آن شور شب ما را نمکچش سحرست]
 از رگ ابر کلک من صائب
 دامن روزگار پر گهرست

۲۲۱۱

دولت روزگار درگذرست	پرتو آفتاب در بدرست
شمع بالین این گرانخوابان	بی بقا چون ستارهٔ سحرست
گرچه دل می‌برد جدا هریک	می و مهتاب، شیر با شکرست
روی خوش، لفظ و بوی خوش معنی است	معنی از لفظ دلپذیرترست
جام بی باده مرغ پرکنده است	بط می را شراب بال و پرست
قرب سیمین بران گدازنده است	رنج باریک رشته از گهرست
چشم بی اشک، ابر بی باران	دست بی جود، شاخ بی ثمرست
نخورد غم زدوری منزل	رهروی را که توشه بر کمرست
دلش از می سیاهتر گردد	هر که چون لاله آتشین جگرست
بد دروند ظاهر آرایان	آبره‌ها پرده دار آسترست
هنر دیگران ندیدن، عیب	دیدن عیب خویشتن هنرست
کند آتش عیار زر روشن	محک خلق آدمی سفرست
تشنهٔ آفت است مال بخیل	خون فاسد هلاک نیشترست

می‌کند ترک رنگ و بو صائب
 همچو شبنم کسی که دیده و رست

۲۲۱۲

سر زهتاد خشک بی شورست	لب دلمردگان لب گورست
سر بی شور، جام بی باده	دل بی عشق زنده در گورست
دل پر داغ، لاله زار بهشت	سر پر شور، قصر پر حورست
در شکستن بود حلاوت دل	شهد در کسر شان زنبورست
چون هما رزقش استخوان سازند	به سعادت کسی که مغرورست
زخم در تیغ می‌شود ناسور	بس که آفاق پر شر و شورست

چه کنم تن به عاجزی ندهم؟ که زمین سخت و آسمان دورست
 ره مده حرص و آزر را در دل که پروبال دشمن مورست
 تلخ شیرین لبان گوارنده است
 باده صائب ز آب انگورست

۲۲۱۳

در دل هر که ذوق شبگیرست خنده صبح، خنده شیرست
 غم به یگانگان نیاویزد سگ این بوم، آشناگیرست
 دل زبیداد روشنی گیرد شمع این خانه، برق شمشیرست
 طفل ما خون خود چرا نخورد؟ دایه روزگار کم شیرست
 خط او پیش خود گرفتارست سبزه از موج خود به زنجیرست
 بر جوانی چه اعتماد، که صبح تا نفس راست می کند پیرست
 زور بازوی پنجه تدبیر خس و خاشاک سیل تقدیرست
 نیست دیوانه گر سپهر، چرا دایم از کهکشان به زنجیرست؟
 بر دم تیغ می زند خود را
 صائب از بس زجان خود سیرست

۲۲۱۴

می گلرنگ خونی رازست لب ساغر خموش غمازست
 دهن شیئه مغرب عقل است لب پیمانه مشرق رازست
 يك الفوار نیست گوشت امن صفحه خاك، سینه بازست
 عقل با عشق مشتبه نشود ذره از آفتاب ممتازست
 بلبل بوستان شوق ترا شکن دام، بال پروازست
 طور آخر گل از تجلی چید کار افتادگان خداسازست
 دل صائب ز شوق آب شده است
 تشنه خاك پاك شیرازست

۲۲۱۵

ظلم فریادی از ضعیفان است ناله برق در نیستان است

از هدف یش تیر نالان است	تیغ یی‌دادگر دو سر دارد
سر پرشور من نمکدان است	سفره خاك وخوان گردون را
بال من پتره ییابان است	قفس من سواد شهر بود
بانگ اسلام وکافرستان است	نالۀ عجز پیش سنگدلان
مدّ انعام، چوب دربان است	جز در حق به هر دری که روی
هر که از بندگی گریزان است*	نپذیرد زهیچ کس احسان
به درازی مدّ احسان است	رشته عمر مسند آرایان
خاك بر مور شکرستان است	تلخی عیش در قناعت نیست
زندگانی و مرگ آسان است	هر کجا بی تکلفی باشد
به زر قلب یوسف ارزان است	زندگی صرف خویرویان کن
عرق شرم آب حیوان است	از حیا حسن جاودان ماند

گل بی خار این چمن صائب
در گریبان غنچه خسان است

۲۲۱۶

رزق دهقان زعدل سلطان است	عشق سلطان و عقل دهقان است
عقل ده گانه همچو اخوان است	عشق چون آفتاب کنعانی
عشق انگشتر سلیمان است	کیست گردن ز حکم عشق کشد؟
مشرّب عشق ، آب حیوان است	ظلمات سواد هستی را
منفعل چون نخوانده مهمان است	عقل در بارگاه حضرت عشق
عشق سیمرغ قاف امکان است	عقل مرغی است در قفس محبوس
عشق سیلاب کفر وایمان است	عقل فرمان‌پذیر تکلیف است
عشق آن سفره را نمکدان است	آسمان سفره‌ای است پر نعمت

اقتدا تا به موئوی کرده است
شعر صائب تمام عرفان است

۲۲۱۷

سفر اهل شوق در وطن است خلوت اهل دل در انجمن است

غن‌دلیبی که در خیال گل است هر کجا غنچه می‌شود چمن است
 خنده هر چند کم بود، در وقت خانه‌پرداز محنت کهن است
 غم یکساله را به باد دهد خنده گل اگر چه يك دهن است
 رخنه‌اش سدّ باب طوفان است عشق، خضر سفینه بدن است
 سخن عشق با خرد گفتن بر رگ مرده نیشتر زدن است
 آفتابی است بی زوال ، سخن مغربش گوش و مشرقش دهن است
 یوسف شرم‌گین معنی را لفظ نازك به‌جای پیرهن است
 مغز گردد در استخوانش نال چون قلم هر که عاشق سخن است
 بر زبان قلم نیاید راست آنچه از شوق در ضمیر من است
 بر بزرگان مشو به حلم دلیر سپر آفتاب ، تیغ‌زن است*
 ایمن از گوشمال دوران است
 هر که صائب به‌حال خویشتن است

۲۲۱۸

صدق، روشنگر ضمیر من است صبح روشن ضمیر، پیر من است
 موری از من نمی‌شود پامال کف دست دعا سریر من است
 نیستم امت تن‌آریان خلق خوش جامه حریر من است
 دولت افتاده است در قدمم پروبال هما حصیر من است
 به گریبان اگر پردازم کاوش سینه دستگیر من است
 رم آهوبه آن سبکپایی داغ طبع کناره‌گیر من است
 بلبل خوش نوای نیشابور خجل از طبع بی‌نظیر من است
 آفتاب شکفته‌رو صائب
 گلی از گلشن ضمیر من است

۲۲۱۹

مژده‌ام جلوه‌گاه پروین است گل خورشید طلعتان این است
 سبب غن‌ب اگر به دست افتد بهتر از صد انار یاسین است
 کی توانی سبک به منزل رفت؟ سنگ راه تو خواب سنگین است

همه شب همچو دستۀ سنبُل خواب آشفته‌ام به بالین است
 سنگداغ فروغِ چهره اوست کوه طوری که کوه تمکین است*
 می‌کند چهره‌ای، نگاه مرا گل رویش زبس که رنگین است*
 شعر صائب نمی‌شود کاسد
 همه وقت این متاع شیرین است

۲۲۲۰

خطش از خال حقه باز شده است خالش از خطزبان دراز شده است
 چون سپر روی چرخ پرچین است گره از جبهه که باز شده است؟
 صف مژگانش در زبان بازی است گرچه چشمش به خواب ناز شده است
 نیست یك دل گشاده، حیرانم که در فیض بر که باز شده است
 خط مشکین او که ابجد ماست بوالهوس را خط جواز شده است
 رو به دریا نهاده بی لنگر بی حضور آن که در نماز شده است
 به که برخود نبندد از دربان در دولت به هر که باز شده است
 کرده تا روی خود به درگه حق
 صائب از خلق بی‌نیاز شده است

۲۲۲۱

تا به دل تخم عشق کشته شده است آه من در جگر برشته شده است
 پا مزن بر حنای گریه من که به خون جگر سرشته شده است
 آدمیزاده من از خط سبز تا نظر می‌کنی فرشته شده است
 زان میان پیچ و تابها دارم که خدا یا چگونه رشته شده است!
 خال را چون سپند نیست قرار تا زمی چهره ات برشته شده است
 ندهم دل به نوخطان چه کنم چون قلم بر سرم نوشته شده است
 شد زخط خال او دراز زبان این گره را بین که رشته شده است
 بر ندارم نظر زموی میان سوزنم مبتلای رشته شده است
 تا ززانو نموده‌ام بالین بستم پتر پر فرشته شده است
 همچو خورشید نان من زشفق سالها شد به خون سرشته شده است

نسخه زلف و سنبیل و ریحان همه از روی هم نوشته شده است
 نیست چون موج بیمم از طوفان تا عنانم زدست هشته شده است
 صائب از نامه ام سبک مگذر
 که به صد خون دل نوشته شده است

۲۲۲۲

لطف و قهر زمانه هر دو یکی است گره دام و دانه هر دو یکی است
 پشت و رو نیست کار دنیا را شب و روز زمانه هر دو یکی است
 دیده خوابناک غفلت را صور حشر و فسانه هر دو یکی است
 خنده برق در سبکسیری با نشاط زمانه هر دو یکی است
 خاکساران بی تعین را مسند و آستانه هر دو یکی است
 نقد باشد قیامت عاشق پیش ما گبور و خانه هر دو یکی است
 نیست از هم جدا دل و دلدار چون دولب، این دودانه هر دو یکی است
 جلوه آب خضر در ظلمات با شراب شبانه هر دو یکی است
 خانه با یار خانگی زیاست ورنه زندان و خانه هر دو یکی است
 ما که از بال خویش در قفسیم بیضه و آشیانه هر دو یکی است
 نسبت کشتی شکسته ما با کنار و میانه هر دو یکی است
 صائب این آن غزل که تنها گفت
 بدونیک زمانه هر دو یکی است

۲۲۲۳

آب خضر و می شبانه یکی است مستی و عمر جاودانه یکی است
 بر دل ماست چشم، خوبان را صد کماندار را نشانه یکی است
 پیش آن چشمهای خواب آلود ناله عاشق و فسانه یکی است
 در مقامی که غور باید کرد قطره و بحر بیکرانه یکی است
 کثرت خلق، عین توحیدست خوشه چندین هزار و دانه یکی است
 پلته دین و کفر چون میزان دو نماید، ولی زبانه یکی است
 رهروانی که راست چون تیرند همه را مقصد و نشانه یکی است

دو جهان سنگ راه سالک نیست نسبت تیر با دو خانه یکی است
 گر هزارست بلبل این باغ همه را نغمه و ترانه یکی است
 نشود نور مهر پست و بلند پیش ما صدر و آستانه یکی است
 عاشقی را که غیرتی دارد چین ابرو و تازیانه یکی است
 خنده در چشم آب گرداند ماتم و سور این زمانه یکی است
 پیش مرغ شکسته پر صائب
 قفس و باغ و آشیانه یکی است

۲۲۲۴

عقل را گوشه سرایی هست عشق را دشت دلگشایی هست
 راه عشق است بی نشان، ورنه در ره عقل نقش پایی هست
 مرو از ره که این بیابان را طرفه موج غلط نمایی هست
 داغ ما زود به نسی گردد گل این باغ را وفایی هست
 بی عوض نیست هرچه می گیرند نی بی برگ را نوایی هست
 نیست بی عیب هیچ موجودی روی آینه را ققایی هست
 خانه ای را که نیست دربانی چین ابروی بورایی هست
 سایه اهل جود، بال هماست باده پیش آر تا هوایی هست
 در گریبان زبوی پیرهن غنچه را باغ دلگشایی هست
 چشم بیمار اگر شفا یابد دل بیمار را شفایی هست
 اگر از خود برون توانی رفت دامن دشت دلگشایی هست
 چون قلم، شاهراه معنی را می روم تا شکسته پایی هست
 وسعت مشربی اگر داری همه جا باغ دلگشایی هست
 برو ای داغ فکر دیگر کن در دل اهل درد جایی هست
 شعله تا این زمان نمی داند که سپند مرا صدایی هست

صائب ساده دل چه می داند
 که اشارات یا شفایی هست

۲۲۲۵

در خون کشد نظر را حسنی که بی حجاب است
می در جبین پاکان از شرم آب گردد
با بد گهر میامیز تا بد گهر نگردی
تاج سر بزرگی است دلجویی ضعیفان
ما شکوه ای نداریم از تنگدستی، اما
از بیقراری ماست این خاکدان بروتق
از سینه های روشن در مغز پی توان برد
در جای خویش دارد بد آبروی نیکان

مکتوب خشک صائب سوهان روح باشد
چون نیست چرب نرمی خط آیه عذاب است

۲۲۲۶

از خود گذشتگان را آینه بی غبارست
دنیا طلب محال است در خاک و خون نعلطد
ته جرعه خزان است رنگ شکسته من
دلجویی حریفان بالاترست از بُرد
از دردو داغ عاشق بر خویشان نلرزد
چون شعله سرکش افتاد محتاج خار و خس نیست
گر اعتبار ناقص باشد کمال مردم
مجبور حق نگردد آلوده معاصی

از آفتاب پرتو صائب جدا نباشد
واصل بود به جانان جانی که بیقرارست

۲۲۲۷

از خود گذشتگان را آینه بی غبارست
آن را که خلق خوش هست تنها نمی گذارند
با ناز بر نیایند اهل نیاز هرگز

پیوسته صاف باشد بحری که بیکنارست
کی بی حریف ماند رندی که خوش قمارست؟
گل گر پیاده باشد بر بلبلان سوارست

دیوانه را ملامت اسباب خنده گردد بر کبک مست سختی دامان کوهسارست
عاشق ز خاکساری بی بهره است از وصل دیوار بوستان را از گل نصیب، خارست
تا دل برید از آن زلف از سر نهاد شوخی چشم به خواب رفته است دامی که بی شکارست
از خون مرده صائب سنگین ترست خوابت
جایی که هر رگ سنگ چون نبض بقرارست

۲۴۲۸

موج سراب دنیا، شمشیر آبدارست آتش لعاب افمی، خارش زبان مارست
خمیازه نشاط است گلهای خنده رویش سرگوش باده او ته جرعه خمارست
تاجش به دیده عقل کیلی است عمرپیا تختش به چشم عبرت کرسی زیردارست
چون کوه پایدارست درد گران رکابش عمر سبک عنانش چون برق در گذارست
پیداست تا چه باشد الوان نعمت او جایی که شیر مادر خون نقابدارست
چون سگ گزیده از آب وحشت کند زدنی آینه بصیرت آنرا که بی غبارست
گرد کدورت از دل بی اشک بر نخیزد روشنگر وجودست چشمی که اشکبارست
از خلق خوش توان شد در چشم خلق شیرین صبح گشاده رو را انجم زرشارست
در گوهر آب گوهر در بحر می کند سیر واصل بود به جانان جانی که بقرارست

از خود کناره گیران صائب مدام شادند
پیوسته صاف باشد بحری که بیکنارست

۲۴۲۹

از غیرت رکابت از دیده خون روان است اما چه می توان کرد پای تو در میان است!
پاس ادب فکنده است بر صدر جای ما را هرچند سجده ما بیرون آستان است
در پلّه ترقی است مشرب چو عالی افتاد از خاک زود خیزد تاکی که خوش عنان است
مهر لب خموشی است دستی که خالی افتاد آنرا کم خرده ای هست چون غنچه صد زبان است
با قامت خم از عمر استادگی مجوید پا در رکاب باشد تیری که در کمان است
از جویبار همت تخی که آب گیرد گر زیر خاک باشد بالای آسمان است
در گلشنی که گلها دامکشان گذشتند بلبل زساده لوحی در فکر آشیان است

سیلاب غافلان را از دیده می برد خواب خواب مرا گرانی از عمر خوش عنان است
دنبال ماندگان را هر کس که دست گیرد در منزل است هر چند دنبال کاروان است
از پای خفته ماست منزل بلند صائب
عمر ره است کوتاه تا کاروان روان است

۲۲۳۰

از غیرت رکابت از دیده خون روان است اما چه می توان کرد پای تو در میان است!
سرجوش نوبهارست روی شکفته تو رنگ شکسته من ته جرعه خزان است
از شکوه عاشقان را در خاک و خون کشد عشق گردد دلیل صیاد زخمی که خونچکان است
از حرف راست گردد پر خون دهن چو سوفار دایم ز تیر شیون در خانه کمان است
بلبل ز ساده لوحی در آشیان طرازی است در گلشنی که خاکش با باد هم عنان است
ما می زنیم از جمل هر دم به دامنی دست هر چند روزی ما در دست آسمان است
گوری است پر زمرده صائب قلمرو خاک
گردون پرستاره یک چشم خون نشان است

۲۲۳۱

بود و نمود عاشق، از آب و تاب حسن است گر ذره را وجودی است، از آفتاب حسن است
در بیخودی توان دید بی پرده روی مطلوب از خویشتن گستن بند نقاب حسن است
حسن آن بود که دایم بر یک قرار باشد حسن مه دوهفته کی در حساب حسن است؟
از خنده رویی گل بلبل نگشت گستاخ شرم و حیای عاشق بیش از حجاب حسن است
از حسن خط سیه مست گردید دیده من بیهوش داروی عشق گرد کتاب حسن است
خوشر بود ز سرجوش در کام عشقبازان هر چند خط مشکین در شراب حسن است
خال از شکسته پایی در کنج لب خزیده است زلف از دراز دستی مالک رقاب حسن است
تردستی مکافات شب در میان نباشد ایام خط شبرنگ^۱ روز حساب حسن است
از خط شود یکی صد ناز و غرور خوبان ریحان خط مشکین افسون خواب حسن است
ریحان سفال خود را کی تشنه می گذارد؟ سبزست بخت عاشق تا در رکاب حسن است
در هر نظر به رنگی آید ز پرده بیرون زیر وزبر دل عشق از انقلاب حسن است

در چشم موشکافان سر رشته امیدست
موی میان او را هر کس که دیده، داند
از روی گرم خورشید گر خاک می شود زر
در دور خط ز خوبان ظلم است چشم بستن
هر چند چین ابرو موج سراب حسن است
کاین پیچ و تاب عاشق از پیچ و تاب حسن است
رنگ طلایی عشق از آفتاب حسن است
خط حلقه حلقه چون شد عین شباب حسن است
از مهر تا به ذره زین آتشند بریان
تنها همین نه صائب داغ و کباب حسن است

۲۲۳۲

هم بلبل است خندان، هم باغبان شکفته است
یارب که می خرامد بیرون ز خانه کامروز
جان می دهد به عاشق روی عرق فشانش
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان
هر جا گل زمینی است تا آسمان شکفته است
از آب خضر گویا این گلستان شکفته است
خون خورده غنچه عمری تایک دهان شکفته است
ورنه که از ته دل در این جهان شکفته است؟
در عین گریه مارا دل همچنان شکفته است
ایمن مشو به رویت گر آسمان شکفته است

چون دل گرفته باشد ماتم سراسر عالم
ورزان که دل شکفته است صائب جهان شکفته است

۲۲۳۳

در جوش لاله و گل، دیوانه را عروسی است
از سینه های گرم است هنگامه جهان گرم
رطل گران بود سنگ از دست تازد رویان
شد عشق سنگدل شاد تا باختم ایسان
چون تابه گرم گردد، این دانه را عروسی است
تا هست باده در جوش میخانه را عروسی است
هر جا که کود کاندند دیوانه را عروسی است
بر گشت هر که از دین بتخانه را عروسی است
از فیض عشق سی شب پروانه را عروسی است
در خانه ای عروسی، صد خانه را عروسی است
بافل ز قرب باطل صائب شکفته گردد
در گوش خوابناکان افسانه را عروسی است

۲۲۳۴

هر خار این گلستان مفتاح دلکشایی است
 هرغنچه خموشی مکتوب سر به مهری است
 هر لاله‌ای درین باغ چشمی است سر مه‌آلود
 هر لخت دل‌شیدی است دست از حیات شسته
 آینه خانه دل از زنگ اگر برآید
 آواره طلب را خضرت هر سیاهی
 تا نور حسن مطلق گوهر فروز خالک است
 با دستگاه فردوس يك باغبان چه سازد؟
 هر چند قلم عشق بر يك هواست دایم
 دل چون زپا نشیند، جان چون قرار گیرد؟
 ای برق بی مروت، پا را شمرده بگذار
 تا عشق سایه افکند بر خامه تو صائب
 مشتاق ناله توست هر جا که خوش نوایی است

۲۲۳۵

تن پرور از شهادت گر سرکشد عجب نیست
 بی لب گشودن از ابر گوهر صدف نیابد
 نادان بود مسلم از گوشمال دوران
 هر چند آن پریرو وحشی تر از غزال است
 همت صلاي عام است نسبت به هر که باشد
 با ما شبی به روز آر، روزی به ما به شب کن
 کی قدر آب داند هر کس که تشنه لب نیست ؟
 اظهار تنگدستی هر چند از ادب نیست
 آسوده از شکست است فردی که منتخب نیست
 این صید را کیندی چون آه نیشب نیست
 در خانه کریسان مهمان بی طلب نیست
 يك روز نیست صدروز، يك شب هزار شب نیست *

۱- این بیت از نسخه ك افزوده شده است.

* يك شب هزار شب نیست، مثل سایر است و شعرا به عنوان تمثیل از آن استفاده کرده‌اند، از جمله نصیبی کاتب شیرازی شاعر نیمه دوم قرن دهم هجری که گفته است:

بی‌روی دلفروخت، ما را سر طرب نیست
 با ما شبی برکن، يك شب هزار شب نیست
 و میرهاشمی قمی شاعر اوایل قرن یازدهم در آن تصرفی کرده و بهتر ساخته است:
 هر چند کلبه ما، جای تو نوش لب نیست
 با ما شبی به روز آر، يك شب هزار شب نیست

از استخوان بی مغز پوچ است لاف، صائب
حرف از نسب مگویید در هر کجا حسب نیست

۲۲۳۶

مرا از تیره بختی شکوه بیجاست که عنبر نیل چشم زخم دریاست
زدلتنگی، سواد دیده مور مرا پیش نظر دامن صحراست
خمار نامرادی هوش بخش است شراب کامرانی غفلت افزاست
نباشد قانعان را درد نیافت دل خرسند را جنت مهیاست
چو مرجان رزق ما خون است، هرچند عنان بحر در سرپنجه ماست
جهان در دیده اش آینه زاری است به نور عشق هر چشمی که بیناست
بر آن صاحب سخن رحم است صائب
که دخلش منحصر در دخل بیجاست!

۲۲۳۸ * (با، مر، ل)

کجا میل کبابم در شراب است؟ بط می هم شراب وهم کباب است
چو بط، جانم بود در عالم آب به چشم من جهان بی می سراب است
هر آن آهی که دارد لختی از دل^۱ بلند اختر چو شعر انتخاب است
نلرزد شعله بر بال سمندر رخ او را چه پروای نقاب است؟
خطا را گر کنی از فهم خود دور
بدانی فکر صائب بر صواب است



غیائای حلوایی شیرازی معاصر اوراست:
هرتار زلف جانان، باشد شب درازی
خود بنده مصراع میرهاشمی قمی را درغزلی تضمین کرده و گفته ام:
در انتظار وصلت، شب‌ها به روز بردم
«باما شبی بدروزآر، يك شب هزارشب نیست»
ونظیر این معنی است بیت حکیم نظامی که فرموده است:
آخر امشب شبی است، سالی نیست
صبرکن کامشهم مجالی نیست
احمد گلچین معانی

۲۲۳۸ * (با، مر، ل)

به چشمم بی تو گلشن خارزارست
 شراب کهنه چون غوره است درچشم
 به هر سو رو کنم تیغ برهنه است
 زمین در دور داغ من نسکزار
 اگر زینسان شکست آید به کارم
 چرا بلبل به خاک و خون نغلطد؟
 زاشکم در تب رشک است دریا
 همیشه عید باشد در خرابات
 بیا کز شوق آن لبهای میگون
 به گل یک پشت ناخن نیست میلم
 لب پیمانه تیغ آبدارست
 گل امسال چون تقویم پارس
 به هر جا پا گذارم نیش خارست
 هوا در عهد زخم مشکبارست
 خوشا آینه کاندرا زنگبارست
 که نبض شاخ گل در دست خارست
 از آتش موج، نبض بیقارست^۱
 ز می دست سبو دایم نگارست
 گل خیازه صد برگ از خارست
 درین گلشن دلم پابست خارست
 گلیم خود برآر از آب صائب
 ترا با این گرانجانان چه کارست؟

۲۲۳۹

شراب نامرادی بی خمارست
 جواب خشک ازان لبهای سیراب
 ازان چشم تو رنجورست دایم
 زچشم یاز قانع شو به دیدن
 نمیخیزد سپند از جا زحیرت
 صبا را منفعل دارد زجولان
 بود لازم غضب را دل سیاهی
 وصال آفتاب عالم افروز
 به نرمی کن زبان خصم کوتاه
 گذشتن مشکل است ازسینه صافان
 محك را از سیه رویی بر آرد
 به قدر تلخی این می خوشگوارست
 به کشت عاشقان ابر بهارست
 که هم بیمار وهم بیماردارست
 که پرسش بر دل بیمار بارست
 در آن محفل که آن آتش عذارست
 اگر چه بوی گل دامن سوارست
 پلنگ ازخشم، دایم داغدارست
 نصیب شبنم شب زنده دارست
 که عاجز از نمد، دندان مارست
 که در گِل پای سرو ازجویبارست
 زر سرخی که کامل در عیارست

۱- مر: ازابش (ل: زآتش) نبض موج... متن تصحیح قیاسی است، نسخه با مطابق متن ماست.

رخ مقصود بی پرده است صائب
اگر آینه دل بسی غبارست

۲۲۴۰

فلک نیلوفر دریای عشق است
اگر روح است، اگر عقل است، اگر دل
اگر معموره کفرست، اگر دین
گریبان سپهر و دامن خاک
عنان سیرو دور آسمانها
چراغ بی زوال آفرینش
فلک چون سایه با آن سربلندی
خرد هرچند مغز کائنات است
دل رم کرده وحشی نژادان
اگر صبح امیدی در جهان هست
زر سرخ و سفید ماه و انجم
چه پروا دارد از شور قیامت؟
به خود کرده است روی هر دو عالم
دو عالم نقد جان بیعانه دادند
به خون هر دو عالم دست شستن

زبان کلک صائب چون نسوزد؟

که عمری رفت در انشای عشق است

۲۲۴۱ * (مر، ل)

خوشم با ناله خود، دم همین است
مگو در بیغمی آسودگی هست
مبند آزار موری نقش در دل
نرنجم گرچه مجنونم شمارند
جمال کعبه می خواهد سپندی
چراغ حلقه ماتم همین است
که غم گر هست در عالم همین است*
که اسم اعظم خاتم همین است
تمیز مردم عالم همین است*
دلیل شوری زمزم همین است*

به قرب گلهذاران دل مبنید
وصیت نامه شبم همین است

۲۲۴۲ * (با، مر، ل)

ز نغمه تا خدا يك كوچه راه است	بر این حرف بلندم نی گواد است
به حق از تنگنای نی رسیدم	خوشا ملکی که اینش شاهراه است
همه ستر انا الحق می سراید	ندانم آب این نی از چه چاه است
نوازش گوش را تنگ شکر کرد	دهان نی که را تا بوسه گاه است
کباب شعله آواز گسردم	که يك زنجیره او زلف آه است
نواي عود در طاقت گدازی	به آتشدستی برق نگاه است
مشو از کاسه طنبور غافل	که لبریز از شراب عقل گاه است
بکش دست نوازش بر سر چنگ	که لوح سینه ام پر مدّ آه است
تأمل چیست در دلها شکستن؟	تصور کن همان طرف کلاه است

گناه شرمگینان را چو صائب
زبان بی زبانی عذرخواه است

۲۲۴۳

به چشم من فلك يك چشمخانه است	که انسان مردمك، نور آن یگانه است
نباشد چون سبکرو توسن عمر؟	که هر موج نفس چون تازیانه است
بود در زیر لب، جان عاشقان را	که جای رفتنی بر آستانه است
گناهان را زخردی سهل شمار	که خرمنهای عالم دانه دانه است
چنان غفلت ترا مدهوش کرده است	که خواب مرگ در گوشت فسانه است
بغیر از آه، مکتوبی ندارم	چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق، آه بوالهوس حمل	که چون تیر هوایی بی نشانه است

ازان خورشید شد صائب جهانگیر
که از رخسار زریتش خزانیه است

۲۲۴۴

نه هرتن لایق تشریف شاهی است شهادت آل تمغای الهی است
 سر آزاده تاج زرنگارست دل آسوده تخت پادشاهی است
 بود آزادگی در ترك دنیا در اینجا فلس ماهی دام ماهی است
 سواد فقر را در دیده جاده که جای آب حیوان در سیاهی است
 به هر محفل که دمسردی در او هست دل روشن چراغ صبحگاهی است
 برون آرد نکویان را خط از شرم خط مشکین برات خوش نگاهی است

گناهی را که در دیوان رحمت
 نمی بخشند صائب ییگناهی است^۱

۲۲۴۵

در خود آرایی خطرها مضمرست حلقة فتراک طاوس از پرست
 بی سبکرو حی و تمکین آدمی کشتی بی بادبان ولنگرست
 قرب خوبان رنج باریک آورد رشته را کاهش نصیب از گوهرست
 عشق می بخشد تمامی حسن را شمع بی پروانه تیر بی پرست
 خلق نیکو عیب را سازد هنر خامی غبر کمال غبرست
 بی طلب سیراب می گردد زمی چون سبودستی که در زیر سرست
 پرتو منت کند دل را سیاه زنگ این آینه از روشنگرست
 در سخن لعلش قیامت می کند این نمکدان پر زشور محشرست
 بر عذار لیلی آن خال کبود چشمه خورشید را نیلوفرست
 آتش درویشانۀ خود ای پسر از طعام میهمانی بهترست
 شیر ییگانه است آتش دیگران شوربای خویش شیر مادرست

صائب از شیرینی گفتار خود
 طوطی ما بی نیاز از شکرست

۱- در نسخه آ، این بیت با جایگزینی کلمه جرم به عوض صائب آمده و مقطع چنین است:
 به بی قیدی است صائب را مباحات به زهد خشک اگر زاهد ماهی است
 مقطع متن را صائب خود در حاشیه نوشته است. چون هیچ نسخه دیگر مقطع مورد بحث را ندارد، آن را در متن نگذاشتم.

[۲۲۴۶]

همت ما را مکانی دیگرست آسمان را آسمانی دیگرست
 لطف او در پرده دارد چشم را مغز او را استخوانی دیگرست
 گو اجل این جان رسمی را برد زندگی ما را به جانی دیگرست
 آه ازان قاتل که لوح کشتگان بهر تیغ او فسانی دیگرست
 در بساط آسمان راحت مجوی این متاع کاروانی دیگرست
 چند بتوان دید ماه عید را؟ نوبت ابرو کمانی دیگرست
 حسن هر ساعت به رنگی می شود شعله را هر دم زبانی دیگرست
 باغبان را می توان با زر فریفت شرم بلبل باغبانی دیگرست
 در زمین خشک کشتی رانده ایم همت ما بادبانی دیگرست
 تیغ را از زلف جوهر ساده کرد غمزه را تیغ زبانی دیگرست
 حسن دایم بوالهوس پرور بود خس برای شعله جانی دیگرست
 چون کشد صائب زدل گلپانگ عشق؟
 مرغ ما از بوستانی دیگرست

۲۲۴۷

وقت ما از ساغر و مینا خوش است وقت ساقی خوش که وقت ما خوش است
 عشق می باید به هر صورت که هست عاشقی با صورت دیبا خوش است
 ناخوشیها از دل بی ذوق ماست ذوق اگر باشد همه دنیا خوش است
 مرد عشقی، خیمه بیرون زن زخود در بهاران دامن صحرا خوش است
 دامن صحرا چه گرد از دل برد؟ سیل گردآلود را دریا خوش است
 سایه غمّاز را پامال کن قطع راه بیخودی تنها خوش است
 آنقدر کز ما تحمل خوشمناست از نکویان ناز واستغنا خوش است
 سر به صحرای جنونم داد عقل دشمنی با مردم دانا خوش است
 جامه گلگون بود برق جلال عشق را با چشم خونپالا خوش است
 تیره دل پروا ندارد از گناه زنگیان را وقت در شبها خوش است
 ناز و تسکین حسن را زینده است عشق چون سیلاب بی پروا خوش است

شکرالله صائب از اقبال عشق
ناخوشیهای جهان برما خوش است

۲۲۴۸ * (مر، ل)

از نظر هرگز خیالش دور نیست يك نفس دریای ما بی شور نیست
در دهان ازدهای خم رود مست بی پرواتر از مخمور نیست
خنده بر برق تجلی می زند خانه دل چون بنای طور نیست
نیست در فرمان بدگویان زبان اختیار نیش با زبور نیست
گر ندارد سکتۀ چین بر جبین
بیت ابروی تو چون مشهور نیست؟

۲۲۴۹

تا نافۀ زلف مجلس آراست آهوی حواس، دشت پیماست
چشم تو شرابخانۀ دل ابروی تو قبلۀ تماشا است
قفل دل زنگ بسته ما موقوف کلید بال عنقا است
اندیشۀ رزق، تنگ چشمی است تا خرمن نه سپهر برجاست
از زیر سیاه خیمۀ چرخ این دایره های آتشین سیر
نقشی به مراد اگر نشیند سرگشته نقطۀ سویداست
کز پرتو دست جامه پیرا بازی نخوری که آن نه از ماست:
گر روی جهان زما بگردد غم نیست چو روی عشق با ماست
سودای چنین که یاد دارد؟ جان باخته ایم و صرفه با ماست
هر فیض که می رسد به صائب
از روح پر از فتوح ملاست

۲۲۵۰

شد آب وهنوز در حجاب است این آبله در دل حجاب است
در دیدۀ پاک، پرتو حسن در خانۀ کعبه ماهتاب است

عشق تو فسانه سوز هستی سودای تو پرده سوز خواب است
 صبحیم ولی زسرد مهری در سینۀ ما نفس به خواب است
 حرفی سرکن که میهمان را خاموشی میزبان جواب است
 جایی که نه آسیا بگردد اندیشۀ رزق ، بی حساب است
 بیهوده دل مشوش ما در فکر گناه یا ثواب است:
 در مملکت وسیع رحمت هر جنس که می برند، باب است
 از کشمکش چهار عنصر دایم دل خسته در عذاب است
 چون عالم خالک آرمیده است در عالم آب ، انقلاب است
 تا روی به طوف کعبه کرده است
 فکر صائب همه صواب است

۲۲۵۱

پیغام، نکچش وصال است دلخوش کن عاشقان خیال است
 خورشید فلک سفید ابروست^۱ خورشید تو عنبرین هلال است*
 هر جا که دل شکسته ای هست ریحان خط ترا سفال است
 خورشید ترا زسایۀ خط پیداست که اول زوال است
 اندیشۀ چشم مشکبویان آهوی قلمرو خیال است
 رخساره آتشین او را پروانۀ خانه زاد، خال است
 با چشم تو آشنایی ما می پنداری هزار سال است
 غیر از لب جام نیست صائب
 امروز لبی که بی سؤال است

۲۲۵۲ * (با، مر، ل)

بی یار بهار دلشین نیست این پنبۀ داغ یاسمین نیست
 صد شکر، به دست کوتاه من صد بند زچین آستین نیست
 در دامن برگ پا شکسته است داغ دل لاله خوش نشین نیست

۱- ل: سفید ابرو، متن مطابق ب.

در خانه او چو خانه زین پایم ز نشاط بر زمین نیست
 نزدیکان را نمی شناسد فریاد که یار دورین نیست
 در زیر لبش هزار عذرست امروز که چیش برجین نیست^۱
 من بلبل غنچه حجابم یزارم از آنچه شرمگین نیست
 هرکس که شنید فکر صائب
 حرفی به لبش جز آفرین نیست

۲۲۵۳ * (ک، ب، ل)

چینی که طراز جبهه یارست بندی است که بر زبان اغیارست
 حسن از تمکین دوام می گیرد گوش سنگین حصار گلزارست
 سیری ز نظاره نیست عاشق را آینه گرسنه چشم دیدارست
 هرچند ترا ز نام ما ننگ است هرچند ترا ز یاد ما عارست:
 با یاد توام هزار هنگامه با نام توام هزار ویک کارست
 در کوچه گوهرست رفتارش چون رشته سبکروی که هموارست
 کوه نظری است خوشدلی کردن ز اقبال که پیش خیز ادبارست
 با عشق جدل مکن که نه گردون یک لقمه این نهنگ خونخوارست
 کوه غم عشق برگ کاهی نیست بر خاطر من که برگ گل بارست
 از دل مگذر که خواب آسایش در سایه این شکسته دیوارست
 در دیده خرده بین ما صائب
 دل مرکز و نه سپهر پرگارست

۲۲۵۴

از وصل صدف گهر گریزان است بر حسن غریب، خانه زندان است
 خلوت طلب است حسن سنگین دل از شش جهت حرم بیابان است
 زانها که گذشت بر سر مجنون بید مجنون هنوز لرزان است
 در سینه پر زناوک من، دل شیرینی است که خفته در نیستان است
 دیوانه دروغگو نمی باشد بر سنگ محک دروغ بهتان است
 چون آینه هر که ینشی دارد در چهره خوب وزشت حیران است

از روی گشادا ، فیض می بارد
سر رشته عمر مسند آرایان
از سینه گرم آه پیرایان
عزت طلبی که نام می جوید
هرگز دل اهل عشق بی غم نیست
باشند چوگوی خلق سرگردان
آن کس که شناخت ذوق تنهایی
با خویش کسی که مغزی آورده است
در خنده برق امید باران است
ممدود به قدر مدد احسان است
تا باغ بهشت يك خیابان است*
دامی است که زیر خاک پنهان است
در قطره ما همیشه طوفان است
تا قامت چرخ همچو چوگان است
از سایه خویشتن گریزان است
چون پسته به زیر پوست خندان است

عمری است که روزگار من صائب
چون روزی اهل دل پریشان است

۲۲۵۵

از حسن تو جیب خاک پر ماه است
خالی که زگردن تو می تابد
بگذار جگی جگی بیوسم من
عمر عاشق زخضر کمتر نیست
هر آینه راست جوهر خاصی
در منزل کفر ودین نمی ماند
انگشت به هیچ حرف نگذارد
یوسف زخجالت تو در چاه است
همچشم ستاره سحرگاه است
خالی که بر آن جگی جگی گاه است
این رشته زیپیچ و تاب کوتاه است
آینه سینه جوهرش آه است*
با عشق سبکروی که همراه است
از درد سخن کسی که آگاه است

صائب ززمین دل برون آور
طول املی که ریشه آه است

۲۲۵۶

لطف بتان جانگدازتر زعتاب است
صلح سبکسیرشان تهیۀ جنگ است
رگ به تنم بی شراب ناب نجبد
هجر تو چون کوه آهن است زمین گیر
شبم این باغ تلختر زگلاب است
چاشنی نوشخندشان شکراب است
موجم و بال و پریم زعالم آب است
وصل تو چون ماه عید پایه رکاب است

پشت به دیوار ده که روی زمین را
ما به کلید بهشت چشم نداریم
آه که در عهد این گسسته عنانان
نسیه مکن نقد خود که هر گل صبحی
صحبت گرم ترا کباب چه حاجت؟
مرغ دلی را که رو به حلقه دام است
گوش به هر حرف کی کنند خموشان؟
آخر نومیدی است اول امید
چشم تو صائب اگر غبار ندارد
خشت سر ختم کم از کدام کتاب است؟

۲۲۵۷

حلقه گوش تو گوشواره صبح است
جلوه تو شوختر ز برق تجلی
گوشه ابروی فیض و میقل توفیق
شیر زپستان آفتاب نگیرد
داغ جگر سوز عشق و سینه روشن
هر نفسی کز جگر به صدق برآید
علم لدنی که در کتاب نگنجد
حسن گلوسوز قندهای مکرر
عمر دوباره که خلق طالب اویند
از دم صائب بود گشایش دلها
جامه گل پاره از اشاره صبح است

۲۲۵۸

حلقه آه مرا سپهر نگین است
تا تو به چشم رکاب پای نهادی
رزق من از شاهراه گوش درآید
گریه من روشناس روی زمین است
عشرت روی زمین به خانه زین است
روزی من چون صدف زدرّ ثین است

هر چه بکاری ، همان نصیب تو گردد دانه خود پاك كن كه خاك امين است
 همت سرشار ، سرو عالم بالاست وسعت مشرب بهشت روی زمین است
 خاطر خرم دگر کسی ز که جوید؟ صبح در ایام ما گرفته جبین است
 مقصد کوتاه نظر ، بلند نباشد منزل دور رکاب، خانه زین است
 بیهده صائب مکن زبخت شکایت
 چشمه حیوان سیاه خانه نشین است

۲۲۵۹

زیر بال است پناهی که مراست شمع بالین بود آهی که مراست
 کیست با من طرف جنگ شود؟ اشك وآه است سپاهی که مراست
 آه سرد و نفس سوخته است صبح عید و شب ماهی که مراست
 در سفر بار رفیقان نشوم دل بود توشه راهی که مراست
 دست قدرت به قفا می پیچد برق را مثن گیهایی که مراست
 به دو صد دانه گوهر ندهم در جگر رشته آهی که مراست
 چون نباشد خجل از رحمت حق؟ ییگناهی است گناهی که مراست
 آن جابم که درین بحر گهر سر پوچ است کلاهی که مراست
 صیقل حسن بود دیده پاك رخ مگردان زنگاهی که مراست
 بال پرواز هزاران چشم است از قناعت پر گاهی که مراست
 شاهد شور محبت صائب
 روی زردست گواهی که مراست

۲۲۶۰

خود بخود چشم تو در گفتارست بیخودی لازمه بیمارست
 با حدیث لب جان پرور او بوی گل چون نفس بیمارست
 رزق اهل نظر از پرتو حسن روزی آینه از دیدارست
 فلک بی سرو پا فانوسی است که چراغش زدل بیمارست
 تو نداری سر سودا ، ورنه یوسفی در سر هر بازارست
 دل به ماتمکده خاك میند گر دل زنده ترا در کارست

ریگ این بادیه خون آشام است خاک این مرحله آدمخوار است
 سربلندی ثمر بی برگی است خار را جا به سر دیوار است
 سینه چاکان ترا چون گل صبح مغز آشفته تر از دستار است
 در تن مرده دلان رشته جان پر گاهی است که بر دیوار است
 عقل و فطرت به جوی نستانند دور دور شکم و دستار است
 سیر و دور فلک ناهموار چون تو هموار شوی هموار است
 بر من از زهر ملامت صائب
 هر سر موی، زبان مار است

[۲۲۶۱]

ترك چشم مخمورش^۱ مست ناتوانیهاست فتنه با نگاه او گرم همعنائیهاست
 ای هلاك خویت من اینهمه تغافل چیست ای خراب چشم من این چه سرگرائیهاست^۲
 جان و دل سپر سازم پیش ناوك نازت شست غمزه را بگشا وقت شیخ کمانیهاست
 گه سبوزنم بر سنگ، گه به پای خم افتم ساقیا مرنج از من عالم جوانیهاست
 دورم از وصال او زندگی چه کار آید جان به لب نمی آید این چه سخت جانیهاست
 ناله حزینت کو، آه آتشینت کو؟ لاف عشقبازی چند، عشق را نشانیهاست
 ای خوشا که همچون گل در کنار من باشی با نگاه جانسوزت وه چه کامرائیهاست^۳
 سینه ها مشبك شد از خدنگ مرگانت حال ما نمی پرسی این چه سرگرائیهاست
 روز بی تو بیتابم، شب نمی برد خوابم روز و شب نمی دانم، این چه زندگانیهاست
 صائب این تبیدن چیست زخم کاری داری
 یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

۲۲۶۲

شود چو غنچه سخن پیشه، شیشه شیشه شراب است چو دل تشك شد از اندیشه، شیشه شیشه شراب است
 زكاوش جگر فکر، دست باز نداری که هر شراری ازین تیشه، شیشه شیشه شراب است
 عیار چشم غزالان شیر مست چه باشد که چشم شیر دزین بیشه، شیشه شیشه شراب است

۱- فقط ل: مخمور. ۲- ایضاً: جان گرائیهاست، هر دو مورد تصحیح قیاسی است. ۳- دو مصراع چندان مربوط نمی نماید.

نظر دریغ مدار از نظاره دل پر خون
 اگر ز عقل ترا در سرست نخوت مستی
 به سنگ عربده بشکن طلسم هستی خود را
 مرا که رطل گران است زخم سنگ ملامت

جواب آن غزل میرزا سعید حکیم است

که عشق در دل غم پیشه، شیشه شیشه شراب است

۲۳۶۳

مرهم کافور خلق پرده صد نشترست
 نیست جدایی زهم حلقه زنجیر را
 گرم عنانان شوق زیر فلک نیستند
 بی نظر اعتبار پرده خواب است چشم
 غنچه امید را، قفل دل تنگ را
 چشم ودل سیر را، نیست به نعمت نیاز
 نیست به می احتیاج حسن گلوسوز را
 میکده باغ بهشت، کوثر او جام می
 دل زهوس پالک کن، فیض گشایش بین

تن به حوادث گذار صائب اگر پخته‌ای

کآبله چون پخته شد روزی اونشترست

۲۳۶۴

غباری بجا از زمین مانده است
 ز گل خار مانده است واز می خمار
 پریده است عقل از سر مردمان
 به این تنگدستان زارباب حال
 همین ریش و دستار و عرض شکم
 زازرق لباسان خورشید روی

بخاری زچرخ برین مانده است
 چه‌ها از که‌ها بر زمین مانده است
 نگین خانه‌ها بی نگین مانده است
 لباس فراخ آستین مانده است
 بجا از بزرگان دین مانده است
 همین يك سپهر برین مانده است

منم صائب امروز بر لوح خاك
اگر يك سخن آفرين مانده است

۲۲۶۵ * (ك، مر، ل)

زمین نقش پایی است بر آستان	فلک شیشه باری است از کاروان
دم عیسوی از بهارت نیسی	کف موسوی برگی از بوستان
سماعیل، رد کرده قربانی تو	کمین بنده ای یوسف از کاروان
فلک کِلَه آه سودایی تو	زمین گرد پاپوش سرگشتگان
دم صبح زخم نسیان تیغت	دل شب نسودار زاغ کمان
خزان باددستی زگلزار جودت	بهار آشنا رویی از بوستان
چو آینه دان تو خورشید باشد	چه باشد عذار ثریا فشان
ندانم چگونه است آینه تو	که شد خیره چشم زآینه دانت
نشان تو ای بی نشان از که جویم؟	که در بی نشانی است پنهان نشانت
ترا می رسد دعوی کبریایی	که بوسد زدور آسمان آستان

ز توحید صائب چه دم می زنی تو؟
مبادا شود آب، تیغ زبانت

آینه را سیاه کند با غبار بحث
 در عالم شهود ندارد دلیل راه
 آخر کدام نقص ازین بیشتر بسود ؟
 بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط
 از نبض اختیار ، بلا موج می زند
 بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
 آینه را ز نقش پریشان مکن سیاه
 يك عقده وا نشد زدل ارباب علم را
 با روی تیغ، ناخن جوهر چه می کند؟
 گو آسان مکن به من خاکسار بحث
 حیران عشق را نکند بقرار بحث
 کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث
 از مجلس حضور بود برکنار بحث
 تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
 هر کاملی که کرد به ناقص عیار بحث
 در مجلس حضور مکن زینهار بحث
 چندان که برد ناخن دقت به کار بحث
 دلهای ساده را نماید فگار بحث

صائب نصیحتی است ز صاحب‌دلان مرا
 تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

۲۲۶۷

بر رخ ممکن بود پیوسته گرد احتیاج
در گذر از عالم امکان که این وحشت سرا
خرقه اش را بخیه از دندان سگ باشد مدام
از فشار قبر بر گوش حدیثی خورده است
باغ بر هم خورده را ماند در ایام خزان
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود
می کند گل از نسیم صبح این معنی، که نیست
بی نیازی سرکشی می آورد، زان لطف حق
لازم این نشأ افتاده است درد احتیاج
بستر بیمار را ماند ز درد احتیاج
هر تهیدستی که گردد کوچه گرد احتیاج
هر که را درهم نیفشرده است درد احتیاج
ساحت روی زمین از رنگ زرد احتیاج
می شود چون زال عاجز در نبرد احتیاج
سینه روشن دلان بی آه سرد احتیاج
بندگان را مبتلا سازد به درد احتیاج
اغنیاء را فرق کردن از فقیران مشکل است
بس که صائب عام گردیده است درد احتیاج

۲۲۶۸

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
می کند یک جانب از خوان تهی سرپوش را
زلف کج بر چهره خوبان قیامت می کند
راستی در سرو و خم در شاخ گل زینده است
نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه را
فقر سازد نفس را عاجز، که چون شد تنگ راه
گر رساند بر فلک، باشد همان دیوار کج
هر سبک مغزی که بر سر می نهد دستار کج
در مقام خود بود از راست به، بسیار کج
قد خوبان راست باید، زلف عنبر بار کج
راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج
راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج

قامت خم بر نیاورد از خیسی نفس را
هست چون بر نقطه فرمان مدار کاینات
در نیام کج نسازد تیغ قد خویش راست
می تراود از سراپای دل آزاران کجی
از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان
وسعت مشرب، عنان عقل می پیچد ز راه
گریه مستانه خواهد سرخ رویش ساختن

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش

سایه افتد بر زمین کج، چون بود دیوار کج

۲۲۶۹

نیست روی عرق آلود به گوهر محتاج
پرده پوشی چه ضرورت نکونامان را؟
خوان خورشید به سرپوش چه حاجت دارد؟
رهبری نیست به از صدق طلب رهرو را
نیست از چاشنی خاک قناعت خبرش
سلطنت چاره لب تشنگی حرص نکرد
هر فقیری که شود از در دل رو گردان
نیست با مهد زمین مردم کامل را کار
نبود حاجت افسانه گران خوابان را
کند از رحم سبکدوش، گرانباران را
نیست در خاطر آزاده تردد را راه

صائب از قحط سخندان چه به من می گذرد

به سخن کش نشود هیچ سخنور محتاج!

۲۲۷۰

داغ ما نیست به دلسوزی یاران محتاج
نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش
نبود آتش خورشید به دامان محتاج
نیست آن کان ملاحه به نمکدان محتاج

چشم بد دور زرخسار عرقناك تو باد! / که مرا کرد به صد دیده حیران محتاج
 حسن را شرم زآفات نگه می دارد / نبود چهرهٔ مریم به نگهبان محتاج
 نشود جمع به هم نعمت و دندان هرگز / که صدف در دل دریاست به دندان محتاج
 سرخود گیر زدرگاه بهشت ای رضوان / که در اهل کرم نیست به دربان محتاج
 عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر / به مددکاری مورست سلیسان محتاج
 در دل ابر چه خون تلخی دریا که نکرد / نشود هیچ کسری به لیسان محتاج!
 می توان یافت که فهمیده نمی گوید حرف / هر که باشد به سخن فهمی یاران محتاج
 دل دیوانهٔ ما بی دف و نی در رقص است / شور ما نیست به این سلسله چندان محتاج*
 دیدهٔ سیر مدارید توقع زجهان / که سپهرست زخورشید به يك نان محتاج*
 صائب البته سخنگو طرفی می خواهد
 لب خاموش نباشد به سخندان محتاج

۲۲۷۱

نیست با دیدهٔ ظاهر دل روشن محتاج / نبود خانهٔ آینه به روزن محتاج
 کرده ام غنچه صفت باغ خود از خانهٔ خویش / نیستم با دل صد پاره به گلشن محتاج
 غیر ازین شکوه ازان دست گهربارم نیست / که مرا کرد به دریوزهٔ دامن محتاج
 جلوهٔ حسن زکوته نظران مستغنی است / نیست عیسی به نظربازی سوزن محتاج
 نیست موقوف طلب، همت اگر سرشارست / دامن ابر نباشد به فشردن محتاج
 شاهد نقص جنون است به صحرا رفتن / شعلهٔ سرکش ما نیست به دامن محتاج
 در گلستان جهان غیر دل من صائب
 غنچه ای نیست که نبود به شکفتن محتاج

۲۲۷۲ * (ك،ل)

نیست يك گوهر سیراب به اندازهٔ موج / چون گریبان بشکافد گل خمیازهٔ موج؟
 عشق در هر نفسی دام دگر طرح کند / بحر را کیم نشود سلسلهٔ تازدهٔ موج
 نگسلد سلسلهٔ مکن و واجب از هم / بحر هرگز نشود ساده ز شیرازهٔ موج
 از حوادث دل غافل سبك از جای رود / کف بی مغز بود محملِ جمتازهٔ موج
 گوهری را زمین برد صدف کزهوش / دهن بحر نیاسود ز خمیازهٔ موج

دل چه داند که چه شورست درین قلم چشم نرسیده است به گوش صدف آوازه موج
آفرین بر قلم چشمه گشایت صائب
تازه شد جانم ازین زمزمه تازه موج

۲۲۷۳

به داغ عشق نباشد مرا جگر محتاج به آفتاب زخامی بود ثمر محتاج
بیر به جای دگر روی گرم خود خورشید!
بس است چهره زرتین ، خزانه عاشق
هزار شکر که این غنچه خود بخود وا شد
ازان زمان که به دولترای فقر رسید
مجوی بیش ز قسمت که تا قناعت کرد
شکسته می شود از احتیاج، شاخ غرور
بهشت را دل ما در نظر نمی آورد
در آن مقام که ماییم، شوق تا حدی است
اگر میان دو دل هست دوستی به قرار
کجا زسوزش پروانه بو تواند برد؟
همان به آبله خویشان قناعت کرد
میان گشوده سرانجام خواب می گیری
به راه کعبه مقصد، تپیدن دل ماست
طمع دلیل فرومایگی است کاهل را
زبی نیازی عشق این طمع نبود مرا
دل شکسته ما تا چه کفر نعمت کرد؟
ازان همیشه در فیض باز می باشد

خوشیم با سفر دور بیخودی صائب
که نیستیم به همراه وهمسفر محتاج

۲۲۷۴

تا چند آه سرد کشی ز آرزوی گنج؟ تا کی به گردمار بگردی به بوی گنج؟

سد بار تا ز پوست نیایی برون چو مار
هر کس که راه رفت به منزل نمی‌رسد
توان به قیل و قال زارباب حال شد
لوح طلسم گنج خدایند انبیا
قالب تهی ز دیدن ویرانه کرده‌ای
هر چند وصل گنج به کوشش بسته است
در کام اژدها نیروی تا هزار بار
صائب گل مراد نجینی ز روی گنج

۲۲۷۵

آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج
عاشق کند ایجاد ز خود گلوسوز
پیشانی دریای کرم چین نپذیرد
جز چشم سیاهش که فرنگی است نگاهش
دل يك نفس از فکر و خیال تو تهی نیست
ز نهار مجوید ز کس دیده بیدار
دست از دو جهان شستن و آسوده نشستن
در سینه ما داغ جنون لاله خودروست
فیض سحر از دیده خونابه فشان است
در سد سکندر بتوان رخنه فکندن
صد پرده گلوگیرتر از موج سراب است
آنجا که شود خامه صائب گهرافشان
در شوره زمین گوهر یکدانه زند موج^۲

۱- فقط پر: مستانه، متن تصحیح قیاسی است. ۲- ف اضافه دارد:

از ساغر آن چشم، می ناب زند جوش
دارند بر آن خال نظر خرده شناسان
از عشق فتد آتش اگر برتن خشکش
آن گنج گهر در گره قطره زند جوش
در کوچه زلفش دل دیوانه زند موج
صد قافله مور درین دانه زند موج
در سینه نی نعره شیرانه زند موج
آن میکده در سینه پیمانه (دراصل: میخانه) زند موج

دور کن از دل هوس در پیرهن اخگر میبچ
 کار خود چون کوهکن باتیشه خود کن تمام
 دل چو روشن شد به باد نیستی ده جسم را
 با فلک چندان مدارا کن که دل صافی شود
 در ره دوری که نقش بال و پر باشد و بال
 دردمندان را به قدر زخم باشد فتح باب
 تا توان پیچید در ساقی به شبهای دراز
 رنج باریک آورد آمیزش سیمین بران
 با کمند عنکبوتان صید عنقا مشکل است
 بیش ازین صائب به فکر آن پری پیکر میبچ

بی شهادت زینهار از تیغ جانان سرمیچ
 صد گل بی خار دارد در قفا هر زخم خار
 گر به آب خضر می خواهی که در ظلمت رسی
 نیست از خواری به عزت پلته ای نزدیکتر
 نقش یوسف بر مراد از سیلی اخوان نشست
 تا شوی در گردن افرازی نمایان چون هدف
 تا توانی در رکاب شهبازان قطره زد
 زین کمان حلاج تار و پود خود را پنبه کرد
 تا نگردي لعل از خورشید تابان سرمیچ
 در طریق کعبه از خار مغان سرمیچ
 چون قلم تا ممکن است از خط فرمان سرمیچ
 بنده تسلیم شو، از چاه وزندان سرمیچ
 دست بردل نه، ز سختیهای دوران سرمیچ
 با لباس کاغذین از تیر باران سرمیچ
 بی سرو پا شو جو گوی، از زخم چوگان سرمیچ
 از خم دار فنا ای نابسامان سرمیچ

رشته‌ها همتاب چون شد، زود می‌گردد یکی
 در کمال حسن دارد خال بیش از زلف دخیل
 از ضعیفان می‌شود پشت زبردستان قوی
 نیل چشم زخم باشد حسن را خطّ امان
 از سبک‌روحان چراغ حسن روشن می‌شود
 بر لب بام آفتاب از غبار خط رسید
 تا توانی سر بر آوردن در ایام خزان
 شانه‌ای زلف گر هگیر سخن را لازم است
 پرده پوش پای خواب آلود، صائب دامن است
 با گرانجانی زخاک تنگ میدان سرمیچ

۲۲۷۸ * (ف، با، ك، سج، مر، ل)

لب پیاله گزیدی سر از خمار میچ
 حریف خنده دریاکشان نخواهی شد
 چه گوهری ز کفش رفته است می‌داند
 مگوی راز نهان را به دل که رسوایی است
 اگر جراحت خود مشکشود می‌خواهی
 سیاه کاسه چه داند که زرفشانی^۲ چیست
 گلی زشاخ شکستی قدم زخار میچ
 چو موجهای شالین^۱ به هر کنار میچ
 به چوب تآك مگوید همچو مار میچ
 میانه گل کاغذ زر شرار میچ
 سر از اطاعت آن زلف مشکبار میچ
 زشوق داغ به دامن لاله‌زار میچ
 حدیث زلف به پایان نمی‌رسد صائب
 سخن دراز مکن، بر حدیث مار میچ

۲۲۷۹

مایم و خیال دهن یار و دگر هیچ
 از هر سخن نازك و هر نکته باریك
 در عالم افسرده زنیكان اثری نیست
 دلبستگی نیست به کام دو جهانم
 از یخودی افتاد به جنت دل افگار
 قانع شده با نقطه زپرگار و دگر هیچ
 پیچیده به فکر کمر یار و دگر هیچ
 از لاله و گل مانده خس و خار و دگر هیچ
 با من بگذارید غم یار و دگر هیچ
 در خواب بود راحت بیمار و دگر هیچ

افسانه شیرین جهان هوش فریب است
در کار جهان صرف مکن عمر به امید
يك چشم گران خواب بود دایره چرخ
از زاهد شیطاد مجو مغز که این پوچ
بی ذکر، شود تار نفس رشته زتار
دل باز چو شد، باز شود مشکل عالم
از بنده دنیا نپذیرند عبادت

صائب زخوشیها که درین عالم فانی است

ماییم و همین لذت دیدار و دگر هیچ

۲۲۸۰

لب هیچ و دهان هیچ و کمر هیچ و میان هیچ
اندیشه جمعیت دل فکر محال است
در چشم جهان ریخت نمک صبح قیامت
چون تالك درین باغچه چندان که گرستم
هرچند که دندان تو از خوردن نان ریخت
همچشم جابسم که ازین^۱ بحر گهرخیز^۲
جز گریه بی حاصل و جز ناله افسوس

با خصم زبون پنجه زدن نیست زمردی

صائب سخن چرخ میاور به زبان هیچ

۲۲۸۱ * (ف)

در جبین کس نمی‌بینیم انوار صلاح
ای بسامیت که خواهد بی‌کفن رفتن به خاک
نوبت پاکی زد لها با لباس افتاده است
جبههٔ پرهیزکاران نامهٔ وا کرده‌ای است^۱
مهر زن بر لب ز اظهار صلاحیت، که نیست
سعی کن چون عارفان در پاکی باطن، که نیست
صائب آن جمعی که آگاهند ز آفات ریا
از نظر^۲ پوشیده می‌دارند آثار صلاح

۲۲۸۲

تابه کی همچون سگان گیرد تراد خواب، صبح؟
شیر مست فیض شو از جوی شیر روشنش
در وصال از عاشق صادق نمی‌ماند اثر
چون گل از شبنم بزن بر چهرهٔ خود آب، صبح
تا نگشته است از شفق چون دامن قصاب صبح
چون شکر در شیر، گردد محو در مهتاب صبح
گر نداری زنده شب را از گران خوابی چو شمع
سبحه گردان شو ز اشک گرم در محراب صبح

۲۲۸۳

قرص خورشیدست اول لقمهٔ مهمان صبح چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح؟

۱- فقط ف: نامهٔ (ای) وا کرده است، به قیاس موارد مشابه آن در شعر مولانا، اصلاح شد. ۲- ایضاً: دارند.
۳- ایضاً: وفق... ۴- ایضاً: در نظر، همهٔ موارد مزبور که ناشی از اشتباه کاتب بوده است، در متن اصلاح شد.

می‌توان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد
 سیقل روح است فیض صحبت اشرافیان
 می‌شود در شش‌جهت حکمش روان چون آفتاب
 خضر ازین سرچشمه عمر جاودانی یافته‌است
 می‌شود سرپنجه خورشید تابان پنجه‌اش
 مدّ احسانی که نامش بر زبانها مانده است
 عقده‌های مشکل خود را یکایک عرض کن
 دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن
 قوت بازوی توفیقی زحق دریوزه کن
 در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه
 صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است
 هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد!
 زحمت روزی نباشد بر دل روشندان

چون شدی محروم صائب از گل شب‌بوی فیض
 برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

۲۲۸۴

چاک خواهد سر بر آورد از گریبانم چو صبح
 سینه‌ام از خاکمال گرد کین بی‌نور نیست
 بی‌تکلف باز کن بند نقاب سینه را
 من که نور صدق می‌تابد ز گفتارم، چرا
 عیسی از خط شعاعی رشته‌تابی گو مکن
 صائب از روزی که آن خورشید رو را دیده‌ام
 خوشه‌خوشه اشک می‌ریزد به دامنم چو صبح

۲۲۸۵

عاشق صادق بود گر پاکدامان همچو صبح
 از تنور سرد آرد گرم بیرون نان خویش
 گل به دامن چیند از خورشید تابان همچو صبح
 نور صدق آن را که باشد در دل و جان همچو صبح

می شود روشن ز نور مهر تابان همچو صبح
می کند جان را فدا باروی خندان همچو صبح
تا که را قسمت شود زخم نمایان همچو صبح
هر که دارد شور عشقی در نمکدان همچو صبح
تیغ خورشید در خشان را به دندان همچو صبح
شیر را خون می کند آخربه پستان همچو صبح
قانعم از سفره گردون به یک نان همچو صبح

این جواب آن غزل صائب که می گوید حکیم
آفتابش سر بر آرد از گریبان همچو صبح

۲۴۸۶

مهره خورشید شایسته است بر بازوی صبح
شکرستان می شود عالم ز گفت و گوی صبح
می دهد از اشکِ انجم، چرخ شست و شوی صبح
تا نشویی دست از دنیا، مرو در کوی صبح
آفتاب عالم افروزست دستنبوی صبح
مهر تابان دست افسوسی است بر زانوی صبح
این اشارتها که پیوسته است با ابروی صبح
شمع هر کس یافت نور از چربی پهلوی صبح
تا شود دستت ید بیضا ز آب روی صبح
زنگ بست آینه خورشید بر زانوی صبح
پنجه خونین کشیدند از شفق بر روی صبح
دست و رویی تازه کن چون آفتاب از جوی صبح
ورنه می گردد سفید از آه سردی موی صبح

صحبت روشن ضمیران ناقصان را کی میاست
کلك صائب جوی شیری شد ز گفت و گوی صبح

دیده هر کس که از انجم فشانی شد سفید
هر که بر بالین او شمعی بود چون آفتاب
عالمی دارد نظر بر دست و تیغ آفتاب
می کند احیا جهانی را ز تأثیر نفس
عاشق صادق کسی باشد که گیرد بی هراس
دایه گردون اگر خون را کند یک چند شیر
اشتهای من از آن صادق بود دایم که من

خرده انجم ندارد رونقی در کوی صبح
گرچه می آید چو طفلان بوی شیرش از دهان
صادقان را می رسد از عالم بالا مدد
در حریم پاکبازان بی وضو رفتن خطاست
عشق دایم دستبازی با دل روشن کند
در مصیبت خانه دنیا دل بی داغ نیست
صیقل آینه دل های ظلمت دیده است
از نسیم صبح چون خورشید روشنتر شود
دست از دامان این دریای رحمت بردار
چشم حیرت بس که بر روی عرفان تو دوخت
تا غرور پاکدامنی نسازد گمراهش
تا ز نور جبهات روی زمین روشن شود
در تو تأثیر از دل تاریک نبود آه را

۲۲۸۷

از چه بردوش زخورشید سپردار دصبح؟
 زره از دیده بیدار به بردار دصبح
 از کدامین قدح این نشأ به سردار دصبح؟
 قد موزون که در مد نظر دار دصبح؟
 در صفاکاری دل، دست دگردار دصبح
 باورم نیست که آهی به جگردار دصبح
 می توان یافت عزیزی به سفر دار دصبح
 جوی شیری است که در پرده شکر دار دصبح
 پنبه در گوش ازین راهگذر دار دصبح
 مشرب مردم پاکیزه گهر دار دصبح
 تا بناگوش که در مد نظر دار دصبح؟
 از که این زخم نمایان به جگردار دصبح؟
 این نمک را ز نمکدان دگردار دصبح
 از شب تیره عاشق چه خبر دار دصبح؟*

گر نه از فتنه ایام خبر دارد صبح
 حزم چون هست، چه حاجت به سلاح دگرست؟
 مغز بی پرده اش آشفته تر از دستارست
 چون گل از جای خود آغوش گشا می خیزد
 گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دل است
 سینه صافان و سرانجام شکایت، هیهات
 نیست در پرده چشمش ز سیاهی اثری
 برد از مغز زمین خشکی سودا بیرون
 دل سنگ آب کند ناله مرغان چمن
 در قدح خون شفق دارد و گل می خندد
 چون عرق کوکبش از طرف جبین می ریزد
 روزگاری است که در خون شفق می غلطد
 با صباحت نتوان کرد ملاحت را جمع
 هر سحر می جهد از پرتو خورشید ز خواب

تا برد این غزل تازه صائب به بیاض
 همچو خورشید به کف خامه زر دارد صبح

۲۲۸۸

سینه ای چاک نکردیم به اندازه صبح
 مستی شب ندهد سود به خمیازه صبح
 سر خورشید سزد شمه دروازه صبح
 نشود تار نفس رشته شیرازه صبح
 که بود یک دو نفس مستی جمازه صبح
 چون گل روی مزارست رخ تازه صبح

نکشیدیم شرابی به رخ تازه صبح
 عیش امروز علاج غم فردا نکند
 هر سری را نکشد دار فنا در آغوش
 نکند طول امل چاره کوتاهی عمر
 دولت سرد نفس زود بسر می آید
 پیش چشمی که دل زنده شب را دریافت

گر دل زنده چو خورشید تمنا داری
 بشنو از صائب ما این غزل تازه صبح

۲۴۸۹

می‌زند موج پریراد، صنمخانه صبح
می‌شود زود چو خورشید چراغش روشن
تخم اشکی بفشان، خوشه آهی برچین
در محیطی که منم کشتی دریایی او
دل ما میکده خون جگر بد، که زدند
نیست در سینه ما هیچ بجز داغ جنون
مرو از ره به سخن‌سازی هر سرد نفس
مرو از راه چو اطفال به شیرینی خواب
دام خورشید جهاتاب شود زتارش
ای که از دل سیهی تلختر از شب شده‌ای
سینه صاف، دل گرم مهیّا دارد
خنده‌رو باش درین بزم که ذرات جهان
شسته‌رویان به [دو] صد خون جگر رام شوند
هست در سینه ترا گر دل روشن صائب
می‌توان راست گذشت از در کاشانه صبح

۲۴۹۰

چرخ يك تنگ شکر شد زشکر باری صبح
بی‌اثر نیست فغانهای شب وزاری صبح
شب این طایفه باشد خط یزاری صبح
بر فروز آتش آهی به طلبکاری صبح
می‌توان دید در آئینه بیداری صبح
خاك از خواب عدم جست زبیداری صبح
دل از ان زلف و بناگوش چه گلها که نجید
نیست امید سحر عاشق دلسوخته را
پیشتر زان که شود آتش خورشید بلند
صورت حشر که در پرده غیب است نهان
همچو خورشید دل زنده اگر می‌خواهی
صائب از دست مده دامن بیداری صبح

۲۴۹۱

گر به اخلاص رخ خود به زمین سایي صبح
روشن از خانه چو خورشید برون آبی صبح

گر به خاکستر شب پاك نكردى دل را
 به تو از دست دعا كشتى نوحى دادند
 بندگى كار جوانى است، به پيرى مكن
 نخل آهى نشان در دل شهبای دراز
 زنگ غفلت كندت پاك ز آينه دل
 چون به گل رفت ترا پای، به دل دست گذار
 سعى كن سعى كه اين آينه بزدايى صبح
 تا از اين قلزم پر خون به كنار آيى صبح
 در شب تار به ره رو كه يياسايى صبح
 تا به همدستى توفيق به بار آيى صبح
 كف دستى كه زافسوس به هم سايى صبح
 اين حنا نيست كه شب بندى وبگشايى صبح
 صبر بر تلخى بيدارى شب كن صائب
 تا چو خورشيد جهاتاب شكر خايى صبح

۲۲۹۲

نمك به ديده غفلت كن از سفیده صبح
 مساز جامه احرام را كفن زنهار
 از ان سفینه خورشيد آسمان سيرست
 چو آفتاب بود گرم، نان راهروى
 بياض سينه روشن دلان رقم سوزست
 به سوزن مژه آفتاب هيهات است
 كه صد كتاب سخن هست در جریده صبح
 مشو چو مرده دلان غافل از سفیده صبح
 كه بادبان كند از پرده هاى ديده صبح
 كه روزيش بود از سفره كشيده صبح
 ستاره نقطه سهوست بر جریده صبح
 رفوپذير شود سينه دریده صبح
 مرا كه با دل شب راز در ميان دارم
 چه دل گشاده شود صائب از سفیده صبح؟

۲۲۹۳

منه چو ساده دلان دل به كامرانى صبح
 زمان شادى افلاك را دوامى نيست
 كند زباده گران رطل خويش را دل شب
 شرده دار نفس در حريم ساده دلان
 سپهر سفله سخى با گشاده رويان است
 مشو ز صحبت پيران زنده دل غافل
 كى ملى شود به دو دم پيرى وجوانى صبح
 به قدر مدّ شهاب است شادمانى صبح
 كسى كه با خبرست از سبك عنانى صبح
 كه مى پرد ز نفس رنگ ارغوانى صبح
 بود ز خرده انجم گهر فشانى صبح
 كه نيست يك دونفس ييش زندگاني صبح
 چه لذت است ترا از نمك فشاني صبح؟
 دلت كباب ز خورشيد طلعتى نشده است

ترا که نیست امیدی به خواب‌رو صائب
که تلخ کرد مرا خواب، دیده‌بانی صبح

۲۲۹۴ * (ک، مر، ل)

قسم به خط لب ساقی ودعای قدح
گذشت عید بهار وز تنگدستیها
هلال گوشه ابرو نمود، بادیه یار
اگر چه تخم طمع زردرویی آرد بار
مرا ز همت متسانه شرم می‌آید
نصیحت تو به جایی نمی‌رسد زاهد
که آب خضر نیزد به رونمای قدح
رخی به رنگ نداریم از حنای قدح
که همچو موج دلم می‌پرد برای قدح
زکات رنگ به گلشن دهد گدای قدح
که نقد هستی خود را کنم فدای قدح
تو وتلاوت قرآن، من ودعای قدح
به عندلیب بگو از زبان من صائب
تو وستایش گلشن، من وثنای قدح

۲۲۹۵

دهد به روزن اگر نوره، مهر تابان طرح
درین ریاض دل تنگ را غنیمت دان
دلش گشاده شود کی زکوچه گردی شهر؟
مجو ز چرخ غلط بخش، التفات بجای
به دامش نشیند غبار روز حساب
کند دهان صدف را زشکر گوهر بار
به نکستی نکند یاد، عندلیبان را
زکشت تشنه ما همچو برق می‌گذرد
چو نقطه کرد به من تنگ دستگاه سخن
صدف ز تشنه لبی سینه می‌نهد بر ریگ
بلند قدری خردان نمی‌شود معلوم
چو بار طرح به میزان غیرت است گران
چو گردباد شود عاقبت یابان مرگ
ز حرف شیرین، شکرستان شود گوش

به عاشقان دهد آن ماه چشم حیران طرح
مده چو غنچه به دست صبا گریبان طرح
سبکروی که به مجنون دهد بیابان طرح
که می‌دهد به مه مصر چاه وزندان طرح
به دادخواه دهد خسروی که دامان طرح
به قطره‌ای که دهد ابر نوبهاران طرح
به خار خشک دهد آن که گل به دامان طرح
به شوره زار دهد آن که ابر احسان طرح
به طوطی آن که ز آینه داد میدان طرح
به شوره زار دهد قطره ابر نیشان طرح
به مور تا ندهد دست خود سلیمان طرح
اگر دهند دو عالم به من کریمان طرح
دهد به توسن نفس آن کسی که میدان طرح
به طوطیان دهد آن کس که شکرستان طرح

به داغ عشق سزاوار نیست سینه غیر به شوره زار کنی تا به کی گلستان طرح؟
 برون مده غم دل را که عاملان بخیل به خانه های رعیت دهند مهمان طرح
 گرفت روی ترا خط سبز، اینش سزااست دهد به طوطی از آئینه آن که میدان طرح
 زدرد و داغ محبت میبچ سر صائب
 که رد نگردد جنسی که داد سلطان طرح

۲۲۹۶

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح رطلی به گردش آر گراتر ز خواب صبح
 فرصت غنیمت است، به دست دعا بشوی داغ سیه گلیسی خود را به آب صبح
 سر عشر این کلام مبین است آفتاب ز نهار بر مدار نظر از کتاب صبح
 از باغ صبح خنده خشکی شنیده ای چون شیشه غافلی زشمیم گلاب صبح
 بر عیش دل مبند که کم عمری نشاط روشن بود زخنده پا در رکاب صبح
 آسوده است عاشق صادق زیم حشر پاک است از غبار خیانت حساب صبح
 صافی رسیده است به جایی که می کند مهر از بیاض سینه من انتخاب صبح
 از بوی گل اگر چه سبکروح تر شدم در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح
 صائب سری برآر و تماشای فیض کن
 سگ نیستی، چه مرده ای از بهر خواب صبح؟

۲۲۹۷

آفاق را کند به نفس مشکبار صبح باشد بهار عنبر شبهای تار صبح
 دم را کنند صاف ضمیران شمرده خرج از سینه می کشد نفسی را دوبار صبح
 تا چشش از ستاره فشانی نشد سفید از وصل آفتاب نشد کامکار صبح
 دست از طلب مدار درین ره، که می کشد خورشید را ز صدق طلب در کنار صبح
 زینسان که شد زمانه تهی از فروغ صدق مشکل شود سفید درین روزگار صبح
 در نور صدق محو شود ظلمت دروغ شب را کند به نیم نفس تار و مار صبح
 شب پرده پوش و روز سفیدست پرده در باشد ازان به چشم سیه کار، بار صبح
 ما را شبی است از دل فرعون تیره تر یهوده می برد ید بیضا به کار صبح

تاریکی لحد نشود از چراغ کم
غمرش تمام شد به نفس راست کردنی
پیوند تیرگی به شب من زیاده شد
از چشم شور، خون شفق شد، به خاک ریخت
صائب زمین پاک کند دانه را گهر
از ابر دیده، قطره چندی یار صبح

۲۴۹۸

از بس مکتدرست درین روزگار صبح
رخسار نو خط تو خوش آمد به دیده اش
باشد نظر به زنده دلان ، شیرخواره ای
جان می دهد نسیم خوشش اهل درد را
از دفتر صباحت آن آفتاب روی
از شرم هیچ جا نتواند سفید شد
گردد در آفتاب پرستی دو تیغه باز
مهر قبول بر ورقت آفتاب زد
خورشید بوسه بر قدم شبروان زند
سالك میان خوف ورجا سیر می کند
بتوان به قصر شیرین از جوی شیر رفت
زان کمترست عمر که گیرند ازو حساب
تخم زمین پاک ، یکی می شود هزار
گلدسته بهشت برین، روی تازه است
هر شام، دور جام شکرخند از کسی است
از خط صفای عارض او شد یکی هزار
زنگار غم به باده روشن چه می کند؟
تر می کند به خون شفق نان آفتاب

از دل نمی کشد نفس بی غبار صبح
از شب کشید سمره دنباله دار صبح*
هرچند آمده است به دنیا دوبار صبح
دارد مگر نفس زلب لعل یار صبح؟*
يك فرد باطل است درین روزگار صبح
تا دیده است چاك گریبان یار صبح
بیند اگر به چهره آن گلعداز صبح
تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح
مانده است در کشاکش لیل و نهار صبح*
باشد دلیل گمشدگان را به یار صبح
بیهوده می کند نفس خود شمار صبح
از ابر دیده قطره چندی یبار صبح
برگ شکوفه ای است ازین شاخسار صبح
هر روز سر بر آورد از يك کنار صبح
در موسم بهار بود بی غبار صبح
از خنده ای بر آورد از شب دمار صبح*
از راستی چه می کشد از روزگار صبح

هرکس شبی به کوی خرابات زنده داشت دید از بیاض گردن مینا هزار صبح
 هر کار را حواله به وقتی نموده اند شام است وقت ساغر و وقت شکار صبح*
 تا این غزل زخامه صائب علم کشید
 شد شیرمست خنده بی اختیار صبح

۲۲۹۹

لبریز از می شفقی کن ایاغ صبح از خشکی دماغ مخور بر دماغ صبح
 عشقی که صادق است تمام است مطلبش از خود شراب لعل برآرد ایاغ صبح
 بی شست و شوی، نامه پاکان بود سفید پرورده است در نمک خویش داغ صبح
 در پرده جلوه های نهان هست فیض را غافل مباش در دل شب از سراغ صبح
 شمعی بس است ظلمت آینه خانه را رنگین شود زیك گل خورشید باغ صبح
 پا در رکاب برق بود حسن نوخطان زهار بر مدار نظر از چراغ صبح
 صائب زسینه انجمن افروز عالم
 تا گرم شد چو مهر سرم از ایاغ صبح

۲۳۰۰

از قرص آفتاب تهی نیست خوان صبح دایم بود ز صدق طلب پخته نان صبح
 مگذر زحرف راست که از رهگذار صدق پر زر کند فلك زکواکب دهان صبح
 در نور صدق محو شود دعوی دروغ ظلمت به گرد می رود از کاروان صبح
 عشقی که صادق است بود ایمن از زوال این تب برون نمی رود از استخوان صبح
 در راست خانگان نتوان یافتن کجی تیر دعا خطا نشود از کمان صبح
 با صبح خوش برآ، که بود مهر بی زوال برگ خزان رسیده ای از بوستان صبح
 آب آورد به دیده چو خورشید، دیدنش هرگل که وا شد از نفس خونچکان صبح
 دل را اگر زگرد گنه پاک می کنی غافل مشو ز چهره شبنم فشان صبح
 خورشید افسر زر ازین آستانه یافت زهار بر مدار سر از آستان صبح
 مگشای چاك سینه که ترسم زانفعال تا روز حشر تخته بماند دکان صبح

کوتاه دار دست دعا از رکاب خلق
صائب چو ممکن است گرفتن عنان صبح

۲۳۰۱

روشندلان به هر که رسیدند همچو صبح
شکر خدا که عاقبت کار، عاشقان
جمعی که پی به داغ مکافات برده‌اند
از گرد کینه صاف بود آبگینه‌ام
تا شیشه گردن از سر دیوار ختم کشید
صائب خموش باش که خورشید طلعتان
بر ما رقم به صدق کشیدند همچو صبح
دادند جان، نفس نکشیدند همچو صبح
پیراهنی به صدق دریدند همچو صبح
يك گل فزون ز باغ نچیدند همچو صبح
ناف مرا به مهر بریدند همچو صبح
مستان بغل گشاده دویدند همچو صبح

۲۳۰۲

دل زنده می‌کند نفس جانفزای صبح
چون آفتاب قبله ذرات می‌شود
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت
در زیر پای سیر درآرد براق روح
چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست
فیض است فیض، صحبت اشراقیان تمام
از خوان روزگار به يك قرص ساخته‌است
دستی کز آستین بدر آید ز روی صدق
چون اختران چراغ شبستان شام شد
غافل مشو ز عزت پیران زنده‌دل
چون آفتاب، زنده جاوید می‌شود
بر غفلت سیاه‌دلان خنده می‌زند
شد ایمن از گزند شیخون حادثات
در سلك راستان بتواند سفید شد
جان می‌شود دو مغز ز آب و هوای صبح
هر کس که سود روی ارادت به پای صبح
زنهار رو متاب ز دولترای صبح
عظم رمیم را نفس جانفزای صبح
هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
صادق بود همیشه ازان اشتهای صبح
سرپنجه کلیم شود از دعای صبح
هر کس فشانده خرد جان را به پای صبح*
برخیز چون سپند زجا پیش پای صبح
خود را رساند هر که به دارالشفای صبح
غافل مشو ز خنده دندانمای صبح
خود را رساند هر که به زیر لوای صبح
چون شمع هر که جانده درونمای صبح*

گرد گناه با دل روشن چه می‌کند؟ از دود شب سیاه نگردد قبای صبح
صائب چگونه وصف نماید، که قاصرست
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

۲۳۰۳

زان پیش کآفتاب بگیرد گلوی صبح زان پیش کز غبار نفس بی‌صفا شود
خورشید چشم آب دهد از نظاره‌اش در چشم منکران قیامت نمونه‌ای است
تو خفته‌ای و می‌شکند خار آتشین چون شمع اگرچه مرگ من از نوشخند اوست
ای دل سیاه، عزت پیران نگاه‌دار خواهی که سرخ‌روی شوی در بیسط خاک
روى خود از مى شفقى کن چو روى صبح لبریز کن سبوی خود از آب جوی صبح
چون شبنم آن که چشم گشاید به روى صبح از جوی شیر گلشن فردوس، جوی صبح
در پای آفتاب زبس جستجوی صبح صد پیرهن گداختن از آرزوی صبح
در خون مکش زباده گلرنگ موی صبح چون گل به آب دیده خود کن وضوی صبح
چون آفتاب خامه صائب علم کشید
پر نور کرد عالمی از گفتگوی صبح

۲۳۰۴

مهره مارست مهر، مار گزیده است صبح چون تو بسی را به نیل جامه کشیده است شام
آینه‌اش پیش لب چون نبرد آفتاب؟ صبح نه محمود وقت، شام نه زلف ایاز
چند به خون شفق چهره نگارین کند؟ یاسمن خویش را عرض به ما می‌دهد
داد دل خود بگیر از می چون آفتاب بر لب شام و سحر زمزمه عیش نیست
سر به گریبان خواب از چه فرو برده‌ای؟ ای نی آتش نفس، لال چرا گشته‌ای؟
پرده درست آفتاب، چشم دریده است صبح پرده بسیار کس چون تو دریده است صبح
از نفس افتاده است بس که دویده است صبح زلف شب تیره را از چه بریده است صبح؟
يك گل ازین بوستان بیش نچیده است صبح از گل شب بوی فیض، بونکشیده است صبح
نالۀ سرد از جگر تا نکشیده است صبح اشك چکیده است مهر، آمر رمیده است صبح
بر قد روشندلان جامه بریده است صبح خیز و فسونی بدم تا ندیده است صبح

درشکرستان فیض مورو سلیمان یکی است قاف به قاف جهان سفره کشیده است صبح
 حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را تا تو نفس می کشی، تیغ کشیده است صبح
 صائب اگر شب نشد هم نفس خامه ات
 این نفس شکرتین از چه کشیده است صبح؟

۲۳۰۵

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح شد آب از خجالت قند دوباره صبح
 از سرمه دل شب روشن شود چراغش هر کس ز خواب خیزد پیش از ستاره صبح
 تا آتشین نکرده است از آفتاب پستان آبی به روی خود زن ای شیرخواره صبح
 نقد حیات خود را صرف پری رخان کن کز وصل آفتاب است عمر دوباره صبح
 درسینه های صاف است دلهای زنده را جای خورشید شیرمست است در گاهواره صبح
 در بحر و بر عالم شبها دلیل گردد چشمی که شد چو انجم محو نظاره صبح
 پیران صاف طینت رای صواب دارند
 صائب مگرد غافل از استشارة صبح

۲۳۰۶ * (ف، ک، ل)

ای خدنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ
شعله سودا سزاوار سر پر شور ماست
تیغ و جام می به کف بیرون خرامید آفتاب
قسمت شب زنده داران می شود انوار فیض
با مسیحای مجتهد زیر یک پیراهن است
مو بر اندامش زبان مار و افعی می شود
چشمه های خون روان کن از دل سنگین چرخ
آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ
تا شود روشن که همدست است مهر و کین چرخ
نافه اندازد دل شب آهوی مشکین چرخ
چون نسوزد شمع مهر و ماه بر بالین چرخ؟
از ستاره هر که را دندان نماید کین چرخ
با زبان گندمین خود قناعت کرده ایم
نیست ما را چشم رزق از خوشه پروین چرخ

۲۳۰۷ * (ف)

دردمندی کرد بر من شربت دیدار تلخ
می کشد از لطف عاشق تلخی زهر عتاب
تلختر باشد رهین منت سوزن شدن
کام هر کس را که از اقبال شیرین کرد چرخ
شش جهت شانِ عمل شد گرچه از زبور من
نیست بر کوتاه بینان وضع دنیا ناگوار
می خورد ابروی او دروسه خون خویش را
نیشکر بعد از شکستن می شود شاخ نبات
می کند بردیده قانع به شکر خواب امن^۲
قند باشد در دهان مردم بیمار تلخ
باده شیرین بود در مشرب خنار تلخ
بر تهی پایان بود هر چند زخم خار تلخ
چشم تا بر هم زنی می سازد از ادبار تلخ
شد ز حرف تلخ گوشم چون دهان مار تلخ
باشد این خواب پریشان بر اولوالبصار تلخ
زنگ باشد بردل شمشیر جوهر دار تلخ
از شکست خلق روی خود مکن زنهار تلخ
سایه بال هما را^۱ سایه دیوار تلخ

۱- با: از ۲- فقط ف: پریشان را. ۳- ایضاً: قانع ز... ۴- ایضاً: هما از، هر سه مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

تا زبان خامه صائب سخن پرداز شد
طوطیان را حرف شیرین گشت در منقار تلخ

۲۳۰۸

مستمع را کام ناگردیده از دشنام تلخ
قرب نیکان را نمی باشد سرایت در بدان
نیست پروا دیده عشاق را از اشک شور
دل به رنگ خویش برمی آورد ایام را
حرف تلخ آن لب میگون به خاطر بار نیست
گرچه نوش و نیش این عالم به هم آمیخته است
بستر بیگانه می ریزد نمک در چشم خواب
جلوه شکر کند در کام، زهر عاداتی
در کمین فرصت از دل چشم آسایش مدار
فارغ از ابرام باشد هر که بخشد بی سوال
طفل را از میوه نارس نمی باشد شکیب
بوسه ها در چاشنی دارد، مباش ای دل غمین
پند ناصح چند ریزد خار در پیراهنم؟
کار من سهل است ای بیرحم بر خود رحم کن
در دهان تنگ از غیرت زبان چرب تو
گر ندارد ماتم ایمان این دلمردگان
تا توان از شربت دینار شیرین ساختن
هر قدر شیرین بود شهد گلوسوز حیات
می شود صائب ز یاد مرگ خون آشام تلخ

۲۳۰۹

مکن دراز به طعن فلك زبان گستاخ
نهاده اند ز هر خار در کمان تیری
ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ
مکن نگاه به گل های بوستان گستاخ

زداغ شاه، نظرهاست هر شکاری را
 نشان تیر هوایی همان کماندارست
 ز کاوکاو، شرربار می شود آتش
 ز عقل نیست به تیغ قضا زبان بازی
 ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت
 مده زدست درین صیدگه عنان گستاخ
 به قصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
 منه به حرف کس انگشت در بیان گستاخ
 میار زمزمه عشق بر زبان گستاخ
 به شاخ گل مگذارید آشیان گستاخ
 حریف ناوڪ غیرت نمی شوی صائب
 به هر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

۳۳۱۰

اگر دو هفته بود چهره گلستان سرخ
 جهانیان همه گردن کشیده اند از دور
 نشان صافی شست است این که چشمش را
 زخون ییگنهان است آنقدر سیراب
 اگر حجاب سمندر شود، که می سوزد
 چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند
 سهیل غوطه به خون عقیق خواهد زد
 ز غیرت رخ او خون گل چنان زد جوش
 نظر سیاه به آب حیات کی سازد؟
 زجویار حیاتش نرست شاخ گلی
 سیاه خانه این دشت، داغ لاله شود
 کدام زهره جبین چهره از شراب افروخت؟
 کند کباب به خون ناکشیده آهو را
 به سر به راهی ما زلف یار می نازد
 می دو آتش را نشاء دگر باشد
 چراغ دل ز جگر گوشه می شود روشن
 شکار لاغرم، این می کشد مرا که مباد
 مدام از می لعلی است روی جانان سرخ
 شود به خون که تا دست و تیغ جانان سرخ
 نشد زریختن خون خدنگ مژگان سرخ
 که دست می شود از دامنش چو مرجان سرخ
 چنین شود اگر از می عذار جانان سرخ
 در آن زمان که کند سبز من لب از پان سرخ
 زتاب می چو شود سبب آن زنفدان سرخ
 که خار بر سر دیوار شد چو مرجان سرخ
 شد از گزیدن لب هر که را که دندان سرخ
 به خون هر که نگردید تیر جانان سرخ
 اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ
 که همچو جامه فانوس شد شبستان سرخ
 زبس ز گرمی آن شست گشت پیکان سرخ
 شود زگوی سبکسیر روی چوگان سرخ
 خوش آن زمان که لب یار گردد از پان سرخ
 بود ز لعل لب او رخ بدخشان سرخ
 زخون من نشود دست و تیغ جانان سرخ

ز شرم بی اثریهاست اشك من رنگین که از تپانچه بود چهره یتیمان سرخ
مخور ز چهره گلگون گل، فریب جمال که در مقام جلال است رخت شاهان سرخ
فزود دامن صحرا جنون مجنون را که گردد اخگر خامش ز باد دامن سرخ

جواب آن غزل طالب است این صائب^۱

کز اوست روی سخن گستران ایران سرخ

۴۳۱۱

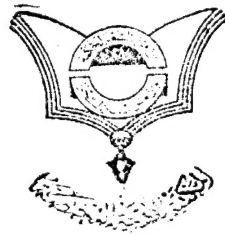
مکن زباده لعلی لب چو مرجان سرخ ز غوطه‌ای که به خون زد خدنگ، دانستم
مجوی روزی بی خون دل زخوان سپهر به گریه سایل اگر روی خود کند رنگین
نگشت چاه چو فانوس روشن از رویش ز رست مایه خوشحالی و برومندی
گرفته دل نبود هر که را بود مغزی به تلخرو مکن اظهار تنگدستی خویش
به شیر، طفل مرا رام خویش نتوان کرد گلی که از سفر خویش چیده‌ام این است
ز سوز دل نفس سرد آتشین گردد بهار خشک لبان می‌رسد ز پرده غیب
خیال سبب ز نخدان یار می‌گزدش سموم را نفس انگشت زینهار شود
به رنگ آب کند جلوه در نظر نرگس سخن نگرده رنگین به سرخی سر باب
چرا نباشد منقار طوطیان رنگین؟ سخن زخامه رنگین خیال ماست بلند
ز شقته علم ماست روی میدان سرخ زباده چون نشود چشم باده‌خواران سرخ؟
که از خیال غریب است روی دیوان سرخ که حرف سبز کند چهره سخندان سرخ
ز شقته علم ماست روی میدان سرخ ز شقته علم ماست روی میدان سرخ

سخن زخامه صائب گرفت رنگینی

که روی گل بود از بلبل خوش‌الحان سرخ

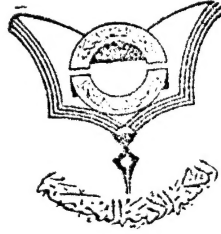
* ۲۳۱۴ (ف،ك،ل)

وقت است بگذریم چو موج از شراب تلخ بیرون کشیم گوهر خود را ز آب تلخ
 کوثر چو سرو جا دهدش در کنار خود هر کس گذشته است درین نشأه ز آب تلخ
 اینجا به آب توبه زلب زنگ می بشوی در حشر مشنو از لب رضوان جواب تلخ
 شکر به زهر و نوش به نشتر که داده است؟ از دل مبر حلاوت ایمان به آب تلخ
 نه خوردنت به وقت^۱ و نه خوابت به جای خویش چون زنده مانده ای تو به این خورد و خواب تلخ؟
 دل را مسوز ز آتش عصیان که رم کند در پیش سگ اگر فکنی این کباب تلخ
 صائب بریز اشك که در آفتاب حشر
 خواهد گرفت دست ترا این گلاب تلخ



© Copyright 1992

by *Shirkat-i Intishārāt-i 'Ilmī wa Farhangī*
Printed at S.I.I.F. Printing House
Tīhrān, Irān



Dīvān
Şā'ib Tabrīzī

Vol 2
Ghazales T-Kh

edited by
Muḥammad Ḳahramān

**Scientific & Cultural
Publications Company**